دانلود
رمان

عموزاده

سوی پسرکِ مو بوره پر جذبه ی جمع قدم برمی‌دارد!

صدای کوبنده ی موزیک و رقص نور، هوس او را برای لمس بازوان مردانه و پر قدرت اش می‌جوشاند!

گوشه ی لباس اش را مقداری بلند می‌کند و ساق پاهای خوش‌تراش‌اش را به نمایش می‌گذارد...

بدن ظریف و لاغرش میان آن لباس آبی کاربنی ساتن، که حسابی در چشم آن مرد چهارشانه ی بلند قد خودنمایی کرده را به سینه ی ستبر او می‌چسباند!

امیال پسرک او را وادار به گرفتن جام می‌کند! همزمان با بیرون کشیدم جام از میان انگشتان کشیده و بی نقص دخترک نگاه‌اش قفل چشمان کشیده و درشت‌اش می‌شود! چشمانی که او خوب

می‌داند به لذت بخشی قهوه می‌مانند. او می‌داند که آهوی چشم سفیدش هر بار با نگاه‌اش خواب را از سرش پر می‌دهد...

دستان دخترک قاب زاویه فک زیبای میکائیل می‌شود! کمی پاشنه ی کفش‌هایش را از زمین بلند می‌کند و بوسه ای برچانه اش می‌کارد! میکائیل که سردرگم و حیران است، بی توجه به جمجمه ای که الکل آن را طلسم کرده است، جام را سر می‌کشید و سری جلو می‌برد و کنار گوشواره ی حلقه ای دخترک پچ می‌زدند:

- امشب حسابی دلبر شدی!

محو در توهم خود، دست در گودی دلنشین کمر آهویش می‌برد و این‌بار الکل و مشروب سرتا سر جانش را پرمی‌کند! او از یاد می‌برد که کسی که

جلویش دلبری می‌کند برادرزاده ی عزیز تر از جان اش است!

لبان برجسته و خوش‌فرم‌اش را برلبان دخترک می‌نهد و کامی عمیق و پر لذت از آن‌ها می‌گیرد!

•°••••••••○●○••••••••°•

یک ماه بعد...

•○•°•○•°•○•°•○•°•○●°•○•°•○•°•○•°°•○•°°•○•°•○•°

خشکی برس خط چشم وادارم کرد در سطل زباله ی کنار کنسول پرتاب اش کنم و مداد مشکی را بردارم!

کمی دُم خط چشم نامتقارن را بالا بردم، به خیالم پف چشمانم را می‌توانستم لاپوشانی کنم و زیبایی را به چشمانم برگردانم، اما هرچه دستم را بیشتر حرکت می‌دادم و آن خط نازک را بیشتر می‌کشیدم گند بزرگ تری به چهره ی خابالودم زده می‌شد!

با روشن شدن صفحه ی موبایل عصبی مداد را رها کردم و رژ لب را در مشتم گرفتم. بند کوله ام را از این شانه به آن شانه منتقل کردم و وصل کردم:

- صبر کن بابا اومدمم!!! خبر مرگم ده دقیقه نشده از خواب بیدار شدماااا ، بذار ویندوزم بالا بیاد بعد غر غراتو....

با رساندن سر رژ لب به لبانم ادامه ی حرف ام را قورت دادم و موبایل را میان گوش و شانه ام نگهداشتم:

- به خدای احدو واحد اگه مهسا زن داداشم نبود! اگه امروز اون آرادِ فضوله پدرسوخته خونه نبود میومدم با گیس می‌کشیدمت میوردمت پایین!

لبانم را بهم مالیدم و درب رژ لب را بستم و ته کوله شوت اش کردم، با خروج ام از اتاق صدای مادر در خانه پیچید و باعث شد سریع گوشی را از گوشم جدا کنم و قطع کنم...

- آهو؟!!!

- جانم مامااان؟؟؟ اومدم!!!

- میکائیل خودش و کشتتت....بیا برو ببینم چیکارت داره همسایه ها زا به راه شدن...بگو انقدر بوق نزنه ما پیش درو همسایه آبرو داریماا...

نقطه ی پایانی کلام اش را ته خط کلمات نگذاشته بود که آراد از داخل اتاق اش به بیرون سرک کشید و چهره ی خشمگین اش را برایم به نمایش گذاشت!

- باز این عنتر اومده دنبال تو؟؟؟؟! بخدا پاتو از خونه بیرون بذاری زنگ میزنم به بابا میگم داری چه غلطی میکنی.

- تو برو فکری به حال خودت بکن بدبخت!...به میکائیل میگم چوغولیه منو پیش بابا کردیا! از همین الان به فکر یه سوراخ سنبه ای چیزی باش واسه خودت که بدجور داغ میکنه وقتی بفهمه داری تو زندگی‌اش موش میدوئونی...

پوست اش از خشم قرمز شد و چندین نفس آتشین بیرون داد!چینی به بینی ام دادم و بی توجه از کنارش گذشتم. پله هارو گذراندم و پس از رؤیت قیافه ی شاکی مادر در چهارچوب آشپزخانه ، برای

رفع خشم و عصبانیت گونه اش را محکم و پرصدا بوسیدم.

- من برممم

نگاه چندشی در صورتم چرخاندو گفت:

- این چه سرو وضعیه بچه!!!

به اعتنا به نظرش موبایل را در جیب فرو بردم:

- واا!...من برم بهتره والا ...

بازویم را در دست‌اش اسیر کردو گفت:

_ انقدر با این میکائیل دیوونه نرو و بیا...نشنیدی دیشب بابات چی گفت؟

...چی گفت مامان جان؟... هووم؟...اگه اون آرادِ عقب مونده سر واموندە اش و تو آخورش بند باشه نه تو زندگی من،بابا هم دم به دقیقه منو احضار نمیکنه واسه نصیحت...

تأسف بار سر بالا و پایین کردو گفت:

- آها یعنی تو میگی آراد ببینه تو رفتی مهمونی و مست کردی و اون وسط چند ساعت بین پسر دخترای مردم قِر دادی بی اینکه به این فکر کنی که ممکنه یکی فیلمتو بگیره بذاره تو اون اینستای لعنتی حیثیت‌امون به باد بره و چشماش و ببینده؟؟؟

...اووووو....یه نفس بگیر...بخدا گیسات سفید می‌شه هاا...

نگاهم روی موهای بلندِ بلوندی که بر روی شانه هایش آویزان شده بود و حسابی دلبری می‌کرد چرخید...

...البته سفیدم بشن رنگ می‌کنی دیگه...

حرصی در را تا ته برایم گشود! گوشه ی از یقه ی مانتوام را گرفت و گفت:

_ برو تا نکشتمت...برو فقط از جلوی چشمام گمشو...

با خنده گفتم:

...عه!....ماماااان!...خودتم دلت می‌خواد من برم پیش میکائیل‌هاا...

عصبی دندان های سفید و مرتب‌اش را روی هم فشردو لب زد:

- میری یا...

عقب عقب رفتم و گفتم:
...اوه اوه باشه....باشه آروم باش...

برایش بوس فرستادم و خرامان خرامان به سمت در خروجی محوطه قدم برداشتم. در را باز کردم هنوز کفش ام زمین بیرون از خانه را لمس نکرده بود که درب پارکینگ محوطه گشوده شدو پدر با آن BMW خوش رنگ اش به سرعت وارد محوطه شد و خود را از ماشین بیرون کشیدم...

نمیدانم از ترس بود یا شوک، هر چه بود بی اختیار در را رها کردم و بسته شد!
کمی به مغز نابود شده ام فشار آوردم و فکر کردم که تا زیر جواب پس دادن به سوالاتش و سر خم

کردن جلوی امرو نهی هایش جان به جان آفرین تسلیم نکرده ام، بهتر است جان خود را بردارم و دست میکائیل بسپرم...

میکائیلی که پدر حسابی از دست‌اش عاصی بود و شاید فقط دلش می‌خواست دست‌اش را به گلویش برساندو او را خفه کند! آن هم بخاطر یک مهمانی، شبانه ی ، پیش پا افتاده! یکی نیست به او بگوید آخه پدر من...من اگه خودم دلم نمی‌خواست که نمی‌رفتم ، حتما خواسته که رفتم دیگه...

تند نگاهم را از پدر گرفتم و در را باز کردم...

یکهو صدای بلند و عصبانی‌اش در محوطه پیچید!

- آهووو؟؟!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و شانه هایم را جمع کردم...

...آخه چرا...چرا....چراااا!

برخلاف دودی که از سرم بلند می‌شد دلی که از شدت عصبانیت و حرص و جوش کم مانده بود وادارم کند ناخن های بلندم را به دیوار بکشم، لبخندی تصنعی بر لبانم چسباندم و برگشتم:

...سلاام باباجونم...خسته نباشی عشقم...تو که نمیدونی چقدر منتظر بودم بابای خوشگلم بیادو بشینیم دو کلام باهم اختلاط کنیم و چای بخوریم...

همراه با آن نگاه مرموز و ابروهای گره خوده اش سوئیچِ در دست‌اش را یک دور بالا انداخت و بعد از فرود آمدن در مشت‌اش، دست‌اش را در جیب‌اش فرو بردو به آرامی به سمت‌ام قدم برداشت!...

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و خودم را برای نصیحت های بی حدو مرزش آماده کردم. لحظه به لحظه به من نزدیک‌تر می‌شدو با هر قدم‌اش من در ذهن خود برای حرف ها و سوال هایش جواب هایی آماده می‌کردم که خودم را هم قانع نمی‌کرد ، چه برسد به پیکر مردانه و روح پدرانه ی او!...

- دیشب من و شما یه حرفایی زدیم نه؟

چاپلوسانه قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

- الهی من قربونت برم بابا، الهی آهو پیش مرگت شه!

کلافه و عصبی نفس عمیقی کشید و با تشر گفت:

- لوس نکن خودتوو جواب منو بده!

- خب آخه باباجون من نرم بیرون که دلم میپوسه تو این خونه!

- دیروز عصری از اردوی دانشگاهی برگشتی! دوروز نمیتونی تو خونه بمونی؟؟؟ حتما باید عین دخترای خیابونی با اون میکائیل کله خراب بپری که دلت نپوسه؟؟؟ نمیتونی دوتا دوست درخورو در شأن واسه خودت دست و پا کنی؟؟؟

- وا بابا! من الان تو این هیری ویری دوست و رفیقِ بِاب میل تو ، از سر قبر عمه ی نداشتم بیارم؟؟؟...میکائیل اگه خوبه اگه بد، برادره شماست!

- می‌خوای اون حیوونه زبون نفهم و به من نسبت بدی؟!!!

- داداشته هاا!!! منم نخوام بدم بقیه میدن!

درب پشت سرم باز شدو باعث شد برگردم که با ماهان مواجه شدم! وارد شدو با لبخند اول به پدر بعد به من دست داد و آرام گونه ام را بوسه زد!

- چطوری دختر عمو؟ خوبی قربونت برم؟

- لازم نکرده قربونم بری...عوضش از عموت اجازه ی خروجم و بگیر!

نگاه از چشمانم گرفت و پدر را نگاه کرد:

- چرا نمیذارید بره بیرون؟!

- چون یه غلطایی کرده که تنبیه اش خونه نشینیه؟

آراد چشمان قهوه ای اش را قفل صورت بی توجه ام کردو گفت:

- آهو! چیکار کردی؟!

- کاری نکردم بخدا!

- آراد توهم حالت خوش نیستا! این دختر کی کاراشو گردن گرفته که حالا بار دومش باشه؟! لااقل یه سوالی بپرس که نخواد قسم دروغ بخوره و....

در این حین بود که با صدای سائیده شدن لاستیک‌های ماشینی تند سرم را برگرداندم.
میکائیل؟!
فرشته ی نجات من! لبخندی خبیثانه لبانم را تسخیر کرد! بی اختیار پاهایم را حرکت دادم و دویدم به سمت ماشین اش. صدای خشمگین ماهان بلند شد:
- آهووو؟!!!

بی اینکه لحظه ای منوقف شوم یا برگردم، در را باز کردم، هنوز باسن‌ام صندلی نرم و راحت ماشین‌اش را لمس نگرده بود که پایش را بر پدال گاز فشرد...

و باز هم فرار...

این بار دیگر تکه بزرگه ام گوشم بود...

قال گذاشتن مهران صرافیان می‌توانست بزرگ ترین اشتباه هر انسانی باشد و یک عمر پشیمانی را تا آخر عمر به دوشش بکشاند...

با نگرانی و ترس درحالی که نگاهم به آینه بغلی بود که پدر در آن اندازه ی سر سوزنی به چشم می‌آمد گفتم:

...میکائیل اینبار دیگه پوست از سرمون میکنه بخدا!

- حرف مفت نزن...دختره ی خیره سرِ تنبل...وقتی من پشت سر هم بهت زنگ میزنم و جواب نمیدی این میشه نتیجه اش...

برگشتم و بهت زده نگاهش کردم.

...وا منظورت چیه؟! یعنی میگی نگیرم بخوابم؟؟؟

- خواب واسه وقتیه که همه چی هم آروم باشه ، هم همه کس خوشحال...نه واسه وقتی که شبِ قبلش داداش دهن لقت آمار مهمونی یکماه پیش و گذاشته کف دست بابات. اونم فرت و فرت زنگ میزنه به من و واسم خط و نشون میکشه...هه! فکر کرده شهر هرته

بی اختیار خنده ای سر دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم...

- چیه؟! خنده داره؟؟؟... الان من تورو کدوم گورستونی باید ببرم هان؟ پیشنهاد بده...

با کمال پرویی چشم در چشمانش چرخاندم و گفتم:

...گورستون خونه ی صرافیان...کنار پدر بزرگ گلم...

از خنده و ذوق برقی در چشمان‌اش دوید و نگاهش را به مسیر داد:

- پررو....

و بعد از نیم نگاهی خنده اش محو شد! چانه ام را گرفت و نگاهی به مسیرو نگاهی به صورتم ، انگشت شست اش را بر لب‌ام کشیدو گفت:

- پاک کن او صاب فلان فلان شده رو! نمیتونی آرایش کنی نکن مجبور که نیستی

با تشر دست‌اش را از فک ام جدا کردم و گفتم:

- من بلدم آرایش کنم آقا تو لازم نکرده گند بزنی به آرایشم...

آفتابگیر سقفی را پایین کشیدم و صورت ام را نگاه کردم. پوزخندی زدو گفت:

- دستمال مرطوب تو داشبورده!

- خفه شو میکائیل!!!

او میخندید و من عصبی درب داشبورد را برای برداشتن دستمال باز می‌کردم...

میکائیل"

گاه گداری نگاهم را از مسیر می‌گرفتم و از زیبایی های بی‌نهایت اش لذت می‌بردم. دختری مهربان و ساده! موهای مشکی و چشمانی به زیبایی چشمان آهو...

درشت و کشیده و قهوه ای...

ظاهر زیبا و قلب ساده و پاک‌اش سند شش دانگ دل هر مردی را بی برو برگرد به نام خود می‌کرد...

حتی گاهی آدم دل‌اش برای آن چند تار موی سفید مابین چتری‌های بلندش ضعف می‌رفت...

با جیغ بلندش سری تکان دادم و از فکر بیرون آمدم. با دیدن پژوی رو به رویی که شاید اندازه یک وجب بینمان فاصله بود، سریع پایم را بر ترمز

فشردم و قبل از اینکه جان خود و آهو را بگیرم ، ماشین از حرکت ایستاد!...

آهو شاکی جیغ کشید:

- کجایی تو دیوونه؟؟؟...داشتی به کشتنمون می‌دادی هاا...نمیتونی پشت فرمون بشینی نیا دنبالم

...روانی من نمیتونم رانندگی کنم؟؟؟...داری با من حرف میزنیا...میکائیل، کسی که سلطان جاده هاست

- فعلا که سلطان جاده ها اگه یک ثانیه دیرتر به هوش می‌اومد هم خودش، هم من الان رو تخت بیمارستان بودیم...

...خیلی خب بابا آروم...تصادف منو به کشتن نمیده ولی بی عقلی‌های تو چرا...

- من چیکار کردم این وسط...

...هیچی نگو حوصله ات و ندارم...ببند تا برسونمت خونه..البته اگه بابا جونت قبل ما نرسیده باشه

- اگه رسیده باشه چی؟ کجا میخوای ببریم؟؟؟

...هیچی...کجارو دارم ببرمت؟...برت میگردونم خونه ی بابات...

- وای نه میکائیل!!!...نزن این حرفو توروخدا...من حوصله دادو قالاش و ندارم!

...تو حوصله ات نمی‌شه من چرا این وسط باید فحش خواهر، مادر بخورم؟

- دیوونه خواهر مادر تو ، خواهر مادر بابامم می‌شه ها...

...مگه خانواده ی صرافیان وقتی عصابشون خورد می‌شه می‌فهمن خواهر مادر چیه؟؟؟

- آشغالین دیگه!!!

...هوی دیگه داری شورش و درمیاریاا...وقتشه یه فصل کتک بزنمت که آدم شی...بزگتری گفتن کوچکتری گفتن، جلوی بزرگ‌ترت وقتی میخای حرف بزنی قبلش فکر کن...

پوزخندی زدو گفت:

- بزرگ‌تر؟!...خودت و میگی دیگه؟

...اره پس چی؟

- تو فقط سه سال بزرگتریا...جو گیر شدی!

...سه سال مگه کمه؟؟؟ وقتی تو تازه داشتی مردو از زن تشخیص میدادی من سر کلاس داشتم حروف الفبا از بر می‌کردم و عینهو بلبل جواب می‌دادم

- برو باباا...واسه سه سال میخوای آقا بالاسرم شی؟؟؟... من آقا بالاسر نمی‌خوام

...پس چی می‌خوای خانوم بزرگ؟ نکنه شوهر...

هینی کشیدو گفت:

- بیشعور! چطور میتونی همچین حرفی و بزنی؟ من هنوز بچه ام...

...اره جون عمه ات بچه ای...اونم یه بچه ی بیست و سه ساله...

- می‌شه دهنت و ببندی عمو میکی؟

استارت زدم و به نشانه تاسف سری تکان دادم:

...نه به اون دهنت و ببند، نه به اون عمو گفتنت!

با خنده جلو آمد و بوسه ای بر گونه ام سوار کرد...

به طوری که سنگینی آن بوسه ی لذت بخش را تا جلوی خانه بر روی گونه ام احساس می‌کردم...

ریموت را برداشتم و در را باز کردم. نگهبان با دهانی باز به من و آهو نگاه می‌کرد...

مثل اینکه حتی او هم می‌دانست دردسری بزرگ در راه است...

به سرعت از کنارش گذشتم و وارد پارکینگ شدم...

از ماشین پیاده شدیم. دست آهو را گرفتم و به سمت اتاقک ته سالن تنگ و تاریک که حکم انبار

را داشت، قدم برداشتم. در را باز کردم و به داخل اشاره کردم...

...برو تو...چند تا صندلی و میزو هرچی دمه دستته رو بذار پشت در هر اتفاقی هم افتاد بیرون نمیای

با پلک‌های گشاد شده در چشمانم خیره شد و به آرامی و با ترس به داخل قدم گذاشت...

- صدا از این درو یوارا دراومد، صدا از تو در نمیادا

آمدم درا ببندم که مانع شد!

- میکائیل سوسک داره...میترسم!!!...

...نیم ساعت تحمل کن تا مهران بیادو بره...فقط نیم ساعت.

- بخدا من میمیرم...نمیتونم یک دقیقه هم اینجارو تحمل کنم!!!...نمیتونم میفهمی؟!

کلافه نفسی از گلو خارج کردم و وارد شدم...

دستم را به سمت کلید برق ، لامپ فلورسنتی بردم که بعید می‌دانستم مانند وسایل در انبار درب و داغان نشده باشد. که درست همانطور که حدس می‌زدم روشن نشد!

اتاقک تنگ و تاریک بودو پر از وسیله ی کهنه و زوار در رفته...

اما من راهی جز پنهان کردن آهو در آن مکان ترسناک نداشتم! از اتاق خارج شدم و قبل از اینکه اجازه دهم حرفی بزند در را قفل کردم...

جیغ زد و صدایش در پارکینگ اکو شد. مدام بر درمشت می‌کوباندو فریاد میزد:

- میکائیل...عمووووو...درو باز کن غلط کردم...اشتباه کردم اصلا می‌خوام برگردم خونه...عمو!!!!...با توأم!!!...پدرسگ در باز کن...

از آن همه پرو بودن و لحن حرف زدن اش آرام خندیدم و بی اهمیت به سرو صداهایش سالن را زیر قدم هایم گذراندم و وارد محدوده ی پارکینگ که شدم، ماشین مهران به سرعت برق و باد وارد شدو گوشه ای متوقف شد. تا پلک زدم یقه ی پیرهن‌ام را در دستانش بودو پشت‌ام را به دیوار می‌فشرد!....

فریاد کشید:

- میکائیل....آهو کجاست؟؟؟

عصبی از رفتار حقارت آمیزش دست بردم و تند دستانش را از یقه ام جدا کردم:

...نمیدونم کجاست...نمیدونم میفهمی؟؟؟

لحظه ای مکث کرد و بعد با شدت چکی بر صورتم نشاند!

- مگه بهت نگفتم باهاش نگرد؟؟؟ مگه بهت نگفتم سمتش نرو؟؟؟...دستش و گرفتی بردی وسط یه مشت پسر و دختر مست و پاتیل که چی هان؟ پسره ی عوضی فکر آبروی خودت نیستی فکر آبروی من باش...دلم نمی‌خواد دخترم....

فریاد زدم:

...انقدر دخترم ، دخترم نکن...اون دختر برادرزاده ی منه متوجهی؟ دلم میخواد دست برادر زاده ام و بگیرم و ببرم هر گورستونی که دلش میخواد!

- عه؟...یعنی میخوای بگی آهو خودش دلش خواست باهات بیاد اره؟!

...من کسی و مجبور به کاری نکردم و نمی‌کنم

- باشه...باشه آقا میکائیل. فقط من دستم به اون آهوی چشم سفید برسه تیکه بزرگش گوششه

...آهورو چیکار داری؟!...یکی زدی تو گوش من بس نبود؟ حق نداری روش دست بلند کنی ها

- تو داری حق و حقوقِ من و تعیین میکنی؟!!....تو؟!!!...دِ تو اگه عرضه داشتی که عین پسر بچه های پانزده ،شانزده ساله رفتار نمی‌کردی...یه خورده عقل ات و بکار می‌نداختی و بجای اینکه باعث خفت و خواری شی، باعث افتخار خانواده‌ی صرافیان می‌شدی

این را گفت، نگاهش را از چشمانم گرفت و به سمت ماشین اش قدم برداشت...

پشتم را از دیوار جدا کردم و عصبی گفتم:

...خانواده ی صرافیان چه گلی به سرم زده که حالا بخوام واسه افتخارش خودم و جرواجر کنم و از لذت‌هام و چیزایی که دوس دارم بگذرم هان؟

سرجایش متوقف شدو متعجب برگشت و نگاهم کرد:

- تو میدونی آهو چند تا خواستگار داره؟ میدونی چند نفر دارن واسه بدست آوردنش یقه جر میدن؟ میدونی چرا؟...عاشق چشمای کشیده و قهوه ایش نشدنا...فقط می‌خوام آینده اشون رو با اسم این خاندان تضمین کنند وگرنه آهو نه اخلاق درست و حسابی داره نه رفتاره مثل انسان...

نیشخندی زدو در ادامه گفت:

- حالا تو...تویی که خون این خاندان توی اون رگای لعنتی ات در جریانه...تویی که پشتت گرمه به یه سرمایه ی هنگفت...تویی که تا لب تر کنی ،تا بگی چی می‌خوای می‌تونی تو چنگ‌ات داشته باشی‌اش، وایسادی رو به روی من و میگی چه گلی به سرت زده؟...بدبخت تو هرچی داری و نداری صدقه سریِ این خانواده و اسم پر آوازشه...آخه تو چی می‌فهمی از این حرفا...

نگاه خشمگین‌اش را از من دزدیدو در ماشین‌اش را تند باز کرد، نشست؛ استارت زدو شیشه را پایین کشید:

- آهورو تا شب نشده برمی‌گردونی خونه...امشب قرارِ براش خواستگار بیاد؛ باید تو جمع حضور داشته باشه آبرومون نره!

لب باز کردم که چیزی بگویم اما نتوانستم!

او بدجور احساس عذاب آورِ خجالت و حقارت را در من جوشانده بود! احساس می‌کردم هیچی جز یه بدبخت که تمام دارو ندارش را مدیون عده ای دیگر است نبودم و نیستم...

حالم بهم می‌خورد از مدیون بودن...

از کلمه ی منت متنفر بودم...

به سمت ماشین اش پا تند کردم و گفتم:

...واسه یه حساب بانکی پر پول و چندتا ویلا و زمین می‌خوای دخترت و اسیر دست کسایی بکنی که دوسشون نداره؟

- دوستشون نداره؟ مگه تو میخوای باهاشون زندگی کنی که نگرانی؟

استارت زدو قبل اینکه حرکت کند گفت:

- عاشق می‌شه...کمترین حُسن ازدواج اش اینه که دیگه مجبور نیست با تو اینورو اونور بره و شخصیت اش و له کنه...با شوهرش میره.
شوهرش، یه آدم متشخص که مطمئنم توی سرش مغز هست نه گچ...

از شدت عصبانیت نفس های آتشینم را بیرون می‌دادم. دلم می‌خواست از ماشین بیرون‌اش بکشانم و تا می‌خورد مشت‌ام را به صورت‌اش بکوبانم!
حیف که باید حرمت بزرگتر بودنش را نگه می‌داشتم.

...اون اگه متشخص بود و عقل داشت...که درِ خونه ی آدمی مثل تورو نمی‌زد...می‌رفت دنبال یه آدم حسابی!

خشم و تعجب درون چشمانش درهم آمیخته شد...

و من هیچ ترس و ابائی از عکس‌العملِ غیر قابل پیش بینی اش نداشتم...

پیاده شدو چکی دیگر بر صورتم کوباند!

این‌بار نتوانستم جلوی خود را بگیرم! دست بردم و یقه‌اش را گرفتم و خشمگین و عصبانی به بدنه ی ماشین پر زرق و برق اش چسباندم...

...دیگههههه حق نداری به جرم کوچیک‌تر بودنم دست روم بلند کنی!!!...دیگه در برابر زورگویی مثل تو سر خم نمیکنمممم!...پشت گوشت و دیدی امشب آهورو هم می‌بینی!...مرتیکه ی عوضی!...برو به اون آدم‌های دوزاری بگو پاشون و بذارن تو اون خونه و اسم آهو رو بیارن قلم پاشون و خورد میکنمم

ترسیده بود! دستانم را به سختی از یقه ی لباسش جدا کرد. دست بردو یقه اش را مرتب کرد. چندتا نفس عمیق کشید و زیر لب گفت:

- احمق!

دستش را به سینه ام چسباندو کنار کشاندم...

داد زد:

- آهووو...کجایی؟؟؟؟...آهو... بیا بیرون کاریت ندارم...بیا بیرون...نیای خون میکائیل و می‌ریزم...

پوزخندی زدم و زیر لب پچ زدم:

...جرأت داری بیا بریز...

به سمت سالن قدم برداشت! به خودم آمدم به سمت‌اش پا تند کردم...

...کجا کجا؟!...آهو اینجا نیست!...

برگشت ونگاهم کرد:

- کجاست هووم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

...چه میدونم...دخترِ توئه آمارش و از من می‌گیری؟؟

- پَ آمارش و از کی بگیرم هان؟...یکساعته پیش تو بودی که یهو بتمن شدی نجاتش دادی... وگرنه دستش و می‌گرفتم می‌بروم تو اون اتاق‌اش زندونیش می‌کردم. دوروز گشنگی و تشنگی می‌کشید که حساب کار دستش بیاد...

آهو"

با لغزش چیزی زیر دمپای شلوارم نفس در سینه ام حبس شد! این بار مطمئن بودم یک سوسک گنده ی بالدار روی پوست‌ام درحال رژه رفتن است و لحظه به لحظه به بالا صعود می‌کند و قلب من تند تر از حدمعمول قفسه ی سینه ام را لمس می‌کند!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و دستانم را تا توانستم مشت کردم. تمام سعی ام بر این بود که جیغ نزنم و کل زحمت های میکائیل برای فرستادن پدر رد کارش خاکستر نکنم...

با هر حرکت‌اش و برخورد پاهای عنکبوتی مانندش لب‌هایم را بهم می‌فشردم و اشک از پشت پلک های

چفت شده ام به سختی راه خروجی پیدا می‌کرد و روی گونه ام سُر خورد...

صدای میکائیل و پدر را می‌شنیدم که باهم جروبحث می‌کردند و انقدر مکالمه ی جنجالی شان طولانی شده بود که احساس می‌کردم قرار است تا خودِ شب طول بکشد من از ترس اسکلت شوم.

تنها راه مطلع کردن میکائیل از وضعیت ناجورم شاید درج پی‌ام بودو بس!

جانم را در دستانم ریختم و جیب های مانتویم را گشتم اما خبری از گوشی ام نبود که نبود!

هق زدم و دستم را محکم بر لبانم فشردم تا صدای گریه ام را قبل از اینکه به گوش پدر برسد در گلویم خفه کنم...

میکائیل"

- چی داری میگی تو میکائیل؟!...آهو که بچه نیست خودش عقل داره میاد می‌شینه باهاشون صحبت میکنه ،پسره رو می‌بینه، نیازی هم به نگرانی های بیخودیِ آدمی مثل تو نداره؟

شاکی از لحن غیر قابل تحمل‌اش گفتم:
...مگه من چمه؟؟؟

- چت نیست؟...هووم؟...تاحالا چیکار کردی که بگیم اره میکائیل هم آدمه

...میدونی مشکل من از نظر شما چیه؟...مشکل من اینه که زیر بار حرف زور نمیرم، کاسه لیسی کسی و نمیکنم!...سعی نمی‌کنم خودم و متشخص جلوه بدم جهت اینکه کسایی که میبینم به تیریج و قباشون برنخوره...من فقط سعی میکنم خودم باشم آقای صرافیان...دلم نمیخواد شبیه آدمی مثل تو باشم... حالیته یا بیشتر توضیح بدم

دستش را بالا برد که چکی دیگر برصورتم فرود آورد که قبل از برخورد ،محکم مچ اش را گرفتم و دست‌اش را با تشر پایین کشیدم و رها کردم. اخمی مابین ابروهایم نشست و آرام غریدم:

...راتو بکش و برو...

نفس آغشته به خشم‌اش را از دهان و بینی خارج کردو گفت:

- آهو رو برگردون خونه!...قبل این که ساعت هشت شب بشه، باااید خونه باشه ، گرفتی؟؟؟

صدایش در سالن پیچید. تازه متوجه آهوی حبس شده در اتاق مخوف ته سالن شده بودم؛ بی اختیار اخم از بین ابروهایم پر کشید! دستم را پشت کتف مهران بردم و سعی کردم از سالن خارج اش کنم و مجبورش کنم زودتر گورش را گم کند تا دختر یکی یک دانه اش زهره ترک نشده...

...برو مهران...منم میرم می‌گردم پیداش میکنم...برش می‌گردونم خونه دیگه...باشه؟

سری به نشانه ی تأسف تکان دادو گفت:

- البته اگه پیش خودت نباشه...

تند گفتم:

...نیست...من که به تو دروغ نمیگم، میگم؟

در ماشین را باز کردو گفت:

- کم نه...

...خیلی خب برو دیگه

داشت می‌نشست که قبل نشستن متوقف شدو گفت:

- چرا انقدر عجله داری منو بفرستی برم؟!

گلویی صاف کردم و گفتم:

...هی...هیچی!...همینطوری!...بدِ میخوام بری آماده شی واسه امشب؟

- یعنی میخوای بگی خوشحالی آهو داره شوهر میکنه؟

لحظه ای تصور کردم که اگر حرف‌اش به واقعیت پیوند بخورد. چه بلایی سر دنیایی می‌آید که با آهو ساخته بودم؟! من از زمانی که خود را به یاد می‌آورم آهو هم بغل دستم بوده و هست.

خدا نکند که این حرف های صد من یه غاز حقیقت نداشته باشد...

سری تکان دادم و از فکر بیرون آمدم و گفتم:

...اره...خوشحالم...چطور مگه؟

نگاهش چند لحظه ای روی چشمانم زوم شدو بعد نشست؛ در را برایش بستم. بی حرف راه افتاد...

تا دیدم از پارکینگ خارج شد برگشتم و به سمت اتاقک پا تند کردم. یکهو جیغ آهو سالن را پر کرد...

عجله ای قفل اتاقک را زدم...

آهو پاهای لرزانش را حرکت دادو خود را از سیاهی اتاق بیرون کشید. صورت خیس اشک‌اش دلم را لرزاند؛ جلو رفتم و جسم منجمد شده اش را در آغوش کشیدم.

هق زدو صدای پر از ترس و لرزش در گوش‌هایم دوید:

- میکائیل سوسک...

خودم را از او جدا کردم و گفتم:

...سوسک؟! کو کجاست؟!

آرام به شلوارش اشاره کرد...

نگاهم را به سمت پایین تنه اش سوق دادم؛ تازه متوجه لباس خواب‌اش شده بودم!

...آهو!..با لباس خواب اومدی؟؟؟؟

جیغ کشید:

- میکائیل سوسک توی شلوارمه...به جون بابام راست میگم...سوسک توی شلوارمههههه

آهو"

خم شد که شلوارم را پایین بکشد که تازه یادم افتاده بود لباس زیری، زیر آن لباس خواب ها ندارم! قبل

اینکه عریان مقابل نگاه اش ظاهر شوم با جیغی مانع اش شدم:

...نه!...نکنیاا

- مگه نمیگی سوسک رفته تو شلوارت؟؟؟؟ بشینم براش فلوت بزنم بلکم دلش خواست و اومد بیرون؟؟؟

...روانی لباس زیر تنم نیست!!!

- احمقِ خول...آخه کی با لباس خواب از خونه میزنه بیرون که تو...

...بیشعور سرم داد نزننن....وقتی جنابعالی فرت و فرت زنگ میزدی من باید چه غلطی می‌کردم هان؟؟؟

- وقت داری خط چشم کج و کوله بکشی و رژ و به لبات بمالی وقت نمیکنی لباست و عوض کنی؟؟؟؟ اگه شما صبح زود بیدار شی و تنبلی و بذاری کنار این وضعات نیست!

....خسته بودم میکائیل میفهمی؟! خسته بودم!...مثل اینکه یادت رفته دیروز عصر از اردو اومدماا!

دستش را به سمت کش شلوارم برد....

از خجالت جیغ زدم:

...نه نههههه!....نمیخواد!

هق زدم و گفتم:

...بذار سوسک آهوت و بخوره...

لبخندی با مزه بر لبانش نشست و گفت:
- کثافت...عموتما!...محرمیم!

آرامش لحن اش بعد از آن همه دادو بیداد انگار که آرامش بعد از طوفان بود...
نگاهم را در صورت با نمک و بی نقص اش چرخاندم.
او هیچ شباهتی به خانواده ی صرافیان نداشت...

شاید از لحاظ قدو قواره مثل پدر و عموی بزرگترم یا حتی پدربزگ‌ام خوش استایل و جذاب بود اما از نظر رنگ چشم و مو هیچ گونه شباهتی به آن‌ها نداشت. مادرم می‌گفت که پدر بزرگ عمه ی مرحومه ای داشته که درست مانند میکائیل چشمان‌اش سبزِ تیره بوده و موهایش بور!

من که تصویری از عمه ی خدابیامرز پدربزرگ ندیده ام و به یاد نمی‌آورم. اما شاید او راست می‌گوید...

میکائیل مردی پر جذبه و بامزه که برعکس پدر و عمو اصلا به فکر تجملات نبود. حتی در مجالس بزور کت و شلوار میپوشید که آبروی خاندان را حفظ کند!...

و همین او را نسیت به مردهای دگر متمایز می‌کرد!

- به چی داری فکر میکنی توله؟ نکنه یادت رفته سوسک تو شلوارته؟

تا به یاد آوردم از فکر خودم را بیرون کشیدم...

دست بردم. پایین پالتوی بلندم را به شکل دامن دور باسن‌ام جمع کردم و گفتم:

...درش بیار...

شلوار را پایین کشید و تا به ساق پایم رسید سوسک بر روی زمین پرتاب شد!!! خواستم چیغ بکشم که میکائیل مانع شد:

- هیس!

آنچنان پایش را بر سر سوسک کوباند که به ثانیه نکشید کف زمین له شد! تا او حواسش پرت قتل و کشت و کشتار بود بهت زده خم شدم و شلوارم را بالا کشیدم. فحشی نثار روح سوسک کرد و دستم را گرفت، از اتاقک خارج شدیم...

از پارکینک بیرون زدیم و پله هارا طی کردیم و وارد خانه شدیم...

پدربزرگ با آن قامت پر ابهتِ، خمیده اش مثل همیشه بر صندلی راک چوبی اش لم داده بودو از

پشت عینک ذربینی اش کلمات کتاب قطور در دستانش را زمزمه کنان مطالعه می‌کرد.

میکائیل برخلاف قدم های تند چند لحظه پیشش پاورچین پاورچین از پشت صندلی رد شدو من هم همگام با او قدم برداشتم....

پدر بزرگ لحظه ای برنگشت که نگاهمان کند ، حتی مطمئن بودم که متوجه حضورمان هم نشده بود اما به یکباره گفت:

- باز که دست آهورو گرفتی و اوردی تو این خونه!

میکائیل گلویی صاف کرد، متوقف شدو قامت راست کرد و از پنهان‌کاری دست کشید:

- راستش!...اره!!

پدربزرگ لای کتاب را به آرامی بست و روی میز گذاشت. عینک مطالعه اش را برداشت؛ تا زدو روی جلد کتاب قرار داد. دست‌اش را به دسته های چوبی صندلی گرفت و از جایش برخاست...

- تو کی می‌خوای آدم شی پسر جان؟ هووم؟...انقدر پی شر نگرد...آهو دیگه بزرگ شده، وقت شوهر کردنشه...توهم دیگه مرد شدی، بجای دلقک بازی برو تو اون شرکت مشغول به کار شو، برای خودت اعتبار کسب کن که پس فردا خواستی زن بگیری و زندگی تشکیل بدی آویزونِ برادرات نباشی...

میکائیل گوشه ی لب‌اش را گزید و گفت:

- عه بابا!...نزن این حرفارو...اونم جلوی آهو!...منو جلوی برادرزادم کنف نکن، که شغل مناسبی واسه شما نیست!...آدم کچل بشه کنف نشه والا!

خنده ای از میان لبانم در رفت که تند جلوی طغیان اش را گرفتم...

میکائیل برایم چشم غره ای آمدو فشار ملایمی به انگشتانم که چفت انگشتانش بود ، داد.

نفس‌اش را با صدا بیرون دادو گفت:

- ما میریم بالا!...شام آماده شد خدمتکارو بفرستید دنبالمون...

دنبال خودش کشاندم...

پا روی پله ی اولی گذاشت، برگشت و به پدر بزرگ گفت:

- البته اگه زحتتون نمیشه...ببخشیدا!

قبل از اینکه پدر بزرگ حرفی بزند و عصبانی شود پاتند کردو کل پله هارا باهم گذراندیم. با ورودمان به اتاق در را قفل کرد. روی تخت بزرگ و گرم و نرم اش ولو شدم...

...آخیش...شیطونه میگه دوباره بگیرم بخوابماا

سوئیچ از را روی کنسول پرت کرد؛ تیشرت‌اش را در آورد و پشت میز اش نشست و لپ تاپ اش را باز کرد. خودم را از تشک تخت جدا کردم و به سمت‌اش رفتم...

بی اختیار نگاهم روی بالاتنه لخت اش چرخید و عضله های برجسته و خوش‌فرم‌اش نظاره‌گر شدم! آرام دست روی شانه اش بردم. خم شدم بوسه ای بر گونه اش کاشتم و گفتم:

...عمو میکییی...از دست آهوت که ناراحت نیستی نه؟

مشغول تایپ شد و زیر لب به آرامی پچ زد:

- لوس...

با غیض گفتم:

...میکائیل باهام قهری؟

بی اینکه لحظه ای نگاهم کند گفت:

- چرا باید قهر باشم؟...فقط یه خورده عصابم خوردِ!

لبخندی زدم و دوباره خم شدم و این‌بار دستانم را دور گردن‌اش حلقه کردم و سرم را به شانه ی مردانه اش تکیه دادم:

...چرا عصابت خوردِ؟ هوم؟

کلافه نفس اش را بیرون دادو گفت:

- از دست خودت و بابات!

...وا من که کاری نکردم!!!...حرفای داداشت به من مربوط نمی‌شه!...من و قاطی جرو بحثاتون نکنید

- مرتیکه برگشته به من میگه بی عرضه ی یه لاقبا!!!...آخه بگو تو...

قبل از اینکه بگذارم ادامه دهد سرم را از شانه اش جدا کردم و عصبی گفتم:

...پشت سر بابام درست حرف بزن!

- بابات داداشمه هر حرفی دلم بخواد درموردش میزنم به کسی هم ربطی نداره.

...منم دخترشم دلم نمی‌خواد بدشو بگی!...

خشمگین چشمان سبز اش که حالا از آن فاصله کم روشن تر به نظر می‌آمدند را روی صورتم چرخاندو گفت:

- اون بدِ منو بگه اشکال نداره، من بگم میشه مشکل؟!

...من نمیدونم میکائیل من فقط دلم نمی‌خواد کسی بدِ کسی و رو بگه!

از جایش برخاست و گفت:

- ببینم نکنه توهم فکر میکنی من یه آدمِ یه لاقبای بدبختم که آویزونه جیب باباشه؟؟؟

...عه میکائیل! چرا حرف می‌ذاری تو دهن آدم...من کی همچین حرفی زدم؟؟؟...قصه میبافی واسه خودت؟؟؟

بی حرف به نگاهم چشم دوخت...

...چیه؟!

- چرا من نباید تورو ببینم؟

...چی؟!

گره ابروهایش محکم تر شدو گفت:

- چرا بابات نمی‌ذاره من و تو خوش باشیم، بگردیم، بخندیم؟...چرا با من مشکل داره؟ دردش چیه هان؟!!

به مرور صدایش بالا رفت:

- چرا نیورده باید برت گردونم خونه؟؟؟ هاان؟

فریاد کشیدم:

...سر من داد نزن!...به من چه ربطی داره؟!...این حرفارو اگه عرضه داشته باشی به بابام میزنی که نداری!!!

- حرف دهنتو بفهم!...همچین میزنم تو دهنت...دختره ی چشم سفید!...

دلخور کمربند پالتوی بلندم را گره زدم و به سمت در پاتند کردم. بازویم را در دستش زندانی کردو مانع پیش‌روی ام شد...

- تو اگه آدم باشی و عقل تو کلت باشه با لباس خواب از خونه نمیزنی بیرون...

بازویم را با شتاب از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

...اولاً ، یه جوری میگی لباس خواب انگار لباس زیرِ...بعدشم به تو چه که من با چه لباسی میگردم...

دستگیره را چرخاندم که باز نشد!

...باز کن درو می‌خوام برگردم خونه...درضمن دیگه هم نمی‌خوام بیام پیش تو...

رویم را دلخور از او برگرداندم و زیر لب پچ زدم:

...آشغال...

لحظه ای مکث کردو گفت:

- بابات راس میگه تو دیگه بزرگ شدی!...وقته شوهر کردنته!...من احمقم که فکر میکنم تو هنوزم همون آهو کوچولویی که پایه ی تمام شیطنت‌هم بوده و هست...

بهت زده نگاهم را روی صورت پر بغض‌اش چرخاندم...

به سمت کنسول رفت کلیدهارو برداشت و کلید در را در قفلش چرخاند. در را چهارطاق باز کردو گفت:

- برو...بلاخره باید تو شب خواستگاریت حضور داشته باشی یا نه؟

قدمی جلو گذاشتم و شوکه گفتم:

...شبِ چی؟؟؟!...خواستگاری؟!!!

تند نگاهم کرد که حرفم را پس بگیرم؛ اما من برعکس معنای نگاهش پُقی زدم زیر خنده و گفتم:

...یعنی!...یعنی میخوای بگی واسه من خواستگار اومده؟؟؟

به بازویش آویزان شدم و صدای خنده هایم اوج گرفت...

- واااای فک کن!!!

- چیه خوشحالی؟...بایدم باشی...منم فکرش و نمی‌کردم واسه توی خول و چل خواستگاری بیاد...

تا این را گفت کش لبخندم را به آرامی بستم گلویی صاف کردم و بازویش را رها کردم...

...خب!..اِهم...کی گفته اونوقت؟

- چیو؟!

با خنده گفتم:

...قضیه ی خواستگاری و دیگه!

- جدی جدی خوشحالیا!

...عه...مسخره...جدی دارم باهات حرف میزنم خوو، کی گفته میکی؟!

نیشخندی زدو گفت:

- بابات...

تکیه ای از چتری‌های بلندم را پشت گوشم بردم و گفتم:

...خب!

نگاهم کرد و منتظر ادامه شد...
...خب باید برم دیگه نه؟!

غمگین سرتا پایم را نگاه کرد و گفت:
- می‌خوای...می‌خوای عروس شی؟

دلم برای صورت بانمک و پر بغض‌اش که دقیقا شبیه به پسر بچه ای بی پناه شده بود لرزید! جلو رفتم و در آغوشش کشیدم:

...قربونت برم میکائیل!..نفسم!

دست‌اش را پشت کمرم بردو آنچنان در آغوشم کشید و هرم نفس های داغ‌اش گردنم را پر کرد که میزان وابستگی‌اش را احساس کردم و در مقابل

احساس قابل تعظیم‌اش نتوانستم کلمه ای بر زبان جاری کنم...

- نمی‌خوام آهو کوچولوم حالا حالا ها لباس عروس تن کنه و دوسال دیگه واسه یه مرتیکه ی گردن شکسته بچه بزاد...میخوام حالا حالاها ور دل خودم باشه...مگه زوره؟

کمی از او فاصله گرفتم و با لبخند گفتم:

...منم می‌خوام ور دل عموم باشم...مگه زوره؟

لبخند زدو چشمان پر از اشک‌اش؛ اشک را مانند چای به آرامی هورت کشیدند. بوسه ای بر پیشانی‌ام گذاشت! سرم را به سینه اش تکیه دادم و با محکم شدن حلقه ی بازوان‌اش دور کمرم و فشرده شدن صورت ام به بالا تنه ی عریانش

بی‌اراده نفس در سینه ام حبس شد و حس کمی از احساس دلسوزی فاصله گرفتم!

حالا وقت اش شده بود تا احساسات عجیب و غریب را در دلم راه نداده ام خود را از او جدا کنم و او را در جایگاهی که در قلبم داشته و دارد بنشانم. با برداشتن سرم، دستانش را از دورم برداشت و به سمت لپ‌تاپ‌اش رفت...

نفس حبس شده ام را رها کردم و شال دور گردنم را روی موهایم کشاندم:

...میگم حالا چیکار کنیم هووم؟

- چیکار میخوای بکنیم؟...شام و زودتر میزنیم بر بدن میبرم می‌ذارمت در خونه ی بابات.

...تو که گفتی نمی‌خوای به این زودیا عروس شم

- مگه قراره عروس شی؟

...خودت داری میگی میخوای ببری بذاریم در خونه امون!

- اره خب...میگم چون باید امشب خونه باشی...ولی قرار نیست کسی جواب مثبت بده و عروس شه عین یه بت سنگی میری اونجا که فقط حضور داشته باشی بابات نیاد کله ام و بکنه

به سمت‌اش قدم برداشتم و گفتم:

...مثل اینکه واقعا ازش می‌ترسیا...

نگاهش را از مانیتور گرفت و با جدیت در چشمانم خیره شد:

- احمقِ گاو...من اگه جلوی اون مرتیکه کوتاه میام، اگه حرفی نمیزنم و سرم و زیر می‌ندازم ، اگه

ولش میکنم بزنه تو گوشم فقطِ فقط بخاطر توی زبون نفهمه...فقط بخاطر توی الاغ...

...الهی بمیرم...زده تو گوشت میکائیل؟!

دلخور سرش را زیر انداخت و مشغول ور رفتن با صفحه کلید لپتاپ‌اش شد...

- خودم ولش کردم...بذار بزنه که یه خوردِ دلش به این خوش باشه که آدمه میتونه هر غلطی دلش خواست بکنه...وگرنه من که از زدن باکی ندارم...خودتم میدونی!

...دیگه داری زیاده روی میکنیاا

نگاه عصبی اش قفل چشمانم شدو گفت:

- دوباره داری خر میشیاا...بگیر بشین بچه...انقدم واسه من بلبل زبونی نکن که کفری میشم تلافی چک بابات و سرت در میارما

لب‌هایم را آویزون کردم و با لحنی بچگانه گفتم:
...دلت میاد آهوت و بزنی؟؟؟

اخم از میان ابروهایش محو شد و تو گلو خندید...
- قربون اون چشمات برم آهو خانوم...

صندلی گذاشتم و با عشوه کنارش نشستم...
دستی بر موهایم کشیدو گفت:
- اگه تو نبودی!

...اگه من نبودم چی؟!

لحظه ای سکوت کردو با ذهنی درگیر لب زد:
- شاید میکائیلی وجود نداشت

خندیدم و گفتم:
...دیوونه!...

از پشت میزش بلند شدو به سمت پنجره ی بلند و گسترده ی اتاق‌اش که ویوی دلنشینی داشت رفت. سرجایش متوقف شد، دستانش را در جیب‌اش فرو بردو از شیشه به بیرون چشم دوخت...
- چیکار کنم آهو؟

نگاه از مانیتور لپ‌تاپ اش گرفتم و گفتم:
...چیو؟!

- نمیدونم...فقط اینو میدونم از این وضعیت راضی نیستم!

...کدوم وضعیت؟!...تا بوده همین بوده ، توهم داشتی زندگیت و می‌کردی، مشکلت چیه؟ وضعیت از این بهتر؟!

- نمی‌خوام این زندگی رو!...نمی‌خوام یه حساب بانکی پر پول داشته باشم یه ماشین آخرین سیستم و یه خونه ی آنچنانی با کلی مال و اموال دیگه که هیچ تلاشی واسه بدست آوردمشون نکردم

...یعنی چی؟! زده به سرت؟ می‌خوای چیکار کنی؟!

نفس عمیقی کشیدو نگاه‌اش را از ویوی رو به رو گرفت. برگشت و نگاهم کرد...

- شاید...شاید به محمد بگم یه کار واسم جور کنه.

شوکه گفتم:

...چیکار کنیی؟!...کار واست جور کنه؟! چه کاری اونوقت؟؟؟

- چه میدونم...هرکاری غیر از پشت میز نشستن و دستور دادن به این و اون...میخوام مثل یه آدم معمولی کار کنم و پول در بیارم، میخوام طعم یه زندگی معمولی رو بچشم. مثل محمد!

...آهاا...مثل محمد آره؟؟؟...محمد، دوست جون جونیه جنابعالی ،صبح تا شب تو خیابونای شهر

سگ دو میزنه که چندرغاز گیرش بیاد فقط بتونه شکم خودش و زن و بچه اش و سیر کنه...بعد تو...

ناگهان خشمگین توپید:

- توهم دقیقا عین باباتی!...باهاش مو نمیزنی! یه آدم عصا قورت داده که فقط به فکر پول و ظاهر آدم‌هاست

...میکائیل داری با من حرف میزنیاا...من فقط دارم چشم و گوشت و باز میکنم...آخه کیه که رفاه و ول کنه بره دنبال دربه دری؟!...میدونی اگه آقاجون بفهمه چیکارت میکنه؟!...اگه عمو بفهمه، اگه بابا...

صدایش اوج گرفت:

- زندگی من جز به خودم به کسی مربوط نمی‌شه، دلم می‌خواد اونطوری که دوس دارم زندگی کنم حالیته؟؟؟

بهت زده نگاه تأسف بارم را روی صورتش چرخاندم...

...واقعا که...انگار یه تخت سنگ خورده تو ملاجت نمی‌فهمی داری چی میگی...

سرم را بالا و پایین کردم و در ادامه گفتم:

...حالا می‌فهمم حرفای بابارو...اون دروغ نمیگه...مشکل از دیدگاه اون نیست. بلکه مشکل از دقیقا خودِ توست...من اشتباه می‌کردم...

گوشی‌اش را با حرص و جوش از جیب‌اش بیرون کشید. بعد از چند ثانیه به گوشش چسباند...

- الو...سلام محمد خوبی؟؟؟

دهنم باز ماندو چشمانم از حدقه بیرون زد! جلو رفتم که تا گند بر زندگی اش نزده گوشی را از دسترس‌اش خارج کنم که که دستش را بالا گرفت...

- قربونت...چه خبرا...میگم محمد؟

—

- از کارو بارت راضی هستی؟

—

- هیچی فقط میگم اگه که کارش خوبه توی همون آژانس یه کارم واسه من جور کنی

—

- چیه چرا سکته کردی؟...کار که عار نیست...فقط کار باشه، هرچی باشه مهم نیست

—

- آره دیوونه...میگم که مهم نیست

—
- نه بابا خیالت راحت نمیزنم زیر حرفم...تو جورش کن بقیه اش و بسپر به خودم...

—
- باشه منتظرم...قربونت خدافظ...

قطع کرد و من مانندِ چوب خشک‌ام زده بود...
بی اهمیت روی تخت ولو شدو پاروی پا برد....

- آخیش!

میکائیل"

پلک روی هم گذاشتم که سکوت قابل توجه اتاق، توجه ام را ربود. چشمانم را باز کردم و نگاهم را به آهو دادم. بهت چهره اش به خنده وادارم می‌کرد...

- تو زده به سرتتتت....میخوای هردوتامون و بدبخت کنی؟؟؟ بخدا میکائیل بخوای اینکارو بکنی بابام دیگه نمی‌ذاره رنگ همو ببینیم...

...نگران نباش همیشه یه راه حلی واسه جیم زدن وجود داره.

- راه حل که وجود داره...اما بعد از اجرای نقشه و راه حل باید دوتا قبر واسه هردوتامون بکنی!

به شوخی گفتم:

...چرا دوتا؟...یه دونه میکنم که کنار هم باشیم...

جیغ زدو پای بر زمین کوبید که خنده ام فوران کرد
...بسه آهو بابا پایینه می‌شنوه فک میکنه یکیمون نفله شده ها!

- من از دست تو دونه دونه موهام و می‌کنمم

با خنده بلند شدم و بغل‌اش‌کردم...
بوسه ای بر روی موهایش کاشتم و به آرامی لب زدم:
...قربون موهای مشکی‌ات برم!

تا در آغوشم جای گرفت و در گوشش پچ زدم
عصبانیت از چهره اش پر کشید! حلقه ی

دست‌هایش را دور کمرم محکم کردو سرش را بر سینه ام چسباندو غمگین گفت:

- میکائیل اگه تو بری سر کار دیگه کمتر همو می‌بینیم!...دیگه نمیتونیم وقتمون و باهم بگذرونیم!

توگلو خندیدم و گفتم:

...پس بگو دلت واسم تنگ میشه اره؟ اون حرفایی که زدی فقط بخاطر دل کوچولوی خودت بود هووم؟

- من که از خدامه تو کاری و بکنی که دلت می‌خواد...من دوس دارم همیشه تورو شادو راضی از زندگی‌ات ببینم...اگه چیزی گفتم واسه...

...واسه چی هووم؟

سرش را از سینه ام جدا کرد و در چشمانم زل زد:

- نمی‌خوام کسی بخاطر خواستت و تصمیماتت اذیتت کنه میکائیل، اگه کسی از این ماجرا بویی ببره کلی تحقیر میشی و عصابت داغون می‌شه!...

...این خانواده همشون همینن...فقط بلدن آدم و تحقیر کنند، انگار که همه اشتباه می‌کنند جز خودشون...همه راه و غلط میرن جز خودشون...

- اهوم میدونم...ولی...ولی من مثل بابام نیستم!

با اخمی خنده دار گفتم:

...مگه داداشِ من چشه هان؟

- چی شد؟! تا یکساعته پیش که پشت سرش بدو بیراه میگفتی ، حالا شد داداشتتتت!...

خنده ای سردادم و گفتم:

...اون حتی یکساعته پیش هم داداشم بود

هل‌ام دادو گرمای بدن مماس شده با بدنم، که همیشه باعث آرامش و دلگرمی ام بود ربوده شد!...

- بیشعور...شماها گوشت همو بخورید استخون همو دور نمی‌ندازید!...منو بگو الکی حرص اینو می‌خوردم که چرا رابطه ی شمادوتا داداش انقدر بد و غیر قابل تحمله...

لب باز کردم که جواب‌اش دهم که تقه ای به در زده شد و صدای خدمتکار بلند شد:

- آقا...شام آماده است پدرتون گفتن خبرتون کنم تا سرد نشده بیاین میل کنید!

صدایم را بالا بردم:

...باشه اومدم...

پیرهنم را پوشیدم و دست آهو را گرفتم ، دستگیره را چرخاندم و از اتاق خارج شدم. داشتیم پله ها را طی می‌کردیم که نگاهم قفل عقربه ی ساعت شد! هشت و ده دقیقه!!!!

سرعت‌ام را بیشتر کردم و بجای رفتن به سالن برای خوردن شام به سمت در خروجی پا تند کردم! آهو هم همگام با من قدم برمی‌داشت. در ماشین را باز کردم و گفتم:

...بشین...بشین بریم تا بابات خون بپا نکرده!

آهو شاکی صدایش بلند شد:

- میکائیییل...گشنمه ها!

...سر راه یه چیزی میگیرم بخوری...بشین...

کلافه و به اجبار نشست. استارت زدم...

آنچنان پایم را بر پدال گاز فشردم که به سرعت برق و باد به جلوی یک ساندویچ فروشی رسیدیم. پیاده شدم دوتا ساندویچ بزرگ خریدم، نشستم و ساندویچ هارا به آهو دادم...

...بگیر بخور کشتی مارو!

روشن کردم و راهی خانه شدم...

- میکائیل من ساندویچ نمی‌خوام!...غذا میخوام!

...دیوونه چه فرقی میکنه اخه؟!...مگه ساندویچ غذا نیست؟؟؟

با غیض شیشه رو پایین کشیدو هردو ساندویچ را به بیرون پرتاب کرد!...

- وقتی میگم ساندویچ نمی‌خوام یعنی نمی‌خواااام!...

...بخدا تو یه تخته ات کمه...تو این موقعیت از من انتظار داری ببرمت رستوران؟؟؟ دِ من اگه وقت رستوران رفتن داشتم که تو همون خونه می‌ذاشتم شامت و کوفت کنی...

- کثافته عوضی...آشغاله، نفهم...

...هوی درست حرف بزناا...وقتی گشنته وحشی میشی ، جلوی خودت و بگیر آروم باش برسیم خونه بلاخره یه چیزی گیر میاد که زهرمار کنی

- تو میدونی وقتی گشنم بشه وحشی میشم و بی شام ورم می‌داری از خونه میاری بیرون؟ اونم دقیقا زمانی که شام آماده‌ی سرو بود...

...ببند دهنت و وگرنه میزنم دندوتات بریزن تو دهنت جلوی خواستگارات...

به بازویم چنگ زدو مشت کوبید...

- عوضی عوضییی...دختر مهران صرافیان نیستم اگه امشب نگم آره و تنهات کنم...

از این که می‌دانست او تنها نقطه ضعف میکائیل بیچاره است، حالم بد شد، در واقع شاید بغضی کنج گلویم نشست!

پا روی ترمز گذاشتم و گوشه ی خیابان ماشین را متوقف کردم. سکوت فضارا پر کرده بود؛ مثل اینکه خودش هم می‌دانست تهدیداش وحشتناک و تحقیر آمیز بوده...

...ندیده میخوای بگی اره؟... فقط واسه اینکه حرص منو دربیاری؟

به آرامی در حینی که پشیمانی چشمان‌اش را پر کرده بود لب زد:

- ببخشید!...وقتی عصابم خورده نمیفهمم چی میگم!

...نه...چرا ببخشم آخه؟...بنظرم حرف کاملا درست بود! اصلا انگار یکی خوابوندی تو گوشم منو از خواب بیدار کرد...من باید احمق باشم که جلوی ازدواج تورو بگیرم!

استارت زدم و راه افتادم:

...اگه پسر خوبی بود جواب مثبت بده!...طی این سال‌ها بارها و بارها خواستی با این و اون ارتباط بگیری و من از سر حسادت اینکه نکنه بعد از دوستی دیگه نخوای واسه من وقت بذاری اجازه ندادم و گند زدم به همه ی رابطه هات...حالا فرصت

خوبیه واسه اینکه خودت و از شر آدمی مثل من خلاص کنی و بری دنبال زندگیت...

هق زدو گفت:

- نزن این حرف و میکائیل!...بخدا دیوونه میشم جلوشون آبروریزی راه میندازما!

تا جلوی درب ورودی کلمه ای به زبان نیاوردم و او مدام فین فین می‌کردو گریه ی بی صدا...

وارد محوطه شدیم. پیاده شدم، نگهبان به سمتمان دوید و با هول و ولا گفت:

- آقا...آقا نمونین اینجا...تشریف ببرید!

- چی میگی تو؟؟؟

- یکساعتی می‌شه خواستگارا اومدند. دور از جون آقا هم عین مرغ سرکنده داره بال بال میزنه...برید تا شر نشده!!!

- جووون...بذار بزنه!!

در ماشین و باز کردم و دست آهورا گرفتم و مجبور شد پیاده شود؛ نگهبان به صورت خیس اشک اش چشم دوخته بود که تشر زدم:

...چته؟! برو پی کارت...اینجا نمون!

تند نگاهش را از آهو گرفت.سرش را زیر انداخت و رفت؛ انگشتانم را روی گونه هایش لغزاندم و اشک‌هایش را پاک کردم...

...خیلی خب نمی‌خواد بخاطر بحثی که خودت باز کردی آبغوره بگیری...

دست‌اش را با ملایمت در دستم فشردم و به سمت درخروجی قدم برداشتیم؛ دستگیره را چرخاندم و وارد شدیم، که با دیدن خانواده ی پنج نفره ای که روی مبل های چرم مشکی جا خوش کرده بودند سرجایم ماندم...

نگاهم روی پسری قدبلند با صورت کشیده و بینی قلمی سُر خورد. از کت و شلوار مشکی و دک و پوزش پیدا بود که به اصطلاح داماد است! از جایشان برخاستند...

برای عرض ادب یا بهتر است بگویم برای اینکه مهران سر نرسد و گوشم را بپیچاند جلو رفتم و به آن‌ها دست دادم...

آهو"

میکائیل بعد از یک سلام و احوالپرسی سرد و خشک روی مبل ولو شد. خم شدو از ظرف بزرگ میوه که به زیبایی دیزاین شده خیاری برداشت و پا روی پا انداخت. درحالی که نگاهش مدام بالا و پایین آن آقای به ظاهر داماد را لمس می‌کرد، قشنگ پیدا بود که با چشمان‌اش برای او خط و نشان می‌کشید از خیار گاز پر صدایی زد...

تازه متوجه نگاه دوتا خانومی شدم که از چهره هایشان مادر دختری را به خوبی می‌شد تشخیص داد! و بعد پسر ده دوازده ساله ی کرواتی که کنار پدرش جا خوش کرده بود. جلو رفتم و سعی کردم گرم و صمیمانه با آن‌ها سلام کنم که سردی احوالپرسی میکائیل را شسته باشم...

و در نهایت کنار میکائیل نشستم...

خانم با لبخندی پر ذوق گفت:

- هزارماشالله...مثل ماه شب چهارده میمونی گلم

لب باز کردم که جوابش را بدهم که میکائیل صورتم را در دست‌اش فشردو خیار دهنی را تا ته در دهانم فرو برد!

- بخور عزیزم...

برگشت و با لبخندی یخ بسته رو به مهمان‌ها گفت:

- نکه شام نخورده!...گفتم گشنه نمونه...

آن‌ها که از رفتار های غیر عادی که شاید در شأن خاندان صرافیان نبود بهت زده یکدیگر را نگاه می‌کردند، به سختی لبخندی بر لبانشان نشست...

شوکه خیار را گاز زدم و بقیه اش را از دهانم خارج کردم. به آرامی جویدم و به سختی قورتش دادم...

پدر با قیافه ای غضبناک که اگر دست‌اش می‌رسید میکائیل را تکه تکه می‌کرد به جمع پیوست...

بی اینکه لحظه ای سعی کند سلام‌اش کند روی تک مبلی نشست و پا روی پا انداخت! نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- آهو...پاشو برو پیش مادرت...پاشو!

- نشستم دیگه!!!

برایم چشم غره ای آمدو گفت:

- برو دخترم!

نگاهی به میکائیل انداختم که ابروهایش را بالا انداخت و به من اشاره کرد که خیالم راحت باشدو طبق حرف پدر به آشپزخانه بروم. از جایم برخاستم و بعد از عذر خواهی وارد آشپزخانه شدم...

مادر که درحال دستور دهی به خدمتکارها بود برگشت و بهت زده سرتاپایم را نگاه کرد...

- خاک به سرم...این چیه پوشیدی دختر؟!...لباس خواب! اونم با این مانتوی خزه بلند؟!

سر زیر بردم و لباس هایم را نگاه کردم...

واقعا ضایع بودند! آن هم برای دختری که امشب می‌شود گفت شب خواستگاری‌اش بود!...

نگاهم را به چشمان عصبانی مامان دادم و گفتم:

...خب میگی چیکار کنم؟...صبح با همین لباسا رفتم بیرون الانم برگشتم دیگه...تقصیر خودتونه اگه می‌گفتید امشب قراره این چولمنا...

تند دست‌اش را به لبانم چسباند و گفت:

- هیس هیس!...میشنون!...همینطوریشم با سرو وضع ناجورت آبرومون و زیر سوال بردی بسه دیگه...

سرم را بالا و پایین کردم که دست‌اش را برداشت...

نفس‌اش را با صدا بیرون دادو گفت:

- حالا خداروشکر میکائیل بی عقلی نکرده و رسوندت و خودش برگشته ، وگرنه با حضور اون دیگه نور علی نور بود

لحظه ای مکث کردم و بعد پقی زدم زیر خنده.

- چته تو؟؟؟!

پلک‌هایش گشاد شدو گفت:

- نکنه!...

بین خنده هایم لب گزیدم و گفتم:

...اره اومده!...دقیقا هم رو به روی پسره و باباش نشسته!

بر پشت دست‌اش کوبید و لبش را به دندان گرفت:

- ای لال نمیری تو بچه! خاک به سرمون شد...بی آبرو شدیم رفت!!!

خنده هایم اوج گرفت که دستم را گرفت و دنبال خود کشاند. از آشپزخانه خارج شدیم و یک راست به اتاق ام رفتیم. تند تند لباس هایم را از کمد بیرون کشید و روی تخت پرتاب کرد. در کمد را بست

برگشت و پاراوان چوبی را باز کرد و لباس هایم را در بغلم گذاشت...

- گمشو اینارو بپوش...بدو تا میکائیل دست گل آب نداده پاشن برن. حداقل با یه قیافه ی درست و حسابی ببیننت که بیشتر از این تو ذوقشون نخوره...

به سمت پاراوان قدم برداشتم لباس هایم را از تنم خارج کردم و لباس‌های انتخاب شده توسط مامان را جایگزین کردم...

...خیلی هم دلشون بخواد...دختر به این خوبی و خوشگلی...مامان پسره بهم گفت شب ماه چهارده!

صدایی از مامان بلند نشد!

از پشت پاراوان خودم را بیرون کشیدم و گفتم:

...چیه خو...مگه دروغ میگه؟

با چهره ای خنثی خیره نگاهم کردو بعد گفت:

- بهت گفت شب ماه چهارده یا ماه شب چهارده؟

لحظه ای حرف هایم را در ذهنم مرور کردم که متوجه شدم گند زدم به جمله بندی و شکل و شمایل کلمات...

...خب!...خب حالا شب و صبح و ماه و خورشید چه فرقی میکنه؟...مهم اینه که به دلش نشستم...

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند. درحالی که لوازم آرایش‌هایم را از هم جدا می‌کرد گفت:

- با مادرش که نمی‌خوای ازدواج کنی. میخوای زن پسره شی اگه قسمت بشه...

...کدوم پسره؟!

با چشمانی درشت شده نگاهم کردو گفت:

- وا آهو؟!...تو با این چشمای قده نعلبکی ات پسره ی به اون گندگی و ندیدی؟!

...نه والا...یعنی چرا دیدم ولی بهش توجه نکردم...

- خیلی خب الان که رفتیم پایین مثل که خانوم متشخص و متین میری می‌شینی پسره رو هم نگاه میکنی...زیادی نگاش نکنی فک کنه پرویی ها...یه نیم نگاه کافیه...

...وا!

- والا...

موهایم را جمع کردم و دم اسبی بستم. صورتم را به زیبایی آرایش کردو رژ قرمز ام را بر لبانم کشید...

- خیلی خب پاشو...پاشو که بریم دیر شد...

از جایم بلند شدم...

جلوی آینه ایستادم و قبل از خروج سعی کردم خود را کمی نگاه کنم. پیرهن دکلته ی عروسکی، گردنبند ظریفی که به گردنم آویزان کرده بودو کفش های پاشنه ده سانتی! کش دور موهایم را برداشت و موهای مشکی لخت‌ام مانند آبشار بر گردن و شانه هایم شوره کرد...

دستم را گرفت و مجبورم کرد از آینه دل بکنم...

پله هارا به آرامی طی کردم...

میکائیل"

هر فنی را روی خانواده و پسرک عصا قورت داده بصورت مستقیم و غیر مستقیم پیاده می‌کردم که کار ساز نبود که نبود! انگار که باسن های مبارکشان را بر مبل چسب زده بودند. اینبار از خواهر عشوه گرش استفاده کردم. لم دادم و درحالی که چای می‌خوردم لبخندی گوشه لبم آوردم و به چشمان آبیِ پرهوس‌اش چشم دوختم...

زیبا بود...

دقیقا مثل مادرش! چه لعبت هایی را رو به رویم میدیدم به به؛ در دل به افکار خبیثانه ام پوزخند زدم و فکر کردم که اگر کلمه ای از حرفایی که در

دلم ردو بدل می‌شد را بر زبان می‌آوردم چه اتفاقی می‌افتاد؟

بی شک مهران گوشم را می‌گرفت و با اردنگی از خانه اش به بیرون پرتم می‌کرد. آنجا بود که مغزم اتصالی می‌کرد و خودش و خواستگارهای آهو را با فحش آب تنی میدادم...

با صدای پاشنه ای کفش‌هایی پسرک هول شدو گره کراوات‌اش را محکم کرد، از جایش برخاست!
برگشتم ببینم چه چیزی توجه اش را جلب کرده که با دیدن آهو چای در گلویم پرید و فنجان از دستم افتاد! گلویی صاف کردم بلند شدم و پایین تیشرتم را روی کمربند شلوارم کشیدم...

بی توجه به مهران و خانواده ی رادش نگاهم را از کفش های پاشنه دارش به سمت پاهای خوش‌تراش

سوق دادم و به آرامی بالا تنه و بعد چشمان درشت و کشیده اش را دید زدم. آب دهانم را قورت دادم و با صدای مهران به خود آمدم! برایم چشم غره ای آمد

بی اهمیت نگاهم را از چشمانش گرفتم و سر جایم نشستم. خدمتکار تازه خورده شیشه های فنجان را جمع کرده که دست بردم و لیوان بزرگ شربت را از روی میز کنارم هُل دادم و افتاد!

این‌بار مهران منفجر شد:

- میکائیل پاشو گمشو برو بیرون!!!!

پوزخندی زدم و بیشتر روی مبل ولو شدم...

نگاهم را در چشمانِ دخترِ بزرگ آقای رادش چرخاندم و گفتم:

...امشب و بااجازه ات دلم هوس یه دورهمی مشتی و کرده...اگه اجازه بدی هستم در خدمتت...

- گفتممم...پاشو برو!

آقای رادش پا درمیانی کردو گفت:

- بگذارید بمونن...جوان هستندو خام...

دلم می‌خواست یک جواب دندان شکن به او بدهم تا دگر جرات نکند به من بگوید ناپخته و بی عقل...

اما در همین حین بود که آهو به آرامی قدم برداشت و از جلویم رد شد و هوش و حواسم پی هر قدم اش رفت! دستم را به دسته ی صندلی گرفتم و خودم را بالا کشیدم و مثل بچه ی آدم روی صندلی ام نشستم...

کنارم نشست و با آن لبخند ملیح دلبرانه نگاهش را در چشمانم چرخاند! محو تماشایش بودم که تازه متوجه شدم نگاهش را روی پسر آقای رادش می‌چرخاندو پسرک با ژست آدم حسابی ها سعی در بردن دل آهو دارد!

آهو"

موهای مشکی، صورت کشیدو بینی قلمی...

ترکیب بدی نبود اما به من چه که پسر آقای رادش چه شکل و شمایلی دارد؟ حتی هیکل درشت و ورزیده اش هم دلم را رام خود نکرد که نکرد. با زندانی شدن دستم در دست میکائیل نگاهم را از پسرک دزدیدم و به او دادم...

تند دستم را از میان دستش بیرون کشیدم که به او بفهمانم نباید امشب با شیطنت هایش آبروی خانوادگیمان را زیر سوال ببرد، که چهره ی دلخورش را از من گرفت و سرش را زیر انداخت. دلم برای قیافه ی معصومِ پر از شیطنت‌اش آب شد...

کمی خودم را به سمت‌اش کشاندم و فاصله ی بینمان را کمتر کردم. دست‌اش را در دستانم گرفتم و رو به خانواده ی رادش گفتم:

...عمو میکائیل ام بهترین و مهربون ترین عموی دنیاست...خیلی دوسش دارم، میگن حلال زاده به دایی اش میره؛ من که دایی نداشتم ولی فک کنم همه ی من به میکائیل رفته...

مادر پوفی کردو زیر لب گفت:

- ای خدا بگم چیکارت کنه...زبونت و گاز بگیر بچه، خدا نکنه!

بزور جلوی خنده ام را گرفتم و میکائیل را نگاه کردم. هنوز هم دلخور بنظر می‌آمد! اما من که دست‌اش را گرفتم و کلی از او تعریف و تمجید کردم!

دست‌اش را از میان دستم بیرون کشید و از جایش برخاست!...

- فک کنم من برم بهتر باشه...

نگاهش را به اعضای خانواده ی رادش دادو گفت:

- مبارک باشه!

آقای رادش و خانواده اش برعکس پدر برخاستند و از او خداحافظی کردند!!! میکائیل بی اهمیت به

سمت در خروجی قدم برداشت. سریع پاشدم که پی او بروم که پدر بازویم را گرفت و گفت:

- بشین!

به سختی لب زدم:

...اما اخه!!!...

- اما و اخه نداره...گفتم بشین!

...بابا...میکائیل رفت!

- به درک!...بشین سرجات.

برگشتم؛ خانواده ی رادش را نگاه کردم.از چهره‌های بهت زده و غرق فکرشان پیدا بود که اصلا با من و خانواده ام حال نکرده اند! لبخندی تصنعی بر لبان خود نمایان کردند! و من برخلاف میل‌ام نشستم...

اولین بار بود که میکائیل از دستم دلخور شدو بی اینکه فرصت شود من چیزی بگویم خود را به در خروجی رساندو رفت!

بی‌قرار بودم. دلم می‌خواست قبل از خروج‌اش از در محوطه جلویش را بگیرم و از دلش دربیاورم هر چه آن تو در حال پینه بستن است!...

پدر مشغولِ گپ و گفت بودو مادر هم با خانم رادش پچ پچ می‌کرد و می‌خندیدند. تنها من بودم که تک و تنها در آن جمع صمیمی شده، نشسته بودم...

بی توجه به پدر و عاقبت کارم از جایم برخاستم و به سرعت از خانه خارج شدم. میکائیل در ماشین‌اش نشسته بودو با موبایل اش صحبت می‌کرد..

نفس راحتی کشیدم...

خدا خیر دهد کسی که با تماس به موقع اش جلوی رفتن‌اش را گرفته بود. روی سنگ فرش محوطه با آن کفش های پاشنه ده سانتی ام به سختی قدم برداشتم و خود را به ماشین اش رساندم. دستم را بردم که در را باز کنم که استارت زدو گازش را گرفت!

نگهبان در را باز کرد...

پاهایم را حرکت و دویدم که در همان چند لحظه ای اول با زانو به زمین فرود آمدم و دردی در کل بدنم پیچید. بی اختیار جیغ زدم:

...آیییی....پام!!!

میکائیل"

با صدای جیغ اش ترمز را گرفتم و به آینه بغل چشم دوختم...

روی زمین افتاده بود و به سختی سعی می‌کرد از جایش بلند شود! تند در را باز کردم و به سمت‌اش دویدم...

...آهو...چت شد؟!

با گریه گفت:

- آخ...پام!...خوردم زمین کثافت!...

خم شد و از زمین کندم اش و در آغوشش گرفتم...

دستانش را دور گردنم حلقه کرد. در ماشین را با هر زور و زحمتی بود باز کردم، روی صندلی نشاندم‌اش...

تورِ دامن دکلته ی عروسکی اش را بالا کشیدم که با دیدن زانوهای خونی اش دلم ریش شد...

...آخه کدوم آدم عاقلی با این کفشا توی همچین محوطه ی گور به گوری راه میره هان؟

- دنبال تو اومدم...اگه تو عین پسربچه های پنج ساله قهر نکنی، منم مجبور نمی‌شم با این کفشا روی سنگ فرش بدو اَم...

...مگه من بهت گفتم دنبالم بیا؟

سرمه ی چشمانش همراه با قطرات اشک‌اش بر گونه‌هایش نقاشی می‌کشید. پیشانی اش را عمیق و طولانی بوسیدم و آرام پچ زدم:

...خیلی خب دیگه گریه نکن...

هق زدو گفت:

- میسوزه!

...می‌خوای ببرمت دکتر پانسمانش کنه؟

- نه!...

...چیکار کنم هووم؟

- با من بیا بریم خونه...شب‌ام همینجا بمون!

...آخه قربونت برم، من کی شب اینجا خوابیدم که حالا بار دومم باشه؟...بعدشم فردا صبح علی الطلوع می‌خوام برم سرکار...نمیتونم!

فین فین کرد و متعجب گفت:

- کار؟! کار چی؟!

... کار دیگه!...محمد زنگ زد گفت مثل اینکه یکی از بچه های آژانسشون زنش زایده نمیتونه بره سر کار با رئیس‌اش صحبت کرده اونم گفته تا یه مدت من برم جای اون واسه شغل شریف رانندگی...

- چیی؟؟...راننده؟!!!

...ای بابا!...یه جوری میگی راننده انگار تاحالا راننده تاکسی ندیدی!...

بهت زده درحالی که احساس می‌کردم هر آن از ترس ممکن از سکته کند گفت:

- با من شوخی نکن میکائیل!!!...بگو که تو قرار نیست راننده تاکسی شی!

و من بی اهمیت به عکس‌العمل‌اش که اصلا باب میل آن لحظه ام نبود گفتم:

...قراره راننده تاکسی شم...چیه واست افت کلاس داره عموت راننده تاکسی باشه؟

از آن همه خونسردی ام جیغ کشیدو گفت:

- بخدا میزنمتاااا...تو حق نداری بری کار کنی!!!...وقتی همه چیت فراهمه حق نداری!!!

...باز که برگشتی سر خونه ی اول...ای باباااا...من این فراهمی و نمی‌خواام...من رفاه بی زور و زحمت و نمی‌خوام...دلم نمی‌خواد بگن پشت‌اش گرمه مال اموال باباشه...حالیته؟

- کسی حق نداره پشت سر تو اینو بگه ،تو هم حق نداری واسه حرف مردم بری تو کوچه خیابونا پادوی این و اون بشی!

چشم در چشمانش دوختم و اینبار به آرامی لب زدم:

...بخاطر حرف مردم نیست آهو...میدونی که من آدمی نیستم که بخاطر حرف مردم کاری و انجام بدم...

به آرامی خشم درونش را همراه با نفس عمیق و داغ‌اش از گلو خارج کرد. غمگین و نگران دست‌اش را نوازش وار روی صورتم آوردو لب زد:

- پس بخاطر چیه هووم؟

...بخاطر دل خودم...می‌خوام که آرامش داشته باشم آهو!...می‌خوام که هربار خواستم چیزی و بخرم هر بار دلم چیزی رو خواست با تلاش خودم با پول خودم بدست‌اش بیارم متوجهی؟

جلو آمد که گونه ام را ببوسد و من مثل همیشه پلک روی هم گذاشتم که غرق لذت شدم. تا آمدم لحظه ای آرام بگیرم صدای مهران در محوطه پیچیدو ترس و دلهره را جایگزینِ خلوت و آرامش دونفرمان کرد!...

- آهووو؟؟؟!

کمک اش کردم که از ماشین پیاده شود...

رو به پدرش داد زد:

- جونم بابایی؟!

با عصبانیت به سمتمان قدم برداشت!

می‌دانستم باز قصدِ دادو قال و تحقیر کردن من را داشت ، برای همین هم از جایم جم نخوردم که حرف هایش را بزند و گورش را گم کند...

آهو رو کرد به من و گفت:

- میکائیل تو برو...

نگاهی به چشمان‌اش کردم و بی اینکه توجه ام را جلب مهران عصبانیت اش بکنم و تیغ بردارم سلول های مغزم را بشکافم گفتم:

...باشه...

در ماشین را باز کردم اما قبل از اینکه بشینم گفتم:

...آهو...فردا اگه صبح زود بیدار شدی ،زنگ بزن از خواب بیدارم کن

خندیدو گفت:

- چیه اولین روز کاریت و می‌خوای با صدای من شروع کنی...

...اره آوای آهو همیشه لذت بخشه...

مهران سر رسیدو دست آهور را گرفت و همزمان با پچ پچ های حرصی زیرلبی اش با عصبانیت به سمت درخروجی قدم برداشتند. آهو داد زد:

- میکائیل ساعت چندد؟؟؟؟

با دست بهش اشاره کردم:

...پنج!...ساعت پنج زنگ بزن...

دستی برایم تکان داد. داشتم می‌نشستم که در باز شدو ماشین آراد درست رو به رویم ظاهر شد! وارد محوطه شدو ماشین اش را پارک کرد؛ برای پیچاندن گوشش و تلافی خبرچینی و خودشیرینی اش جلوی مهران اخمی بین ابروهایم آوردم و به سمت‌اش رفتم...

پیاده شد. که تند مچ دست‌اش را گرفتم، برگشت و بهت زده گفت:

- عه!...عمو!...خوبی؟!...این وقت شب...

...هیس حرف نزن...بگو ببینم این وقت شب جنابعالی کدوم گوری بودی؟؟؟

مکثی کردو ترسیده گفت:

- ب...بیرون...بیرون بودم دیگه!

...بیرون بودی؟...این بیرون شما دقیقا کجاست هان؟...نکنه کتابخونه بودی داشتی درس میخوندی؟ یا شایدم رفته بودی از دوستات که از قضا جمعشونم جمع بوده جزوه بگیری؟!

ترس در چشمانش محو شدو جایش را به اخمی غلیظ داد!

- یکی نیست یه خورده خودت و نصیحت کنه عموجان

دستم را به گردنش رساندم و سرش را به بدنه ی ماشین‌اش چسباندم...

...تو یه الف بچه واسه من آدم شدی؟؟؟؟....یه دفعه، فقط یه دفعه ی دیگه ببینم یا بشنوم قبل ده خونه نبودی می‌فرستم دنبالت که ببینم پسرِ یکی یه دونه دهن لق و خود شیرینِ مهران خودش صبح تا شب داره چه غلطی می‌کنه که واسه پوشوندن گند و کثافتاش گیر داده به خواهر سر به راه و سر به زیرش...

راه نفس‌اش بسته شده بود مدام به دست‌ام را فشار می‌آورد. قبل از این که اسم قاتل را بر پیشانی ام بچسبانند دستم را پایین کشیدم. چند سرفه کرد، حرف هایم را زده بودم دگر مانندن را جایز ندانستم...

نگاهم را از صورت سرخ شده اش که به مرور قرمزی اش از بین می‌رفت گرفتم و به سمت ماشین‌ام قدم برداشتم که گفت:

- هیچ اینو از خودت پرسیدی که خواهر سر به زیر و سر به راهِ من، با آدمی مثل تو چیکار داره؟؟؟ فیلم رقص و آوازتون و رفیقم برام فرستاد. اگه من به فکرش نباشم تو می‌خوای به فکرش باشی؟ تو اگه آهو برات مهم بود که نمی‌بردیش وسط یه گله مرد...

دندان هایم را از حرص و عصبانیت بهم فشردم و برگشتم...

...پسره ی الاغ من که مثل تو بی عرضه نیستم...اگه دستش و می‌گیرم و میبرم وسط یه گله مرد بخاطر اینه که از خودم مطمئنم...مطمئنم که میتونم یه جوری ازش مراقبت کنم که انگشت کوچیک اشونم لمس اش نکنه...تو خیلی آقایی به

فکر کارای خودت باش که به زودی خبرش به گوش عالم و آدم میرسه...

رنگ از رخسارش پرید...

مثل اینکه حرفِ فقط حرف ام ، واقعیت داشت! شاید او داشت پنهانی دست به کارهایی میزد که هیچ کس تاحالا بویی از آن‌ها نبرده بود؟! با شب بخیرش نگاه پر از خشمم را از او گرفتم و نشستم و راهیِ خانه شدم...

سر در بالش ام فرو برده بودم و غرق بودم درخواب که صدای آلارم گوشی‌ام باعث شد از خواب بپرم...

تکانی به بدنم دادم بی این که سِرم را حرکت دهم دستم را کنار بالش ام بردم و گوشی را برداشتم بی رؤیت اسم نمایان شده بر صفحه اش وصل کردم و آن را به گوشم رساندم:

...خرمگس...بنال!

صدای بهت زده ی آهو در گوشم پیچید:
- وا...دیوونه تو هنو خوابی؟؟؟!

صدای لذت بخش‌اش نه تنها خواب را از سرم نپراند بلکه باعث شد چند ثانیه ای سکوت کنم و دقیقا زمانی که خواب بدنم را پر می‌کرد لب بزنم!
...تویی آهو؟!...یعنی چی هنوز خوابی؟ مگه ساعت چنده؟!

- پنج و ربع!...قرار بود پنج بیدارت کنم!
...پنج بیدارم کنی پاشم برم سر قبر عمم؟؟؟ بذار کپه ی مرگم و بذار دختر...

قطع کردم که دوباره صدایش به اوج رسید...

به اجبار وصل کردم. اینبار حرصی داد زد:

- میکائیل قرار بود بری سرکاراا...ساعت از پنج گذشته، نکنه پشیمون شدی؟؟؟!

از جایم پریدم! دستی در موهایم فرو بردم و گفتم:

...کار؟!...ای وای پاک فراموش کردم!

بی خداحافظی قطع کردم و گوشی را روی تخت پرتاب کردم؛ یک دوش یک ربعی گرفتم و تند تند لباس‌هایم را پوشیدم. سوئیچ ماشین و گوشی ام و برداشتم. داشتم پله ها را طی می‌کردم که با صدای پدر سرعت ام را کم کردم.

- ماشالله سحر خیز شدی...خبریه؟

نگاهش کردم و گفتم:

...سلام صبح بخیر!...نه دارم میرم با محمد یه دوری بزنیم یه خورده پیاده روی کنیم

- محمد؟... از کی تاحالا آقا محمد کارو بارش و ول میکنه میاد با تو پیاده روی؟...نری دست آهورو بگیری ببری خدایی نکرده تصادف کنی بلا ملا سر دختر مردم بیاد!...من حوصله ی داد و قالای مهران و ندارم پسر جان...

پس از هوفی گفتم:

- نه بابا خیالت راحت.

دگر حوصله ی ایستادن و گوش دادن به حرف های عصاب خورد کن‌اش را نداشتم. به سمت در خروجی قدم برداشتم دستگیره را چرخاندم و گفتم:

...خدافظ...

خارج شدم و راهی محل کار...
پشت چراغ قرمز بودم که محمد زنگ زد!
...الو!

- میکائیل کجایی تو؟؟؟ بابا آبروم و پیش مدیر آژانسه بردی، میدونی چقدر واسه جور کردن اینکار بهش رو زدم واست
...بابا پشت چراغ قرمزم دارم میام...تقصیر من نیست ترافیکه...

- با چی داری میای؟
...یعنی چی باچی داری میای؟! با خر...با ماشین دیگه؟

- با ماشین خودت؟!

...ببخشید پس با ماشین بابای تو؟ خب ماشین خودم دیگه...ای بابا

- تو با اون ماشین کوفتیت داری میای آژانسسس؟؟؟؟ سر راه برو خونه، مهتاب خونه اس جلو خونه پارکش کن بگو چند ساعتی یه بار سر بزنه کسی خط و خش نندازه روش خونه ات بیوفته گردنم

...خول مغز معلوم هست چی داری میگی؟! چرا من نباید با ماشین خودم بیام آژانس هان؟

- عقل کل چون مدیر آژانس با اون ماشین پر زرق و برق ات ببینتت تورو که هیچ نرسیده اخراج میکنه نون منم آجر می‌شه

چراغ سبز شد. حرکت کردم...

...باشه..فقط دیر نشه یه وقت؟

- همین الانشم دیر شده...برو...منتظرم خدافظ

قطع کرد. مسیر را تغییر دادم به سرعت راندم؛ جلوی خانه ی نقلی و کهنه ساز محمد ماشین را متوقف کردم. محمد تنها یک سال از من بزرگ‌تر بود اما تقریبا پنج سالی می‌شد که سروسامانی به زندگی اش داده بود و علاوه بر یک خانم باوقارو متین به اسم مهتاب یک دختر سه ساله ی بانمک هم داشت که آدم دلش برای خنده هایش قنج می‌رفت...

دستم را به سمت آیفون بردم و طولی نکشید که صدای آرامِ مهتاب درگوش هایم پیچید:

- بله؟

...سلام مهتاب خانوم خوب هستین؟

- سلام آقا میکائیل شما خوبین؟! خوش اومدین بفرمایین بالا!

...نه نه...خیلی ممنون باید برم دیرم شده...فقط خواستم بگم ماشینم و جلوی خونه اتون پارک کردم بی زحمت مواظب باسید دزد مزد نبره...

- ماشینتون؟! قراره جایی برید؟!

...اره...حالا بعدا محمد بهتون میگه...کاری ندارین؟

بهت زده گفت:

- نه!...کاش میومدین بالا یه چای می‌خوردین رضوان دلش براتون یه ذره شده!

...قربونش برم چشم سر فرصت حتما میام مزاحمتون می‌شم...فعلا...

- بسلامت

راه افتادم. یه تاکسی گرفتم؛ نشستم...

- کجا تشریف می‌برید آقا؟

...برو بهت میگم...

زیر چشمی صندلی‌های سفت و سخت را از زیر نظر گذراندم. برای منی که عمری ماشین دنده اتومات سوار می‌شدم و روی صندلی های راحت اش لم می‌دادم. نشستن بر روی صندلی های ماشین های این مدلی سخت تر از آنی بود که تصور می‌کردم...

از آینه به چهره ی خسته ی راننده ی پیر و مسن چشم دوختم؛ یعنی سخت بود؟! سخت بود نشستن پشت فرمان یک ماشین که از نظر من قراضه به حساب می‌آمدو دنده عوض کردن برای گرفتن پولی که اگر مفت هم به من می‌دادند قبول نمی‌کردم؟

...آقا ببخشید؟!

از فکر بیرون آمد...

از فکری که کاملا مشخص بود چقدر عمیق و دردناک است...

- بله آقا؟! پیاده می‌شین؟

...نه نه...فقط...میتونم بپرسم چند ساله راننده این؟

کوتاه خندیدو گفت:

- سی و پنج سال...سی و پنج سال آزگار پشت فرمون می‌شینم و آدم‌هارو از اینوره شهر تا اون وره شهر می‌برم...آخرش که چی؟

مکث کردو شاکی از چرخ روزگار گفت:

- بخدا که ارزشش و نداشت که نداشت...پول ندارم برای پسرم عروسی بگیرم...دو تیکه جهاز به دخترم بدم که جلوی خانواده ی شوهرش خجالت زده نشه طعنه بزنن که بابات نداشت...

سرم را به آرامی بالا و پایین کردم و گفتم:

...صحیح...

- از من می‌شنوی تا جوونی و زور تو بازوم هست درس‌ات و بخون که کاره ای بشی...که حداقل بتونی نیازهای زن و بچه ات و فراهم کنی...که دوروزه

دیگه بچه ات توروت واینسته و در جواب یه عمر زحمت و بدبختی بگه چرا مثل باباهای مردم نیستی و چرا ما فلان چیزو نداریم...

در جواب حرف هایش حرفی برای گفتن نداشتم...

احساس می‌کردم کوچک تر از آنم که دلداری اش دهم و به زندگی امیدوارش کنم. او آنقدر سرد و گرم روزگار را چشیده بود که دگر نخواهد به حرف های کسی که تمام عمرش بزرگ شده ی لای پر قو بود و نمی‌دانست مشقت برای امورات زندگی چند بخش است گوش بسپارد...

ماشین از حرکت ایستادو من بعد از حساب کردن دو برابر پول کرایه اش آن هم با هزار خواهش و حلالت باشد پیاده شدم؛ محمد به استقبالم آمد...

- کجایی تو؟؟؟...دوساعته منتظرم...

...خیلی خب بابا...حالا که اومدم دیگه...چیکار باید بکنم هان؟

- بیا برو بشین تا نوبتت برسه..

...نوبتِ چی؟! قراره رانندگی کنم دیگه!

- اره...قراره رانندگی کنی، ولی به شرطی که مسافر باشه...

متعجب گفتم:

...یعنی ممکنه مسافر نباشه؟!

- اره...ممکنه...چون این آژانس قدیمیه، معمولا بیشتر کسایی که زنگ میزنن میگن فلانی و بفرستید دنبالم...توهم که تازه واردی و کسی نمی‌شناستت...برو بشین شاید فرجی شد

...محمد میزنم تو دهنتاا...یعنی من برم اون تو زیر پام علف سبز شه که ببینم کی دلش هوس یه راننده ی جدیدو میکنه؟؟؟

عصبی گفت:

- اگه اومدی اینجا سره منه بیچاره غُر بزنی، باید بگم که من به اندازه ی کافی بدبختی دارم که نخوام بشینن پای حرفات...پس مثل بچه ی آدم برو تو ببینم اصلا مدیر آژانس قبولت میکنه یا نه...

از کنارم رد شدو به سمت تاکسی زرد رنگ‌اش رفت!

همین؟! یعنی من، باید بشینم و منتظر باشم؟...

آهو"

استاد بلاخره بعد از کلی صحبت آخرین مطلب را در دفتر جلویش نوشت و درب خودکار را بست...

با صدای بلند گفت:

- پایان جلسه...

کلاس سوت و کور پر از هیاهو شدو هرم نفس های داغ تک تک دانشجوها را که با سرعت از دهان هایشان خارج می‌شد حی کردم...

من هم همراه آن‌ها نفس عمیقی کشیدم؛ خودکارهای رنگی ام را دانه به دانه جمع کردم و در کیف پرت کردم. هول هولکی دفترم را هم در کیف‌ام چپاندم از جایم برخاستم...

موهای لختی که سر صبح با عشوه گری و وقت گذاشتن فرق کج روی پیشانی‌ام به نمایش در آورده

بودم ، حال پر از آشفتگی مانند طناب بلندی از پشت گوشم رها شده بودند و بر سمتی از صورتم دست کشیده بودند...

بند های کوله ام را همانند دختر بچه ای هفت ساله روی شانه هایم انداختم و همزمان با خروج ام از کلاس مقنعه ام را جوری با دستانم جلو کشیدم که با درآوردن هیچ فرقی نداشت!

دنباله ی چتری های بلندم را دوباره پشت گوش هایم آویزان کردم و مقنعه ام را به حالت اولیه برگرداندم...

تازه داشتم یک نفس راحت از دستِ سرو وضع ام و آن کلاس سرسام آور می‌کشیدم که تیارا عینهو قرقی پرید و بغلم کرد...

- آااخ...دلم برات یه ذره شده بود خره!!!

می‌دانستم کَنه است و تا عصبانی‌ام نکند ول کن بغل کردنم نمی‌شود! برای همین هم از روی لباس کش سوتین‌اش را بلند کردم و تند رهایش کردم که با برخورد با پوست‌اش صورت‌اش از درد جمع شد و خود را از من جدا کرد...

- آخ خدا لعنتت کنه...اینه جواب دلتنگیم؟!

...دلت واسه من تنگ شده یا عموم؟

لبخندی مرموز بر لبان درشت و قلوه ای سرخ اش نشست و آرام و پر شهوت پچ زد:

- جووووون...عموت...

نیشگونی از بازویش گرفتم که اینبار جیغ خفیفی کشید. بی اهمیت از کنارش رد شدم و تند تند پله ها را طی کردم. دنبالم می‌آمد و با صدای بلند صحبت می‌کرد و صدایش در فضا اکو می‌شد...

- حالا کجا داری میری؟؟؟

بلند گفتم:

...خسته ام و گشنمه... میرم خونه یه عصرونه بزنم بگیرم بخوابم...

- وا...صبر کن ببینم!

آخرین پله را طی کردم. سر جایم ماندم و برگشتم به سمت‌اش ...

...چیه؟!

- چیه یعنی چی؟؟؟ معمولا میکائیل می‌اومد دنبالت!...مگه نیومده امروز؟

...اولا میکائیل نه و آقای صرافیان...

- اوه اوه آقای صرافیان...این آقای صرافیان قراره بشه میکی خودم عشقم

...زر مفت نزن باباااا...میکائیل نگاتم نمیکنه

برگشتم و به راهم ادامه دادم که باز دنبالم آمد!...

- اسکول نگام میکنه خیلی خوبم نگام میکنه

...عه؟! پس چرا ما ندیدیم؟

- کوری دیگه...چشمات و باز کن ببین...

...احمق تو دوساله تو کَفِشی، اونم پسره شرو شیطون و اهل حالیه اگه می‌خواستت که درمورد بامن حرف میزد

- شاید زده و تو خودت و زدی به اون راه!

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن

هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

...کدوم راه؟!

پفی کردو گفت:

- ببین آهو...با من بحث نکن...رفیق خوبی باش یه کاری کن میکائیل با من اوکی شه

...عزیزمن، وقتی نمی‌خوادت من چیکار کنم هان؟

- بشین دو کلمه درمورد من و خوبیام باهاش حرف بزن یه خورده تعریف و تمجید کن بقیه اش و بسپر به خودم

...درمورد خوبیات؟؟؟؟...کدومارو میگی دقیقا؟!

- وا!

...وا نداره عزیزجان...از اولین باری که میکائیل و دیدی دو سال میگذره...طی این دوسال مغز من هزار بار خوردی و بالا آوردی دوباره جویدی و قورت دادی...

وارد سرویس شدم. شیر آب را باز کردم و چند مشت آب بر صورتم کوباندم که کمی حالم جا آمد...

با آستین مانتویم صورتم را خشک کردم...

از سرویس خارج شدم و به سمت بوفه رفتم...

- تو اگه آدم بودی همون روزای اول که من باهات درموردش صحبت کردم میرفتی بهش می‌گفتی یکی پیدا شده که دوسش داره

...اووووو...یه جوری میگی یکی پیدا شده انگار میکائیل چشم انتظار بوده یه نفر دوسش داشته باشه...گاو خانوم تو که میدونی میکائیل چقدر خاطرخواه داره

یک شیرکاکائو و کیک شکلاتی گرفتم و روی نیمکت نشستم. تیارا هم آمدو کنارم نشست؛ این دخترک وراج انگار قصد پایان دادن به این مکالمه تهوع آور را نداشت که نداشت...

- کدوم یکی انقدر پا پیچش شده؟؟؟...کدومشون انقدر علاقه و عشقشون طول کشیده؟؟؟؟

...ببین دیگه داری عصبیم میکنیاا...نکه طی این دوسال فقط میکائیل توی اون دل واموندت بوده و کسی و راه ندادی...دِ لامصب هرکی ندونه من یکی که خوب میدونم هفته ای با یه نفری...پس بشین

قبل اینکه حرف بزنی یه کم فکر کن بعد دهنت و باز کن

- الان مشکل تو رابطه های تموم و ناتمومه منه؟!...تو با میکائیل صحبت کن من قول میدم یه خط قرمز بکشم رو همه ی پسرا!

از کیک‌ام گاز زدم و با دهن پر گفتم:

...افرین دختر خوب...یه خورده نوک اون خودکارِ قرمزت و حرکت بدی بکشی رو میکائیل ماهم همه چی حله...

حرصی به کوله اش چنگ زد، از جایش بلند شدو گفت:

- جون به جونت کنن آدم نمیشی!

رفت...

از اینکه از دور ، رفتن‌اش را تماشا می‌کردم خنده ام گرفت

آخرین قطره ی شیر کاکائو ام را هورت کشیدم و بطری اش را در سطل زباله ی کنار نیمکت شوت کردم...

زیپ کوله ام را باز کردم و گوشی ام را بیرون آوردم. شماره ی میکائیل را گرفتم...

طولی نکشید که صدای خسته و کلافه اش در گوشم پیچید:

- الو

...الو سلام قربونت بلم کجایی؟

- کجام بنظرت؟

خندیدم و گفتم:

...میدونم سره کاری...اوضاع و احوالت چطوره؟ روز اولی پیداست حسابی خسته شدیا

- نچ...خسته نشدم

...شدی میکائیل...معلومه شدی!!!

- اره شدم توله سگ...خسته ام...دلم مشت و مالت و میخواد

خنده ای سر دادم و گفتم:

...جون جووون...کی بیام پیشت هووم؟

- فعلا معلوم نیست برم خونه یا نه

...وا...یعنی چی؟! نکنه میخوای شبم بمونه سر کار؟!

- کدوم کار بابا؟!

...ها؟! چی؟!

- هیچی...کاری نداری...فعلا باید برم

...باشه برو عزیزم...مواظب خودت باش

- توهم مواظبت کن...خدافظ...

قطع کردم و موبایل را گذاشتم. نزاع و درگیری که میان دو دانشجو شکل کرده بود و بقیه دانشجویان را سمت خود می‌کشاند توجه مرا هم جلب کرد. کنجکاو بلند شدم و به سمت‌شان رفتم.

دعوا میان دو پسر بود! یکی با تریپ مردانه و دیگری سوسول و دخترانه طور! صدای پر ناز و عشوه اش هم باعث می‌شد بیشتر روی چهره اش زوم کنم. مرد مقابل هل اش داد و عربده کشید:

- گمشو برو پی کارت مانااا!!! من نمیخوامت حالیته؟؟؟

پلک هایم گشاد شد و به وضوح پچ پچ میان دانشجویان را می‌شنیدم.

- امیر عصاب من خورد نکن! اگه نمی‌خواستی چرا باهام قول و قرار گذاشتی؟؟؟ چرا این حرفارو اول رابطمون نزدی؟؟؟

- چون فکر می‌کردم واقعا مشکل داری و بزودی قراره عمل کنی!...کف دستم و بو کرده بودم که مریضیه جنسی داری و دروغ گفتی؟؟؟؟

- قراره عمل کنم ، هنوزم میگم!

چکی بر صورت خیس اشک مانا کوباند و تهدیدش کرد:

- دورو بره منو زندگیم نپلک پسره ی هرزه!

در مقابل ظلمی که به مانای مظلوم می‌شد دگر نتوانستم آرام بایستم و تنها نظاره‌گر باشم . خشمم مانند کوه آتشفانی لب ریز شد، دو دختری که راه را بسته بودند را کنار زدم و وارد معرکه شان شدم، مانارا پشت سرم کشاندم و فریاد زدم:

- آشغاله بی همه چیز چرا میزنیش؟؟؟! بی کس و کار گیر اوردی؟؟؟

نگاه تمسخر آمیزش را در چشمانم دوخت و نیشخندی زد:

- وکیل وصی اشی یا خودتم یه مرضی چیزی داری و ما خبر نداریم

کنترلم را از دست دادم و چکی بر صورت اش نشاندم. صدای شوکه ی دانشجویان بلند شد و آن مردک بهت زده درحالی که جای چک ام را ماساژ میداد نگاهم کرد

- یک باره دیگه! فقط یک باره دیگه ببینم داری سرش داد میزنی یا قلدری کردی دیگه به یک چک ختم نمیشه!...

نگاه عصبی ام را به سرتاپایش انداختم و گفتم:

- مراقب رفتارات باش که دیگه نگاهم دنبالته... منتظرم خطایی ازت سر بزنه تا با گوش بدم آویزونت کنن....

دست مانارو گرفتم و از میان جمعیت بیرون کشیدم و پس ار خروج رهایش کردم.

- دستت درد نکنه!!! اگه تو نبودی...

عصبی پفی کردم و گفتم:

- کاری نکردم!

با عربده ی مظاهری رئیس دانشگاه سر برگرداندم و تا دیدم پی نفر دوم دعوا و نزاع می‌گردد مانا را رها کردم و نامحسوس به سمت درب خروجی دانشگاه پا تند کردم....

میکائیل"

کار کار کار...

کدام کار؟!...مگر کاری هست که من انجام دهم؟!

بیشتر از هفتاد راننده در آژانس بود و از صبح هرکدام کمه کم پنج الی ده بار آدرس گرفته بودند و رفته بودند الی من!

انگار که طلسم شده بودم...

با صدای قدیری مدیر آژانس نگاهم و از صفحه ی گوشیم گرفتم...

- صرافیان؟

پاشدم و به سمت اش رفتم:

...بله؟!

مشغول نوشتن آدرس بود:

- بیا این آدرس و بگیر...درسته آخر روزه ولی اولین آدرس و اولین مسیریه که می‌خوای بری...اول اینکه مواظب باش، دوم اینکه توی هر شرایطی همیشه حق با مسافره، جروبحث و جنگ و دعوا ببینم سوئیچ ماشین و میذاری رو میزو میری دنبال یه کاره دیگه...

آدرس و ازش گرفتم و گفتم:

...باشه دیگه...چقدر میگی...

گره ابروهایش را محکمتر کردو گفت:

- چی گفتی؟؟؟!

...هیچی...سوئیچ و میدین...البته اگه زحمتی نیست...

بعد از یک نگاه طولانی و پر معنا از جایش بلند شدو سوئیچ را آورد و شماره ی تاکسی را گفت...

- ببین این آدرس روی کاغذ و برو ولی خانمه گفت یه خیابون جلوتر منتظرش باش

...اها باشه...مرسی!

نگاهم را از چهره ای فرو رفته در فکرش گرفتم و از دفتر خارج شدم. به سمت ماشین رفتم در را باز کردم و نشستم. به صندلی تکیه دادم، انگار که بین پشتی صندلی و فرمون ماشین زندانی بودم؛ پشتم را به پشتی صندلی چسباندم و محکم صندلی را به عقب فشار دادم...

تغییر حالت نداد که نداد!

هنوزم جایم تنگ بود و احساس خفگی می‌کردم! اما چه باید کرد؟ یا باید کنار آمد یا باید به قول قدیری سوئیچ را روی میز می‌گذاشتم و برای همیشه گورم را گم می‌کردم....

استارت زدم و با هزار دنگ و فنگ راه افتادم...

طبق آدرس رفتم و یک خیابان جلو تر ماشین را متوقف کردم و منتظر شدم. طول کشید اما درِ عقب بازو بسته شد!...

بی اینکه سعی کنم برگردم یا حتی از آینه نگاه کنم ببینم زن است یا مرد استارت زدم. یکهو بوس محکمی از گونه ی راستم شدو نفس در سینه ام حبس شد!!!

- چطوری عمو میکییی؟؟؟

برگشتم دیدم آهو با نیش باز نشسته است و با چشمانش دلبری می‌کند

...توله سگ...تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ تو بودی زنگ زدی گفتی منو بفرستن؟!

- آله دلم خواست با عموم برم خونه مگه زوره؟

بی اختیار خنده ای سر دادم و به صندلی جلو اشاره کردم

...بیا بشین جلو آهو خانوم...

- مگه راننده ام نیستی؟

...میزنم تو دهنتاا...من رانندتم؟؟

- چیه بهت برخورد؟ راننده ای دیگه...مثل اینکه یادت رفته!

با اینکه حرف اش عین حقیقت بود نتوانستم لحظه تحمل کنم در فضایی که نفس می‌کشم ، نفس بکشدو کنارم نباشد!

...پاشو بیا جلو منو کفری نکن دختررر...

خندیدو گفت:

- چشم!

...عا باریکلا

در را باز کرد. پیاده شدو جلو نشست...

جلو رفتم و گونه اش را محکم بوسیدم و زیر لب قربان صدقه اش رفتم! استارت زدم و راه افتادم...

... اولین مسافر...امیدوارم خوش قدم باشی

- اولین مسافر؟! از صبح فقط من؟

...اره دیگه...مردم منگول شدن بخدا...بگو اخه راننده ات یه تازه وارد باشه یا اونی که دوماهه داره میبرتت و میارتت چه فرقی میکنه؟

- فرق میکنه.

نگاهم را از مسیر گرفتم و نگاهش کردم:

... واقعا؟!

- اره خب...حالا بذار برسیم خونه می‌شینم برات دعا میکنم که یه مسافر پروپا قرص گیرت بیاد عین کَنه بچسبه بهت و ولت نکنه...

خندیدم و گفتم:

...دیووونه...حالا چرا گفتی یه خیابون جلوتر وایسم؟

- احمق جون واسه اینکه یکی نبینتت آمارت و بده به بابام خون و خونریزی راه بیوفته...

...جووون...

کمی سکوت کردو کنجکاو گفت:

- میگم!

نگاهم را به او دادم و گفتم:

...چیه؟!

- میکائیل؟

...جان؟!

- نظرت درمورو تیارا چیه؟

...تیارا؟!!!

پقی زدم زیره خنده و گفتم:

...روانی نظر من و درمورد دختر مردم میخوای چیکار؟ نکنه ازم میخوای واسش شوهر پیدا کنم؟

- نخیرم...اصلا هم اینطور نیست.

...پس چطوریاست؟!

- هیچی همینطوری فقط سوال پرسیدم...حالا بگو نظرت چیه.

...تیارا؟ همون لب قلوه ای؟!

با شیطنت خندیدو گفت:

- جووون...دلت لب قلوه ای میخواد آره...

پیچیدم در خیابان و سرعتم را بیشتر کردم...

...نچ...فرقی نمیکنه لباش قلوه ای باشه یا نباشه

- یعنی واقعا برات فرقی نداره؟ پس چیه ظاهر طرف تورو جذب میکنه؟

...هیچی

- هیچی؟!!! مگه میشه؟!

...اره چرا نشه...

- واا...دروغ نگووو!!!

خندیدم و گفتم:

....دروغم کجا بود...وقتی میگم هیچی یعنی اینکه من آدم هارو از زیر ذربین رد نمیکنم...یکی و میبینم خوشم میاد دیگه

- همینطوری یکی و میبینی خوشت میاد؟ بی اینکه ظاهرش و دوس داشته باشی؟؟؟

...نه دیگه...منظورم این بود که من کلی به آدم‌ها نگاه میکنم نه جزئی...خودم و درگیر یه خصوصت نمیکنم

- اوه...پس تو یه همه چی تموم میخوای اره

...واسه چه کاری؟؟؟

- دوستی، رابطه، یا شایدم ازدواج نمیدونم...

...ازدواج و خوب اومدیاا...

- چیه نمی‌خوای زن بگیری؟؟؟ بابا پوسیدم بخدا، من دلم عروسی میخواد خوو!

جلوی بستنی فروشی ماشین را متوقف کردم و نگاهم را به چشمانش دادم:

...تو واقعا دلت میخواد من زن بگیرم آهو؟

نگاهش را در چشمامم چرخاند. لحظه ای سکوت کردو بعد خودش را جلو کشیدو بغلم کرد!

- نه...نمیخوام زن بگیری...اگه تو ازدواج کنی من تنها میشم! اونوقت چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟ با تیارای خول و چل حرف بزنم یا آرادِ درد گرفته؟

به آرامی موهای لختاش که از زیر مقنعه روی کمرش آوایزان شده بودند را نوازش کردم و گفتم:

...دِ لاکردار واسه همینه میگم شوهر نکن بمون ور دل خودم...من...منم دقیقا مثل تو وابسته ی این قضیه ام

خود را از من جدا کردو گفت:

- کدوم قضیه؟!

...چه میدونم، همین رابطه ی عمو و برادر زادگیمون دیگه...چه گیری کردم من...کاش اصلا تو به دنیا نمی‌اومدی...یا حداقل...

جلوی ادامه ی حرفام را گرفتم که گفت:

- یا حداقل چی؟!

زل زدم در چشمانش و حرفم را در دلم ادامه دادم...
کاش از یک‌خانواده ی دیگر، از مردی غیر از برادرم...
من نمی‌خواهم تو برادر زاده ام باشی، نمی‌خواهم مثل یک دوست درمقابل‌ام قرار بگیری...

من...
شاید من تورا برای یک عمر دلخوشی می‌خواهم!...
برای یک عمر زندگی!...

- یاچی میگی...باتوعما..هوی!!!

سر تکان دادم و از فکر خودرا بیرون کشیدم:
...جان؟
- میگم یا چی...

...هیچی بابا
در را باز کردم و پیاده شدم...

آهو"

میکائیل وارد بستنی فروشی شد. شیشه را پایین کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم؛ با صدای آلارم گوشیم. پشتم را از صندلی جدا کردم و گوشی را از کوله ام بیرون کشیدم:

...الو سلام مامانی؟

- سلام دخترم کجایی؟...کلاست که تموم شده پس چرا نیومدی؟!

...تو راهم دارم میام!

- اها...میگم واسه شام دعوتیم خونه ی عموت اینا...زودتر بیا که آماده شی دیر نشه زشته...

- خونه ی عمو؟!...مامان من حوصله ی ماهان و ندارما! باز میخوایم پاشیم بریم اونجا بابا و عمو بشینن درمورد آینده ی من و اون حرف بزنن من نمیام...

- اِوا این چه حرفیه بچه؟!...یه شام میخوریم برمی‌گردیم...دیر نکنیا!

حرصی لب زدم:

...چشم...کاری نداری؟

- نه خدافظ...زودی بیا دیگه بازیگوشی نکن
...خدافظ

قطع کردم. میکائیل در را باز کردو نشست؛ بستنی بزرگم را در دستم گذاشت...
...اووووم...عاشقتم که میدونی عاشق بستنی ام!

- خر خانوم بخور که ببرم بذارمت خونه باید برگردم سر کار

یه تیکه از بستنی و توی دهنم گذاشتم و گفتم:
...واا...مگه چقدر این کار شما طول می‌کشه...شبم باید بمونی؟

- اره چون اول کارمه...باید امشب و بمونم...

...بمیرم برات...من دلم نمی‌خواد خسته شی میکائیل...اینطوری بخوای پیش بری از پا در میای...بهش بگو صبح تا عصر میمونم بگو شب نمیتونم بمونم...

- قربونت برم مگه دست منه آخه؟

...میخوای خودم بیام باهاش حرف بزنم؟

اخمی بین ابروهایش نشست و من از ترس سرم را زیر انداختم و مشغول بستنی خوردن شدم:

...میکائیل امشب خونه ی عمو دعوتیم توهم بیا

- ای بابا...من میگم امشب و باید شیفت باشم...بعدشم اون عموت مگه منو دعوت کرده که بیام؟

...حتما باید دعوتت کنه که بیای؟ عالم و آدم میدونن هرجا تو باشی من هستم، هرجا من باشم تو هستی...هر کی هم هر کدوممون و دعوت میکنه باید بدونه دونفرو دعوت کرده...پس میای؟

- نمیتونم آهو!

عصبی گفتم:

...ای بابااا...میگم میای یعنی میاااای...اوکی؟

لبخندی بر لبانش نشست و با نگاهش اخم میان ابروهایم را لمس کردو آن گره کور را از هم گشود..

لب زد:

- باشه دیگه...

جلو رفتم و محکمتر از قبل گونه اش را بوسیدم که با خنده شاکی گفت:

- کثافت جای رژت میمونه میرم پیش رئیسم فک میکنه شب و روز با دخترای مردم لاس میزنم...بوس و ملچ ملوچت و بذار واسه وقتی که قرار نیست جایی برم

خندیدم؛ با خیال راحت مقنعه ام را از سرم در آوردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. تکه های بزرگی از بستنی را با قاشق در دهانم می‌گذاشتم و یخ اش را آب...

از شیشه به خیابان چشم دوختم که سکوت فضا توجه ام را جلب کرد! به آرامی سر برگرداندم و دل به نگاه گیرای میکائیل دادم...

- چیه؟!...

...تو چیه؟!...چرا اینجوری به من زل زدی؟... اتفاقی افتاده؟؟؟

خندیدو استارت زد...

- نچ! نچ!

گاهی زیر چشمی زل زدن هایش را دید میزدم و برایش چشم غره می‌آمدم، او هم پرو پرو می‌خندیدو کارش دلخواهش را می‌کرد...

دمه در خانه ترمز را فشرد. پیاده شدم:

...شب و یادت نره هاا...نیای باهات قهر میکنم!

- آهو خانوم جرات داری قهر کنی؟؟؟ جراتش و داری یا نه؟

پرو پرو در چشمانش زل زدم و گفتم:

...معلومه که آره...جراتش و دارم خیلی خوبم دارم...

استارت زدو گفت:

- حالا می‌بینیم...

...این حالا می‌بینین یعنی چی هان؟ نکنه نمیخوای بیای؟؟؟

بی این که بایستد و جوابم دهد راهش را کشیدو رفت!

کلید را از کوله ام بیرون کشیدم و در را باز کردم. وارد شدم و یک راست به اتاقم رفتم

مقنعه ام را از سر دراوردم و از دست‌اش خودم را خلاص کردم. تند تند دکمه های مانتوام را باز کردم و روی پشتی تک مبل ام آویزان کردم. برگشتم که به حمام بروم که چشمانم سبد بزرگ گل روی میز را لمس کرد! شوکه و کنجکاو جلو رفتم، وقتی نزدیک آن شدم حدسی در دلم نشست...

- میکائیل؟!!!

لبخند زدم و سریع به سمت کوله ام رفتم و گوشی را از آن بیرون کشیدم:

- الو؟! میکی؟...قربونت برم مرسیی!!!

بهت زده گفت:

- خواهش میکنم!

و بعد با لحنی سوالی پرسید:

- چیزی شده؟!

آنجا بود که فهمید فرستادن گل کار میکائیل نبوده و فکرم مشغول شد.

- الو؟ آهو؟! میگم چیزی شده؟!
- نه نه! بهت زدم میزنم فعلا!

سبد گل را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
- ماماااان؟؟؟!

مادر پا روی پا آویزان کرده بود و با تلفن پچ پچ می‌کرد، از طرفی سعی داشت با سوهان در دست‌اش به ناخن هایش شکل و شمایل بهتری را قالب کند. لحظه ای گوش از تلفن جدا کرد و سربالا

آوردو منی که روی نرده ها خم شده بودم را دید زد:

- چیه؟!

سبد گل را در معرض دیدش قرار دادم و گفتم:

- این چیه؟!

- گل!...بیست دقیقه بعد از اینکه از خونه زدی بیرون ماهان اومد و رفت بالا گذاشتش تو اتاقت

- ماهان غلط کرد!!! شماها به چه اجازه ای گذاشتین پاشو بذاره تو اتاق من؟؟؟ شاید من بخوام لباس زیرام و تو کمد نذارم پرت کنم رو تخت! اصلا شاید سر بریده ی کسی رو تو اتاق پنهون کرده باشم...حتما باید ماهان بیادو ببینه؟؟؟...خودش که عقل و شعورش نمیرسه شماهاهم انقدر لیلی به لالاش بذارید تا آخرش حناق شه گیر کنه تو گلوی من بدبخت!

سبد گل را از طبقه ی بالا رها کردم که جلوی پای مادر فرود آمد و او از ترس اینکه با صورتش برخورد کند با هینی عقب کشید.

- اینم پس بفرستید من گل نخواستم.

برگشتم که به اتاق برگردم که صدای عصبانی مادر بلند شد:

- خداخفه ات کنه بچه!!! آخه من چقدر باید از دستت حرص بخورم! بذار بابات برگرده خونه...

درب اتاق را کوباندم. بعد از یه دوش درست و حسابی، خودم و شکم گرسنه ام که اگر ولش می‌کردی جانم با ارزشم را بخاطر گرسنگی به بازی می‌گرفت را به آشپزخانه رساندم...

مادر تازه داشت ظرف های شام را روی میز می‌چید...
صندلی را عقب کشیدم و در دنج ترین جای میز که به تمام غذاها دسترسی کامل داشتم نشستم. مادر ظرف بزرگ سالاد را کنج میز گذاشت و گفت:
- سلامت کو؟

یه قاشق تمیز برداشتم و در قرمه سبزی که مدام چشمک می‌پراند فرو بردم و در دهانم گذاشتم:
...هلو مامی جونم...خوبی؟

داشتم برای بار دوم قاشق را در قرمه سبزی می‌کردم که کوبید روی دستم و قاشق از دستم افتاد دلخور و شاکی لب زدم:
...واا...ماماان!

- کم ناخنک بزن...کم این قاشق دهنی ات و بکن تو قرمه سبزی که همه امون میخوایم کوفتش کنیم

از این که مامان یکهو ادبیات اش تغییر کرد بی اختیار خنده ام گرفت...

- مرض...سر میز شام درست بشین

سعی کردم جلوی خنده هایم را بگیرم. گلویی صاف کردم و صاف نشستم. دستم را نگاه کردم و با مظلومیت تمام چشم در چشمانش دوختم...

...دستم اوف شد...

- اه اه...من حوصله ی ناز کشیدنت و ندارماا...

خندیدم و گفتم:

...من موندم این همه سال بابا چجوری تورو تحمل کرده...آخه اخلاق درست و حسابی هم نداری مامان جون...مامانای مردم و ببین...پامیشن با دختراشون میرن مهمونی و بزن و برقص.

- خفه شو...همین که با میکائیل پا میشی میری آبرو ریزی میکنی کافیه...

...وا مامان...امشب اصلا حالت خوش نیستا...اصلا ببینم مگه نگفتی واسه شام خونه ی عمو دعوتیم پس چرا هنوز خونه ایم؟

پارچ دوغ را از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت:

- چه میدونم بابات کار داشت...قرار شد فردا واسه ناهار بریم

نشست و جای بشقاب هارا تغییر دادو در میان آن‌ها قاشق و چنگال گذاشت.

...جدی میگیی؟؟؟...من فردا دانشگاهم که!

- خب میگی چیکار کنم؟

...مامانی...توروخدا بذارید واسه شام که منم بتونم بیام

- زشته دختر زشته...امشب و نتونستیم گفتیم فردا ظهر میایم...فردا ظهرم بگیم شب فک میکنن دلمون نمیخواد بریم

...نه بابا، عموی خوبم همچین فکری نمیکنه مامان جون

- من موندم تو به کی رفتی که انقده لوس از آب دراومدی...

با خنده گفتم:

...از کجا معلوم شاید سره راهیم...

لبخند از روی لبانش پرکشیدو رنگ‌اش پرید!!!

از جایش برخاست و به سمت سینک رفت! من که می‌دانستم کاری ندارد و باز کردن شیر آب و شستن دست هم بیخودی بود! با لحنی که نگرانی در آن مواج بود گفتم:

...مامانی؟!...اتفاقی افتاده؟!

بی اینکه برگردد و نگاهم کند گفت:

- نه عزیزم!...شامت و بخور!

شوکه قاشق و چنگالم را برداشتم. آنقدر گرسنگی بهم فشار آورده بود که ، یادم رفت که مادر اصلا

عادت ندارد که به من یا آراد اجازه دهد قبل پدر بر سر سفره بنشینیم و غذایمان را بخوریم!

شام را دولپی لمباندم. تازه یادم افتاد که میکائیل گفته بودم از رئیس اش اجازه بگیرد و امشب را سر کار نرود بلکم مهمانی عمو بهانه ای شود که در جمع خانوادگی بی اخم و تخم پدر ، کنار هم باشیم...

تند از جایم پریدم و خود را به اتاق خوابم رساندم...

گوشی ام را برداشتم و سریع شماره اش را گرفتم...

- الو آهو خانوم جون؟

...جووون؟...

خندیدو گفت:

- چته هان؟ چرا زنگ زدی؟ نکنه دلت تنگ شده؟؟؟

پفی کردم و روی لبه ی تخت نشستم:

...هه...چه خوش خیال...آخه کیه که دلش واسه تو تنگ بشه میکی...

تو گلو خندیدو گفت:

- درسته من کسی و ندارم دلش واسم تنگ شه و پیگیرم باشه ولی...آهو...اون که دلش تنگ می‌شه نمیشه؟

لبخند ذوقناکی کنج لبم نشست:

...قربونت برم معلومه که آهو دلش برات تنگ می‌شه

- خیلی خب لوس نشو...بگو ببینم کی میرید مهمونی که منم آماده شم بیام

لب‌هایم را آویزان کردم و گفتم:

...کنسل شد میکائیل...مثل اینکه بابا واسش کار پیش اومده دیگه موکول شده به فردا ناهار...گفتم بهت خبر بدم که بدونی...

- آها!...باشه!...من که نمیتونم بیام کار دارم، برید خوش بگذره.

هوفی کشیدم و حرصی گفتم:

...میکائیل؟!...باید بیای!

- واسه من باید و حتما نکناا...گفتم که نمیتونم...کار دارم

...کار؟؟؟ مگه نمیگی از صبح میری می‌شینی کسی زنگ نمیزنه که بری برسونیش؟ بجای نشستن پاشو بیا خونه ی عمو...منم فردا دانشگاه دارم ولی اگه تو بیای نمیرم

- من نمیام...توهم برو سر درس و مشقت بچه.

...این‌طوری بامن حرف نزناا...بچه بچه...من بچه ام پ تو چی؟...آقا بزرگ

- عنتر خانوم تو خودت و با من مقایسه میکنی؟؟؟

با این که می‌دانستم بعد از آن هر وقت هرجا ببیند مرا حسابی گوشم را می‌پیچاندو توبیخ‌ام می‌کند. حرصی گوشی را قطع کردم. صدای پدر خانه را در برگرفت:

- آهو؟...دخترم...کجایی؟؟؟

از ترس اینکه مادر به او گفته باشد چطور دسته گل برادرزاده اش را بر زمین کوباندم ، خودرا به در اتاق رساندم و در را گشودم؛ با صدای بلند گفتم: جانم بابایی؟!...

- بیا ببینمت!

متعجب از اتاق خارج شدم؛ پدر می‌خواست من را ببیند؟ چطور شد که یکهو دلش برای دختر یکی یک دانه اش قده لانه موش تنگ و تاریک شد! پله هارا با همان حالت بهت‌زدگی گذراندم. آراد هم نشسته بودو طبق معمول با گوشی اش ور می‌رفت...

جلو رفتم و گفتم:

...بله؟!

آغوشش را برایم گشودو گفت:

- بیا تو بغلم که دلم واست یه ذره شده

شوک نگاهم را از او گرفتم و آراد را نگاه کردم که ببینم چه خبر شده که بی اهمیت نگاه‌اش را ازم گرفت...

جلو رفتم و کنار پدر نشستم دست‌اش را پشت کمرم بردو با بوسه اش صورتم را چلاند...

- قربون دخترم برم من!

آراد پوزخندی زد و باعث شد بیشتر متوجه شوم که خبری هست که من از آن بی خبرم!

...چی شده بابا؟!

- هیچی دخترم...چیزی نشده!

...ولی من همه اش حس میکنم یه چیزی شده ها!

- نه خیالت راحت...دورهمیم...این اتفاق عجیبیه؟!

مامان آمدو سینی چای را روی میز قرار دادو نشست!

نگاهی به جمع انداختم و گفتم:

...نمیدونم!

پدر خم شدو فنجان چای اش را برداشت و به پشتی مبل تکیه داد...

- خب چه خبر از درس و دانشگاه؟

...هیچی!...دارم میخونم دیگه!...

موهایم را نوازش کردو گفت:

- دخترم مدیر آینده ی شرکت!

عشوه ی ریزی آمدم و لبخند زدم که آراد خشمگین به حرف آمد...

_ ببخشیدا پدر جان...تا وقتی پسرت هست چرا دخترت باید مدیر شرکت باشه؟ من این وسط قاقم فک کنم

...آراد جووون...فعلا که مونده تا من درسم تموم شه...مدیر شدن یا نشدن من تصمیمیه که بابا میگیره نه تو...بعدشم...

دست‌هایم را دور گردن پدر بردم و گونه اش را بوسیدم و اضافه کردم:

...ایشالله که صدو بیس سال سایه ی باباجونم روی سر ما هست و چرخ اون شرکتم به دستای پر توانش می‌چرخه.

پدر ذوق زده از زبان ریختن هایم خنده مستانه ای سر دادو گفت:

- خب...آهوی قشنگه بابا...

...جونم بابایی؟

- اگه بگم نظرت و درمورد پسر آقای رادش بگو جوابت چیه هووم بابا؟

لبخندم محوشدو دستانم را از دور گردنش برداشتم...

نگاهم را به چهره مامان دادم که نگاهش را از من دزدیدو خم شدو فنجان مخصوص پر چای اش را

برداشت! بهت زده آراد را نگاه کردم که واکنش او را نسبت به سوال پدر ببینم که خنده ای تمسخرآمیز کردو گفت:

_ کاش زودتر شوهر کنی بری شرت کم شه...دیگه داری حوصله ام و سر میبری

رو کرد به پدرو گفت:

_ حالا بابا مطمئنی این پسره از آهو خوشش اومده؟؟؟ خالی بندی نیست؟؟

- این چه حرفیه آراد؟...دخترم مگه چشه...خوشگل و خانوم...فقط یه خورده بازیگوشه که اونم با ازدواج و دوری از اون میکائیل حل می‌شه...

آرام و به سختی با تته پته ی تمام لب زدم:

...با...بابا!

- جانم دخترم؟

...من!...من نمی‌خوام ازدواج کنم!...

اخمی میان ابروهایش جا خوش کرد!

- یعنی چی نمی‌خوام ازدواج کنم؟! مگه دسته خودته؟!..

...پس دسته کیه؟!...دسته خودمه دیگه!

- پسر به اون خوبی..با خانواده، با شخصیت...هرکسی جای اون بود با گندایی که اون شب تو و میکائیل دست به یکی کردین که بزنید به آبرو حیثیت من...و البته تا حدودی هم موفق شدین می‌رفت و پشت سرشو هم نگاه نمی‌کرد...همین‌که پسره با پای خودش اومد دفترم و گفت که از تو خوشش اومده باید بشینی خداتو شکر کنی!

عصبی از جایم برخاستم و گفتم:

...کاش می‌رفت...کاش میرفت و برنمی‌گشت...من نمی‌خوام ازدواج کنم بابا...مگه زوریه؟؟؟؟...دلم نمی خوااد حالا حالاها شوهر کنم، دست از سر من بیچاره بردارید...خیلی دلتون عروسی میخواد واسه پسر خول و چلتون زن بگیرید!

آراد تند از جایش برخاست و گفت:

- حرف دهنت و بفهم عوضی...میزنم می‌کشمتاا

صدایم به اوج رسید

...بیا...بیا بزن...جرات داری بزن تا بهت بفهمونم در افتادن با آهو آخرو عاقبتش چیه...

جلو آمد دست اش رو بالا بردو که بزند یکهو پدر دست‌اش را گرفت! در حالی که سعی می‌کرد خشم

اش را در گلویش خفه کند. به آرامی از میان دندان های بهم فشرده اش غرید!

- آراد گمشو برو تو اتاقت...

آراد دست‌اش را حرصی از دست پدر بیرون کشیدو راهش را کشیدو به اجبار راهی اتاقش شد. پدر برگشت و نگاه خشمگین‌اش ترس را در دل و چشمانم ریخت...

انگشت اشاره اش را با نگاه پر تأکید به سمت ام گرفت:

- گوش کن...فردا برای ناهار قرار گذاشتم که همدیگه رو ببینید و باهم حرف بزنید...اون شب که میکائیل بچگی کردو نذاشت ولی اینبار پیشه...

پریدم میان حرفش:

...فردا امتحان دارم...نمیتونم!

کمی صدایش را بالا برد که باعث شد حرف را ادامه ندهم:

- امتحان و بذار واسه بعدا...من خودم زنگ میزنم به استادات راست و ریسش میکنم...فردا ساعت دوازده، یه لباس معقول می‌پوشی یه آرایش درست و حسابی و پا میشی میری سر قرار...بفهمم رفتی اونجا و اخم تخم کردی...یا پسره رو پروندی من میدونم با توهاا...

اشک در چشمانم جمع شد...

همیشه در مقابل زورگویی هایی که نمی‌توانستم خودی نشان دهم و قضیه را به نفع خودم تمام کنم تنها کاری که میتوانستم بکنم گریه و اشک بودو بس!

...خودتون بریدین و دوختین؟ پس آهوی بیچاره چی؟ اون آدم نیست؟ اون دل نداره؟ اون نباید

عاشق همسر آینده اش باشه؟...خودتون مامان و گرفتین. کسی که عاشقش بودین و هستین...خودتون عشقتون و کنار خودتون دارید بعد به منه بیچاره که رسید آسمون تپید؟ به من که رسید حرف حرف شماست و منم عین به احمق باید بگم چشم و زن کسی شم که نمی‌خوامش؟؟؟

چشمانش از میزان بهت زدگی گرد شده بود...

- مگه...مگه باهاش حرف زدی که میگی نمی‌خوایش و دوسش نداری؟؟؟ من که بد تورو نمیخوام بابا جان...میری میشینی باهاش صحبت میکنی خوب و بدش و می‌سنجی...

دست‌هایم را نقاب صورتم کردم و هق زدم که مامان بلاخره به حرف آمد:

- مهران اذیتش نکن...بذار خودش تصمیم بگیره...شمارش و بده به اون پسره، زنگ میزنه

بهش باهم حرف میزنن قرار میذارن همو میبینن دیگه

پدر برای اولین بار رو کرد به مامان و با تشر گفت:

- خانوم!...تو نمیدونی قضیه چیه که این چرت و پرتارو میگی؟؟؟؟ تو که از همه چی خبر داری

صورتم را از میان دستانم بیرون کشیدم و متعجب گفتم:

...قضیه چیه؟؟؟

مامان گرفته و غمگین از برخورد پدر نگاهش را گرفت و رفت! پدر نگاهم کردو سعی کرد لبخند بزند...

- هیچی دخترم...همین که گفتم...فردا میری سر قرار باشه عزیز بابا؟

سرم را زیر انداختم و راهی اتاق ام شدم...

همه چیز را به بازی و تمسخر گرفتم. اما مثل اینکه جدی جدی برای من خواستگار آمده بود. آن هم یه خواستگار پیگیرو کَنه! فکر میکردم بعد از آن شب دگر هیچ وقت خانواده ی رادش را نمی‌بینم! اما مثل اینکه قرار است از این به بعد کلی با آن‌ها ملاقات کنم...

این حجم از زورگویی پدر و این حجم از اجبار را چطور تحمل کنم؟ اصلا فردا باید با آن آقای به ظاهر متشخص چطور برخورد می‌کردم که هم دک اش کرده باشم هم چوغولی من را پیش پدر نکند؟روی تخت دراز کشیدم و عمیقا نفس کشیدم.

میکائیل"

کمتر از یک ساعت از آمدنم گذشته بود که قدیری آدرس نوشت و فرستادم پی کار. مثل اینکه پا قدم آهو واقعا اثر کرده بود! خدا کند طبق گفته اش یک مسافر پروپاقرص گیرم بیاید و حسابی مشغول شوم...

جلوی ویلایی لوکس ماشین را متوقف کردم به سمت اف اف رفتم و خبر دادم که دم در منتظرم. اما مثل اینکه طرف گشادتر از این حرفا بود که تا دمه در پیاده بیاید، چون بلافاصله در را باز کردند که ماشین را به محوطه ببرم!

طبق گفته شان وارد محوطه شدم و منتظر شدم...

نیم ساعتی گذشت و من همچنان به استخر رو به رو خیره بودم و خبری نشد! کم مانده بود پیاده شوم و بروم از خانه بیرونش بکشم و تا میخورد بزنمش تا بفهمد وقتی هنوز آماده نیست غلط می‌کند تماس می‌گیرد و...

تقه ای به شیشه زده شد که از فکر بیرون آمدم و در را باز کردم پیاده شدم. با دیدن دختری جوان و خوش آرایش که چشمان عسلی روشن اش همانند نگینی بر گردی صورت اش خودنمایی می‌کردند، سری بالا و پایین کردم و گفتم:

...سلام!

قدمی جلو گذاشت. اول نگاهش را در جای جایِ صورتم چرخاندو بعد پایین تا بالایم را نگاه کرد! من هم مانند او روی اندام تو پر و خوش‌فرم‌اش

چشم چرخاندم. کفش های پاشنه داره صندل.
مانتوی کتی و شلوار در حدمرگ جذب جین اش!...
-آشنا به نظر میای!

- من؟! ندیدمتون تاحالا!

پوست لب‌اش را آرام کند و سری بالا و پایین کرد:
- درو برام باز میکنی؟

گلویی صاف کردم و سعی کردم کمتر نگاه‌اش کنم...
دست بردم و در را باز کردم و کنار ایستادم.
...بفرمایین!

با عشوه نشست، همچنان نگاه‌اش چشمانم را لمس می‌کرد! نشستم و استارت زدم و طبق آدرس راه

افتادم، آینه را نگاه نمی‌کردم اما به وضوح قاب چشمانی که روی چشم و ابرویم زوم شده بود را احساس می‌کردم.

- میگما...شما چند سالتونه؟

نگاهی گذرا به او انداختم و گفتم:

...چطور مگه؟ نکنه سن راننده هم روی این شغل پر مشقت تاثیر میذاره؟

- هیچی همینطوری پرسیدم...آخه فکر نمی‌کردم پسر به این جوونی بخواد بین این همه کار راننده تاکسی و انتخاب کنه..البته راننده تاکسی که پیداست از کارش بیزاره!

...من از کارم بیزار نیستم...من اگه از چیزی بیزار باشم کنارش می‌ذارم...

- اوه!...پس...

...پس چی؟!

چشم در کاسه چرخاند و گفت:

- لحن حرف زدنت مال یه راننده تاکسی نیست که میخواد مسافرش و از خودش راضی نگهداره! انگار که برات مهم نیست مسافرت چی بهش میگذره...

...منظورت چیه؟ مگه مسافرم آدم نیست؟ حال آدم‌ها برای من مهمه...

مقداری خودش را جلو کشاندو به آرامی لب زد:

- حتی اگه اون مسافر تورو به یه مهمونی مشتی دعوت کنه؟

...مهمونی؟!

- نگو که تاحالا نرفتی، که باورم نمی‌شه!

از لحن تحریک‌کننده اش و هرم نفس های آرام‌اش که سکوت ماشین را برایم شکسته بود، گلویی صاف کردمو گفتم:

...رفتم!...ولی عادت ندارم توی جمعی که کسی و نمی‌شناسم حضور داشته باشم

- تو بیا من خودم با همه آشنات میکنم!...اصلا همراه من شو!

پوزخندی زدم و گفتم:

...میخوای کسی رو که نیم ساعت نیست از اولین دیدارت باهاش میگذره رو به مهمونی دعوت کنی؟ اونم به عنوان همراه؟

- من آدم هارو توی همون اولین نگاه میتونم بشناسم...از تو میشه یه همراه خوب و جنتلمن ساخت که چشم همه از کاسه دربیادو بگن دست مریزاد آرزو خانوم!

...آها تو تا ظاهرو میبینی دیگه میشناسی طرف و اره؟

- اره...میدونی چرا؟...چون تو دیدار اول تنها چیزی که توجه آدم هارو جلب میکنه ظاهره...حالا انشالله اگه قسمت باشه بیشتر باهم آشنا می‌شیم، نظرت؟

...ظاهر برای شناخت آدم‌ها کافی نیست

- کافی نیست ولی بی تاثیرم نیست ، هست؟

...نمیدونم...شما متخصصی...هست خانوم دکتر؟

خندیدو به پشتی صندلی تکیه داد:

- آدم باحالی هستی...میخوام راننده ام باشی...از اون آژانس کوفتی بیا بیرون...خودم هر ماه بهت حقوق میدم...اصلا هرماه چیه، اگه بخوای روزانه بهت حقوق میدم...بابام پی یه راننده ی خوب میگرده واسه دختر خوشگلش، میخوام تورو بهش پیشنهاد بدم...

لبخند زدو در ادامه گفت:

- حتما تو دلت داری ذوق مرگ میشی اره؟

با چهره ای خنثی و لحنی یخ زده گفتم:

...نه!

شوکه گفت:

- واقعا نه؟!!!

...گفتم که نه...

- نه به سوالم یا نه به پیشنهادم؟

...نه به هردو...

- یعنی میخوای عمرت و توی اون آژانس تلف کنی؟

...گذر عمر من به کسی مربوط نمیشه جز خودم...شماهم بهتره سکوت کنید

جلوی سالن آرایشی ایستادم و گفتم:

... بفرمایین به کارتون برسید

حرصی در ماشین را باز کردو گفت:

- بمون تا بیام.

سری بالا و پایین کردم. پیاده شد...

شیشه رو پایین کشیدم و هوای تازه را به ریه هایم منتقل کردم. گوشی‌ام را از جیب ام بیرون کشیدم که حداقل تا طرف کارش تمام می‌شود سرگرم شوم که اسم مهران روی صفحه اش نمایان شد!!! من که کاری نکرده بودم!

وصل کردم و بی سلام و علیک گفتم:

...چیه؟

او هم دقیقا مثل من بی اینکه سلام کند گفت:

- امروز بشنوم به آهو زنگ زدی یا باهاش ملاقات کردی می‌فرستم یه بلایی سرت بیارن که دیگه دلت هوای شنیدن صداش و هم نکنه چه برسه به دیدنش!

قطع کرد!!!

یعنی چه؟! مگر امروز قرار بود اتفاقی بیوفتد؟! بی توجه به چرت و پرت‌های مهران شماره ی آهورا گرفتم که جواب نداد! برای بار دوم سعی به برقراری تماس کردم که نشد!

استارت زدم که راهی خانه ی مهران شوم تا از قضیه سر در بیاورم که دخترک در را باز کردو نشست!

شاکی و عصبی گفت:

- بلد نیستی پیاده شی درو واسه ام باز کنی؟؟؟

...خودت که دست داری...لازم نیست به خودم زحمت بدم پیاده شم ، درو باز کنم که تو بشینی!

- خیلی پرویی..پرو و مغرور!!!

استارت زدم و پایم و را بر پدال گاز فشردم:

...میری خونه دیگه؟؟؟

- نه...میرم رستوران..

...رستوران؟!

- اره دیگه رستوران...نکنه می‌خوای ادعا کنی که اونم تاحالا نرفتی؟

نفسی از گلو خارج کردم و گفتم:

...حالا نمی‌شه امروز و رستوران تشریف نبرید؟ کار واسم پیش اومده باید برم

بی فوت وقت توپید:

- یعنی چی باید برم؟؟؟ وظیفته هرجا که گفتم منو برسونی...نمیتونی بگو تا زنگ بزنم رئیس‌ات تا اخراج ات کنه

پوزخندی زدم و گفتم:

...اخراج؟ اونم با حرف تو؟

- معلومه که اره...حرف آدمی مثل من واسه ی اون رئیست...اسمش چی بود؟...قدیری؟ اره فک کنم قدیری بود...حرف آدمی مثل من واسه ی قدیری خریدار داره...

از آینه به چشماش چشم دوختم و پس از نیشخندی گفتم:

...عه؟ با قدیری تیک میزنی؟

دهن اش بسته شدو چیزی جز گفتن آدرس رستوران آن هم با لحنی چندش آورو پر از حرص و خشم نهفته به زبان نیاورد. جلوی رستوان ایستادم. منتظر شدم پیاده شود اما اقدام نکرد! انقدر به فکر آهو و حرف های مهران بودم که غرور را زیر پا گذاشتم پیاده شدم و در را برایش باز کردم بلکم زودتر ناهارش را کوفت کند و پی کارم بروم...

با لبخند پیاده شد. دست‌اش را به آرامی به سمت دستم برد که مانع لمس اش شدم و تند دستم را برداشتم. لبخندش پریدو کیف‌اش را از این شانه به آن شانه انتقال داد...

- بیا بریم تو یه چیزی بخوریم.

...باید برم...تا تو ناهارتو می‌خوری برمی‌گردم

- نه!

...نه؟! داری دستور میدی؟

- اهوم...باید بیای با من ناهار بخوری!

...باید به عرضت برسونم من فقط رانندتم دختر جون...برو بشین ناهارتو کوفت کن تا برسونمت خونت...

جلو آمدو آنقدر نزدیک بود که صورتش را زیر چانه ام می‌دیدم!

- تو با من میای تو ، ناهار می‌خوری...اوکی؟

آهو"

در ماشین را برایم باز کرد...

برگشتم و سرتا پایش را بر انداز کردم. پسر آقای رادش، کسی که از ثروت و زرق و برق کم نمی‌آورد! اما من این مدل مردی را نمی‌پسندیدم! من عاشق آدم های خاکی بودم که جز زندگی ، خوشگذرانی و عشق چیزی را به یکدیگر منتقل نمی‌کردند!

من دلم نمی‌خواست با پول ازدواج کنم!

دلم نمی‌خواست آهن پرست باشم، دلم نمی‌خواست در خانه ای مجلل زندگی کنم و شبی را در هفته لباس فاخر تن کنم و مانند یک زن عقده ای خشک و سرد در مجالس حضور پیدا کنم! من دلم سادگی را می‌خواست...

دلم صمیمیت جمع های دوستانه را می‌خواست...

دلم موتور سواری های دزدکی میکائیل را می‌خواست. و شاید احساس کردن تکه ای بستنی سرد و یخ زده را زیر دندان های مرواریدم...

نشستم؛ در را بست. راه افتاد...

سکوت بود که در فضا ملق می‌زد. گلویی صاف کردو گفت:

- اسمم آرین هستش، میتونی به اسم کوچیک صدام کنید...

پس از پوزخندی گفتم:

- اوکی!

- می‌شه بپرسم رشته ی دانشگاهیتون چیه؟

بی حرف اضافه گفتم:

...مدیریت بازرگانی...

- خیلی هم عالی...مطمئنا بعد از اتمام درستون توی شرکت پدرتون مشغول به کار می‌شید درسته؟

پفی کردم و گفتم:

...نمیدونم...

- قصد ادامه ی تحصیل دارید؟...توی...توی کشور های خارجی؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

...خیر!...

مکث کردومبهوت‌گفت:

- آها!...بله!

و باز هم سکوت...

که این‌بار هم اون سکوت را متلاشی کرد...

- پدرتون...پدربزرگتون...و عموی بزرگتون آقای مهرداد صرافیان مردان بسیار خوب و محترمی هستند اما...!

...اما چی؟!

- اما عموی کوچیکتون...اون آدم نرمالی نیست!...اگر قسمت بشه و من و شما باهم ازدواج کنیم اصلا دلم نمی‌خواد با ایشون ارتباط برقرار کنید.

دندان‌هایم را حرصی چفت هم کردم و گفتم:

...درمورد عموی من درست حرف بزن!

- من فقط نظرم و گفتم...

...کسی مجبورت کرده نظرت و بگی؟؟؟؟ هان؟؟؟

شوکه‌گفت:

- ب...ببخشید...نمیدونستم بخاطر اون مدل آدمی عصاب خودتون و خورد می‌کنید!

شعله ی آتش خشمم را با نفس کشیدن کم و کمتر کردم و گفتم:

...خوب و بد بودن میکائیل نه به جنابعالی مربوط میشه نه هیچ کسه دیگه ای...

- ظاهرتون خیلی خانومانه و قابل احترامِ...اما لحن حرف زدنتون...

...درمورد من و لحن صحبت کردنم داری نظر میدی؟؟؟

قبل از اینکه دعوایمان اوج بگیرد سکوت کرد...

جلوی رستوران ایستاد. بی اینکه اجازه دهم در را برایم باز کند. در را باز کردم و پیاده شدم...

کیف ام را برداشتم و جلو جلو رفتم که مچ دستم را گرفت و قبل ورودم خشمگین پچ زد...

- من اینجا آبرو دارم...بذار این یکی دوساعت دوستانه سپری شه!

دندان هایم را عصبانی بهم فشار دادم...

با هم وارد رستوران شدیم...

میکائیل"

چنگال در تکه گوشتی فرو بردو در دهان‌اش گذاشت:

- خب نگفتی...اسمت چیه؟

کلافه نفسی بیرون دادم و دست در آغوش به پشتی صندلی تکیه دادم:

...صرافیان

- صرافیان؟!...فامیلیت و نگفتما...اسمت چیه!

...همین که بهت اجازه میدم فامیلیم و صدا کنی خیلیه...

کیف‌اش را جلوی خودش گذاشت. زیپ‌اش را باز کردو گوشی اش را از کیف خارج کرد. طولی

نکشید که درِ گوشش گذاشت! به من خیره شدو گفت:

- الو...آقای قدیری؟!

بی اختیار پشتم را از صندلی جدا کردم و متعجب و تا حدودی ترسیده به چشمانش چشم دوختم که ادامه داد...

- نه نه اتفاقی نیوفتاده...فقط خواستم بگم که اسم راننده ای که برام فرستادین چیه؟...فامیلی اش و میدونم اسم کوچیک اش و میخواستم بپرسم

یهو چهره اش تغییر حالت داد! اینبار با چشمانی گرد شده در کمال ناباوری لب زد:

- چی؟!...مطمئنین آقای قدیری؟؟؟

گوشی در دست‌اش خشک شد! به آرامی از گوشش جدایش کرد و روی میز گذاشت! با دهنی باز به صورتم چشم دوخت! الله اکبر! باز چه اتفاقی افتاده بود! قطعه قطعه شروع به حرف زدن کرد:

- ت...تو...تو میکائیل صرافیانی؟؟؟!!!

از ترس اینکه بو ببرد چه کسی رو به رویش نشسته...

از اینکه بفهمد پسر جمشید صرافیان راننده تاکسی شده و خبرش به گوش خاص و عام برسد بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

...میکائیل صرافیان کیه؟!...نمیشناسم!

- تو!...محاله!...مطمئنم تو خودشی!...یا خودشی یا یه شباهت غیر قابل باور بهش داری؟!

...شاید شبیهیم...کی هست حالا؟ تو کجا دیدیش؟؟؟

- تو شرکت باباش...یا شایدم شرکت بابات!

...شرکت بابام؟!...بنظرت اگه بابام شرکت داشت میومدم راننده ی تو می‌شدم؟

- نمیدونم دلیل راننده شدنت چیه!...ولی مطمئنم یه دلیل قانع کننده داره!

...تو دیوونه ای...

- من دیوونه ام؟!...دارم میگم خودم با چشمای خودم تو شرکت جمشید صرافیان دیدمت...اسم، فامیلیت، قیافه ات و قدوقوارت با اونی که من دیدم و می‌شناسم مو نمیزنه!

درحالی خیره فقط نگاهش می‌کردم گذشته در ذهنم مرور می‌شد! ولی من حتی یکبار هم او را ندیده

بودم. حتی یکبار! از جایش برخاست و بهت زده گفت:

- میرم دستام و بشورم!

به آرامی لب زدم:

...برو!

صندلی را عقب کشاندو از کادر نگاهم خارج شد...

لیوان نوشابه را برداشتم و سر کشیدم. یکهو لیوان در دستم ماند و آخرین قلپ نوشابه با دیدن تصویر رو به رو در گلویم پریدو به سرفه افتادم. دستمال کاغذی را از باکس بیرون کشیدم و لبانم را پاک کردم و یک لیوان آب سر کشیدم که راه گلویم باز شود...

لیوان را به آرامی روی میز گذاشتم و روی پسری که شباهت عجیب و غریبی به پسر آقای رادش داشت زوم کردم! دختری که پشت به من و رو به پسره صحبت می‌کرد توجه ام را جلب کرد! شانه های ظریف و زنانه اش ، آن موهای لخت اش که از زیر شال خردلی اش روی کمرش به نمایش در آمده بودند!...

می‌شود گفت شبیه آهو بود!

یا شاید هم خودِ آهو بود!!! نه امکان ندارد! آهو اصلا میلی به پسر آقای رادش نداشت! او به من قول داده بود حالا حالاها عروس نشود. اصلا به چه حقی؟ با اجازه ی کی با آن مرتیکه قرار ملاقات گذاشته بود؟!!

چرا من خبر نداشتم؟!

چرا چیزی درمورد این موضوع به من نگفته بود؟!
از جایم بلند شدم و خشمگین به سمت‌شان قدم برداشتم

هرچه جلو تر می‌رفتم بیشتر باورم می‌شد که آن دختر لوند آهو است! دست بردم و بی توجه به پسرک بازویش را میان انگشتانم حبس کردم که باعث شد بلند شود و نگاهم کند...

آهو"

چشم درچشمان میکائیل دوختم...

او وحشی شده بود. او دیوانه بود و هرکاری ازش برمی آمد! حتی شاید قتل!!! به سختی لب باز کردم:

...می!...میکائیل!...میکائیل برات توضیح میدم باشه؟!

نگاه پر از خشم‌اش را به آرامی از چشمان غرق ترس‌ام گرفت و نگاهش را در نگاه پسر آرین چرخاند!!!

کل رستوران را سکوت پر کرده بودو همه کنجکاو دست از خوردن کشیده بودند و منتظر حرکتی از سمت میکائیل بودند!

حرکتی که اگر انجام می‌گرفت روزگارم سیاه بود...

اگر میکائیل کوچک ترین کاری برای رفتن بی برگشت آرین می‌کرد پدرم هردوی مارا به دار می‌آویخت! قفل انگشتان اش که بازویم را زندانی کرده بودند را باز کرد و این‌بار مچ دستم را محکم تر از قبل گرفت!

بی اینکه سعی کند نگاهش را از چشمان و قیافه ی عصبانی آرین بگیرد غرید:

- اینجا چه غلطی میکنی آهوو...این کیه؟؟؟

...این!...این!...گفتم که برات توضیح میدم!...تو برو خونه...میام ، قول میدم بیام باشه میکائیل؟؟ باشه؟!

به یکباره مچ دستم را رها کردو یقه ی پسرک را در دستانش گرفت و فریاد کشید:

- دورو بر زندگیه برادرزاده ی من بپلکی چشمات از کاسه درمیارم میذارم کف دستت مرتیکه ی عوضی گرفتییی؟؟؟؟

از ترس، از این که آبرویم جلوی جمعی که آنجا حضور داشت ریخته شود اشک از چشمانم در آمد. جلو رفتم و سعی کردم دستانش را از یقه ی پسرک جدا کنم که آخرین حرف‌اش را نثارش کرد:

- یک‌بار...فقط یک بار دیگه ببینمت...زندگیت و به آتیش می‌کشممم...آهو نه با تو نه با هیچکس دیگه ازدواج نمیکنه...اگرهم میبینی اینجاست حتما کاره اون پدرا بی همه چیزشه...

از اینکه میکائیل بی محابا هم آبروی من و پدرم و هم آبروی خانواده ی رادش را بی اینکه برایش اهمیتی داشته باشد به بازی گرفته بود با عصبانیت جیغ زدم:

...کثافته عوضیی میفهمی داری چی میگی؟؟؟...حالیته چه زری داری میزنی یا نه؟؟؟

شوکه درحالی که گره ابروهایش کور شده بود دستانش را از یقه ی آرین جدا کرد و حواسش را به نگاه پر از نفرت و حرفم داد!!!

...برو دیگه نمیخوام ببینمت...

بهت زده لب زد:

- آ...آهو!...داری با من حرف میزنیا!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و حرفم را تکرار کردم:

...گفتم برو نمی‌خوام ببینمت!!!

حلقه ی نازکی از اشک در چشمان سبز رنگ‌اش نشست و رنگ زیبایشان را برایم به نمایش گذاشت!!

- میکائیل؟؟؟

صدای پر از عشوه و جذاب دختری توجه ام را جلب کرد!

بی اختیار دنباله ی صدا را گرفتم و برگشتم. دختری را دیدم با چشمان عسلی پوست سفید و موهای بلوند! رخ اش به زیبایی صدایش بود. شاید حتی زیباتر!!! جلو تر آمدو مدام نگاهش میان من و میکائیل و آرین در می‌چرخاند:

- چه خبره اینجا عزیزم؟!

عزیزم؟!

او به میکائیل می‌گفت عزیزم؟! میکائیلی که هیچ وقت سعی نکرد با کسی رابطه برقرار کند حال عزیز آن دخترک چشم عسلیِ جذاب شده بود! نگاه پر بغضم را به چشمان بغض‌آلودش دادم! او به من دروغ گفته بود. در تمام این مدت داشت با کسی دیگه می‌پرید و تا میدید خطر نزدیک شدن من به جنس مخالف وجود دارد رگ غیرت کلفت می‌کرد!

او مرا محدود کردو به دور از چشم من با کس دیگر وقت اش را می‌گذراند! چقدر من احمق بودم که فکر می‌کردم تنها دختر زندگی اش هستم!

جلو رفت و دست دختر را گرفت و به سمت میز رفت کیف‌اش را برداشت و به سمت در خروجی قدم برداشتند! کاسه ی چشمانم لبریز از اشک شد. به سختی لبانم را بهم فشردم و بغض گیر کرده در گلویم را قورت دادم. برگشتم که گند میکائیل را جمع کنم که آرین خشمگین فریاد کشید:

- گمشو برو بیرون!!!...دیگه نه میخوام خودت و ببینم نه خانواده ات رو!!!

از ترس لرزی زیر پوستم دوید. اما ترس رو به رو شدن با پدر بعد از خروج از رستوران و رفتن به خانه بیشتر موهای پشت گردنم را سیخ می‌کرد! جلو رفتم و با لحنی آرام پچ زدم:

...آروم باش چیزی نشده که!

اما او کاملا برعکس من فریاد زد:

- تو یه دختر عوضیه از خود راضی هستی...حیف اون پدرت و اون خانواده ی پر محترم بخاطر داشتن یه همچین آدم بی ارزشی...

تعادلم را از دست دادم و دستم را محکم بر صورتش کوباندم و با عصبانیت گفتم:

...تو حق نداری به من شخصیتم توهین کنی پسره ی لوسِ ننر...

کیف‌ام را برداشتم و نگاه خشمگین ام را از چشمان شوکه اش گرفتم. بی توجه به نگاه بهت زده ی اطرافیان به سمت در خروجی قدم برداشتم اما قبل

از خروج لحظه ای ایستادم و به میزی که میکائیل کیف دخترک را از روی آن برداشت خیره شدم...

دو لیوان!

دو بشقاب! و به اندازه ی دونفر غذا و مخلفات! حالا دیگر مطمئن بودم او با آن دختر قرار گذاشته بود. آن هم یک قراره عاشقانه! چقدر هم خوش سلیقه بود! هم آن دختر بخاطر انتخاب میکائیل ، هم میکائیل بخاطر انتخاب آن دختر لوند و زیبا!

و باز هم اشک‌از چشمانم خارج شدو گونه ام را نوازش کرد! پاهایم را حرکت دادم و نگاهم را از میز گرفتم...

مسیری را قدم زدم و بعد تاکسی گرفتم. می‌دانستم یک میدان جنگ انتظارم را می‌کشید. می‌دانستم من تنها هستم و پدر و مادر و آراد در مقابل ام قرار

می‌گیرند و به بدترین شکل آهوی بیچاره به دار مرگ می‌آویزند...

اما...

من جایی را نداشتم که به آن پناه بیاورم تا آب ها از آسیاب بیوفتد! یک میکائیل بود که خودش آشوب بپا کرد و جان خودش را برداشت و با عشق‌اش فلنگ را بست. من باید تاوان کار میکائیل را پس می‌دادم! منی که آرام نشسته بودم و سعی می‌کردم با اخلاق چندش آورِ آرین کنار بیایم و خیلی دوستانه به او بفهمانم که من و او بدرد یکدیگر نمی‌خوریم...

وارد خانه شدم. تا صدای بسته شدن در بلند شد صدای پدر مانند بمب در خانه صدا داد:

- آهووو؟؟؟؟...کدوم گوری بودی تو هان؟؟؟

وارد نشیمن شدم. پدر عینهو شیر زخمی بود که مادر به سختی جلویش می‌گرفت! سعی کردم خود را بی اهمیت نشان دهم و قضیه را پیش پا افتاده...

اما مگر پدر گول قیافه ی بی اهمیت من را می‌خوردو باورش می‌شد اتفاقی نیوفتاده؟؟؟

- کجا بودی تو؟؟؟...کدوم گوری رفته بودی؟؟؟ مگه من به اون پسره ی احمق نگفته بودم یه امروز و پاشو از تو کفش من و زندگی من بکشه بیرون!!!...چرا لالمونی گرفتی؟؟؟ وا کن اون دهنت و تا خونت و نریختم

...پ...پسره کیه؟!

مامان از میان دندان های چفت شده اش گفت:

- میکائیل و میگه!

تا اسم میکائیل در دهان مادر چرخید پدر فریاد کشید:

- اسم اون عوضی و نیاارر!!!

مامان را کنار کشیدو به سمت‌ام آمد! از ترس قدمی عقب گذاشتم:

...م...من...من!!!

- انقدر خیره سر شدی که رو پسر مردم دست بلند میکنی هان؟؟؟ دختره ی چشم سفید...میدونی اون پسر ارشد خانواده ی رادش بود؟؟؟ میدونی میتونه از ما و خاندانمون شکایت کنن؟؟؟

از این که آرین آمار کار ها و حرف هایم را کف دست پدر گذاشته بودو کاملا پیدا بود از گستاخی های خود چیزی به زبان نیاورده عصبی شدم...

...اون...اون به من گفت بی ارزش! اون به من گفت عوضی میفهمی بابا!؟!!!

- خوب کرد گفت!...دستش درد نکنه...حقیقت وگفته...باید بیشتر از اینا بارت میکرد تا آدم شی

دهانم چفت شده بود و تنها چیزی که قفل آن را بسته تر می‌کرد لب‌های بهم فشرده ام بود که مانند سدی جلوی بغض ام را می‌گرفت. بی توجه به چشمان پر از اشکم داد زد:

- وای بحالت...وای بحالت اگه پسره دیگه زنگ نزنه وای بحالت اگه دیگه نخواد در این خونه رو بزنه

...به درک...حالم ازش بهم میخوره به خونش تشنه ام کاش یه چیزی دمه دستم بود می‌کوبید تو سرش که مطمئن شم نفسش بند اومده!...پسره ی عوضی

عصا قورت داده...اصلا میدونی چیه دست میکائیل درد نکنه که یهویی پیداش شدو پسره رو فحش بارون کرد...

یکهو سرم کج شدو سمتی از صورتم گُر گرفت!
مامان جیغ خفیفی کشید...
- وای خاک به سرم...مهران!!...زدی‌اش؟؟؟

نفس پر بغضی کشیدم که اشک هایم مانند رودی از میان پلک‌های بهم فشردم ام عبور کردند. به آرامی چشمانم را باز کردم. دستم را روی چای چک‌اش بردم و بی اینکه نگاهشان کنم در را باز کردم و از خانه ای که برای جهنم شده بود و خود را بیرون کشیدم...

کل خیابان را پیاده زیر قدم هایم لمس کردم...

در تمام مدت فقط اشک ریختم و گریه کردم؛ اگر آراد با این حال از خانه بیرون میزد پدر درجا پیگیرش می‌شدو نمی‌گذاشت جایی برود اما من...

برگشتم و به خیابان که گذرانده بودم چشم دوختم...

کسی پی آهو را نگرفت...

انگار نه انگار که من از دست‌اش چک خورده بودم. انگار نه انگار که آهویی وجود داشت!

تاکسی گرفتم و بعد از نیم ساعته زجر آور کنار پارک ماشین متوقف شد

پیاده شدم و روی نیمکتی نشستم...

زیپ کیف ام را باز کردم. آینه ی کوچک‌ام را از آن بیرون کشیدم. رو به روی صورتم بردم که با نمایان شدن صورت‌ام هق زدم. گوشه ی لبم پاره شده بود با کمی چاشنی ورم صورت دگر نور علی

نور بود. دستمال برداشتم و خون لبم را به آرامی پاک کردم...

کیفم را در بغلم گرفتم و به تردد عابران که هر کدام با یکبار رد شدنشان ده ها بار نگاه هایشان روی صورتم می‌چرخید، خیره شدم. بیشتر از اینکه به چک پدر فکر کنم ، لحظه که میکائیل دست آن دختر را گرفت و مرا بین آسمان و زمین نگهداشت ، مدام در سرم می‌چرخید...

پسره ی عوضی توهم با بقیه هیچ فرقی نداشتی. من فکر می‌کردم تو با بقیه توفیر داری! اما زهی خیال باطل!

دگر حتی دلم نمی‌خواست چشمم در چشمانش بیوفتد...

به قول پدر دگر دور میکائیل را خط کشیدم. او دگر برای من اهمیت ندارد. برود به درک! برود همانجایی که عشق اش آنجاست...

گوشی ام را برداشتم و شماره ی تیارا گرفتم...

جز آن دختر هول پر هوس دگر کسی را نداشتم! با اینکه همچین هم دوستان صمیمی نبودیم ، اما احساس کردم امشب بخاطر میکائیل هم شده به من پناه میدهد. فرداهم که تا عصر دانشگاه بودم. برای فردا شبم فکری میکردم دگر...

کاش برای امشب سرپناه پیدا کنم فردا را میروم هتل یا مسافر خانه ، چه میدانم بلاخره سگدانی پیدا می‌شود که یک دختر بیچاره را پناه دهد...

- الوو...سلام آهو!

بزاق دهانم را قورت دادم که گرفتگی صدایم برطرف شود. به آرامی لب زدم:

...سلام

- خوبی؟!

...ها؟ اره خوبم خداروشکر...میگم تیارا...امشب و میتونم بیام پیشت؟

متعجب گفت:

- بیای پیش من؟! مطمئنی شماره رو اشتباه نگرفتی؟!

...نه عزیزم...میگم اگه اتاقت واسه یه شب جا داره بیام پیشت...البته اگه مامان بابات مشکلی ندارن

- نه...مامان بابام که مشکلی ندارن ولی!....

...ولی چی؟!

- آخه من چندروزی میشه لوازمم و جمع کردم اومدم پیش دوس پسرم...دیگه پیش مامان و بابام نیستم آهو!

...دوس پسر؟!

- اره دیگه...میدونم باز میخوای چی بگیاا

...نه نه...اِهم...باشه...کاری نداری؟

- البته ببخشیدا عشقم!

...نه بابا این چه حرفیه...برو به کارت برس خدافظ

قطع کردم و موبایل را در کیف ام پرتاب کردم.

میکائیل"

بالاخره بعد از کلی گشت و گذار جلوی ویلای پدرش ماشین را متوقف کردم. با خنده گفت:

- مرسی خیلی خوش گذشت...فردا ساعت هفت اینجا باش

برگشتم و نگاهش کردم:

...تو مثل اینکه حالت خوش نیستا...یادت رفته که من کیم نه؟

لبخند ملیح اش محو شدو جایش را به یک لبخند مرموز داد!

- میدونم تو کی...وای که چقدر در نگاه اول قیافه ات آشنا بنظر می‌اومد، هم آشنا هم جذاب و خاص...میکائیل صرافیان، پسر جمشید صرافیان، صاحب بزرگترین شرکت داروسازی!...من نودو نه درصد آدم‌های سرشناس و می‌شناسم عزیزم، انرژیت و صرف پنهون کاری نکن که به جایی نمیرسی..

...مخ ات تاب برداشته نمیفهمی چی میگی!

- اون...اون دختره...همون که تو رستوران بودو مجبور شدی واسه حرص دادنش دست منو بگیری...

اخمی میان ابروهایم نشست و خیره در چشمانش شدم:

...چی میخوای بگی؟؟؟

- اونم فامیلیش صرافیان بود! آرزو رو دیدم، اون دختر مهرداد نبود ، دختر مهران بود؟ یعنی میشه گفت اون برادر زاده ی جنابعالی بود نه؟

چقدر باهوش بود و دقیق!

هرچقدر سعی می‌کردم خود را به کوچه ی علی چپ بزنم او دلیلی برای اثبات حرف هایش داشت!

- چرا نمی‌ذاری ازدواج کنه هووم؟...اون پسره آرین رادش...پسر خوبیه...باباش کلی مال و اموال داره...اون رستوران شیکی که توش ناهار خوردیم هم مال خودشه!

...زر نزن بابااا

- جدی میگم میکائیل!

...اسم کوچیک منو به زبون نیار دختره ی...

حرف ام را برید:

- نکنه عاشق شدی؟!

پلک‌هایم گشاد شدو گره ابروهایم محکمتر...

...معلوم هست چی داری میگی؟؟؟ آشغال اون برادر زادمه...

خنده ای سردادو گفت:

- من اسمی از اون دخترِ نبردما...

عصبانیت مغزم را پر کرد...

...گمشو برو پایین تا نزدم یه بلایی سرت بیارم...گمشو!!!

با خنده درو باز کردو گفت:

- خودت همه چیو دونه به دونه لو میدی...کافیه دو دقیقه بشینم باهات حرف بزنم

پیاده شدو در را کوبید...

پایم را بر پدال گاز فشردم و به سوی مقصد که آژانس بود ماشین را هدایت کردم. هه عشق!...

چقدر دخترو پسرهای این دورو زمانه وقت شان را برای این کلمه ی بیخودی تلف می‌کردند. عشق اصلا وجود خارجی نداشت. تنها چیزی که بود عطش انسان نسبت به جنس مخالف بود و بس...

...عشق...عشق...اونم عاشق کی؟ آهو!...

خنده ای تمسخرآمیز سر دادم. تا اسم آهو بر زبانم جاری شد صدایش در گوش‌هایم نجوا کرد. چقدر

این دختر چشم سفیدو پررو بود. چطور به خودش اجازه داد نگاه در نگاهم گره بزند و زبان بچرخاند و آن حرف های مثل گلوله را دانه دانه بر قلب ام بزند...

آن هم جلوی آن همه آدم...

و بخصوص جلوی آن پسره ی تهوع آور که اگر بخاطر ترس از آبرو نبود سرش را لبه ی میز ناهارشان می‌گذاشتم و گوش تا گوش می‌بریدم.
صدای آلارم گوشی ام بلند شد. به هوای اینکه آهو باشد سریع از جیب ام بیرون کشیدم اش...

مهران بود!!!

...یا خدا باز این چرا زنگ زد!!!

گوشه ی خیابان ماشین را متوقف کردم و وصل کردم. صدای نگران و پر از عصبانیت اش در گوش هایم پیچید:

- پسره ی احمق...بلاخره کاره خودت و کردی؟؟؟

...ای باباااا...مثل اینکه من هرچی بیشتر از شماها فاصله میگیرم بیشتر میخواید همه ی تقصیرارو بندازید گردن من! کفتر رو شونت خرابکاری میکنه هم کاره منه اره؟ ولم کنید بابا من دیگه نه کاری به کار خودت دارم نه اون دختر زبون درازه احمقت که بخاطر اون پسره من و جلوی همه تحقیر کرد

فریاد کشید:

- آهو از خونه زده بیرون هنوزم برنگشته...میفهمی این یعنی چییی؟؟؟؟ ساعت نه نصفه شبه!! اون جایی و نداره که بره!

قلبم از ترس از جا کنده شد و به تته پته افتادم:

...چ...چی؟!...آهو الان بیرونه؟؟؟!

- اره!!!...بیرونه!...همش تقصیره توئه زبون نفهمه...صبح بهت گفتم بهش زنگ نزن، بهت گفتم نرو به دیدنش تو گوشت نرف که نرف...عصبانی شدم نفهمیدم چیکار کردم یهو دستم روش بلند شد...آهو تا اخره شب برنگرده خونه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

بوق بوق بوق...

قطع کرد!!! تا قطع کرد شماره ی آهو را گرفتم که صدای اپراتور بلند شد:

مخاطب در دسترس نمی‌باشد! از خشم و عصبانیت مشت بر فرمون کوباندم.

...خداا...تو کجایی دختر؟؟؟...کدوم گوری رفتی؟؟؟

استارت زدم و بجای اینکه به آژانس بروم راه خانه را در پیش گرفتم. مهران راست می‌گفت آهو کسی را نداشت! حتی یه دوست و رفیق هم نداشت که از او سراغش را بگیرم. یکهو جرقه ای به ذهنم خطور کرد!

...تیارا!!!

اما من که شماره ی تیارا را نداشتم! با به یاد آوردن پی‌ام از سمت تیارا در واتساپ گوشی ام، که خوانده شد و پاسخ داده نشد، یادم افتاد شماره اش را داشتم. البته اگر سگ شانس نباشم و دلیت اش نکرده باشم!

وارد واتساپ شدم پی شماره ی تیارا گشتم...

هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم روزی دنبال شماره ی آن دختر لب قلوه ای بگردم یا حتی به او زنگ بزنم!!!

درست حدس زده بودم شماره اش را داشتم سریع تماس را برقرار کردم:

...الوو؟ تیارا؟

صدای پر ذوق اش در گوش‌های پیچید...

- الو میکائیل خودتی؟؟؟ وای باورم نمیشه!!!...من به اون اهوی عوضی گفته بودم تو از من خوشت میادا...اون هی میگفت نه!

حرفش را بریدم:

...زر نزن گوش کن...امروز...از بعد از ظهر تاحالا آهو بهت زنگ نزده یا پیشت نیومده؟؟؟

شوکه گفت:

- نه!...یعنی چرا چرا...زنگ زد...صداشم گرفته بود معلوم بود گریه کرده، گفت میتونم امشب و بیام پیشت منم چون کار داشتم و خونه نبودم گفتم بذاره واسه یه شب دیگه...اِهم اره...حالا چی شده اتفاقی افتاده؟؟؟

...نمیدونی کجا رفت؟؟؟...تو دانشگاه با کسی بجز تو دوست نیست؟

- نه بابا...آهو اصلا اهل دوستی و این داستانا نیست...فقط یه من بودم که ازش بیخبرم نمیدونم کجا رفته...میخوای بهش زنگ بزنم؟

...ها؟ اره اره...زنگ بزن جواب داد خبرش و بهم بده...نگی من زنگ زدم و این داستاناها

- نه بابا خیالت راحت...

مکث کردو گفت:

- اِم...میگم...میگم مطمئنی فقط بخاطر آهو زنگ زدی؟

قبل از اینکه به چرت و پرت هایش ادامه دهد قطع کردم. زیر لب پچ زدم:

...بمیرم برات...چرا به خودم زنگ نزدی کله خراب؟

نگهبان در را باز کرد...

وارد شدم و ماشین را پارک کردم. به سمت در ورودی دویدم و هراسان سالن را از زیر نظر گذراندم؛ پی صدای تی وی را گرفتم که با پدر مواجه شدم...

- چته تو پسر؟ چرا رنگ به رو نداری؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

تنها گفتم:

...آهو!!!

شوکه دست به دسته مبل گرفت و از جایش بلند شد

- آهو چش شده؟!!!

از چهره ی پدر پیدا بود که با آهو هیچگونه ملاقاتی نداشته! و این بر روی آتش نگرانی ام باروت می‌ریخت

- دِ حرف بزن دیگه...نصف جونم کردی!

...آهو از خونه زده بیرون...مهران زنگ زده میگه هنوز برنگشته! چیکار کنم؟

مثل همیشه آرام و استوار قدم برداشت و به سمت صندلی راک چوبی اش رفت...

- از من می‌پرسی؟؟؟...زنگ بزن بهش ببین جواب میده یا نه!

...زنگ زدم...جواب نمیده!...

- برو بگرد خونه ی دوستاش و پیدا کن شاید رفته باشه اونجا!

...اون هیچ کس و نداره بابا...یه دوست داشت که زنگ زدم گفت ازش بی خبره...اگه...

بغض کردم و سرم را زیر انداختم:

...اگه بلایی سرش بیاد...اگه...

- نفوس بد نزن پسر ، ایشالله که هیچیش نمی‌شه...اگه قهر کرده و جایی و نداره بره، برمیگرده!

نگاهش کردم و گفتم:

...اون با بقیه فرق داره...اون ساده اس...هنوز بچه اس، یکی دستش و بگیره بگه بیا بریم خونه باهاش میره...نمیفهمه حالیش نیستتت!

- نگران نباش...آهو همچینم بچه ی بچه نیست...خونی که تو رگاش جریان داره مال یه مردو زنِ ساده لوحه احمق که نیست...حتی اگه خودش نخواد خون و ژن اش نمی‌ذاره راه غلط و بره...تو هم بجای اینکه اینجا وایسی و برو بر منو نگاه کنی برو بگرد پیداش کن...

آهو"

مثل یک احمق به صاحب مسافر خانه التماس می‌کردم! اما مگر گوشش بدهکار حرف های یک دختر جوانِ، تنها بود؟ هتل هم مرا گردن نگرفت گفت باید شناسنامه ببرم!...

اگر صبح می‌دانستم قرار است همچین مصیبتی سرم آید شناسنامه ام را در کیف وا مانده ام می‌چپاندم و با خود می‌آوردم...

...آقا یه چند شب میمونم...فقط چندشبه بخدا!

- نه نمی‌شه...گفتم که نمی‌شه...شناسنامه داری بده تا کلید اتاق بدم بهت وگرنه نچ...

به سیگارش پوک عمیقی زدو دودش در فضای تهوع آور مسافر خانه پیچید...

...ندارم شناسنامه...یعنی همرام نیست...اگه بهم اتاق ندی مجبورم شب و تو خیابون بخوابماا...بلایی سرم بیاد گناهش گردن توئه!

- چقدر تو پرویی دختر...به من چه مربوطه جنابعالی کجا می‌خوابی!

...آقا توروخدا بهم اتاق بده...بهت دوبرابر پولی که از بقیه میگیری و میدم. فقط نذار این دختر تنها بره روی نیمکت بخوابه...پارک‌ها پر از دزد و معتادن بخدا خفتم میکنن!...منم جای دخترت، باشه؟

لحظه به صورتم خیره شدو بعد صورت اش از حالت منجمد شده خارج شد. پوکی دیگر بر سیگارش زدو در زیر سیگاری اش خاموشش کرد. دفتر بزرگ و قطورش را گشود و گفت:

- پول داری؟؟؟

...اره اره!

زیپ کیف ام را باز کردم و کارت بانکی ام را بیرون کشیدم...

...کارن خوان؟...

به کارت خوان اشاره کردو گفت:

- چند شب میخوای بمونی؟؟؟

...نمیدونم!...مشخص نیست...شاید یک هفته شایدم بیشتر...پول یکماه و میتونم همین الان بزنم به حسابت!

- هزینه ی هر شب و شماره کارتم روی اون کاغذِ کنار کارت خوانِ!

جلو رفتم و کارت کشیدم و هزینه را دوبرابر حساب کردم که بلکم اجازه دهد در مسافر خانه ی مخوف اش بمانم، درواقع دوبرابر واریز کردم چون فکر میکردم حالا حالا ها مهمان مسافرخانه اش هستم و اصلا دلم هوای خانه و خانواده را نمی‌کند.

...خیلی خب کلیدارو بده.

کلید را جلو آورد اما قبل از اینکه دستم آن را لمس کند بالا بردش و تاکید کرد:

- ببین...رفت و آمد ممنوع...دعوا با این و اون، مواد و چاقو کشی و...

...اووو...تاکجاها بردیش...اصلا به من میاد اهل اینکارا باشم؟

- والا از جوونای امروزی هرچی بگی برمیاد!...هیچی از شماها بعید نیست، مخصوص آدم سرو زبون داری مثل تو!

...نچ ما از اوناش نیستیم...بده دیگه اون کلیدو خسته ام

کلید را در دستم گذاشت و گفت:

- سیگارم ممنوع!

کلید را قاپ زدم و با خنده گفتم:

...خودت که دود و دمت به راهه پدر جان...

سری به نشانه ی تأسف تکان دادو خودکارش و برداشت:

- چقدر تو پرویی!...چقدررر!!!

کوتاه خندیدم که گفت:

- اسمت؟

...آهو...

سرش را بالا آورد و نگاهش را در چشمانم چرخاند:

- برازندته...

لبخند زدم؛ نگاهش را به دفترش دادو نوک خودکار را روی ورق حرکت داد و اسمم را نوشت:

- فامیلت؟

گلویی صاف کردم و از جلوی کانتر درب و داغانش گذاشتم و وارد سالن شدم و با صدای بلند گفتم:

...اسمم واسه موندن کافیه...

داد زد:

- هوی دختر؟؟؟...بیا اینجا که اسمت و ثبت کنم!

بی اهمیت خندیدم و بعد از گذراندن چند اتاق به شماره اتاقی که شماره اش روی کلید درج شده بود رسیدم. کلید را در قفل چرخاندم و به آرامی در را هل دادم که باز شد...

ده ، دوازده متری، یک تخت زوار در رفته، یک روشویی کثیف و جرم گرفته! به سمت پنجره ی کوچک اش رفتم و پرده رو کنار زدم و بازش کردم که حجم عظیمی از صدای بوق ماشین و دود و دم وارد اتاق شدو مرا مجاب کرد به چفت کردن اش و ترجیح دادن هوای گرفته اتاق را به بوی تهوع آور خیابان رو به رو!

تحمل وضعیت اتاق خیلی سخت بود! نه از نظر ظاهری چون خوابیدن زیر یه سقف هرچقدر هم بد باشد بهتر از کف خوابی و کاتن خواب شدن در خیابان هاست...

هرچند از نظر نظافت و پاکیزگی که زیر صفر بود...

کارت بانکی و کلید اتاق ام را برداشتم...

از اتاق خارج شدم و در را قفل کردم

سالن را گذراندم که صدای صاحب مسافر خانه بلند شد

- نیومده داری میری؟

برگشتم و گفتم:

...غضنفر آقا دارم میرم یه کوفتی پیدا کنم بیارم میکروبای چندین و چندساله ی اتاق و از بین ببرم...

خنده ای سر دادو گفت:

- کی گفته اسم من غضنفره ی دختره ی چشم سفید؟

لحظه ای مکث کردم و به چهره چرک اش خیره!

به آرامی لب زدم:

...به قیافه ات میخوره اسمت غضنفر باشه

آنقدر خسته بودم که فقط دلم میخواست برم و تند تند خرید هایم را بکنم و برگردم به اتاقم. در را باز کردم و بی اینکه بایستم و به بحث ادامه دهم از مسافرخانه خارج شدم...

به اولین سوپر مارکت که رسیدم تمام خرید هایم را انجام دادم. از مواد شست و شو گرفته تا خوراکی و بالش و ملحفه...

برگشتم به اتاقم. درب یخچال کوچک گوشه ی اتاق را باز کردم. نچ یخچال اش هم کثیف بنظر می‌آمد...

یخچال را از برق کشیدم. دستمال برداشتم و با مواد شوینده برق اش انداختم و خوراکی ها را در آن جا دادم...

بعد از یخچال نوبت به تخت رسید...

ملحفه ی کثیف و لکه دارش با بالشی که فک کنم از اخرین باری که طعم آب را چشیده بود سال‌ها میگذشت برداشتم و بالش نو و ملفحه ی تمیزم را روی آن پهن کردم...

ممکن بود ماندنم در مسافرخانه چند ماهی طول بکشد؛ من که نمی‌توانستم تا چند ماه روی آن تخت

بخوابم و کادر تی‌وی یک وجبی اش را تحمل کنم. یا باید لوازم می‌گرفتم یا اینکه می‌سوختم و می‌ساختم...

از یخچال ساندویچ آماده ای بیرون آوردم و درب نوشابه ام را باز کردم. کیف‌ام را برداشتم و روی تخت نشستم. گوشی را روشن کردم و همزمان با روشن شدنش از ساندویچ گاز بزرگی زدم. از اینکه بعد چند ساعتِ فلاکت بار داشتم در دهانم غذا احساس می‌کردم با لذت چشمانم را بستم و با دهان پر گفتم:

...آخیش...داشتم هلاک می‌شدماا

صدای آلارم گوشی ام باعث شد از خیال پر از لذت خوردن خارج شوم و نگاهم را به صفحه ی موبایل دهم و باز هم به اجبار ذهنم را درگیر کنم. تیارا بود. حتما باز با دوست پسرش بهم زده و برگشته

است پیش خانه و خانواده اش! اه دختره ی عصاب خردکن...

چون چند ساعته پیش گرفتار بودم و کمکی از دستش بر نیامد حرصی ریجکت کردم و سیمکارت گوشی ام را در آوردم و شوت کردم ته کیف. رفیقی که نتواند یک شب به تو پناه دهد یا حتی وقت اش را بگذارد و با تو حرف بزند و ببیند چه مرگ‌ات شده رفاقت که هیچ به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورد...

نوشابه ام را سر کشیدم و باقیمانده ی ساندویچ را روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم. دراز کشیدم و صفحه ی گوشی ام را مقابل نگاهم گرفتم و وارد عکس و فیلم های سیو شده شدم. طبق معمول به اولین عکسی که برخوردم عکس دونفره ی خودم و

میکائیل بود! روی عکس اش زوم کردم و نفس پر از بغضم را بیرون دادم...

فکر نمی‌کردم مرا سر کار بگذارد...

فکر نمی‌کردم، فک کند احمق هستم و بچه...

فکر نمی‌کردم ، فکر کند هیچی نمی‌فهمم و حالیم نیست زیر زیرکی چه غلطی می‌کند! دستم را روی عکس اش گذاشتم و دودل روی کلمه ی حذف کلیک کردم اما نمی‌دانم چه مرگم شد که پشیمان شدم و تند دستم را برداشتم!

صفحه گوشی ام را خاموش کردم و کنار بالشم گذاشتم‌اش. نفس عمیقی کشیدم و تخت گرفتم خوابیدم...

میکائیل"

با هزار مکافات بلاخره قدیری اجازه داد چند ساعتی بروم و بکارم برسم؛ تا پایم را از درب آژانس بیرون گذاشتم آرزو جلویم ظاهر شد! دلم می‌خواست دستم را به گلویش برسانم و دمه همان آژانس خونش را بریزم! حیف که در مقابل او و اصل و نسب اش نمی‌شد دست از پا خطا کرد!

با لبخند پر کرشمه اش قدمی جلو گذاشت و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟

نیشخندی زدم و اندامش را از زیر نگاه گذراندم و گفتم:

...تورو که دیدم اصلا عالیی!

ابروهایم را بهم گره زدم و در ادامه گفتم:
...اینجا چه غلطی میکنی ها؟؟؟

- وا! راننده ی عزیزمی دیگه! یادت رفته؟

...اولا که ببند فکت و واسه لوندی کردن و پیدا کردن نازکش برو بگرد یکی دیگه رو پیدا کن که ما اهلش نیستیم...بعدشم، از کی تاحالا آدما پا میشن میرن پی راننده‌اشون؟؟؟

- نازکش هستی میکائیل جون...اما از بس ناز اون دختره ی زبون درازه پرو رو کشیدی و تهش هم اون چرندیات و بارت کرد فکر میکنی همه همینن...یه مشت آدم که قدر خوبی و عشق و نمیدونن!

خشم و حرص و جوشش را از میان برداشت، جلو آمدو در ادامه گفت:

- اما من قدر میدونم میکائیل...من! من قدر عشق و محبت و میدونم.

کم کم داشتم تحت‌تأثیر کلمات‌اش قرار می‌گرفتم که لحظه ای به جای چشمان عسلی او، چشمان آهو را مقابل صورت ام دیدم! بهت زده قدمی عقب گذاشتم و چندباری پلک زدم:

...حرف دهنت و بفهم، چرندیات حرفای توئه دختره ی بی همه چیز...برگرد خونه ی بابا جونت بشین منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب ات باش بلکم از راه رسید، دستت و گرفت و یه عمر عشق و محبت خرج‌ات کرد شاید فرجی شد و عقده هات از بین رفت...

بجای اینکه عصبی شود، خندید و یقه ی پیرهن‌ام را مرتب کرد!

- از کجا معلوم! شاید اون شاهزاده ی سوار بر است سفید یه پسر مو بور، چشم رنگی، با یه استایل فوق‌العاده جذاب و سکسی باشه هووم؟

دستانش را از یقه ام جدا کردم و گفتم:

...بهتره دست از سر من برداری!

دلبرانه نگاه در نگاهم قفل کرد! آرام خندید و پچ زد:

- عاشقتم میکائیل!

لحظه ای احساس کردم چیزی درونم لرزید و دگر نتوانستم حرفی بزنم! منی که این جمله ی پر تکرار را از زبان هزاران نفر شنیده بودم چرا کم آوردم و

لبانم چفت شد! آیا من دلباخته ی آن دخترک لوندِ زیبا شده بودم؟ آن هم تنها در دو، سه بار ملاقات!

ناخن‌های مانیکور شده ی زرشکی‌اش را به آرامی از میان تارهای ریز ته ریشی که به تازگی آن را به قاب صورت‌ام افزوده بودم ، گذراند و با همان لحن پر آرامش و دلنشین‌اش لب زد:

- می‌خوام باهام باشی! من ، تو...خیلی وقته پدرم دنبال یه مرد پر جذبه از یک تیرو طایفه ی اصل و نسب دار می‌گرده برای دخترش...من می‌خوام که تو مردی باشی که به من حلقه ی ازدواج پیشکش میکنه و دست تو دستم بهم قول موندن میده!

صورت‌اش را جلو تر آوردو در ادامه گفت:

- میکائیل من تورو می‌خوام...من دلم می‌خواد عروسِ جمشید صرافیان باشم...دلم می‌خواد وصلتی

بین این دوخانواده سر بگیره...من دلم تو رو میخواد متوجهی؟؟؟

حرف‌های عجیب و غریب و پر معنا!

آنقدر غرق در کلماتی بودم که به زبان می‌آورد که پاک آهو را فراموش کرده بودم! یادم رفته بود که آهویم چند روزیست ناپدید شده و بی من روزش را شب می‌کند! با چشمانی گرد شده پلک زدم و گفتم:

...آ...آهو!

در همان مکان آرزو را رها کردم و خود را به ماشین رساندم. پشت فرمون نشستم و راهی دانشگاه آهو شدم بلکم آن دختره ی خیره سر را که خواب و خوراکم را زهرمار کرده، در دانشگاه بیابم و بعد چند روز بی خبری خبری از او بگیرم!

نگرانی ام دیگر داشت مرزش را می‌گذراند و مرا به اغما می‌برد. پشت سر هم شماره اش را می‌گرفتم اما دریغ از یکبار پاسخگو بودن! کم مانده بود دوره بیوفتم و بیمارستان ها و کلانتری هارا زیر و رو کنم...

از ماشین پیاده شدم و به سرعت از درب ورودی دانشگاه عبور کردم...

به اولین دانشجویی که رسیدم صدایش زدم:

...ببخشید خانوم؟

برگشت و نگاهم کرد. دختری بود کتاب در دست با عینک ذربینی!

- بله؟!

...خانومی به اسم آهو می‌شناسید...آهو...

نگذاشت فامیلی اش را بگویم و میان حرفم پرید!
- آهو؟! اون زبون درازو میگید؟؟؟

توی دلم پوزخندی زدم...
احمق هیچ کس خاطره ی خوشی از او نداشت که نداشت!

- دختره ی عوضی اومد یقه ی منو چسبید سره اینکه سر امتحان نگاش کردم و جواب سوال و نگفتم...بگو اخه اسکول...
...هوی هوی حرف دهنت و بفهم...خودت و کتابت و جر میدماا...

همانطوری که عینک‌اش را روی بینی اش جا به جا می‌کرد، سرتاپایم را نگاه کرد وگفت:

- تو یکی از فک و فامیلاشی اره؟

دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و صاف ایستادم؛ سرم را به آرامی بالا و پایین و گفتم:
...اره چطور مگه؟

- از وجناتت پیداست، مثل سگ پاچه میگیری!

ابروهایم بهم گره خورد به سمت اش رفتم تا پشت دستی بر دهانش بکوبانم که خدا رحم کرد پا به فرار گذاشت وگرنه باید شب را در زندان سپری می‌کردم...
از دور دویدنش را تماشا می‌کردم با مرور کردن حرف هایش در مغز معلولم کف دستم را به پیشانی ام کوباندم...
...خدا بگم چیکارت کنه چرا نپرسیدی کی دیده اش!

چشم به گروه سه نفر ای افتاد که هرو کرشان هوا بود
جلو رفتم و گلویی صاف کردم که باعث برپا شدن سکوت بینشان شد. دختری مو بلوند برگشت و چشم در چشمانم چرخاندو بعد به آرامی نگاهش را روی اندامم حرکت داد!
- جوون شما؟!

بسیار جدی یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
...شما خانومی به اسم آهو می‌شناسید

قیافه اش جمع شدو چندش آور لب زد:
- اه اه اه...اون دختره ی گوش تلخ و میگی؟؟؟!

دختر دومی با چشمانی درشت شده گفت:

- نکنه دوس پسرشی؟!...

دختری دگر مبهوت آبنبات را از دهان خارج کردو گفت:

_ خدا شانس بده!!!...حیف تو نیست!...تحمل کردن او تحفه...چی بگم والا عجیبه!

...میشه زر مفت نزنی، بگی آخرین بار کی دیدیش؟

- درو تخته جوره هاا!!

دوباره سوالم را تکرار کردم که سومی نگاهش را از صفحه ی گوشی اش گرفت و رو کرد به یکی از دختر ها و گفت:

- نازی آخرین باری که دیدیش همون روزی نبود که یکی خوابوند تو گوشت؟

چشم غره ای برای دوستش آمدو لب گزید:
- اون منو بزنه؟ من اون و زدم یادت رفته؟؟؟

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:
... چی تو اون و زدی؟؟؟

از ترس خودش را عقب کشیدو گفت:
- نه به جون بابام اون زد...سره یه مسئله ی بیخودی جرو بحثمون شد، بهش نمی‌خورد انقدر کله شق و عصبی باشه وسط سالن نه گذاشت نه برداشت یکی خوابوند تو گوشم...منم زنگ زدم به بابام اومد هردوتامون و بردن کمیته انظباطی دختره انقدر بیشعور بود یه معذرت خواهی خشک و خالیم نکرد فقط به مدیر التماس می‌کرد که به خانوادش زنگ نزنه! مدیرم دید زیادی داره رو میزنه گفت باشه...بابام مجبورم کرد از حقم بگذرم وگرنه یه

کاری می‌کردم اخراج اش کنن که دیگه از این غلطا نکنه...

با عصبانیت گفتم:

...تو خیلی بیخود میکردی!

چشم در چشمانم دوخته بودو دگر چیزی نمی‌گفت...
درواقع جرات نداشت لب باز کند به گزاف گویی...

- میکائیل؟؟؟!

با صدای آشنایی نگاهم و از چشمای پر از ترس دخترک گرفتم و برگشتم...

دیدم تیاراست...

از جمع شون فاصله گرفتم و به سمت تیارا رفتم..

با ذوق مدام نگاهش را روی اندام و صورتم بالا و پایین می‌کرد! شاید اگر می‌دانست یک هفته ی آزگار است کارم شده کشیک کشیدن دمه در دانشگاه ذوق مرگ می‌شد...

شایدم کمی ناراحت و غمگین از اینکه بی خبر بود از این ماجرا...

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

...اومدم دنبال آهو...ندیدیش؟

در عرض چند ثانیه دپرس شد!

- نه...ندیدم.

...این چند روزه بهت زنگ نزده؟؟؟

- نه...از همون روزی که زنگ زدو گفت میخواد بیاد پیشم نه دیدمش نه زنگ زده...خیلی به موبایلش زنگ زدم ولی خاموش بود. البته یه بارم ریجکت کرد

شوکه‌گفتم:

...کی؟! مطمئنی ریجکت کرد؟؟

- اره بابا!...همون شبی که گفتی بهش زنگ بزنم خبرش و بهت بدم...زنگ زدم بوق خورد بعد ریجکت کرد! دوباره زنگ زدم دیگه خاموش بود تا الان...

دختری تیارا را صدا زد که گفت:

- برم ببینم چیکارم داره، برمیگردم جایی نریا...

دلم آشوب شد...

آشوب تر از همیشه! از اینکه نگاهم بین دانشجوهایی می‌چرخید که هرکدام مشغول درس و بگو بخند بودند

از این که در فضایی حضور داشتم که همیشه به امید دیدن آهو راهم را کج می‌کردم و منتظر می‌شدم کلاسش تمام شود. از این که حال دیگر جلوی چشمانم نیست، داشتم به مرز جنون می‌رسیدم...

یک هفته ی تمام!!!

یک هفته از نبودنش گذشته بود! یک هفته ای که به اندازه هفصد سال گذشت. او اگر زنده بود، اگر واقعا زنده بود و داشت نفس می‌کشید پیگیر من می‌شد...

حداقل یک تماس ناقابل می‌گرفت! کاش اصلا...

کاش اصلا گوشی اش را روشن می‌کرد که دلم روشن بودن گوشی اش خوش می‌شد!

باصدای آلارم گوشیم تند از جیبم بیرونش کشیدم...

برای چند لحظه حس کردم آرزویم برآورده شدو آهو زنگ زده است! اما نه. هر بار به امید آهو گوشی را از جیب بیرون می‌کشیدم پدرش بود، با کوله باری پر از عصبانیت و خشم و نگرانی...

حق هم داشت...

دخترش یهویی آب شده بودو در زمین فرو رفته بود!

بی خبر و بی ردو نشان!!! دختری که حتی اگر آب هم میخورد قبلش به من خبر می‌داد. حال در شهری پر از گرگ آواره ی کوچه و خیابان شده بود، شاید هم همان شب اول دخلش را آورده باشند...

با حرف های زجر آوری که مدام در سرم می‌چرخید گاهی بغض می‌گردم ، گاهی بی قرار بودم و یکجا آرام و قرار نداشتم و گاهی به خود می‌گفتم اگر آهو دگر نباشد من هم نخواهم بود...

تماس را وصل کردم:

- الو...میکائیل چیکار کردی؟؟؟ دخترم چی شد؟! آهورو پیدا کردی یا نه؟؟؟؟...

بغض مجال صحبت کردن نمیداد! تمام حرف هایم را در یک کلمه خلاصه کردم:

...نه...

فریادش بلند شد:

- نه؟؟!!!

صدای گریه های زن داداش رو می‌شنیدم که به مهران التماس می‌کرد آهورا زودتر پیدا کند...

حال او هم خراب بود! انگار آهو با رفتن‌اش در خانواده بمب پرتاب کرده بود و جان همگی را گرفته بود!!! صدای زن داداش در گوشم پیچید که با گریه داد میزد:

- میکائیل بهت التماس میکنم...دخترم و بهم برگردون...آهو بچه اس گول زبون تند و تیزش و نخور، تورو خداا، جون هرکی دوس داری آهورو به من برگردووون...بهت التماس میکنمم...ازت خواهش میکنم

اشک در چشمانم حلقه زد. گوشی را قطع کردم و تند از جایم برخاستم...

آهو"

تقه ای به در اتاقم زده شد...

سرم را از کتاب اقتصاد کلان بیرون کشیدم و کلافه هوفی کشیدم و خود را از تخت پایین کشاندم:

...اگه گذاشتین دوکلوم در بخونم رفوزه نشم...

تند در را باز کردم که با غضنفر مواجه شدم...

نگاهم را از صورت پیرش به سمت سینی چای و قند در دست‌اش سوق دادم...

...جووون غضنر برام چای اوردی؟!

خنده ای سر دادو گفت:

- بیا بگیر بخور ببین چای یعنی چی؟

استکان کمر باریک را برداشتم و یه خورده از چای را خودم...

... اووم دستت درد نکنه...واقعا لازمش داشتم...

- داری چیکار میکنی دختر جون؟

...چیکار باید بکنم؟ دارم درس میخونم دیگه!

- اوه تو با این قیافه و اخلاقت درسم میخونی؟

...وا مگه قیافه و اخلاقم چشه؟!

- خوشگلا که درس نمیخونن

...پس چیکار میکنن پسر بازی؟

- لحن اش و ببین توروخدا...مطمئنی دختری؟ هیچ خودت و چک کردی؟

...من هر روز دارم خودم و چک میکنم غضنفر جان شک نکن دخترم ، لازم نکرده نگران باشی!

سینی چای را در دستم گذاشت و گفت:

- یه چند وقتی دارم میرم مشهد خونه ی پسر بزرگم...پسر کوچیکم جام وایمیسته...توهم مواظب باش اتفاقی افتاد بهم آمار بده

...اولا بسلامتی...بعدشم مگه من آمار بده ی توام...بهم حقوق بده تا بیام وایسم پشت کانترت مسافر خونه ات و رو انگشت کوچیکم بچرخونم حظ کنی!

- واقعا بهت حقوق بدم وایمیستی؟

لحظه ای سکوت کردم و بعد از کلی دو دوتا چهارتا کردن دیدم همچین هم بد نیست. هم وقت خالی ام پر

می‌شود هم حقوقم کمک خرج ام می‌شود و اگر پول ام ته کشید مجبور نمی‌شوم برگردم و به بابا رو به بزنم...

اینطوری ماندنم هم تا حدودی دائمی می‌شود...

...اره!...حقوق خوب بده، شک نکن میام وایمیستم.

- خیلی هم عالی...فردا ساعت چهار صبح من راه میوفتم..از فردا پسرم میاد توهم میتونی کارت و شروع کنی

...اسمش کیه نکنه اصغری، جعفری چیزیه

خندید و گفت:

- برو بشین چای ات و بخور ، درست و بخون...انقدم سرت و تو زندگی من نکن بچه.

رفت. سرم را از چهارچوب بیرون بردم و سالن را از زیر نظر گذراندم. محمود که مردی جوان و معتاد بودو بیس چهاری چرت میزد لنگ لنگان از جلوی درب اتاق رد شد. با صدای بلند گفتم:

...هوی مَموت...مَموتی جوون!

وجبی بالا پرید و با صدای تو دماغی اش عصبی گفت:

- چه مرگته آهو خانوم دیوونه شدی؟؟؟

بی اختیار خنده ام گرفت و صدای خنده هایم در سالن اکو شد. برگشتم به اتاق ام و در را بستم. چای یخ شده ام را روی میز گذاشتم و روی تخت ولو شدم؛ کتاب و ماژیک هایلایت ام را برداشتم...

باید مثل خر درس می‌خواندم، چون از ترس اینکه دانشگاه بروم و سرو کله ی بابا پیدا شود و بزور مرا به خانه ای ببرند که در آن عذابم داد و یه چک آب دار مهمانم کرد ، قید کلاس هارا زده بودم!
اولین امتحانم دو هفته ی دیگر بود و تقریبا دو ماه دیگر مصاحبه ی کاری داشتم...

البته اگر وضعیت آشفته ام باعث نشود چند تا از کتاب هارا نتوانم درست و حسابی پاس کنم و بیچاره تر از قبل به زندگی نکبت بارم ادامه دهم...

نور خورشید از لابه لای پرده خود را به داخل اتاق کشانده بود؛ پلک‌هایم را به آرامی باز کردم؛ کتاب چهارطاق بازم را که روی سینه ام جا خوش کرده بود را بستم و روی میز گذاشتم. به سختی بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم...

تا جایی که میلم می‌کشید صبحانه خوردم، ظرف هارو شستم. سینی و استکان کمر باریک را همراه با قندان برداشتم و از اتاق ام خارج شدم. به آرامی به سمت ابتدای سالن قدم برداشتم...

خانومی چادری با آقایی میان سال را میدیدم که رو به روی کانتر ایستاده بودندو مشغول گفت و گو! شاید مهمان های جدید این مسافرخانه‌ی درب و داغان بودند. جلوتر رفتم...

سینی را روی کانتر گذاشتم و آرنج‌ام را به آن تکیه دادم

خانوم تکه ای از چادرش را به دندان گرفت و گفت:

- سلام دخترم!

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

...سلام.

با صدای بلند رو به آبدار خانه گفتم:

...غضنفررر؟؟؟...غضنفر کجایی؟؟؟ الووو!

خانم و آقا متعجب یکدیگر را نگاه کردند. من هم به جای خجالت کشیدن و آب شدن و فرو رفتن در زمین، پرو پرو نیشم تا بناگوش باز شد، که آقای جوانی از آبدارخانه خارج شد! با دیدنم نگاهش روی صورتم ماند. رفت و پشت کانتر ایستاد! نگاه سوالی اش را در چشمانم چرخاندو گفت:

- شما؟!

اخمی میان ابروهایم آوردم و گفتم:

...من باید از شما بپرسم ، جنابعالی کی باشید؟؟؟

- صاحب مسافرخونه با اجازتون!

...قپی نیا بابااا...صاحب مسافر خونه اسمش غضنفره درضمن پیرم هست...تو غضنفری؟ یا نکنه دکتر رفتی بوتاکس موتاکسی چیزی کردی ما خبر نداریم

- چقدر تو زبونت درازه و پرویی...یه نفس بگیر سکته نکنی یه وقت!

...به تو چه...بیا برو بیرون...اونجایی که وایسادی جای منه.

شوکه گفت:

- چی داری میگی تو؟؟؟ خول شدی؟؟؟

خانوم و آقایی که ایستاده بودندو فقط تماشا می‌کردند، بلاخره صبرشان سر آمد و بلاخره به حرف آمدند:

_ آقا این اتاق ما چی شد؟

رفتم و پشت کانتر ایستادم. دفتر را بزور از دست پسرک گرفتم و لای آن را باز کردم؛ خودکار را میان انگشتانم گرفتم و گفتم:

...شناسنامه هاتون و بدید ببینم

خانم چادر مشکی طرح دارش را کمی کنار زدو کیف شانه ای اش را بیرون اورد؛ شناسنامه ی خودش و همسرش را روی میز قرار داد. اسم هردورا نوشتم...

...چند شب میمونین؟

- اومدیم دیدنه پسرم...سربازه...یکی، دو شب میمونیم بعد میریم.

به کارت خوان اشاره کردم:

...حساب کنید فیش بدین بچسبونم کنار اسماتون...

آقا به سمت کارت خوان رفت. منم برگشتم و از میان چند تا کلید اتاق های خالی یکی را برداشتم و به خانم دادم. فیش واریز پول را تحویل داد و تشکر کردند و رفتند...

برگشتم دیدم پسرک صاف ایستاده و عین یک مجسمه فقط خیره نگاهم میکند! البته فرق اش با مجسمه تنها در حرکت پلک‌هایش بود که اگر خدا اختیار آن هارا دستش میداد جلوی حرکات پلک های خود را هم می‌گرفت!

...هوی چته؟!!

شوکه گفت:

- تو دیگه چه موجودی هستی؟!

...فرشته...

- اسمت فرشته اس؟!

...خیررر...مگه‌تو اسمت وگفتی که من بگم؟

- امید!

نگاهم را روی اندام اش گرداندم...

پسری قدبلند و لاغر اندام. با صورتی کشیده و چشمانِ مشکی....

- چته چرا چشاتو اینطوری رو من حرکت میدی؟

بی اهمیت نگاهم را از او گرفتم و دفتر را بستم و در قفسه گذاشتم. به سینی چای اشاره کردم و گفتم:

...اینو بردار ببر آبدارخونه...تا من میرم کتابم و میارم یه چای هم دم کن بیار بذار اینجا واسم

درحالی که‌نگاه شوکه و سوالی اش مدام روی سرو صورتم می‌چرخید گفت:

- امر دیگه ای باشه؟!

...فعلا نیست...گمشو!

به سمت اتاق ام قدم برداشتم...

خم شدم و کتابم را از روی میز برداشتم، یکهو مثل زن‌های حامله ویار دیزی و نان سنگک کردم! در

یخچال را باز کردم. از تمام خرت و پرتای تهیه ی دیزی فقط سیب زمینی و گوشتش را داشتم!

حتی نان سنگک هم نداشتم. درب یخچال را مثل طلبکارا کوبیدم...

...احمق تو که اصلا بلند نیستی دیزی درست کنی!

از چند مدل لباس و شال و روسری که گرفته بودم، یک روسری برداشتم و روی موهایم کشیدم از جلو ساده گره زدم. مانتویی روی لباس های راحتی ام پوشیدم و دکمه هایش را بستم. کیف پولم را برداشتم و از اتاق خارج شدم...

به در خروجی که رسیدم صدای امید بلند شد:

- کجاا؟! رفتی کتابت و بیاری که!...

برگشتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
...تا دیروز غضنفر بود حالا نوبت توئه؟

- چای برات آوردم!
...اینو بخور...تا بری یکی دیگه بریزی برگشتم!

- خب اگه چیزی میخوای بگو تا خودم برم برات بگیرم!
...جووون...واقعا میری؟!

از پشت کانتر بیرون آمدو به سمت ام قدم برداشت
- اره بابا...میرم...چی میخوای حالا؟!

پلک هایم را تنگ کردم و گفتم:
...راستی غضنفر کجاست؟؟؟

- غضنفر کیه؟!

...چیه؟ نمی‌شناسی؟! جهت اطلاع ات صاحب مسافر خونه اس...

- بابام و میگی؟!

شوکه گفتم:

...بابات؟؟؟...اون بابای توئه؟...یعنی تو پسرشی؟

- وقتی بابامه یعنی من پسرشم دیگه...این چه سوالیه میپرسی آخه!

سرتا پایش را شوکه نگاه کردم...

تازه یادم افتاد غضنفر قرار بود به مشهد برود و پسرش چند روزی چرخ مسافر خانه را بچرخاند!

مبهوت لب زدم:

...آها...خیلی خب!...برو...برو برام چای بریز تا بیام...

در را باز کردم سالن کوتاه را طی کردم و بعد پله های کوچک و باریک را گذراندم و وارد خیابان شدم. طی این مدت دگر جایگان سوپر مارکت و بوتیک و نانوایی و حتی قصابی های آن خیابان بزرگ همیشه شلوغ را یاد گرفته بودم و به خوبی از بر شده بودم.

دگر خرید کردن مثل روزهای اول برایم مشکل ساز نبود. بلکه تنهایی قدم زدن در یک خیابان بزرگ و بی انتها میان صدها نفر، جرات رو در رو شدن با

آدم های مختلف و زدن حرف دل، و از همه مهمتر احساس قوی بودن در مقابل مشکلات آنقدر مزه اش پر لذت بود که با هیچ چیزی مبادله اش نمی‌کردم...

حالا که تنها بودم...

حالا که احساس می‌کردم فقط خودم هستم و قرار نیست تمام مشکلاتم را گردن کسی مثل میکائیل بیندازم. یا بهتر است بگویم حالا که کسی مثل میکائیل نیست که به من امرو نهی کندو مجبورم کند لای پر قو بخوابم و بی دغدغه تمام بدبختی هایم را برایش به زبان بیاورم و آن بیچاره بنشیند و پی راه حلی بگردد احساس خوشایندی نسبت به زندگی دارشتم

وارد سفره‌خانه شدم...

من نیامده بودم که بشینم و دیزی بخورم! آمده بودم یه دیزی مشتی ببرم و در اتاق نازنین ام کنار کتاب های خوبم میل کنم و کیف دنیارا ببرم. حالا شاید دلم سوخت و برای امید هم یکی بردم که بیچاره از گشنگی تلف نشود...

...آقا ببخشید...دوتا دیزی می‌خواستم!

مردی با روپوش و پیشبند و کلاه به سمت ام آمد

- سلام خانوم خوش اومدین...بفرمایین بنشینید میاریم خدمتتون.

...نه آقا می‌خواستم ببرم خونه...اگه میشه بدین ببرم

بالا تا پایین ام را نگاه کردو بعد گفت:

- چشم...تشریف داشته باشید. الان میگم بیارن!

به سمت صندلی تکی کنار درب ورودی رفتم و روی آن جا خوش کردم. چشم در فضای سفره خانه چرخاندم. هرکدام جفتی داشتند. بعضی ها هم با خانواده هایشان برای خوردن ناهار آمده بودند و بساط قلیون و شیشلیک شان به راه بود...

اولین بار بود که تنهایی بدون میکائیل به سفره‌خانه می‌آمدم. دروغ نگویم دلم برایش یک ذره شده بود! حتی با وجود کار بدی که در حق‌ام کرد. دلم آغوش گرم اش را می‌خواست! دلم دور دوره‌ای بچه گانمان را می‌خواست...

دلم دستانش را می‌خواست آن هم زمانی که با اخم برایم چشم غره‌ای می‌آمد وبا فشار ملایمی دستم را در دست‌اش می‌فشرد تا مانند بچه‌ای به من

بفهماند که کارم اشتباه بوده و دگر نباید تکرارش کنم.

بغض کرده بودم...

بغضی که بخاطر دوری از خانواده ام حتی لحظه ای به سراغ ام نیامده بود، حال گلویم را درخود می‌فشرد

- خانم سفارشتون آماده‌اس!

با صدایش از فکر بیرون آمادم و خود را از صندلی جدا کردم. جلو رفتم و سفارشم را تحویل گرفتم و حساب کردم. از سفره‌خانه خارج شدم و برای گرفتن نان سنگک راهی نانوایی شدم. یکهو دستی محکم بازویم را در خود زندانی کرد. شوکه برگشتم خانومی میان سال با چهره ای متعجب چشم در چشمان دوخت!

- اِه یا نن اسم تو آهو نیست؟!...صرافیان؟!

از اینکه اسمم را می‌دانست کم مانده بود روی سرم دوتا شاخ به اندازه ی تنه ی درخت سبز شود! خود را عقب کشیدم و بازویم را از دست‌اش خارج کردم و گفتم:

...خیر...

نگاهم را از چهره ی بهت زده اش گرفتم و از ترس اینکه بشناسد و به خانواده ام خبر دهد کجا زندگی می‌کنم، تند تند بدون اینکه به عقب برگردم و نگاهش کنم به سمت نانوایی پا تند کردم...

اووف چه صف طولانی!!!

روسری ام را کمی جلو کشیدم و گره اش را محکمتر کردم و با صدای بلند گفتم:

...آقا یه دونه نون میدی؟؟

نانوا برگشت و نگاهم کرد...
تازه متوجه نگاه آدم‌هایی که در صف بودند شده بودم! به آرامی چشم روی آن‌ها چرخاندم که گفت:
- یه دونه ای هستی؟ بیا جلو

طبق گفته اش جلو رفتم. روزنامه ای برداشت و دور نان پیچید که دستم نسوزد. نان را گرفتم و پولش را حساب کردم؛ آخرین نگاهم را به نگاه های سوالی اطرافیان دادم و از محدوده ی نانوایی خارج شدم...
همه اش احساس می‌کردم اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم! به سرعت به سمت مسافرخانه قدم برداشتم

تا ورود کردم صدای امید بلند شد:

- چرا انقد دیر اومدی؟!...چای ات یخ کردا

جلو رفتم و نان و دیزی هارا روی کانتر گذاشتم...
...رفتم ناهار گرفتم.

دیزی هارا برداشت. درب یکبار مصرف را بار کرد و دیزی را بو کشید
- به به...دستت درد نکنه...اتفاقا گشنمم بود!

...ای کارد بخوره اون شیکمت...به به، چه چه و بذار کنار ، تا من میرم دست و صورتم و بشورم و کتابم و بیارم سفره رو پهن کن

وارد سالن شدم که با صدای بلند گفت:

- باز نری کتاب بیاری فکرت به یه سمت و سوی دیگه پرواز کنه...این دفعه دیر بیای خودم همه شو خوردما!

برگشتم و گفتم:

...زر نزن بابا...برو سفره رو پهن کن حاج آقا

خندیدو صدای خنده هایش کل سالن را پر کرد. در اتاق ام را باز کردم و قبل از اینکه به قول امید فکرم را درگیر چیزه دیگری بکنم دست و صورتم را شستم و کتابم را برداشتم...

به سمت اتاقی رفتم که معمولا غضنفر در آن شب‌اش را صبح می‌کرد. بی در زدن در را باز کردم که با دیدن سفره ی پهن شده و دیزی و نان به همراه سبزی تازه، متوجه شدم آدرس را غلط غلوط نیامدم بلکه دقیقا زدم وسط خال...

کفش هایم را در آوردم و وارد شدم...

امید سرش در روزنامه ای بود که نانوا دور نان پیچ دادو حسابی مچاله شده بود. تا مرا دید هول شدو در دست‌اش بیشتر مچاله اش کرد و گوشه ی فرش را بلند کردو روزنامه را زیرش اش گذاشت!!!

جلو رفتم و نشستم:

...مگه جن دیدی تو؟!

شوکه گفت:

- نه نه!

خودش را به سمت سفره کشاند و نشست...

کاسه و گوشت کوبش را برداشت و گوشت های دیزی را زیر گوشت کوب له کرد...

- میگم...آهو؟

درحالی که نان گرم سنگک را تکه تکه می‌کردم و در دیزی ام می‌ریختم گفتم:

...هووم؟

- تو فامیلیت چیه؟!

...وا به تو چه؟!

- نه بی شوخی فامیلیت چیه؟

...لزومی نداره جنابعالی بدونی فامیلیم چیه!

- باشه نگو...مهم نیست...

چند لحظه ای در سکوت سپری شد که دوباره پرسید:

- درس میخونی؟

...اهوم

- چه رشته ای؟!

...مدیریت بازرگانی

- دانشگاهت همین تهرانه دیگه درسته؟

...چقدر تو سوال میپرسی!!...اره دیگه کجا باید باشه؟

- آها...خوبه...بعد دانشگاهم میری؟

...دیگه داری شورش و در میاریا

- چیه خب سوال پرسیدم! داریم ناهار میخوریم حرف می‌زنیم دیگه!

...حرف نمی‌زنیم تو داری وراجی میکنی...

- عه انقدر گوشت تلخ نباش دیگه...یه خورده مهربون و خانوم باش...بذار اخلاقت با قیافه ات مطابقت داشته باشه

...با اون گوشت کوب تو دستت میزنم تو دهنتاا

دهن‌اش را بست و خاموش شد...

متنفر بودم از سوال های بیخودی! دلم می‌خواست فک اش را ببندد تا ناهارم را بخورم و بروم پی درست و مشق ام...

- آهو؟

کلافه پوفی کردم و گفتم:

...پامیشم میرماا!

خندیدو گفت:

- فقط این یه دونه رو جواب بده قول میدم دیگه حرف نزنم باشه؟

بی اینکه جوابی بدهم به ناچار مشغول خوردن شدم که گفت:

- چطور شد که اومدی اینجا هووم؟

...شهرستانی ام...اومدم درس بخونم...تموم شد؟؟؟

نگاهش به آرامی روی صورتم چرخید و تا پایان ناهار دگر چیزی نگفت. چندساعتی پشت کانتر ماندم بعد از اینکه دیدم خبری نشد کتاب‌ام را برداشتم و به اتاقم برگشتم...

میکائیل"

دگر طاقتم طاق شده! دگر نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم! امروز یا باید خبری از آهو می‌شد یا من کل شهر را به خاک و خون می‌کشیدم و از زیر سنگ هم شده جنازه اش را بیرون می‌کشیدم. به سمت اتاق مدیر پا تند کردم. بی در زدن دستگیره را چرخاندم و وارد شدم...

حتی نگاه کردن به جلسه ای که ظاهرا تمام اساتید در آن حضور داشتند هم روی عصبانیت ام تاثیر گذار نبود که نبود. فریاد کشیدم:

... آهو کجاستتتت؟؟؟؟

مدیر بهت زده از جایش برخاست و از استادان عذرخواهی کرد، رو کرد به من و گفت:

- پسر جان...چرا تو حالیت نیست؟؟؟ مگه بهت نگفتم ازش بی خبریم...مگه نگفتم سه هفته اس دانشگاه نیومده؟؟؟

...محاله...اون از هرچی بگذره از درس و دانشگاهش نمی‌گذره...

- یعنی میگی اومده و من قایمش کردم؟؟؟

...چرا؟؟؟ چرا نمی‌گردی پی اش؟؟؟ چرا اقدامی نمی‌کنی؟؟؟ یکی از دانشجوهات سه هفته اس ناپدید شده عین خیالتم نیست!!!

- والا اون خانوم تا وقتی که بود هیچ گلی به سر ما نزد هیچ هرروزم یه قیل و قال راه می‌نداخت...همچین آدم آروم و سر به زیری نبود که نبودش خیلی رو وضعیت دانشگاه تاثیر منفی بذاره...اتفاقا از وقتی که نیست همه دارن یه نفس راحت میکشن

جلو رفتم و یقه اش را در مشت‌هایم گرفتم و همراه با تکان دادن مداوم‌اش فریاد زدم:

...حتما باید وجود دانشجوهایی یه نفعی برات داشته باشه مرتیکه ی کثیف هاااان؟؟؟ میخوای بیوفتم پی کارات و کثافت کاریات و واسه همکاران بریزم رو داریه هاااان؟؟؟ میخوای بگم با چند نفر از همین

دانشجوهایی به دلایل و بهانه های مختلف وارد رابطه شدی هاان پیری؟؟؟؟

برگشتم به سمت استادانی که از خانم تا آقا با دهنی بازو پلک‌های گشاد شده به من چشم دوخته بودند:

...طی این مدت از تک تک کاراتون خبر دار شدم، میدونم هرکدوم کجاها چه گندایی زدین...فقط تا پایان امشب...فقط تا پایاااان امشب فرصت دارین یه حرکتی بزنید و پیداش کنید، وگرنه میرم آگاهی پته ی همه اتون و میریزم رو آب تا حالتون جا بیاد

رئیس داد زد:

- خودت داری چه غلطی میکنی پسره عوضی؟؟؟ چه غلطی داری میکنی که یه روز با تاکسی میای دمه در دانشگاه، یه روز با ماشین آخرین سیستم

اصلا تو خره کی باشی که پی دختر آقای صرافیانی؟؟؟؟

مشتی بر صورتش کوباندم که یکهو چیزی به گوشه پیشانی ام اصابت کرد و احساس کردم سرم گیج رفت! دستم را به لبه ی میز گرفتم و به آرامی سرم را بالا بردم و دیدم رئیس دانشگاه پایش را بدجور بر دم شیر فشار داده و دلش هوس کتک کرده!

خودش هم می‌دانست دگر کارش تمام است...

آرام آرام و شوکه از کاری که کرده بود به عقب قدم برمی‌داشت! قبل از اینکه اقدام کنم و خونش را بریزم در را باز کردو پا به فرار گذاشت. دستانم را مشت کردم و سعی کردم خشم درونم را تا سرم به جرم قتل عام بالای دار نرفته خاموش کنم!

تمام استادان یکی پس از دیگری با ترس و لرز خود را از اتاق بیرون کشیدند تا پلک زدم من بودم و یک دفتر خالی که اگر حرف میزدم صدایم در آن اکو می‌شد! دستگیره را پیچاندم و خارج شدم ، بیشتر دانشجوها بخاطر داد و قالی که راه انداخته بودم جلوی دفتر بودند اما به محض خروجم هرکدام خود را مشغول کاری کردند...

بی نگاه کردن به صورت های پر از ترس‌شان پله هارا طی کردم و خود را به در خروجی دانشگاه رساندم. صدای آلارم گوشی ام باعث شد سرجایش بمانم. گوشی ام را از جیب ام بیرون آوردم. طبق معمول شماره ی ناشناس...

بعد از آگهی که در روزنامه چاپ کردم و مهران بخاطر عکس و فامیلی آهو، که کل شهر را خبر دار کرد دختراش گم و گور شده آسمان را به

زمین دوخت و قسم خورد اگر دست‌اش به او برسد تیکه تیکه اش می‌کند هزاران تماس از آدم های مختلف داشتم و یک جورایی شهر را زیرو رو کردم...

اما آن همه تلاش بی فایده بود و تمام آدم های که زنگ زده بودند فقط دنبال مژدگانی بودند و بس...

کلافه تماس را وصل کردم که صدای مردی در گوش هایم پیچید:

- الوسلام...در رابطه با آگهیتون تماس گرفتم...من میدونم کجاست!

نیشخندی زدم و گفتم:

...وای بحالت اگه سرکاری باشه...آدرس بفرست!

- نه بخدا سرکاری نیست...فقط...فقط مژدگانیتون سر جاشه دیگه؟

...اگه حرفت درست باشه آره سرجاشه!

پشت فرمون نشستم و استارت زدم و او آدرس را پشت گوشی برایم گفت و راهی شدم. هر بار بعد ناامیدی قسم می‌خوردم که دگر پی آدرس های غلط آدم های سودجو نروم، اما آنقدر حالم بد بود که گاهی با دیدن شماره های ناشناس امید به من برمی‌گشت و احساس می‌کردم شاید این آخرین تماس باشد و آخرین نشانی و آخرین مکانی که من برای دیدن آهو می‌روم...

آهو"

نگاه های مشکوک امید مدام روی مغزم رژه می‌رفت و تمرکزم را بهم می‌زد! هرچقدر سعی می‌کردم تمام حواسم را درگیر سوالات پیچیده ی کتاب جلویم بکنم نگاه های امید عجیب و غریب تر از سوالات به چشمم می‌آمد و نمی‌شد درگیرش نشد!

...چته امید؟ چه مرگت شده؟

تند نگاهش را از چشمانم گرفت و الکی خودش را مشغول اسامی توی دفتر جلوی دست‌اش کرد:

- هیچی...میگم...میگم آهو تو چرا دانشگاه نمیری و انقدر درس میخونی؟؟؟

...به توچه...نکنه من بابت رفت و آمده‌هامم باید به تو جواب پس بدم؟

- والا تو که رفت و آمدی نداری مگر اینکه بری یه چیزی بخری برگردی...

چشمکی زدو گفت:

- الکی گفتی دانشگاه میری نه؟

...کوری کتابم و نمیبینی؟؟؟ اگه دانشگاه نمیرم پس مرضم چیه دارم درس میخونم هان؟

- چه میدونم والا...لابد دلیلی داره دیگه!

حرصی کتابم را بستم و نگاه پر از عصبانیت ام را از او گرفتم. سالن را طی کردم وارد اتاق ام شدم و در را بستم. روی تخت ام نشستم هندزفری ام را برداشتم و در گوش هایم فرو بردم آهنگی پلی کردم و چشمانم را بستم بلکم کمی بعد از چند ساعت ور ور کردن و درس خواندن مغزم آرام بگیرد...

یکهو در جوری باز شد که به دیوار برخورد کرد! از جایم پریدم به طوری که یک وره هندزفری از گوشم خارج شدو افتاد. میکائیل در چهار چوب در نقش بست!!!

آنقدر از دیدنش شوکه بودم که بغض کردم بیخیال اتفاق های گذشته و غمگین از این که بعد از آن همه تقلا برای پنهان کردن خود پیدایم کرده بود

از تخت جدا شدم دویدم و در آغوشش گرفتم...

بغل کردن اش مانند کسی که از او متنفر است، یا از طرف مقابلش دورویی دیده نبود، بلکه مانند کسی بود که از زندان و اسارت به بیرون پرواز کرده و آغوش او یک آزادی به تمام معنا بود! در آغوشش هق زدم. خود را به آرامی او جدا کردم...

سرم را بالا بردم و به چشمان پر از اشک‌اش چشم دوختم و به آرامی نگاهم را به سمت گوشه ی پیشانی اش سوق دادم! گوشه ای که زخم شده بود و خون اش از میان ابروهایش گذر کرده بود و روی بینی اش نقش بسته بود!

دستم را جلو بردم که ته ریش بورش را نوازش کردم:

...قربونت برم پیشونیت چش شده؟؟؟ دعوا کردی؟

چیزی نمی‌گفت! فقط چشم در چشمانم دوخته بود و تماشایم می‌کرد! کم کم پلک‌های پر از اشک‌اش ، اشک شور را روانه ی گونه هایش کردو مثل همیشه رنگ چشمان‌اش سبز تر از حد معمول شد!

دستانم را دور گردنش بردم و گفتم:

...چت شده هووم؟

بغض مجال صحبت کردن به اورا نمی‌داد بریده بریده گفت:

- ت...تو...تو چطور تونستی هووم؟؟؟ چطور تونستی یک ماهه آزگار هر روز، هر ساعت ، هر دقیقه منو بکشی و زنده کنی؟؟؟

صدایش اوج گرفت:

- چطور تونستی آهووو؟؟؟...چطور تونستی منه بدبخت و انقدر عذاب بدی؟؟؟ خبر مرگت نمیتونستی بهم زنگ بزنی بگی کدوم گورستانی هستی که از دلواپسی دربیام؟ میدونی مهران...

نگاهم روی صورت اش ماند اما انگار که گوش‌هایم کیپ شدو راه قلبم بسته شد...

مغزم تمام اتفاق هارا یادآوری کردو باعث شد من بیشتر از او عصبانی شوم. حالا که او مانند طلبکارها با من حرف می‌زد! حالا که انگار مقصر من بودم و او تقصیری نداشت خود را جدا کردم و قدمی عقب گذاشتم...

...تو چطور تونستی؟؟؟ هووم؟...اومدی وسط رستوران دادو قال راه انداختی بدون اینکه به این فک کنی که اگه بابا بفهمه چه بلایی سر من میاره، بعد از اون همه آبرو ریزی و ناسزا گفتن دست دوس دختر نازنین ات و گرفتی و از رستوران زدی بیرون؟ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؟ من احمق بخاطر تو یکی زدم تو گوش پسره، بعد تو چیکار کردی؟ با احساسات من بیچاره بازی کردی، بهم دروغ گفتی...اون همه مدت خودت با یکی دیگه تو رابطه بودی و به من می‌گفتی حق ندارم حتی با جنس مخالف حرف بزنم چه برسه به رابطه!...میدونی چیه میکائیل باورم نمی‌شد که طی

اون همه مدت به من به چشم یک احمق گاگول نگاه کنی که هیچی حالیش نیست و تو هم هرطوری که دلت میخواد میتونی دورش بزنی...

بهت زده گفت:

- معلوم هست چی داری میگی؟! نشستی واسه خودت قصه سر هم کردی کلی هم خیالبافی کردی که منو مقصر جلوه بدی؟؟؟

...محض اطلاعت باید بگم خیررر...من انقدر ذهنم مشغول درسمه که حوصله نشستن و فکر کردی به آدمی مثل تورو ندارم...حالا هم برو همونجایی که بودی...شتر دیدی ندیدی اوکی؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به سمت تخت ام رفتم. نشستم کتابم را برداشتم و جلویم گذاشتم ، زانوهایم را در آغوش کشیدم و درحالی که تمام

فکرو ذکرم میکائیل بود سعی کردم به دروغ سوالات را زمزمه کنم. سوالاتی که جز چند کلمه ی بی معنی متوجه چیزی از آنها نمی‌شدم!

به سمت کیف آویزان شده به چوب لباسی ام رفت!

برداشت‌اش و گوشی روی میز و هندزفری ام را پرت کرد داخل اش و زیپش را کشید!!!

- پاشو...پاشو بریم

کتابم را بستم و چشمانم را ریز کردم و گفتم:

...چی؟! پاشو بریم؟!...منظورت اینه که پاشم با تو بیام؟ کجا اونوقت؟؟؟

- اینطوری با من حرف نزناا...پاشو تن لشت و جمع کن بریم خونه...مادرت این چند وقته پلک رو

هم نذاشته صبح تا شب خون گریه میکنه بخاطر توی عوضی که عین خیالتم نیست

...من با تو هیجا نمیام...حالام سرم درد میکنه...کلی درس دارم که باید بخونم شنبه اولین امتحانمه برگرد جایی که بودی...بگو آهو حالش خوبه فقط دیگه حوصله ی کسی و نداره

عصبانی به سمت‌ام آمد که از ترس بدنم را جمع کردم و خودم را به تاج فلزی تخت چسباندم. با لحنی تهدید آمیز و چشمانی که از آن‌ها خون می‌بارید غرید:

- یا پامیشی میای باهام...یا همینجا سرت و می‌برم میذارم رو سینه ات فهمیدی؟؟؟

ترس را از میان چشمانم محو کردم و جایش را به معصومیت خاصی دادم که هر کس را رام نمی‌کرد

میکائیل را صدرصد به بند می‌کشید. در چشمانم زل زدو بعد از یه نگاه طولانی نفسش را کلافه بیرون دادو روی تخت نشست!

این بار به آرامی لب زد:

- پاشو میبرمت پیش خودم...اصلا اتاق من مال تو خوبه؟ میشینی با خیال آسوده درست و میخونی امتحانت و میدی من و بقیه هم خیالمون از بابتت راحته!

لب‌هایم را آویزان کردم و گفتم:

...نچ نمی‌خوام...

به صورتم خیره شدو دست اش را جلو آوردو نوازش وار روی موهایم کشید:

- قربونت برم...اگه امروز پیدا نمی‌شدی، اگه...

...اگه پیدا نمی‌شدم چی هووم؟

تو گلو خندید و گفت:

- یه بلایی سر یکی می‌آوردم سرم می‌رفت بالای دار

...عه خدانکنه دیوونه...

- جدی میگم بخدا...دقیقا بیست دقیقه قبل از اینکه این پسره زنگ بزنه بگه کجایی یقه ی رئیس دانشگاهت تو دستم بود داشتم خفه اش می‌کردم...خدا رحم کرد پا به فرار گذاشت وگرنه...

شوکه میان حرفش پریدم و گفتم:

...تو...تو چیکار کردییی؟؟؟؟ نکنه رفتی دانشگاه!!!...واااای میکائیل بگو که داری شوخی میکنی!!!

- شوخی نمیکنم!

با گریه گفتم:

...خدا ازت نگذرههه....دوروز دیگه امتحاناتم شروع میشه حالا من با چه رویی تو صورت مظاهری نگاه کنم؟؟؟

- لازم نکرده تو صورت اون مرتیکه ی هول نگاه کنی...سرت و بنداز پایین برو امتحانت و بده...اصلا خودم باهات میام...نگاه چپ بت بکنه خونش پای خودشه

...وای میکائیل تو وقتی عصبی میشی خر میشی هیچی نمیفهمی...اون خیکی که من میشناسم تا منه بیچاره رو اخراج نکنه ول کن نیست...بخدا من سر کار نرم چشاتو درمیارم

خنده ای سر داد و برخاست. دستم را گرفت و با یک حرکت از جایم بلندم کرد...

- پاشو قربونت برم...پاشو بریم خونه پاشو...

با اخم نگاهم را در نگاهش گره زدم و گفتم:

...تو مثل اینکه هرچی من میگم نمیام نمیفهمی نه؟...

- میشه بگی چرا نمیای...هان؟ نکنه خول شدی؟ واقعا تو این لونه موش و به خونه بابات که هیچ

میگی نمیرم، به خونه درندشت پدربزرگت ترجیح میدی؟؟؟

...اره ترجیح میدم...یه اتاق دارم بی فکرو خیال کارم و میکنم شبام بی دغدغه سرم و میذارم رو بالش...دیگه یکی مثل آرادم نیست مدام رو مخ ام بره، به قول خودت که میگی نمی‌خوام آویزون جیب بابام باشم، دارم کار میکنم آویزون جیب بابامم نیستم...چی از این بهتر...

- کار؟! کدوم کار؟!

سرم را زیر انداختم و گفتم:

...دختر خوبی بودم صاحب مسافرخونه بهم کار داد...گفت وایسا هرکی اومد بهش خوشامد بگو و اسمش و تو لیست بنویس...

سرم را بالا بردم و در ادامه گفتم:

...درضمن از کارمم راضیم...امتحان پایانیمم که بدم یه مصاحبه کاری و بعدشم تو یه شرکت استخدام‌میشم...حتی اگه شده به عنوان یه منشی کار میکنم که منت کسی سرم نباشه

- تو خیلی بیخود کردی...صاحب مسافر خونه شکر زیادی خورده تو رو استخدام کرده...تو اصلا به ریخت و قیافه ات میخوره تو مسافر خونه بچرخی و کارگری کنی؟

...وا کارگری چیه دیوونه؟؟؟ مگه دارم گندو کثافتی این و اون و جمع میکنم که میگی کارگری؟!

- اون و که بهش میگن حمال مردم!

...برو باباا...اصلا مگه خودت به ریخت و قیافه ات میخوره راننده تاکسی باشی که پنهونی داری صبح تا شب خودت و میکشی واسه چندرغاز...

دستش را نمادین بالا برد و با عصبانیت گفت:

- همچین میزنم تو دهنت که خون بالا بیاریا!!

به دست‌اش خیره شدم و به آرامی نگاهم را به چشمانش دادم. خودش هم می‌دانست هیچ ترس و ابائی از تهدید های بیخودی اش ندارم. چون مطمئن بودم میکائیل مردی نبود که روی صورت آهویش دست بلند کند. اما برعکس برادرش روی صورت دخترش دست بلند کرد و چقدر بی رحمانه مرا زد!

...من خونه ی داداشت نمیام!

- داداشم باباته هاا

صدایم را بالا بردم:

...میگم نمیام یعنی نمیام!

- باشه جمع کن لوازمت و ببرمت پیش خودم.

با نق و نوق روی تخت افتادم و گفتم:

...واای...اصلا حوصله ی برگشتن و ندارم...یه ماه اومدم با فکر آسوده کپه ی مرگم و بذارم توی خیانتکار پیدام کردی..

- خیانتکار؟؟؟ کیو میگی؟؟؟نکنه منو؟؟؟

گستاخانه گفتم:

...اره اره...تورو!

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

- چیکار کردم که بهم میگی خیانکار؟؟؟ خیانتکار منم یا تو که با اون پسره ی الدنگ قرار میذاری تو رستوران هرو کرتونم هواست...انگار نه انگار میکائیل بیچاره ای وجود داشته

از جایم بلند شدم و رو در رویش ایستادم:

...اون ملاقات زورکی بود...قرار نبود اتفاقی بین من و اون بیوفته...اما جنابعالی یه قرار عاشقانه با یه خانوم لوند توی یه رستوران شیک و پیک گذاشته بودی و داشتی غذای رمانتیک‌اتون و میل می‌کردی که یهو متوجه شدی ای دل غافل آهو هم جفت داره و من خبر نداشتم

دندان هایش را از عصبانیت زیاد بهم فشرد و گردنم را در دست‌اش گرفت. دگر چیزی نگفتم! در واقع دهانم را گل گرفتم و سعی کردم حرفی نزنم تا آرام شود...

- وقتی از هیچی خبر نداری رو به روی من واینستا و پرو پرو تو چشمام زل بزن تهمت بزن، آهوی چشم سفید!!!

نفس‌ام به شماره افتاده بود. راه گلویم تنگ بود و خفگی کم کم داشت خودش را نشان می‌داد که دست‌اش را پایین کشید. برگشت و ساک کنار میز ام را برداشت و روی تخت گذاشت. زیپ اش را باز کرد. روسری بیرون کشید؛ روی موهایم پهن کردو از جلو گره اش زد...

مانتویی را برداشت و مجبورم کرد روی لباس های راحتی ام بپوشم اش! زیپ ساک را کشید و در دست اش گرفت‌اش! دستم را گرفت و از اتاق خارج شدیم انگار دگر حرفی برای گفتن نداشتم جز همکاری!

- کتابارو از کدوم قبرستوتی آوردی؟

- مجبورم شدم برای دومین بار بخرمشون که از درسام عقب نمونم و بیچاره تر از اینی که هستم بشم!

با دیدن امید پشت کانتر اخم‌هایم را در هم کردم که به او بفهمانم یه روزی یه جایی اگر به پستم بخورد گوشش را بخاطر کاری که کرد حسابی می‌پیچانم که میکائیل دستم را در دستش فشردو گفت:

- هوی به پسره مردم چپ چپ نگاه نکن...دستشم درد نکنه که زنگ زدو گفت چپیدی تو مسافرخونه اش.

نگاهم را از امید گرفتم و از مسافرخانه خارج شدیم

با دیدن ماشین میکائیل متعجب گفتم:

...وا!...پ تاکسی ات کو؟؟؟

در را برایم باز کرد. نشستیم و استارت زدو راه افتادیم...

- قدیری بخاطره توی احمق عذرم و خواست

...بخاطر من؟!!!

- اره...دیگه کم مونده بود روبه روی دانشگاهت خونه بگیرم...پنج صبح میرفتم تا آخرین کلاس میموندم، آخر روزم دست از پا دراز تر برمی‌گشتم خونه

خندیدم و گفتم:

...الهی بمیرم...میدونستم انقدر پیگیری میومدم دانشگاه!

- عنتر...نگو که نمیدونستی پیگیرتم!

نگاهش کردم و گفتم:

...میکائیل؟!

- جان؟

...واقعا اون دختره...اون دختره ، دوست دخترت بود؟

نگاهم کردو پوزخندی خنده داری زدو گفت:

- اره...چطور؟!...خوشگل بود نه؟

نگاهم روی نیمرخ اش ماندو دگر چیزی به زبان نیاوردم. درست حدس زده بودم؛ او به من دروغ گفت! او دور از چشم من یکی دیگر را دوست داشت که حتی یکبار درموردش با من حرف نزد!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم...

آهوی بیچاره! عاشق شدن میکائیل چه تاثیری روی زندگیه تو دارد؟! بلاخره او هم روزی نیمه ی گمشده اش را پیدا می‌کند و ازدواج می‌کند...

تو هم پرت می‌شوی گوشه‌ای از زندگی اش...

شاید گاهی میان خاطرات اش پرسه بزنی...

شاید هم با دیدن عشق اش خاطرات آن را جایگزین تو و خاطرات قدیمی بکند. منِ احمق هم که معلق بین زمین و آسمان! اصلا نمی‌دانم چه چیزهایی انتظارم را می‌کشد. خوش بحال‌اش، او برعکس من زور بالای سرش نیست

خودش آقای خودش و زندگی اش است...

اینجاست که فرق دختر با پسر مشخص می‌شود و من باز آرزو می‌کنم که ای کاش پسر بودم و خودم برای خودم و زندگی ام تصمیم می‌گرفتم و آقا بالا سر نداشتم...

برای یک بیرون رفتن به هزار نفر جواب پس نمی‌دادم

برای بلند شدن آلارم گوشی ام همه به من چشم نمی‌دوختن و نگاه های سوالی‌شان روی سرو صورتم نمی‌چرخید! یا حتی منتظر نمی‌شدند مکالمه ام تمام شود تا بپرسند آن احمق که بود که سراغی از یک دختر بیچاره گرفت...

با زندانی شدن دستم در دست میکائیل از فکر بیرون آمدم. گلویی صاف کردم و با صدایی بغض آلود گفتم:

...آ...آره خوشگل بود...

- حتی خوشگل تر از تو هووم؟

...آره...خوشگلتر از من بود...چشماشم عسلی بود...خوش استایل هم بود...مثل من لاغر مردنی نبود

- حرف دهنت و بفهم...معلوم هست چی داری میگی
...چیه نکنه حق ندارم درمورد خودم هم نظر بدم؟

- نه حق نداری از این نظرا بدی...چشم عسلی به چه دردم میخوره...من...من اصلا به این چیزا توجه نمیکنم آهو...بعده این همه مدت تو هنوز منو نشناختی؟ هنوز نمیدونی سلیقه ام چیه؟؟؟

...نه نمیدونم...اولین باری بود که یکی از دوست دخترات و دیدم...قبلیارو که ندیدم ببینم کدوم و بیشتر دوس داشتی...منِ بیچاره مثل همیشه از همه جا بی خبر...فکر می‌کردم اگه این و اون یسری چیزارو ازم پنهان می‌کنند تو یکی باهام صادقی...اگه چیزی باشه قبل اینکه خودم بفهمم میای میگی...اما نه اشتباه می‌کردم...تازه دارم می‌شناسمت میکائیل، انگار که تمام این سال‌ها من

تورو به چشمی میدیدم که نبودی، اما حالا قضیه فرق کرده...

با عصبانیت داد زد:

- میشه دهنت و ببندی؟؟؟ لال شو دیگه چیزی نگو وگرنه...

بلند تر از او صدایم را به اوج رساندم:

...وگرنه چی؟!

با چشمانی گرد شده نگاه گذرایی کردو باز نگاهش را به مسیر داد. تا جلوی خانه ی پدربزرگ کلمه ای حرف نزد من هم آنقدر ذهنم پر بود از فکرهای جورواجور که زبانم بند آمده بود و چیزی نمی‌گفتم!

از ماشین پیاده شدم. بی اینکه به من اشاره‌ای بکند یا دستم را بگیرد باهم به سمت در خروجی برویم، تنها راهش را کشید و رفت!!! حرصی پشت سرش رفتم. در را باز کرد. با دیدن عمو مهرداد که تقریبا چند ماهی می‌شد ندیده بودمش به سمت‌اش دویدم و او همزمان با ذوق از جایش برخاست و آغوشش را برایم گشود...

...عمووو؟!.....دلم برات تنگ شده بوووود!...خیلی خیلیی!

خنده ای سردادو حلقه دستانش را دور کمرم تنگ کرد

گونه ام را محکم بوسیدن گفت:

- الهی من قربونت برم عزیزدل عمو...کجا بودی تو دختر؟ همه امون و نصف عمر کردی!

لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

...از دست داداشت سر به بیابون گذاشتم...

- اه یانن منظورت که بابات نیست؟؟؟

...چرا دقیقا منظورم داداشته...باهاش قهرم!

- با اون قهری چرا دل مارو تنگ و تاریک میکنی و میشکونی؟ نمیدونی تو نباشی این خانواده یه روزم رو پاش بند نمی‌شه هووم؟

خود را از او جدا کردم و غمگین گفتم:

...نخیر...من چه باشم چه نباشم چرخ زندگی همه میچرخه اونم چجوررر...اصلا بودو نبود من برای کسی مهم نیست عمو جونم...

- عه نزن این حرف و دختر!

...حقیقت و میگم دیگه

- ماهان این چندوقته عین اسفند رو آتیش بود آهو...یه زنگ بهش بزن بچه از دوریت داشت...

صدای میکائیل بلند شد:

- ماهان غلط کرده...به اون چه ربطی داره آهو کجابوده؟!

جلو آمدو در ادامه با نگاهی تهدید آمیز گفت:

- آهو زنگ زدی نزدی هاا...

عمو مهرداد با ابروهایی درهم گره خورده بی سلام و علیک به میکائیل چشم دوخته بود! برای اینکه بحث را عوض کنم و زنجیر کلفت و آتشین نگاه های عمو مهران و میکائیل را پاره کنم نگاهی در سالن چرخاندم و گفتم:

...بابا بزرگه خوبم کوشش؟؟؟

عمو مهرداد به آرامی نگاه پر از خشم اش را از میکائیل گرفت پفی کرد و بزور لب زد:

- بالاست...داره استراحت میکنه!

...آها...بعد شما واسه چی اومدین؟...

- اومدم یه چیزی از گاوصندوق بردارم و برم...خسته بودم نشستم قبل رفتن یه چای بخورم!

...خوش اومدین عموی عزیزم...

نگاهی پر معنا و بی اهمیت به میکائیل انداختم و رو کردم به عمو مهرداد گفتم:

...به ماهان جونم سلام برسون...بگو منم خیلی دلم براش تنگ شده...در ضمن بگو بهمم زنگ بزنه...البته اگه زحمتی نیست.

لبخندی بر لبانش نقش بست...

از اینکه میدید بلاخره به علاقه ی پسر یکی یک دانه اش واکنش نشان میدادم برق ذوق در چشمانش دوید و گفت:

- قربون اون چشمات بشم من...اگه بفهمه که خیلی خوشحال می‌شه

اما میکائیل مانند برج زهرمار اخم در هم کشیده بودو شدت حرص و جوشش را از برجستگی رگ گردن‌اش می‌توانستم احساس کنم!

لبخند زدم و گفتم:

...میدونم عمو جونم...چیزی لازم داشتی بگو خودت برات بیارم

- نه عزیزم همه چی حی و حاضره...تو برو استراحت کن

...چشم!

از عمو مهرداد خداحافظی کردم و یک راست خود را به اتاق میکائیل رساندم. خودش قول داد اتاق اش را در اختیارم بگذارد، من هم که به اتاقی غیر از اتاق میکائیل عادت نداشتم. کیفم را گوشه ای پرت کردم و مانتویم را در آوردم کمد لباس‌اش را باز کردم...

تیشرت سفیدش را بیرون کشیدم و برای در کردن خستگی و یک حمام درست و حسابی در حمام را باز کردم. بعد از دوش گرفتم تیشرت‌اش را تنم کردم

و موهای خیس‌ام که آب از آنها چکه می‌کرد را با حوله نم‌شام را گرفتم...

از حمام خارج شدم...

بدون لباس زیر و شلوار کمی معذب بودم! ولی اتاق میکائیل دگر متعلق به من بودو قرار نبود او رفت و آمد کند. به سمت تخت رفتم؛ هنوز باسن‌ام تخت را لمس نکرده بود که در باز شدو میکائیل ورود کرد!!!

میکائیل"

صاف ایستاده بود و نگاه متعجب‌اش قفلم شده بود. نگاه بی اهمیت ام را از چشمان‌اش گرفتم و به

سمت کمد لباس‌ام رفتم. می‌دانست از دست‌اش عصبانی ام یا شاید هم دلخور! برای اینکه به حرف ام بیاورد گفت:

- تیشرتت و من برداشتم پوشیدم!

بی توجه سویشرت ام را از کمد بیرون کشیدم. پیراهنم را از تنم کندم و سویشرت را جایگزین کردم

بازویم را گرفت. برگشتم و نگاه سردم را در چشمان پر از پشیمانی اش دوختم...

- قربون عموی جذابم برم من...من هنوز باهات قهرما ولی دلم نمیخواد سرسنگین باشی...باهام حرف بزن باشه؟

بی اختیار نگاهم به سمت یقه اش سرخوردو بعد وجبی پایین تر را دید زدم! نوک برجسته ی سینه های گرد و زیبایش از زیر تیشرت آدم را وادار می‌کرد بدن عریان‌اش را تصور کند!!!...

متعجب سرش را زیر برد تا ببیند چه چیزی توجه ام را جلب کرده که تند نگاهم را از او گرفتم و عصبی پچ زدم:

...استغفرالله...برو یه چیزی بپوش...برو!

دلبرانه قهقهه ای زدو گفت:

- فک کنم وقت زن گرفنته میکائیل...تا دست سرنوشت تورو به گناه وادار نکرده دست بجنبون

زیر چشمی نگاهش کردم. در کمد را بستم و گفتم:

...بی حیا...

خندیدو برگشت و به سمت تخت رفت که باز هم از خود بی‌خود شدم نگاهم را از پاهاش خوش تراشش به سمت باسن خوش حالت اش کشاندم. روی تخت نشست و گفت:

- برو یه اتاق واسه خودت جفت و جور کن که اینجا دیگه ماله منه...

نگاهم را روی صورت‌اش حرکت دادم که گفت:

- برو دیگه!

نفسی به سینه دادم و به سمت عسلی کنار تخت رفتم. گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و روی آن قرار دادم...

...من قرار نیست جایی برم خانوم خانوما...کسی هم جنابعالی و مجبور نکرده بمونی اینجا...میتونی بری!

- برم؟؟؟؟...کسی مجبورم نکرده؟؟؟...پ اون کی بود دستم و گرفت و بزور از مسافرخونه کشیدم بیرون هووم؟

...چه میدونم...لابد عموت!

از جایش برخاست و بیشعوری نثارم کرد. گوشی ام را برداشت و من آنقدر محو تماشایش بودم که پاک فراموش کرده بودم دلیل‌اش را بپرسم!! طولی نکشید که موبایل را درگوشش گذاشت و بعد از گوش خودش به گوش من منتقل کرد...

متعجب گفتم:

...شماره ی کیو گرفتی؟!

- شماره ی داداشت...بهش بگو اینجام که حیونیا از غمه فراقم پس نیوفتن یه وقت...

سری به نشانه ی تأسف برایش تکان دادم و خودم گوشی را نگهداشتم. صدای مهران در گوش هایم پیچید...

- الوو...میکائیل چیکار کردی؟؟؟

درحالی که آهو را نگاه میکردم که خم شده بود و کشوهای عسلی را یکی پس از دیگری باز می‌کرد گفتم:

...پیدا شد!

- جدی میگی؟!...گوشیو بده بهش ببینم...من دستم بهش برسه می‌کشمش، دختره ی احمقه عوضی همین امشب باید سیاه و کبودش کنم که بفهمه بازی کردن با آبروی من یعنی چی...

دگر حوصله اراجیف اش را نداشتم تند گوشی را قطع کردم...
فکر می‌کرد من آهوی دسته گل را تحویلش میدهم تا به قول خودش سیاه و کبودش کند. زیر لب پچ زدم:
...احمق!

آهو کلافه سرش را از کشوها بیرون کشیدو گفت:
- این شونه ی منو چیکار کردی هان؟

به کنسول اشاره کردم...

... اونجاست!

به سمت کنسول رفت و غر زد:

- کثافت خو زودتر بگو...یه ساعته عین یه احمق دارم می‌گردم

...تنبل خانوم..مکالمه ی من با ، بابات دو دقیقه هم طول نکشید. جنابعالی به دو دقیقه میگی یکساعت؟

شانه را برداشت و رو به روی آینه نشست...

مشغول شانه زدن گیسوان سیاه و لخت‌اش شد! چقدر از تماشایش لذت می‌بردم. او هنوز هم برای من همان دختر بچه ای بود که خودم با دستان خودم موهایش را شانه میزدم و عروسکی می‌بیستم...

او هنوز هم همان دخترک زیبایی بود که از من کمک می‌خواست برای انتخاب لباس‌هایش. او هنوز هم دلبرک من بود. دوست و رفیق همیشه همراه میکائیل ،

کسی که هیچ وقت ترک‌اش نکرد و تنهایش نگذاشت

تمام عمر و وقت من کنار او سپری شد...

نمی‌دانم ولی من...

من احساس می‌کردم تمام لحظه هایی که او را دختر بچه می‌دیدم او لحظه به لحظه بزرگتر شدو خانم تر. شاید حالا او پر بود از زیبایی و زنانگی...

شاید او دگر کوچک و بی پناه نبود! بلکه او می‌توانست تنهایی در خانه ای زندگی کند. درس‌اش را بخواند و سر کار برود!

ازدواج کند و همسر باشد...

و بعدها مادر شود و مهرش را برای همسر و فرزندش صرف کند! او بزرگ شده بود. برای خودش خانومی شده بود. من تا کی می‌توانستم جلوی ازدواج اش را بگیرم؟ شاید من مقصر بودم. تقصیر من بود که آهو خانه را ترک کرد...

- میگما میکائیل؟

با صدایش از فکر بیرون آمدم و جلو رفتم تا موهایش را برایش ببافم:

...جانم؟

صندلی گذاشتم و پشت سرش نشستم...

- چون از کار بیکار شدی دیگه سره کار نمیری نه؟

شانه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و شروع کرد به شانه زدن موهایش...

...کی گفته سر کار نمیرم؟ اتفاقا تو فکرشم

- یعنی باز میخوای راننده تاکسی شی؟!

...نچ...اینبار اگه کسی آدم حسابم کنه و قبولم کنه واسه میکانیکی چیزی میرم سر کار

- اولا خیلی هم دلشون بخواد بعدشم تو دیوونه ای...یعنی اگه بهت بگن بیا رفتگر شو هم میشی؟

...اره چرا نشم؟

- بعد به من میگی کارگر و حمال اره؟

...اره...تو حق نداری کار کنی...تو فقط باید خانومی کنی اوکی؟

- وای تو دیگه کی هستی! یعنی من میترسم از آینده ای که قراره یه زن بیچاره بیادو کنار تو زندگی کنه...نکنه مثل مردای عقب افتاده میخوای به زنت بگی حق نداره بره سر کارو باید بشینه تو خونه کهنه ی بچه ات و عوض کنه؟

خنده ای سر دادم و اولین گره بافت موهایش را زدم و ادامه دادم:

...چی شده انقدر زن ، زن میکنی هووم؟...خیلی دلت میخواد زودتر داماد شم بیای قر بدی اره؟

سرش را زیر انداخت و گفت:

- اصلا اسم زن و عروسی و شوهرو میاری هم حالم بد میشه

دست از بافتن برداشتم و گفتم:

...چرا چی شده؟!

- هیچی!

...عه...بگو دیگه...

- هیچی اون روزی که اومدی اون حرفارو تو رستوران زدی پسره کلی بهت بدو بیراه گفت منم کنترلم و از دست دادم یکی زدم تو صورتش...بعد که برگشتم خونه بابا گفت پسره زنگ زده آماره حرفای تورو و کارام و داده...منم گفتم میکائیل خوب کرد یهو زد تو گوشم!

با گریه هق زد:

- بابا منو زد!...اون هیچ وقت اینکارو نکرده بود ولی اون روز...

صندلی را چرخاندم و صورتش را مقابل چشمانم قرار دادم. لحظه ای به چشمان زیبای اشکی اش چشم دوختم. دستانم را جلو بردم و قرص صورت‌اش را میان دستانم گرفتم...

...نفسم میدونستم این اتفاق میوفته...پام می‌شکست از رستوران نمیزدم بیرون...اصلا دستت و می‌گرفتم یه مدت گم و گور می‌شدیم بعد برمی‌گشتیم...

پر غم لب زدم:

...ببخشید!

به آرامی اشک‌های شوری که گونه اش را شست و شو داده بودند را پاک کردم و پیشانی‌اش را آرام و عمیق بوسیدم. یکهو در اتاق هل داده شدو باز شد! و همین گرمای سکوت دلنشین را از ما گرفت...

آهو"

پدربزرگ عصا به دست در چهارچوب در قرار گرفت. پاشدم دویدم که دست‌اش را پشت کمرم بردو در آغوش پر محبت‌اش جایم داد. چشمانم را بستم و لب زدم:

...آقاجونم قربونت برم!

- تو که جونمون و گرفتی دختر...کجا بودی هووم؟

...یه جای خوب...بهتر از خونه ی پسرت!

- پسرم؟!... میکائیل و میگی؟!

میکائیل بلند شدو به سمت‌مان آمد:

- نخیر...مهران و میگه!...اذیتش کرده واسه همینم از خونه زده بیرون...

از پدربزرگ خود را جدا کردم به سمت میکائیل رفتم. روی پنجه بلند شدم و گونه اش را محکم بوسیدم. خندید و رو به پدربزرگ گفت:

- باباجان ناراحت نشیا ولی نوه ات منو بیشتر از شما دوس داره

نگاه مرموز و سوالی پدربزرگ بینمان چرخیدو با لحنی مرموز که انگار پی جوابی برای افکارش است گفت:

- اره آهو؟

نگاهم را به آرامی از چشمانش گرفتم و میکائیل را نگاه کردم که چشم انتظار جواب بود! کمی مکث کردم و بعد رو کردم به پدربزرگ و گفتم:

...نه...یعنی خب...خب من هردوتون و دوس دارم...هم عمو هم آقاجون!

- دیدی دیدی، اول گفت عمو...

ریز خندیدم و دستانم و دور کمرش بردم، محکم سرم را به سینه اش چسباندم و چشمانم را بستم؛ چقدر آغوشش برایم پر از لذت آرامش بود! چقدر کنار او احساس امنیت می‌کردم! گاهی فکر میکنم یعنی ممکن است میکائیل نباشد و من بتوانم نفس بکشم و زندگی کنم؟! مسلماً غیر ممکن بود...

پدربزرگ با لحنی تحکم آمیز گفت:

- آهو؟

چشمانم و را باز کردم و کش لبخندم را بستم:
...جانم؟!

- این چیه پوشیدی؟؟؟ تو خونه مرد جوونه مجرد هست. برو عوض کن لباست و بدو!

با چشمانی گرد شده چهره ای خنثی میکائیل را نگاه کردم و گفتم:
...منظورت از مجرد میکائیله آقا جون؟!

- اره...میکائیل!...مگه مجرد نیست؟!

این چه سوال مسخره ای بود که پدربزرگ از من پرسید؟! لحن‌اش عجیب و غریب ترین لحنی بود که تا به حال گوش‌هایم را لمس کرده بود! او پرسید مگر میکائیل مجرد نیست؟! یک جوری هم پرسید که انگار میکائیل سر به زیرم، زیر زیرکی مزدوج شده...

شاید هم می‌خواست از زیر زبانم بکشد بیند میکائیل با کسی در ارتباط هست یا نه! اصلا مگر رابطه ی میکائیل با یک دختر چقدر می‌تواند پدربزرگ را کنجکاو کند که به خودش اجازه ی پرسیدن همچین سوالی را داد؟!

- نه بابا جان مجرد کجا بود...نوه ات و گرفتم!

با صدا و حرف‌های میکائیل بی نگاه کردن به عکس‌العمل پدربزرگ پقی زیر خنده زدم و برای

واقعی جلوه دادن موضوع روی پنجه بلند شدم و برای اولین بار در زندگی ام لب‌های میکائیل را بوسیدم!

بوسیدن لب‌هایش همانا، خشک شدن تمام عضلات بدنم همانا! انگار که خون در رگ‌هایم یخ بست و قلبم دگر نمیزد. انگار که گرمای لبانش اقیانوسی بود که من تا به حال آن را احساس نکرده بودم. احساس عجیب و غریب لمس این اقیانوس پر از گرما و لذت باعث شد لحظه ای در همان حالت بمانم!

تا فشار ملایم دست‌های میکائیل را دور بازوهایم احساس کردم تند راه دلم را بستم و با کلید مغزم قفل لب‌هایمان را باز کردم. چشمانم را با تردید باز کردم و به آرامی نگاهم را روی صورت بهت زده اش چرخاندم. نمی‌دانم چه غلطی کرده بودم!...

اما با خیره شدن به چشمان پر از حرف میکائیل احساس لعنتی ام مدام در گوشم نجوا می‌کرد که او هم بوسه ی معمولی را تجربه نکرد! چشمانش پر بود از سوال، پر بود از تعجب و ترس!

و من؟ یک احمق واقعی آنقدر شوکه بودم که یادم رفته بود پدر بزرگ صاف ایستاده و نگاه پر از خشم و نگرانی اش مدام روی ما در گردش است...

- شما دوتا...شما دوتا دارین چه غلطی می‌کنید؟!

برای دور شدن از صحنه ای هولناک و پر از عذاب وجدانی که اتفاق افتاد به سمت پدربزرگ رفتم ، اما تا خواستم چیزی بگویم عصای‌اش را حرکت دادو به آرامی گام برداشت و رفت! شوکه برگشتم میکائیل خیره و پر فکر را نگاه کردم...

... چرا آقاجون رفت؟! هووم میکائیل؟؟؟...

چشمانش را بست و نفسی به سینه داد...

بی جواب به سمت میزش رفت و نشست! جلو رفتم و گفتم:

...میکائیل؟! قهری؟! هووم؟! آخه من که کاری نکردم چرا همه یهو دهنتون غل و زنجیر شد؟؟؟

درحالی که نگاهش به مانیتور بود گفت:

- حرف نزن!

جلو تر رفتم و به آرامی بر گردنش بوسه گذاشتم که تند نگاه پر از عصبانیت‌اش را به چشمانم دادو غرید:

- دیگه...اینکارو...نکن...مفمومه؟؟؟؟

با غیض قدمی عقب گذاشتم و گفتم:
...واسه یه بوسه بیا بزن منو بکش...

- موضوع فقط یه بوسه نیست...موضوع...

روی میزش خم شدم و میان حرفش پریدم و گفتم:
...موضوع چیه هووم؟!

کمی شیطنت برای آرام کردن آتش خشم بی دلیل میکائیل بد نبود. قوسی به کمرم دادم و دستم را زیر چانه ام بردم و با طنازی لب زدم:
...هووم؟... نگفتی!

میکائیل"

چه بلایی بر سرت آمده میکائیل؟! چرا خودت را باختی؟! چرا یکهو کل بدنت گُر گرفت؟! چرا مدام گلویت خشک می‌شودو مجبوری بزاق دهانت را قورت دهی؟! در عرض ده دقیقه! فقط ده دقیقه انگار در قلبم ولوله ای بپا شده بود...

با وجود تمام سوال‌هایی که دلم نمی‌خواست جوابی برای آن‌ها بیابم . انگار که تازه داشتم خودم و احساساتم را درک می‌کردم! بعد از سال‌ها تازه گوش‌های کیپ‌ام باز شده بود...

و دلم به آرامی لب باز کرده بود و چیزهایی را بر زبان جاری می‌کرد که تماماً مربوط به دختر پر از کرشمه‌ای و بی نهایتی بود که با ناز و ادا چشم در چشمانم قفل کرده بود و منتظر بود چیزی بگویم!!!

...هی!...هیچی!

پر عشوه خندید و همین باعث شد ابروهایم را درهم بکشم و نگاهم را به مانیتور دهم:

... برو لباست و عوض کن...

- نمی‌خوام...

گره ابروهایم را محکمتر کردم و این‌بار چشم در چشمانش دوختم:

...میگم برو عوض کن تا نزدم شل و پلت کنم...

- جراتش و نداری!

...ندارم؟!

- اِم...داری...اما تو که دلت نمیاد آهورو بزنی! میاد؟

خیره در چشمان درشت و کشیده اش بودم...

معلوم است که دلم نمی‌آید. اصلا من مگر می‌توانم روی صورت زیبای تو دست بلند کنم؟! دخترک چشم سفیده خیره سر...

- نمیاد دیگه!

...خیلی پرویی...

- پرو چیه باباا...می‌خوام یه خورده راحت باشم...میذاری یکی دوساعت احساس راحتی کنم یا نه؟

...خم شی هرچی اون زیره بریزه بیرون چی هووم؟ بازم راحتی؟؟؟

دست اش را به سمت ران‌اش برد و پایین تیشرت را به آرامی به سمت بالا حرکت داد و همین باعث شد از عصبانیت دست بر میز بکوبانم و داد بزنم:

...آهووو....گمشو برو یه چیزی تنت کن!

وقتی دید کاملا جدی مقابل اش ایستاده‌ام تیشرت را رها کردو از ترس قدمی عقب گذاشت!

- چ...چرا داد میزنی دیوونه؟!...قلبم از جا کنده شد...دارم میرم می‌پوشم دیگه!

نگاه بهت زده اش را از چشمانم گرفت. برگشت و به سمت کمد رفت. چون معمولاً در اتاق من پلاس

بود و تقریبا می‌شود گفت از هفت شبه هفته سه شب‌اش را کنار خودم می‌گذراند...

در کمد لباس‌ام را که باز می‌کردم بیشتر با لباس های او مواجه می‌شدم و باید بین لباس های دخترانه ی او پی لباس های بیچاره ی خود می‌گشتم! لباسش را از کمد بیرون کشید. نفس آتشینم را از تن و بدنم خارج کردم و نشستم.
برگشت و گفت:

- چشمات و ببند میخوام لباسام و بپوشم!

...یه دقیقه ی پیش ولت می‌کردم لخت می‌شدی حالا برگشتی میگی چشمات و ببند؟!

- اون مال یه دیقه پیش بود...الان دلم نمی‌خواد احمقی مثل تو لختم و ببینه

...گاو یه جوری حرف میزنی انگار لختت و ندیدم!

شوکه گفت:

- واا!..مگه دیدی؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم و قهقهه زدم. او همچنان نگران از این که بدن عریانش جلوی چشمانم به نمایش در آمده باشد لب‌اش را محکم گزیده بودو چشمان‌اش به مرور پر از اشک می‌شد. دست به میز گرفتم و از جایم بلند شدم...

قدمی گذاشتم که به سمت‌اش بروم و به او بفهمانم که دیدن یا ندیدن من ارزش ریختن اشک و نگرانی و ناراحتی را ندارد که عقب کشید و بغض‌اش را

قورت داد. در کمد را کوباند. دست بر سینه ام گذاشت و هُلم داد...

- نمی‌خوام ریختت و ببینم!

از آن حجم از گستاخی اش با خنده قدمی عقب گذاشتم؛ از کنارم رد شد در را باز کردو رفت! گوشی‌ام به صدا در آمد برگشتم و از روی میز برداشتم، شماره زن داداش روی صفحه اش نمایان بود!

سریع وصل کردم؛ وصل کردن همانا و پیچیدن صدای پر از دلهره و نگرانی اش در گوش‌ام همانا!

- الوو میکائیل...الووو...مهران داره میاد اونجا هرکاری کردم نشد جلوش و بگیرم...

...مهران؟؟!

- آاره...داره میاد اونجا...آراد انقدر تو گوشش ور ور کرد که آتیشی شد، بخدا میاد یه بلایی سرت میاره خودت و گم و گور کن...بذار اگه میخواد اتفاقی بیوفته واسه آهو بیوفته...

...چی داری میگی؟؟؟؟ آهورو بذارم کدوم گوری برم اخه؟

- آهو رو بذارو برو!...برو هرجایی غیر از اونجا...برو خودت و گم و گور کن تا آبا از آسیاب بیفته وگرنه مهران میاد یه بلایی سرت میاره همه‌مون بدبخت می‌شیم...میکاائیل داری گوش میدی میفهمی چی میگم؟؟؟

از فکر خود را بیرون کشیدم و یه کلام گفتم:
...جایی نمیرم!

چیزی نگفت؛ در ادامه گفتم:
...هیچ غلطی هم نمیتونه بکنه!

- نگران آهویی؟؟؟
...نباید باشم؟

- نگران خودت باش بیچاره...نگران مهران باش، تو که نمی‌خوای به جرم کشتن برادرش بیفته پشت میله های زندان؟ اون کاری به کار آهو نداره، فوقش دو تا چک میزنه تو گوشش و برش میگردونه خونه. اما اگه با تو رو در رو شه ممکنه کار فقط با دوتا چک فیصله پیدا...میکائیل حرف گوش کن !

...بذار بیاد ببینم می‌خواد چیکار کنه. بذار بیاد خودم تقاص اون یه دونه چکی و که آهورو از خونه فراری دادو ازش می‌گیرم...فکر کردی نمیدونم دلیل گم و گور شدن آهو چی بود؟؟؟؟ چند هفته ی آزگار منه بیچاره رو عذاب دادین...من تو آتیش این داشتم می‌سوختم که فکر می‌کردم من یه غلطی کردم که اون رفته...

نفسی به سینه دادم تا کمی شعله ی آتش درونم کم شود. و در ادامه گفتم:

...حالام که پیدا شده...قرار نیست برگرده خونه...پیش خودم میمونه...

با لحنی پر از ترس و بغض فین فین کنان گفت:

- میکائیل اینارو جلوی مهران نگیاا

تند گوشی را از گوشم جدا کرد و قطع کردم...
زیر لب پچ زدم:
...یه مشت چاقال...

گوشی را روی میز پرتاب کردم و به دنبال آهو از اتاق خارج شدم...

آهو"

تیشرت را از تن خارج کردم و لباس عروسکی گلبهی رنگ ام را جایگزین کردم. لباس زیرم را پوشیدم و تیشرت میکائیل پرت کردم روی مبل. از اتاق خارج شدم و خرامان خرامان به سمت تی وی که پدر بزرگ نگاهش را روی قاب بزرگ‌اش

متمرکز کرده بود و چارلی چاپلین می‌دید و گاه گداری خنده ای سر میداد رفتم...

به پهلو روی مبل دراز کشیدم و سرم را روی زانویش گذاشتم. اندکی نگاهش را از تی وی گرفت و نگاهم کرد. دست پر محبت اش برموهایم سوار شدو انگشتانش به آرامی محبت و عشق را بر تک تک دانه های مشکی موهایم بوسه زدند و آرامش را در دلم جوشاندند.

چشم روی هم گذاشتم که با کنترل صدای تی‌وی را کم کرد...

- آهو؟...شام نخورده نخوابیا باباجان...یه خورده صبر کن شامات و که خوردی بعد بگیر بخواب

بغض کردم! شاید دلیل‌اش محبت سرشار پدر بزرگ بود! چون پدر، پدری که پسر جمشید صرافیان بود، می‌شود گفت نسبت به پدرش، بویی از محبت نبرده بود! دلم می‌خواست آرامشی که کنار برخی آدم‌های اطرافم، مثل میکائیل، مثل پدربزرگ و حتی عمو مهرداد و زن عمو سمیه داشتم را کنار پدرم، برادرم...

در خانه ی به ظاهر گرم صمیمیمان داشته باشم...

اما این خیالی بیش نبود! برادر جانم که جز تحقیر و تخریب آهوی خانه خراب چیزی از روزگار و عمر خود همراه نداشت. پدر که سرش گرم بیزینس اش بود و می‌شود گفت وقت خالی‌اش را تنها با غر زدن سر میکائیل بیچاره آن هم بی دلیل پر می‌کرد...

به تازگی هم یاد گرفته بود عصبانیت اش را سرِ منِ بی‌گناه خالی کند! به آرامی لب زدم:

...آقا جون؟

- جانم دخترم؟

...از...از وقتی مادر جون رفت...از وقتی مادرجونم رفت و همه امون و تنها گذاشت، انگاربابام دیگه از خواستن و دوست داشتن من دست کشید!

خم شدو بر موهایم بوسه زد و گفت:

- نزن این حرف و دخترم...بابات دوست داره، فقط یه خورده نگرانته..دلش شورت و میزنه بهش حق بده!

...آخه دلش شوره چیو میزنه؟...من که دارم زندگی ام میکنم، درسم و میخونم. آروم و سر به زیر از خونه تا دانشگاه میرم

- همچینم سر به زیر نیستی‌ها...خبر شیطنت های وقت و بی وقتت و مهران داره

...یعنی بابای من دلش نمیخواد دخترش آزاد باشه؟ دلش نمیخواد هرکاری که دوست داره بکنه؟

موهایم را نوازش کرد:

- آهو جان...

کلافه از اینکه پشت پدرم در می‌آمد و دیر دست می‌جنباندم کل تقصیر هارا گردن من می‌انداخت، سرم را از زانویش جدا کردم و نشستم....

...آقا جون من مگه چیکار دارم میکنم؟؟؟ نگو که تمام عصبانیت بابا سره اینه که من...من یه خورده به این و اون می‌پرم...که اونم پریدن نیست دفاع از حق و حقوقه

نفسی بیرون داد دست بردو عصای تکیه داده به مبل اش را برداشت. از جایم بلند شدم دست زیر بازویش بردم و کمک‌اش کردم از جایش برخیزد. آرام آرام همگام با قدم‌هایش قدم برداشتم...

- بحث سره دعوا ها و زدو بندات با اون دانشجوهای بدبخت نیست که از بخت بدشون سر راه تو سبز میشن

با نق و نوق گفتم:

...عه آقا جووون...

بی توجه ادامه داد:

- ببین دخترم...تو برعکس تمام شیطنت‌هات و اخلاق های بچه گونه ات ، دختر عاقلی هستی...میشه باهات دوکلام حرف مردونه زد...دقیقا برعکس میکائیل که آدم جرات نمی‌کنه لب باز کنه سریع از کوره در میره...

کنجکاو بازویش را رها کردم. روی صندلی نشست و به محوطه ی خلوت خیره شد! به صندلی کناره اش اشاره کردو گفت:

- بگیر بشین!

همانطور کنجکاو با ذهنی پر مشغله و درگیر به سمت صندلی رفتم و نشستم. تکیه دادم و انگشتانم را در هم گره زدم:

...جونم آقا جون؟ بگو

نفسی کلافه وار بیرون دادو گفت:
- داشتم می‌گفتم...

سرم را بالا و پایین کردم و به لب‌هایش چشم دوختم
- همه ماها...تمام خانواده، تمام کسایی که یکبار با تو میکائیل رو به رو شدن و کنار هم دیگه دیدنتون...

...اهوم، خب ادامه اش!

- مطمئن باش برای یکبار هم شده ، حتی گذرا، فکر اینکه ممکنه شما دوتا از سره نادونی یه اتفاقاتی بینتون افتاده باشه از ذهنمون عبور کرده!

تند پشتم را از پشتی صندلی جدا کردن و دهنم همانند غار باز شد...

...آ...آقا جون...حالت خوبه؟!...متوجه هستی داری؟!...

- دختره ی گستاخ تو داری رسماً به من میگی خل شدم نه؟

شوکه سرم را تکان دادم:

...نه نه!...ا...اما..اما آخه ، این حرفا!...از شما بعیده بخدا!...

انگشت‌اش را جلوی لبانش بردو گفت:

- هیس، میکائیل می‌شنوه...

...آقا جون شما دارید به من میگید منو و میکائیل باهم در ارتباطیم!!!...آخه...آخه مگه میشه؟!...اون عمومه...چطور تونستید درموردمون همچین فکر حال بهم زنی و بکنید؟؟؟ واقعا من نمی‌فهمم!

- رفتار های عجیب و غریبتون، وابستگی بیش از حدتون، حرف هاتون...اصلا چرا میکائیل هر دختری و بهش پیشنهاد میدن بی اینکه طرف و ببینه میگه نه؟؟؟

شوکه و عصبی گفتم:

...اینم تقصیر منه؟؟؟ لابد دلش نمی‌خواد زن بگیره! من چیکارش کنم؟ به من چه ربطی داره اصلاا!

- یا شایدم دلش یه جای دیگه گیره!

لحظه ای خشک ام زدو دگر نتوانستم حرفی بزنم که در ادامه گفت:

- چند وقتیه یه دختره مدام پا میشه میره شرکت...یکی دوباریم اومد اینجا...

نفس در سینه ام حبس شد و با لکنت گفتم:

...دُ...دختر!...دختر واسه چی؟!

- نمیدونم میکائیل و کجا دیگه که دلبسته اش شده...

نفسی به سینه دادو گفت:

- دختره خوبیه، برو رو داره. خانواده ،اصالت...به میکائیل خیلی میاد...

از شدت عصبانیت دستانم را زیر میز بردم و آنچنان مشت کردم که ناخن های بلندم بی برو برگرد پوست دستم را سوراخ کردند و سوز و درد یک زخمه تازه را به بدن بی گناهم منتقل کردند...

- چیه ساکت شدی؟!

با صدای پدربزرگ نگاه پر از خشمم را از میز گرفتم و به چشمان‌اش دادم. دندان های بهم فشرده هم جدا کردم و گفتم:

...ها؟! هیچی!

سرش را بالا و پایین کردو گفت:

- حالا تو چرا اون خواستگار خوش سیما رو با اون خانواده ی اصیل و پروندی و بابات و کفری کردی هووم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

...خوب زنگ میزنه آماره همه چیو بهت میده هاا، ولی کاش همه ی داستان و می‌گفت...بهتره به جای خوش سیما و اصیل بگی پر فیس و افاده و پر رو...

- همه ی داستان و گفته؛ گفته میکائیل چطور یهو سرو کلش پیدا شده و گند زده به آبروی خانوادگیمون...اونم سر تو...

...یه جوری میگین سر تو انگار دارین با یه آشغال حرف میزنید

- بحث آشغال و گندو کثافت نیست...بحث سره اینه که مگه نمی‌گی ما اشتباه می‌کنیم؟؟؟ مگه نمیگی هیچی بین تو و اون نیست؟...پس این رفتار های پر از خشونت چیه؟

...خشونت؟؟؟...کدوم خشونت؟!

- میخوای بگی از اینکه میکائیل قراره با اون دختره آشنا بشه هیچ حس خشم و عصبانیتی بهت دست نداده نه؟...با من رو راست باش دخترم

دستانم را به میز کوباندم و با غیض از جایم برخاستم

...من نمی‌فهمم شماها دنبال چی می‌گردید...اما واقعا متاسفم براتون...هم واسه شما، هم واسه بابا که فک میکنه دخترش با برادرش رابطه داره...حالا می‌فهمم دلیل اون همه تو سر کوبیدن ها و تحقیر کردن های من و میکائیل سر چی بوده...متاسفم براتون که فکر میکنید ماها حلال و حروم سرمون نمی‌شه

نگاه پر از خشمم را از چشمانش گرفتم و به سمت در ورودی قدم برداشتم که با صدای بلند گفت:

- پس شما فقط گیره حلال و حرومی‌ات اره؟

سر جایم متوقف شدم!

پدربزرگ واقعا فکر می‌کرد من و میکائیل به یکدیگر با نگاهی عاشقانه و جدید نگاه میکنیم؟! واقعا فکر می‌کرد من و او باهم در ارتباط هستیم؟!

منی که لحظه ای همچین افکاری از ذهنم عبور نکرده بود حال داشتم تمام اتفاق ها و کار هایمان را مدام در ذهنم مرور می‌کردم فقط جهت اینکه نشانه ای بیابم برای تحقق یافتن حرف های پدربزرگ!

اما چیزی نبود!

واقعا چیزی بین من و او نبود که نبود! تمام فکر های توی سرشان شاید فقط بخاطر آن احساس وابستگی بی حدو مرزی بود که بین من و میکائیل شکل گرفته بود! یا شاید هم چهره های جوانمان و فاصله سنی کم هردوی ما...

در را باز کردم که یکهو با میکائیل رو به رو شدم...

چشم در چشمان رنگی اش دوختم، از ترس قدمی عقب گذاشتم و قلبم مانند بمب در سینه ام کوبید!

بلاخره چرت و پرت های پدربزرگ روی رابطه ی دوستانه ی من و میکائیل تأثیر خودش را گذاشت، چون با نگاه کردن به چشمان‌اش حرف های او در گوش‌هایم می‌پیچید!

با خنده بهت زده گفت:

- چیه آهو خانوم نکنه جن دیدی کلک!...

گلوی خشک شده ام را با بزاق دهانم تر کردم...
...ن...نه!!!

جلو آمد پلک روی هم گذاشت و به آرامی گونه ام را بوسید. دلم لحظه ای لرزید! احساس عجیب و غریبی بود. حسی جدا از احساسات دوستانه! حسی که به اندازه‌ای که آشنا به نظر می‌آمد هزارام برابر برایم غریبه بود!

لبان‌اش را از گونه ام جدا کردو من همزمان نفس‌ام را رها کردم. با لبخند که کادر صورت گرد و زاویه دارش را بانمک تر کرده بود چشم در صورتم می‌چرخاند!

- خب؟

...خب...خب چی؟!

لبخندش محو شدو گفت:
- چرا رنگت پریده؟!

دست بر صورتم کشیدم و گفتم:
...رنگم؟!...رنگم نپریده!

- نکنه مریضی؟!...اره آهو؟!
...ها؟!...نه...نه نه...خوبم!

ناباورانه اخم‌هایش را در هم کشیدو همچنان خیره نگاهم می‌کرد که در همین حین بود که صدای اف‌اف بلند شد. نگاه دنباله دارش را از چشمانم که مطمئن بودم نوع نگاهشان با همیشه زمین تا

آسمان توفیر داشت ، گرفت و به سمت اف اف رفت. سرجایش خشک‌اش زد! برگشت و گفت:

- باباته!...

...بابام؟!!...بابام اینجا چیکار می‌کنه؟! مگه بهش نگفتی پیشتم؟؟؟

- دِ همین که پیش منی اون و کشونده اینجا دیگه...انگار دخترش پیشِ یه قاتله پدرسگ...

فرو رفته در فکر دستی بر ته ریشش کشید و بعد از یک‌مکث بی‌آن‌که به خودش اجازه دهد دکمه را فشار دهد و در را برای پدر باز کند به سمت ام آمد دستم را گرفت و به سرعت من را به سمت پله ها دواند!

...میکائیل...باز میخوای چیکار کنی؟؟؟

- چیکار کنم مثل همیشه گم و گورت کنم که بابات دست از سرم برداره بره

...این دفعه دست برنمی‌داره...این دفعه با دفعه های قبلی فرق میکنه

در اتاق ته سالن را که سالی به دوازده ماه کسی درش را باز نمی‌کرد ، باز کرد. مرا به داخل کشاند. درب کمد بزرگ و خالی را باز کرد...

- برو تو!

شوکه نگاهم را از چشمانش گرفتم و کمد رو نگاه کردم

...برم تو کمد؟!

- پ ن پ بیا برو تو...

حرفش را خورد و گفت:

- لا اله الله...

دستم را گرفت و به اجبار به داخل کمد هُلم داد!

داشت در را می‌بست و من را در کمد تنگ و تاریک حبس می‌کرد که مانع بسته شدن در شدم. متعجب گفت:

- چته؟!...نگران سوسکی؟ نگران نباش اینجا سوسک نداره

...نگران تو ام!...چرا داری منو قایم میکنی؟!

مبهوت پوزخندی و گفت:

- معلوم هست چی داری میگی؟! اگه دستش بهت برسه...

...بذار برسه...بذار دستش بهم برسه میکائیل...از این بهتره که دعواهای وقت و بی وقتتون این بار اوج بگیره و کار به جاهای باریک بکشه! من بابام و می‌شناسم...

- باید تقاص پس بده...بذار عصابش خورد شه ، بذار زمین و زمان و بهم بریزه...دلم میخواد زجر بکشه...

...دیوونه شدی؟؟؟ تقاص چی؟!

- تقاص یک ماه دوری از تورو...تقاص دوری که باعث و بانی اش اخلاق گنده اون بود

نگاهم قفل چشمان زیبایش شد...

شاید! یعنی ممکن بود علاقه ی میکائیل به من بالا تر از رابطه ی عمو و برادر زادگی باشد؟ نه اصلا امکان نداشت! حتی نمی‌خواهم احساس کنم پشت نگاه های به ظاهر ساده اش چیزی نهفته باشد! نچ نیست...

اصلا پدربزرگ گفت که آن دخترک چشم عسلی انقدر پیگیر عموی جذاب و خوشتیپه من است که تن لشش را به شرکت کشانده! من باید...

باید یه غلطی می‌کردم! یه کاری که سنگ جلوی پایش بی‌اندازم که مبادا دلش بیشتر هوس داشتن میکائیل را بکند...

میکائیل فقط مال من است...

حق آهوی بیچاره. اگر او نباشد ، اگر ازدواج کندو خانه و زندگی تشکیل دهد من باید در کنار تنهایی

خودم چه خاکی بر سر خودم و زندگی ام می‌ریختم؟!

عصبی دستانم را بر سینه اش چسباندم و فشار دادم. همین باعث شد قدمی عقب بگذارد و سوالی نگاهم کند...

...میخوام برگردم خونه!...نمی‌خوام واسه کسی اتفاقی بیوفته آقاااا

- واسه کسی منظورت منم؟!...

...آره پس کی؟! دلم می‌خواد صحیح و سالم تو رخت دامادی ببینمت عمو جون

- اه اه اه...وقتی این مدلی میگی عموجان حس میکنم یه پیری خرفتم که دلقک یه دختر جوون شده

کوتاه خندیدم و دست به سمت زاویه فک‌اش بردم و به آرامی ته ریش بور و ریزش را نوازش کردم و گفتم:

....جووون...چه پیریه جذابی...

تو گلو خندیدو دست پشت کمرم برد. محکم گونه ام را بوسید...

- قربونت برم من!

...هوی هوی من با این حرفا خام و رام نمیشماا...

- پس باچی خام و رام میشی هووم؟! بگو تا همون کارو بکنم

...فک نکن نمیدونم دختره پاشده رفته شرکت و اومده دست بوسی آقاجونا!

متعجب ابرو در هم کشید و گفت:

- دختره؟! کدوم دختره؟!!

...چه میدونم شما بهش چی میگین...عروسک؟ ملوسک؟ یا شایدم خانومم؟!

بهت زده پوزخندی زدو گفت:

- درمورد چی داری حرف میزنی؟!

...همون دختره که اون روز تو رستوران باهاش قرار گذاشته بودی !

باز اخم درهم کشید و گفت:

- من باکسی قرار نذاشتم...چرا نمی‌خوای بفهمی هان؟؟؟

...برو باباا...قرار ناهار نذاشتی؟ اوکی...ولی چجوری میخوای رو رابطه ی عاشقانه اتون که اینطور که بوش میاد به ازدواج ختم میشه درپوش بذاری هان؟

- تو دیوونه شدی!...وقتی تو اون جمجمه ات یه جو مغز نیست من چجوری حالیت کنم که با اون دختره ی هرزه هیچ رابطه ای ندارم؟!

لب باز کردم که با تشر جوابی دندان شکن به او دهم که صدای عصبانی پدر را در سالن پیچید!

- آهووو؟...میکائیل؟...کدوم گوری رفتین هان؟؟؟

میکائیل هول و دستپاچه بازویم را گرفت و به داخل کمد هدایت کرد که قبل از اینکه پدر بیاید ردی از من باقی نمانده باشد. اما من برای بار دوم مانع‌اش شدم

بازویم را از قفل دست‌اش بیرون کشیدم و گفتم:
...ولم کن، میخوام برم!

- بری؟!...یعنی چی میخوام برم؟! بی دلیل قهر میکنی میری رو عصاب من اره؟
...واقعا فکر میکنی بی دلیله؟؟؟؟

کلافه و عصبی پچ زد:
- اصلا آقا تو راس میگی...من با اون در ارتباطم، اصلا میخوام باهاش ازدواج کنم، تورو سننه؟!

پلک‌هایم خشک شدو مردمک چشمانم روی حلقه ی سبز چشمانش چرخید. انگار که قلبم در عرض چند ثانیه مچاله شد! پس درست حدس زده بودم، میکائیل فقط می‌خواست بخت مرا ببندد و خودش برود پی زندگی اش!

آرام دستم را برصورت‌اش کوباندم و درحالی که از شدت عصبانیت جرعه ای نفس را گدایی میکردم پچ زدم:

...وقتی می‌خوای بزنی زیر حرف ها و قول و قرارهات، وقتی میخوای زن بگیری غلط میکنی میای آبروی من و بابام و جلوی این و اون می‌بری...من که آبرو و شخصیت ام و از سر راه نیوردم که توی آشغال باکارات بخوای به تاراج ببریش...دیگه نمی‌خوام ببینمت...هیچ وقتتت!!!

نگاهم را از حلقه ی اشکی که به مرور در چشمان اش درشت و درشت تر می‌شد گرفتم و به سمت در رفتم. دستگیره رو در مشت ام گرفتم که دستم را گرفت و پشتم را به در کوباند! او عصبی تر از من و خشمگین تر از همیشه صورتش را به صورتم نزدیک کرد و لب زد:

- تووو....ت...تو...

منتظر ادامه ی حرف اش بودم...

حرفی که انگار پشت دندان های مروارید اش خود را حبس کرده بود! تا دید منتظر ایستاده ام لحظه ای مکث کرد و حرف اش را تغییر داد!

- بمون!...

دستم را به سینه اش چسباندم که از خود جدایش کنم که دست بر لبانم فشرد و گفت:

- بمون!...نه بخاطر اینکه می‌خوام حرص بابات و دربیارم و عصبانیش کنم...فقط

دست اش را لمس کردم که به آرامی آن را از لب‌هایم جدا کرد...

...فقط...فقط چی؟!

سرش را زیر انداخت و گفت:
- می‌خوام امشب و اینجا باشی...اگه می‌شه...

...نـچ نمیشه

نـگاهم کردو گفت:
- لـج نـکن دیگه!

...لـج؟!

نیشخندی زدم و در ادامه گفتم:
...واقعا فک میکنی دارم لـج میکنم؟...

دست بـه سینـه شدم و گفتم:

...ببینم تو راجع به من چی فکر کردی هووم؟ فک کردی با هالو طرفی؟

- یه جوری با من حرف میزنی انگار عاشق اون پسره بودی و من اومدم طناب عشق آتشینتون رو پاره کردم

لحظه روی چشمانش زوم کردم و برای دیدن عکس‌العمل اش گفتم:

...اره...عاشقش بودم...تو اون و از من گرفتی!

چهره اش منجمد شد. لب زد اما نتوانست چیزی بگوید. به مرور رنگ از صورت‌اش پرید!

...چیه ؟! اتفاقی افتاد؟

نگاهش رو میان چشمانم ردو بدل کردو گفت:
- ت...تو داری دروغ میگی!

پوزخندی زدم و گفتم:
...دروغ؟!

خنده تمسخر آمیز سردادم و او خیره درحالی که ترس و دلهره در چهره اش موج میزد گفت:
- محاله آهو!...تو عاشقش نبودی!...یعنی!...

...یعنی چی هووم؟

نفسی بیرون دادو قیافه اش جدی شد...

- مگه نمیگی عاشقش بودی؟ پ چرا گفتی پشت من دراومدی؟...چرا ول کردی و رفتی خونه که بابات بزنتت؟

...دروغ گفتم...من اصلا پشت تو درنیومدم...پسره برگشت بهم بدو بیراه گفت منم یکی زدم تو گوشش

- آهاا...بعد اونوقت جنابعالی انقدر سنگ دل شدی که میزنی تو گوش عشقت اره؟

...اره...میزنم تو نمیزنی؟

نگاهش را در صورتم چرخاندو گفت:

- شاید وقتش شده منم بزنم...بزنم که دیگه...

آرام آرام نفس هایم شدت گرفت و مدام سینه ام بالا و پایین می‌شد! میکائیل! او مرا دوست داشت! احساس در چشمانش و نگاهش شبیه نگاه یک عمو به برادرزاده اش یا یک دوست صمیمی به رفیق و همراهش نبود! شاید هم من شباهتی را احساس نمی‌کردم!

...بزنی که دیگه؟!

منتظر ادامه ی حرفش بودم که دندان هایش را بهم فشردو رویش را از نگاهم برگرداند! همچنان نگاهم قفل اش بود آرام دستگیره را در دستم گرفتم و چرخاندم. تا در باز شد یکهو کسی محکم در را هل داد. با زانو افتادم و دردی در استخوان هایم پیچید...

پر بغض نالیدم:

...آخ مردم!

میکائیل نگران خم شدو دست اش را زیر بازویم بردو کمک کرد از جایم بلند شوم به سختی زور زدم و سر پا ایستادم در تا انتها باز شدو پدر با چهره ای پر از خشم در چهار چوب در قرار گرفت! منتظر بودم چیزی بگوید اما ناگهان دستش را به اوج بردو من فقط فرصت کردم پلک هایم را روی هم فشار دهم تا نبینم که او باری دیگر دست روی دخترش بلند کرده!

منتظر بودم صورتم را سرخ کند و فک‌ام جا به جا شود! اما تنها صدای چک را شنیدم! شوکه لای چشمانم را باز کردم! دیدم میکائیل سپر بلای ام شده! به جای من او چک خورد و غرورش خرد شد!!!

شوکه و نگران گفتم:

...می...میکائیل!

به سختی قدم جلو گذاشتم و با دستان لرزانم دست‌اش را لمس کردم پدر فریاد کشید...

- پسره ی عوضیییی...عکس دختر کله خراب من و میزنی تو روزنامه اونم با اسم و مشخصاات؟؟؟...نمیگی من باید جواب این و اون و چی بدم هاان؟؟؟ آبروی چندین و چند سالم و به باد دادیی....

یقه ی میکائیل را در دستانش گرفت و به دیوار کوباندش. جیغ کشیدم:

...بابا؟؟!!!...بابایی توروخدا ولش کن تورو ارواح خاک خانوم جون کاری به کارش نداشته باش!...

بی اهمیت به من چشم در چشمان بی احساس میکائیل چرخاند و فریاد کشید:

- خونت و با همین دستام میریزم...قبل اینکه عالم و آدم بفهمن داری چه غلطی میکنی...قبل اینکه تمام عمرو زندگیم و با رفتارای خودسرانه ات به باد بدی...قبل اینکه بخوای با آهو شخصیت منو خدشه‌دار دار کنی دارت میزنمممم...میکشمت...

هق زدم و فریاد کشیدم:

...باباااا!....ولش کن...تورو خداا...بهت التماس میکنم!

گردن اش را گرفت و به دیوار فشرد...

عجیب بود میکائیل حتی سعی نمی‌کرد از خود دفاع کند! حتی سعی نمی‌کرد تقاص اثرات چکی که پدر بر صورت جای گذاشته بود را بگیرد! تا دیدم میکائیل در انتظار مرگ ایستاده و پدر دست بردار

نیست به سالن دویدم! پدر بزرگ را دیدم که زور میزد تا پله ها را تند تر طی کند اما کهولت سن اجازه ی آن را از او گرفته بود...

دویدم تا کمک اش کنم بالا برود و پادرمیانی کند.

دست زیر بازویش بردم و با هزار مکافات پله ی پایانی را طی کرد...

...آقا جون! بابا داره میکائیل و میکشه!...آقا جون تورو خداا نذار اتفاقی واسش بیوفته

در حالی که با قدم های بلنداش به سمت اتاق میرفت و من از ترس لرزه به تنم افتاده بود گفت:

- همه ی این اتفاق ها تقصیره توئه...اگه تو از میکائیل دور باشی...اگه انقدر نچسبین به هم ، هیچکدوم از این اتفاق ها نمیوفته! مهران مجبور

نمی‌شه دست به همچین کاری بزنه ، میکائیل هم تو روی برادر بزرگترش واینمیسته...

اشک گونه هایم را خیس می‌کرد. هق زدم و گفتم:
...اگه...اگه امشب به خوبی و خوشی بگذره، قول میدم دیگه میکائیل و نبینم...دیگه سمتش نمیرم...به جون بابام راس میگم آقا جون

با عصایش در را هل داد و تا ورود کرد داد زد:
- مهرااان...ولش کن!!!

هنوز صدای اوج گرفته ی پدربزرگ پرده ی گوش هایم را نلرزانده بود که پدر یقه ی میکائیل را رها کرد. میکائیل مظلوم تر از همیشه گردنش را ماساژ دادو سرش را زیر انداخت. دلم می‌خواست محکم

در آغوشش بگیرم و به جای پدر از او عذرخواهی کنم...

اما حرف های پدربزرگ و رفتار های پدر باعث شده بود که احساس کنم چیزی میان من و او بود که شاید هیچکدام از وجودش خبر نداشتیم. تنها اطرافیانمان که مارا از دور می‌دیدند متوجه گند بزرگی بودند که شاید بر زندگی خودمان زده بودیم!

پدربزرگ آرام و لرزان گفت:

- چه خبرتونه؟! خونه رو روی سرتون گذاشتید

رو کرد به پدرو دستور داد:

- مهران...دست آهو رو بگیر ببر خونه...زود...

پدر از اینکه نتوانسته بود حرف هایش را عملی کند و خون میکائیل را بریزد نیم نگاه آتشین به میکائیل انداخت. آرام به سمت ام آمد. مچ دستم را محکم در دست‌اش فشرد و به سمت در بردم، که قبل از خروج پدربزرگ خطاب به او گفت:

- بشنوم اذیت‌اش کردی بخدا قسم میفرستم دنبالش بیارنش پیش خودم دیگه هم نمیذارم برگرده...گوش میدی مهران؟

پدر سر بالا و پایین کرد. برگشتم و نگاه گریانم را به میکائیل دوختم...

پله هارا طی کردیم و از خانه خارج شدیم...

چقدر دلش می‌خواست امشب را کنارش بگذرانم! چند ساعت پیش فکر می‌کردم بعد مدت ها قرار است کنار میکائیل در آرامش درس ام را بخوانم و امتحان هایم را پاس کنم. اما حالا...

حالا من قول داده بودم دگر او را نبینم و با او ملاقات نکنم! با کسی که عمرم را کنارش گذراندم. با کسی که میان تمام آدم های زندگی ام اگر ثانیه ای دل تنگ می‌شدم ، آن دلتنگی سهم میکائیل بود و بس!

جهت دوری از پدرو خشم اش در عقب را باز کردم و نشستم. تا خانه لام تا کام حرفی بین من و او ردو بدل نشد. جز نفس های عمیق و پچ پچ های پر از حرص و عصبانیت او! دستگیره را چرخاند. تا وارد شدم مادر که روی مبلی نشسته بودو چهره رنگ پریده اش غرق نگرانی بود ، بلند شدو به سمت ام دوید...

آنچنان در آغوش کشیدم که احساس دلتنگی اش کم کم به بدنم تزریق شد...

- قربونت برم دخترم...کجا بودی تو؟ چطور دلت اومد مارو ول کنی و بری؟

دستانم را دورش بردم و خودم را به آغوش پر محبت اش چسباندم...

...دلم واسه غرغرات تنگ شده بود مامانی!

پدر کلید و سوئیچ اش را روی کنسول دمه در پرتاب کرد. کت‌اش را در آورد خدمتکار سریع کت را از دست اش گرفت. با نگاهی پر از ترس به نگاه خشمگین‌اش چشم دوختم! آستین هایش را تا زدو دست به کمر شد!

مامان تا نگاه پدر را دید مرا پشت سرش کشاند و خود سپرم شد!

- مهران کاری به کارش نداشته باش!...بچگی کرد...خامی کرد تو ببخشش...تو بزرگی کن!

پدر قدمی جلو گذاشت...

سعی کردم پشیمانی را در چهره ام بریزم و سر به زیر باشم تا دلش به رحم بیاید و کاری به کارم نداشته باشد.

- دختره ی چشم سفیده نادون...عقل ات تو سرت نیست نه؟؟؟ درس و دانشگاه و ول کردی به امون خدا کدوم گوری رفتیی؟

آرام لب زدم:

...همه ی درس‌هام و خوندم...آماده‌ام واسه امتحانات ترم

- واسه ی مرگ باید آماده باشی نه امتحانای ترم...

انگشت اشاره اش را به سمت ام کشید و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- ببینم، بشنوم، به گوشم برسه که میکائیل و دیدی یا باهاش حرف زدی روزگارتو سیاه میکنم...بجای درس خوندن و سرکار رفتن تو اتاق ات حبس ات میکنم تا عاقبت به شر شی...تا تمام زحمت های چندین و چند سالت واسه گرفتم یه منصب درست و حسابی دمه آخری به باد بره

اخم در هم کشیدم و از پشت مادر خودم را بیرون بردم:

...باورم نمیشه بابا!...باورم نمیشه...یه جوری دارید باهام حرف میزنید که انگار دخترتون نیستم دشمنتونم

- دختری که بخواد شب اش و تو کوچه خیابونا با برادر من ول بچرخه و انقدر خیره سر باشه که یکماه دور از خانواده اش زنده کنه رو نمی‌خوام!

بهت زده از حرف هایش چشمانم به مرور پر از اشک شد:

...یعنی تو من و نمیخوای؟

- اگه بخوای اینجوری پیش بری دخترم که هیچ دیگه دشمنم هم حسابت نمی‌کنم!

...قتل کردم؟ آدم کشتم؟ یا جنایت کردم...

- کاش فقط قتل و جنایت بود...کارایی که تو داره مدام با خانواده ات میکنی عین مته داره مغزم و سوراخ می‌کنه...کاری نکن که بزور شوهرت بدم

بفرستمت بری پی زندگیت...که حداقل اگه غلطی کردی بی آبرویش بیشتر واسه شوهرت باشه تا منه بیچاره

اشک به آرامی از پلک‌هایم خارج شد...

دگر حرفی برای گفتن نداشتم. در مقابل حرف هایی که زد فقط سکوت بود و خودخوری که تمام جانم را تکه پاره می‌کرد. در ورودی باز شدو آراد وارد شد...

نگاه سوالی اش در فضا پیچید اما تا دید صورت‌ام خیس اشک است. گوشه ی لبش را بالا کشیدو پوزخندی زد!

برای بستن دهان پر از گندو کثافت اش اگر بزور هم شده باید جلوی بقیه گریه هایم را می‌گرفتم. با آستین ام اشک هایم را پاک کردم و برگشتم راه اتاقم را در پیش گرفتم. در را باز کردم وارد شدم...

پشتم را به در بسته تکیه دادم و از ته دل هق زدم... برای موقعیت وحشتناک و برای میدان پر از قانون و مقررات بی خودی که پدرو بقیه کم کم داشتند برایم بوجود می‌آوردند و بر آن حکومت می‌کردند اشک ریختم و زار زدم. گوشی ام را از جیب ام بیرون کشیدم و شماره ی میکائیل را گرفتم...

تک بوقی خورد و بعد بی حرف وصل کرد!

با گریه به سمت تخت رفتم و پچ زدم:

...الو میکی...خوبی؟

صدای گرفته و غمگین اش در گوشم پیچید.

- تو خوبی؟ بابات که نزدت؟!

هق زدم و گفتم:

...کاش میزد...کاش سیاه و کبودم می‌کرد و چاقو بر نمی‌داشت روح ام و تیکه تیکه کنه

پوزخندی زدو گفت:

- مهران کارش اینه...تیشه برمی‌داره می‌زنه به ریشه ی آدم...براشم مهم نیست طرف کیه و چیه...اون فقط دنبالِ اسم و شهرت و ثروته، چیزی که ازش سیرمونی نداره

...میکائیل؟

- جونم عزیزم

...شاید من و تو دیگه نتونیم همو ببینیم!

کوتاه و پر غم خندیدو گفت:

- آها قانون جدیده؟...باشه...اوکیه

از اینکه میکائیل با خبر دوریمان انقدر راحت کنار آمد بیشتر نگران شدم و ترسیدم...
...اما!

مکث کردو گفت:
- اما چی؟!...دلت واسم تنگ میشه نه؟

سرم و زیر انداختم و با گوشه ی تاپ‌ام ور رفتم و آرام گفتم:
...شاید...تو چی تنگ نمیشه؟!

- نمیدونم...فک نکنم تنگ بشه...ولی میدونی چیه، من اگه دوروز نبینمت دق می‌کنم احمقه، خول

دل گرم شدم! آنچنان حرف اش تاثیر گذار بود که کوتاه خندیدم و برای چند لحظه حرف های پدر را فراموش کردم...

- شنبه اولین امتحانته اره؟

...اهوم!

- باشه پس من میام وایمیستم سر خیابون بیا که برسونمت، بعده امتحانم میریم یه دوری میزنیم باشه؟

...اما آخه!

- اما و آخه نداره دیگه...بگو باشه

لبانم را از هم گشودم:

...باشه!...

- عا باریکلا...حالام برو بگیر بخواب...به حرفای اون روانیم فکر نکن، بیخیالش

درحالی بغض به گلویم چنگ می‌زد با گریه گفتم:
...میکائیل...اون...اون دیگه منو دوس نداره

- به جهنم که دوست نداره، مگه مهمه؟
...اون بابامه متوجهی؟!

- خب باشه، کسی که دوست نداره رو دوست نداشته باش حتی اگه بابات باشه
...تو هیچی نمی‌فهمی....تو نمی‌فهمی، نمی‌تونی بفهمی که من چقدر بابام و دوست دارم. دلم نمی‌خواد غصه بخوره و اذیت شه بخاطر من...دلم

میخواد برای یکبارم شده بهم افتخار کنه...مثل وقتایی که آرادو کنار خودش می‌نشونه و کلی باهم میگن و می‌خندن. دلم می‌خواد منم توی خلوت‌اش راه بده

هق زدم و یکی از گونه هایم را پاک کردم:

...شاید من عقده ای باشم...ولی دلم می‌خواد بغلم کنه...کاری که بعد مرگ خانوم جون دیگه نکرد!

- قربون دلت برم...کاش می‌تونستم، کاش یه کاری از دستم برمی‌اومد و مهران و عوض می‌کردم...مهران تبدیل می‌کردم به همون پدری که تو دوس داری ببینی و احساس کنی!

...شاید می‌تونی....

- منظورت چیه؟!

...با دوری...با جدا شدن برای همیشه تو بابام و بهم برمی‌گردونی...اون فک میکنه ارتباط من با تو منشأ تمام اتفاقات بدیه که داره میوفته

شوکه گفت:

- م...من؟! من و میگی آهو؟!

...آره تورو میگم

نیشخندی زدو با صدای پر از ترس و لرزان گفت:

- من چه ربطی به رابطه ی تو و بابات دارم؟!

...میکائیل اونا...اونا فکر میکنن من و تو...

- من و تو چی؟!

لب باز و بسته کردم که حرف ام را بزنم که در به صدا در آمد. سایه ای زیر روزنه در افتاده بود! ترسیدم آراد یا پدر باشد تند گفتم:

...بعدا بهت زنگ میزنم خدافظ!

قطع کردم و برای این که به آن‌ها بفهمانم قهرم، پشت به در سرجایم دراز کشیدم و پتو را روی شانه هایم بردم و بی حرکت چشمانم را بستم. در بازو بسته شد

صدای آرام مامان فضارو پر کرد!

- آهو؟...مامان خوابیدی؟! پاشو شامت و اوردم...پاشو بخور تا معده درد نگرفتی از گشنگی!

پیدا بود سینی غذارا روی میز قرار داد...

روی لبه ی تخت نشست و آرام دست بر بازویم گذاشت

- آهو؟ از...از حرفای که بابات زد ناراحت نشیا...بهش حق بده اون عصبانی بود

آرام لب زدم:

...اون کی آروم بوده که حالا بخوام فکر کنم که عصابی بود...همیشه همینه دیگه، واسه آراد آروم و پر محبت واسه منه بیچاره دیوِ دوسر...اصلا بعضی وقتا فکر میکنم من چه گناهی کردم که بابام باید ازم متنفر باشه

- عه نگو توروخدا... تو دخترشی مگه میشه ازت بدش بیاد؟! فقط بعضی وقتا یه کارایی میکنی که...

سر از بالش جدا کردم و نشستم...

...چیکار کردم مگه؟! زد تو گوشم منم موندن و جایز ندونستم

- قبلشم بگو دیگه...بگو که زدی تو گوش اون پسره

...اره پرو بود زدم تو گوشش که حساب کار دستش بیاد...اصلا خوب کاری کردم هیچم پشیمون نیستم

دست بر موهایم کشیدو با چهره ای غمگین و نگران گفت:

- آهو یه چیزی ازت بپرسم راستش و میگی مامان؟

لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم:

...آ...آره بپرس!

- تو با...با...

...با چی؟! چرا تیکه تیکه حرف میزنی حرفت و بزن خوو

- تو با میکائیل در ارتباطی؟!

هینی کشیدم و گفتم:

...نکنه توهم فکر میکنی من با عموم در ارتباطم؟!

- آخه اون شبیه هرکی هست غیر از عموت آهو!

...نمی‌فهمم چی میگی مامان! ولی منه احمق اون و جز یه عموی خوب و دوس داشتنی چیزه دیگه ای نمی‌بینم...اگه این دادو قال‌ها و حرفای جگرسوز بخاطر این موضوعه ، من به شما میگم که بدونید،

میکائیل فقط یه عموست، یه دوسته صمیمیه، نه بیشتر نه کمتر...

نفسی راحت کشید اما باز هم پیدا بود حرف هایم هیچ تاثیری روی افکارش نگذاشته!

- حتی اگه واسه حرف مردم هم شده بهتره میکائیل و دیگه نبینی عزیزم...اینجوی خیلی بهتره

برای فیصله دادن موضوع حال بهم زنی که هر لحظه عذابم میداد سرم را بالا و پایین کردم:

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

...اره...دیگه قرار نیست همو ببینیم...خیالتون راحت...فقط یادتون باشه شماهاا به زودی زود مجازات می‌شید

بهت زده گفت:

- دیوونه شدی؟! مجازات چی؟!

...مجازاد تهمت زدن و جدایی دوتا آدمی که یه زندگی معمولی داشتند و کنار هم خوش بودن

- کناره هم؟!

سرم را به بالش رساندم و پتو را روی سرم کشیدم

- آهو منظورت از کنار هم چی بود؟!
...همو رابطه ی دوستانه دیگه

پفی کشید و گفت:
- خیلی خب، پاشو شامت و بخور پاشو

...میل ندارم...اگه میشه تنهام بذار چون شدیدا خسته ام و خوابم میاد

منتظر رفتن اش نشدم اما بعد از بیست دقیقه پتو را پایین کشیدم و پهلو به پهلو شدم. او رفته بود...
از بس حرف های پدر درگوش ام و چهره ی عصبانی اش جلوی چشمانم تکرار می‌شد که دلم می‌خواست بروم و از این که عصبانی اش کرده بودم عذرخواهی کنم و به او قول دهم که قرار نیست دگر سر به هوا و گستاخ باشم!

اما نه...

چقدر بد بود که عذرخواهی در چنین موقعیتی برای من یک امر غیر قابل عمل بود...

•••

موهایم را بستم و پشت چشمان پف کرده ام خط چشم کلفتی کشیدم بلکم پف آن‌ها کمتر به چشم آید! اما آنقدر ضایع و زننده شده بود که دستمال مرطوب برداشتم و از خیر خط چشمی که گند زده بود به حالت حال بهم زن چشمانم گذشتم...

شاله ام را روی موهایم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

پله هارا یکی پس از دیگری گذراندم. صدای اهل خانه را در آشپزخانه می‌شنیدم. بی آنکه بایستم و سلامی بکنم از جلوی آشپزخانه گذشتم، اما تا دستگیره در مشتم جا شد صدای مامان باعث شد قدم از قدم برندارم...

- آهو! کجا اول صبحی؟!

نفسی پر از کلافگی کشیدم و برگشتم...

...اولا سلام صبح بخیر، دوما اول صبح نیست و ساعت از ده گذشته...سوما دارم میرم سر خاک خانوم جون مشکلیه؟

دست به سینه شدو گفت:

- بزار آفتاب تو آسمون جا خوش کنه بعد بلبل زبونی کن

...میگی چیکار کنم؟!

- پس داری میری سرخاک خانوم جون اره؟

...اره دیگه

- با کی؟!

از اینکه فکر میکرد با میکائیل قرار گذاشته ام و از همه مهمتر از اینکه کلیک کرده بودند روی من و میکائیل بیچاره عصبی شدم...

...دارم با قاتل بروسلی میرم سر خاک خانوم جون اوکی؟

پفی کردو گفت:

- صبر کن

وارد آشپزخانه شد. سرجایم ایستادم و منتظر شدم...

صدای عصبی و کلافه ی آراد بلند شد:

- به جهنم خودش بره...مگه من راننده شخصیشم

حرصی دندان هایم را بهم فشردم دستگیره را چرخاندم و از خانه خارج شدم. قبل از اینکه مامان متوجه رفتنم شود به سمت درب خروجی پا تند کردم...

طبق معمول تا سر خیابان را باید پیاده می‌رفتم! گاهی وقت ها احساس می‌کردم ساق پاهایم قرار است از جا کنده شود! بس که این راه انقدر طولانی و خسته کننده بود. تقریبا پنج سالی می‌شد که پدر قول داده بود برایم ماشین مورد علاقه ام را بخرد دقیقا از چند روز قبل از تولد هجده سالگی ام، اما

هر بار روز تولدم با یک کادوی ساده و یک سبد گل سرو تهش را هم می‌آورد...

آراد حق دارد احساس غرور کندو خودش را آقا بالا سرم ببیند. او همه چیز داشت! کافی بود لب تر کند تا پدر کل مال و اموالش را به نام او کند! دقیقا برعکس من. به چهار راه رسیدم، تاکسی گرفتم و آدرس دادم. قبل از این که به بهشت زهرا برسم مثل همیشه گلدان گل شمعدانی خریدم دقیقا همان گلی که خانم جان عاشق‌اش بود.

در کنارش گلاب گرفتم و راهی قبرستان شدم...

از میان قبر ها به آرامی گام برداشتم. عمو عزت پیرمردی که کارش نگهداری از درختچه‌ها بود و آنقدر با من آشنایی داشت که هرگاه مرا میدید دست از کار می‌کشید و از دور لبخند میزد و برای دست

تکان میداد در فضای پر از سکوت قبرستان حضور داشت

جلو رفتم و روی لبه ی قبری نشستم...
گلدان را کنار ده‌ها گلدان شمعدانی دیگر گذاشتم که دفعه های قبل خریده بودم و برای خانم جان آورده بودم. درب گلاب را باز کردم به آرامی روی سنگ قبر ریختم و با دست آزادم قبر را شستو شو دادم. آرام و غمگین زیر لب پچ زدم:
...سلام خانوم جون...

مکث کردم و پر بغض گفتم:
...بازم دلم گرفته...میدونم...شاید الان داری میگی: ای بابااا این آهو هم تا دلش میگیره یادی از ما میکنه.

اشک در چشمانم جمع شدو ادامه دادم:

...اره راس میگی...تا دلم میگیره میام پیشت، آخه...آخه تا میام اینجا آروم می‌شم! چیکار کنم که کسی تو این دنیا نیست که دو کلام بشینم باهاش دردو دل کنم و کنارش یه دل سیر گریه کنم هووم؟! یه میکائیل بود که اونم دارن ازم میگیرن...

بقیه ی گلاب را روی سنگ قبر ریختم، در بطری را بستم و کنار گلدان ها گذاشتم. دست روی سنگ قبر گذاشتم و گفتم:

...خانوم جونم...دلمخیلی برات تنگ شده، کاش بودی...کاش بودی و می‌شنیدی حرفای آقاجون و بابارو...کاش میدیدی چجوری بابا ، باهام حرف زدو دلم و شکوند...مامان و بابا...اونا دیگه منو دوس ندارن، خودم و جلوی چشماشون دار بزنمم براشون مهم نیستم

سرم و زیر انداختم و گفتم:

...بابا بزرگ میگه اصلا هم اینطور نیست، اما من میگم هست. اونا حتی حرف‌هام و باور نمی‌کنند. آقاجون برگشته میگه من میکائیل و دوس دارم...یعنی میگه ماها، یعنی من و اون باهم رابطه داریم!...آخه! آخه مگه میشه همچین چیزی؟!...اون عمومه، اون پسر تو و آقاجونه...من به عنوان نوه اتون چجوری میتونم عاشق اون باشم؟! اصلا غیرممکنه! بخدا یه جوری حرفاشون ذهنم و درگیر کرده که احساس میکنم عوضی ترین آدمه دنیام...

سرم را بالا بردم و به سنگ قبر خیره شدم:

...خانوم جوون...میشه...میشه کمکم کنی؟! یعنی امکانش هست؟!...آخه من...من نمی‌خوام از میکائیل جدا شم...نمی‌خوام ازش دور باشم! اون تنها کسیه که منو می‌فهمه...اون تنها کسیه که من

می‌تونم بهش تکیه کنم...اگه داری می‌شنوی صدام و یه کاری کن...نمیدونم، اصلا نمیدونم می‌تونی کاری برام‌بکنی یا نه...اما همیشه این تو بودی که تا چیزی ازت می‌خواستم از زیر سنگم شده جور می‌کردی بهم می‌دادی و خوشحالم می‌کردی...بازم خوشحالم کن...بذار دلم آروم بگیره...

صدای عمو عزت باعث شد نگاهم را از سنگ قبر بگیرم و برگردم:

- باز چی شده آهو خانوم؟ هووم دخترم؟

اشک هایم را به آرامی پاک کردم و لبخندی تصنعی بر لبانم آوردم و گفتم:

...سلام عمو عزت خوبی؟

بیل اش را به فرغانِ پر از گلدانش تکیه داد و جلو آمد و کنارم نشست. دست جلو بردم و فاتحه ی نثار روح خانم جان کرد و بعد گفت:

- خدا بیارمزه...اره خوبم...تو چطوری؟!...باز که داری گریه میکنی

سرم را زیر انداختم و گفتم:

...با، بابام دعوام شده...گفتم بیام اینجا گریه هام و بکنم برگردم

- پس با ، بابات قهر کردی پاشدی اومدی سر قبر مادربزرگت اره؟

...اهوم!

- خب تقصیر تو بود یا اون؟!

نگاهش کردم...

از چهره اش کاملا پیدا بود که فکر می‌کند تقصیر من بوده و پدر دعوایم نکرده بلکه چند تا نصیحت پدرانه را بر زبان آورده من هم آمپر چسباندم و از خونه بیروم زده ام! اما ای کاش واقعا اینطور بود...

...تقصیر اون بود!

تو گلو خندیدو سری تکان داد!

...چیه نکنه فک میکنی چون من یه خورده شیطونم تمام تقصیرا گردن منه؟!

- واقعا فکر میکنی یه خورده شیطونی؟!

...معلومه که اره...عصاب آدم خورد میشه والا...

نگاهش کردم و در ادامه گفتم:

...توهم انقدر تو این گورستون سوت و کور رفت و آمد کردی و با قبرای مردم اختلاط کردی که زده به سرت درست و غلط و تشخیص نمیدی

دست به لبه ی قبر گرفت از جایش برخاست...

خنده ای سردادو گفت:

- الحق که گستاخی و چشم سفید

بیل‌اش را برداشت و در فرغان کنار گلدان هایش گذاشت. دسته های فرغان را در دست گرفت که داد زدم:

...تو تنها کسی بودی که تا حالا این کلمه ی حال بهم زن و از زبونش نشنیده بودم که شنیدم...بخدا کم کم داره باورم میشه...

درحالی که فرغان را حمل می‌کردو دور و دور تر میشد با خنده فریاد زد:

- چیو داره باورت میشه؟؟؟

نگاهم را از او گرفتم و برگشتم به سمت قبر خانم جان. زیرلب پچ زدم:

...آهوی چشم سفید! هه...

برای بار دوم داد زد:

- برو از دلش در بیار...پدر حتی اگه بدترین آدم روی زمین باشه بازم آدم بدون سایه اش نمیتونه زندگی کنه، میسوزه و پر پر میشه...نذار دلخور بمونه...

بلند گفتم:

...داری نصیحت‌ام میکنی؟؟؟؟

خندیدو گفت:

- شاید اره...اما از من می‌شنوی بخاطر آدم‌های دورو برت تو روی بابات واینستا...

حرصی زیر لب پچ زد:

...ایش...اخه من کی تو روش وایسادم عمو عزت، تو هم یه حرفایی میزنیاا

به آرامی انگشت بر سنگ قبر کوباندم و لب زدم و فاتحه خواندم، از جایم برخاستم و به سمت سنگ قبر کناری که برادر خدابیامرز پدربزرگ بود قدم برداشتم. او خیلی جوان تر از پدربزرگ بود دقیقا فاصله سنی که میان عمو مهرداد و میکائیل بود میان پدربزرگ و برادر خدابیامرش وجود داشت!

برادری که هیچوقت نه دیده بودمش و نه خاطراتش را از زبان پدربزرگ شنیده بودم، تنها می‌دانستم پدربزرگ عاشقانه اورا دوست داشته و او در سن جوانی به دلیل حمله ی قلبی جان‌اش را از دست می‌دهد و به رحمت خدا می‌رود! زیر لب پچ زدم:

- روحت شاد باشه!

قبل از اینکه از محدوده ی قبرستان خارج شوم مثل همیشه گلدان های شمعدانی را به عمو عزت سپردم و پولی در جیب لباس‌کار خاک مالی شده اش چپاندم. تاکسی گرفتم. بین راه یک سبد گل بزرگ و خیره کننده گرفتم و راهی شرکت شدم...

هنوز هم ته دلم به عذرخواهی راضی نبود، اما به قول عمو عزت پدر یکی از مهمترین آدم‌های زندگی هرکسی است، حتی اگر دخترش را سال‌ها پای پیاده

از اینور شهر تا آنوره شهر برود و او لطف نکند و برایش ماشین قراضه بخرد، حتی اگر تو روی دخترش بگوید دگر دوستاش ندارد...

یا حتی اگر او را به ازدواج اجباری تهدید کند تا بلکم رابطه‌ی دوستانه ی دخترو برادرش عینهو آب خوردن فیصله پیدا کند. از آسانسور خارج شدم و به سمت کانتر منشی رفتم...

...سلام

سرش را بالا بردو با لبخندی غرق محبت گفت:

- عه! سلام آهو خانوم خوبین؟

...خوبم مرسی...بابا هست؟!

- اره عزیزم...

به درب دفترش اشاره کردم و گفتم:

...کسی که داخل نیست؟

- نه نه....خودشون تنهان...بفرمایین...

زیر لب تشکری کردم. در زدم و دستگیره را چرخاندم

پدر چشم بر روی‌مانیتور می‌چرخاند و از چهره ی جدی و متمرکز اش پیدا بود چیز هایی را دارد چک می‌کند. صدای در را که شنید لحظه ای نگاه از مانیتور گرفت...

آرام گفتم:

...سلام بابایی!

بی این که لب باز کند سرش را بالاو پایین کردو نگاه عصبی و دلخورش را از چشمانم و گل در دستم گرفت! جلو رفتم، گل را روی میزش گذاشتم و مثل بچگی هایم گونه اش را بوسیدم:

...قربومت برم خسته نباشی!...میگما بابایی جونم باهام قهر که نیستی هووم؟

خودش را عقب کشید و بی حرف مشغول کارش شد!

لب هایم غمگین و ناراحت آویزان شد...

...بابا...من...من دلم نمی‌خواد شما از دستم ناراحت باشید. بخدا وقتی دلخور می‌بینمتون انقدر از دست خودم عصبانی میشم که میگم خودم و بکشم راحتتون کنم

انگار که هیچ کدام از حرف هایم را نمی‌شنید! اصلا انگار در کنارش حضور نداشتم! دست روی میز گذاشتم. خم شدم و نگاهش کردم...

...بابایی؟!...قول میدم دیگه اذیتت نکنم باشه؟...اصلا هرچی تو بگی...

دکمه ی پایانی کارش را فشرد و صندلی چرخدارش را چرخاند و این بار نگاهش را به چشمانم داد!

- عا باریکلا...این شد...

شوکه گفتم:

...چی؟!

- این که دیگه اذیتم نمی‌کنی، و اینکه هرچی من بگم میگی چشم...قولت قوله دیگه اره؟

می‌دانستم پشت چهره ی پر رضایت‌اش حرف‌هایست که شاید به نفع من و افکارم نباشد. اما آن لحظه دلم می‌خواسم طبق میل‌اش جواب سوال را بدهم بلکه در چشمانم نگاه کند، بخندد و در آغوشم بگیرد...

...هرچی...هرچی بگی میگم چشم...

تو گلو خندید و تلفن را برداشت. به منشی گفت که برایمان چای بیاورد. و من هم سردگم از چشمی که گفتم به سمت صندلی ها رفتم و نشستم...

- چه گل خوشگلی...مرسی دخترم!

سری تکان دادم و از فکر بیرون آمدم. نگاهش کردم و گفتم:

...ها؟!

به گل اشاره کردو گفت:

- میگم دستت درد نکنه...خوشگله.

لبخندی تصنعی بر لبانم حاکم شد...

...اها...خواهش میکنم بابایی...قابلی نداشت.
بلاخره آشتی کنونم خرج داره

خندید. منشی در زدو وارد شد...

چای متعلق به هرکدام‌مان را جلویمان گذاشت و رفت

برای رفع خستگی فنجان را برداشتم و ذره ای از چای ام را خوردم...

- خب پس گفتی هرچی بگم قبوله اره؟

...اهوم قبوله!

پشت‌اش را از صندلی جدا کردم و انگشتان‌اش را روی میز در هم قفل کرد:

- آهو تو میخوای ازدواج کنی یا نه؟!

شوکه نیشخندی زدم و گفتم:

...چی داری میگی بابا؟! معلومه که نه!

- یعنی می‌خوای درست و بخونی هووم؟

...آ...آره دیگه...درس‌ام که از فردا امتحانام شروع میشن بعدشم مصاحبه کاری و تمام...یه کار جور میکنم، میرم سرکار...

- اینجا؟

...اینجا؟! منظورت از اینجا چیه؟!

- بهتر نیست بری یه شهر دیگه...اووووم مثلاا...

نگاه به مانیتور دادو مشغول شد!
برم یه شهر دیگه؟! منظورش دقیقا چه بود؟!

- مثلا میتونی بری اهواز، یاا....

نذاشتم ادامه دهد عصبی گفتم:
...شما می‌خواید منو بفرستید اهواز؟؟؟ فقط واسه اینکه ریختم و نبینید

اخم در هم کشیدو گفت:

- بهت میگم شوهر کن میگی نه، بهت میگم برو اهواز واسه کار میگی نه...اینِ قول دادنت؟؟؟ تو به این میگی قول؟

...بابایی وقتی تهران کار هست چرا اونجا...چرا منو میخوای بفرستی جایی که کلیپی با شما فاصله داره...بی کس ، بی همراه من برم اهواز چیکار کنم اخه؟

- چیه نکنه انتظار داری با میکائیل بفرستمت؟

...من کی اسم میکائیل و اوردم؟!

- غیر مستقیم داری میگی دیگه...

...بابایی توروخدا این بحثارو بذار کنار که اصلا حوصله ندارم...

- باشه پس گم میشی میری خونه درسم بی درس...تا همینجاشم که خوندی خیلیه...از خونه هم بیرون بیای من میدونم باتو...

بهت زده از جایم برخاستم و گفتم:

...میخوای منو تو خونه زندونی کنی؟! اونم بی دلیل!

نیشخندی زدو گفت:

- برای دور نگهت داشتن از برادرم و فاصله گرفتم از قتل‌اش و عذاب وجدان بعدش حاضرم هرکاری بکنم...حتی اگه شده تا ابد تو خونه حبس ات کردم دیگه نمی‌ذارم همو ببینید

قدمی جلو گذاشتم و عاجزانه گفتم:

...بابا تو داری اشتباه میکنی...

صدایش اوج گرفت:

- ببند دهنت و چیزی که عیان است چه حاجب به بیان است؟؟؟... خودم دارم میبینم دیگه لازم نکرده تو ور ور کنی در گوش من که مثلا هیچی میونه تو و اون نیست. عالم و آدم میدونن زیر سر شما دوتا چه گند و کثافتی خوابیده...گمشو برو خونه!

...باشه باشه...هرچی تو بگی...اصلا من دیگه نمی‌بینمش، قول میدم دیگه سمت اش نرم...قول میدم اگه سلام کرد حتی جواب سلامشم ندم...اما بابا...

- این قولتم مثل قول قبلیت...اصلا نمیشه رو تو و حرفات حساب باز کرد

به نگاهی که مدام آن را از چشمانم می‌دزدید چشم دوختم و بغض اشک در چشمم ریخت. احساس می‌کردم خودش هم بخاطر عذابی که مدام به رگ‌های بی جانم تزریق می‌کنم در برزخ است...

شاید هم این احساس ، دروغی بیش نبود...

به کیف ام چنگ زدم و رو در رویش گفتم:

...بهش فکر میکنم!...به رفتن فکر می‌کنم، نه به ازدواج...اما...

سرش را بالا بردو گفت:

- اما چی؟

...اما بذار این مدتی که اینجام بعضی وقتا میکائیل و ببینم

باز اخم میان ابروهایش نشست و گفت:

- میکائیل و ببینی؟؟؟

پوزخندی زدو ادامه داد:

- اون عوضی اگه بفهمه میخوای بری که آسمون و به زمین میدوزه که منصرفت کنه

...از رفتن چیزی بهش نمیگم...اینم قول میدم!

- نه...اصلا حرفشم نزن...برو خونه برو...

...اما بابا!

با تشر گفت:

- گفتم برو!

حرصی دندان هایم را بهم فشردم و گفتم:
...اوکی...ولی یادت باشه، تووو...

به چشمانم چشم دوخت و منتظر ادامه بود. انگشت پر تهدیدم را پایین کشیدم و دستگیره را چرخاندم. بی توقف در جایی به خانه برگشتم . از جلوی آشپزخانه گذر کردم و به سرعت برق و باد پله ها را گذراندم...
کیف ام را روی مبل پرت کرد و روی لبه ی تخت نشستم...

کاش می‌توانستم گوشی را بردارم و به میکائیل بگویم پدر برای دوری از او می‌خواهد بین من و اون فرسنگ ها فاصله بی‌اندازد، حتی به دوری و غربت دخترش هم راضی شده! آن هم بخاطر هیچ و پوچ...

انگار که من را میان منگنه ای گذاشتند. نه راه پس دارم نه راه پیش! اگر بمانم باید تن به ازدواج با یک مرد عصا قورت داده ی اتو کشیده دهم و تا ابد تحمل‌اش کنم و عذاب بکشم

اگر هم بروم...

رفتن سخت است. شاید اگر بروم دگر کسی کاری به کارم نداشته باشد هر غلطی که عشقم می‌کشد را بکنم بی اینکه به کسی جواب پس دهم. اما دوری...

دوری از خانواده و زادگاهم. دوری از جایی که در آن بزرگ شده ام و به آن عادت کردم خیلی سخت بود...

شاید بخش بزرگی از این دوری و دلتنگی را میکائیل تشکیل می‌داد. جمله ای که تنها در سر

خودم و دل خودم اگر جایی دگر به زبانش می‌آوردم سرم را گوش تا گوش می‌بریدند...

به قفسه ی کتاب‌هایم خیره شدم...

انگار که جرقه ای به ذهنم خطور کرد. آرام پچ زدم:

...اگه قبول نشم چی؟! بازم بابا منو می‌فرسته یه شهر دیگه؟!

اه عقل کل...

او آنقدر روی تصمیم اش مصمم است که اگر قبول نشوی برای ادامه ی تحصیل تورا پرت می‌کند گوشه ای دور افتاده. با قبول نشدن فقط گند میزنی بر آینده و زحمت هایی که کشیده ای همین....

باز نگرانی در چهره ام جا خوش کرد که تقه ای به در زده شدو در باز شد. تا آمدم خودم را به خواب بزنم، آراد وارد شد! حتما او خوشحال تر از هرکسی بود...

آهو قرار است برای یک مدت طولانی یا شاید هم برای همیشه برود و پشت سرش را هم نگاه نکند...

چه از این بهتر برای آرادی که همیشه مرا اضافی و بدردنخور میدید!

...خوشحالی اره؟

پوزخندی زدو گفت:

- ناهار آماده اس بیا کوفت کن...

داشت می‌رفت که با حرف مانع اش شدم:

...آراد؟

برگشت و نگاهم کرد...

...خیره سرت داداشمی...داداشی که هیچ وقت پشتم در نیومد، ازت میخوام که این بار خودی نشون بدی

لحظه ای مکث کردو بعد خنده سر داد!

- ازم می‌خوای مانع رفتنت بشم هووم؟

...پس تو میدونی قضیه چیه!

- بهتره فکر کنی پیشنهاد خودم بوده

عصبانیت بر مغزم تیر زدو باعث شد خودم را از تخت پایین بکشم...

...بی غیرت!...میخوای خواهرت و بفرستی تو یه شهر غریب؟؟؟ اونم تنهایی؟؟؟ تنهای میخوای بفرستیم جایی که کسی و نمیشناسم...تو برادری؟؟؟؟

با لبخندی حرص درار در چشمانم زل زدو گفت:

- می‌دونستم هرزه ای...میدونستم پشت نگاه های میکائیل حرومزاده چی میگذره

هل‌اش دادم و داد زدم:

...پسره ی بی آبرووو...بخدا ادامه بدی می‌کشمت

چکی بر صورتم زدو گفت:

- حالم ازت بهم میخورده...تو هیچ سهمی از این زندگی نداری، هیچییی...با میکائیل وارد رابطه

شدی که از طریق اون بتونی پولی به جیب بزنی آره؟؟؟ میخوای با برادر بابات باشی واسه سهم الارث؟؟؟؟

پلک‌های بهم فشرده ام را باز کردم و هق زدم:

... کثافته لجن!!!...مال و اموال و تماام پول بابا تا قرون آخرش مال خودت...انقدر بخور که خفه شی بیوفتی بمیریییی...دیگه نمی‌خوام بگم یه برادر بزرگتر داشتم که به خونم تشنه بود. دیگه نمی‌خوام ردی ازت توی زندگیم باشه...انگار که آهو تنها به دنیا اومدو تنها از دنیا رفت...

- بهتر...زودتر بارو بندیلت و جمع کن که آخرین امتحانت و بدی باید راهی شی

دستگیره را چرخاندو خارج شد...

آش نخورده و دهان سوخته! کاش چیزی میاد من و میکائیل بود. اگر بود شاید انقدر غصه نمی‌خوردم...

به تختم‌پناه بردم بالش ام را در بقلم مچاله کرده و سرم را در آن فرو بردم. از سوختگی قلب شکسته ام جیغ‌های پی در پی خفه می‌کشیدم و از ته جان هق میزدم...

مقنعه ام را سر کردم...

چرک نویس برداشتم و خودکار هایم را در جا مدادی ام ریختم و زیپ آن را کشیدم. کوله ام رابرداشتم و گوشی ام را در جیب مانتوام جا دادم. داشتم از کنار آینه گذر می‌کردم که محض کنجکاوی قدمی عقب گذاشتم. هدف فقط نگاهی هول هولکی به صورت رنگ و رو پریده ام بود اما کار از رنگ و رو پریدگی گذشته بود...

انقدر بهم ریخته بودم که هرکه می‌دید فکر می‌کرد افسردگی حاد دارم و از بیمارستان روانی فرار کردم. شاید اگر آهوی پری روز بودم دستی به سرو رویم می‌کشیدم ، اما نه! حالم بدتر از آن بود که بشینم جلوی آینه و خودرا تیمار کنم. از آینه چشم برداشتم و دستگیره را چرخاندم. با کلی بحث بلاخره آراد را راضی کردند که مرا تا دانشگاه برساند...

کاش راضی نمی‌شد...

کاش اصلا آراد برای چند روز از خانه می‌رفت! اذیت و آزار های او دگر مرز جنون را گذرانده و کم گم منجر به مرگ می‌شد. در دلم به خود قول دادم که کلمه ای با او حرف نزنم و در سکوت مطلق مسیر خانه تا دانشگاه را بگذرانیم. نشستم، استارت زدو راه افتادیم...

میکائیل"

سر جایگاه همیشگی ایستاده بودم و منتظر بودم آهو از خیابان بیرون بزند. اما این انتظار یکساعت طول کشید! آن هم زمانی که تا شروع جلسه ی امتحان‌اش فقط بیست دقیقه مانده بود! نکند اتفاقی افتاده؟! یا مهران آهو را مجبور به کاری کرده که پیگیر امتحان‌اش نیست!

آهویی که از چند ماه قبل از امتحان هایش شروع کرده بود و یک‌بند درس می‌خواند حال تا زمان شروع امتحانش بیست دقیقه مانده و او هنوز اقدام به رفتن نکرده بود! در را باز کردم و پیاده شدم. به سمت سر خیابان قدم برداشتم که با دیدن ماشین آرادو چهره ی پر از غم آهو که از او روی برگردانده بود سرجایم متوقف شدم!

بی این که متوجه ام شوند رد شدند و رفتند!

مگر آهو قول نداده بود که روز اولی با خودم مسیر خانه تا دانشگاه را بگذراند! او که هیچوقت زیر حرفش نمیزد! این دعواهای سرسام آور مهران بلاخره روی اخلاق و رفتار آهو تاثیر گذاشت...

برگشتم سوار شدم و پشت سرشان ماشین را راندم

آراد آنچنان میان ماشین ها ویراژ می‌داد و گازش را گرفته بود که انگار با دشمن جانی اش در یک محدوده نفس می‌کشیدو دلش می‌خواست زودتر به مقصد برسد که پیاده شود و نفس راحتی بکشد...

عصبی و پر از خشم پایم را بر پدال گاز فشردم که بلاخره بعد از کلی فحش و بدو بیراهِ زیر لبی به آراد ماشین‌ام با ماشین‌اش جفت شد!...

شیشه را پایین کشیدم و بوق زدم...
لحظه ای نگاه از جاده گرفت و متوجه ام شد. تا مرا دید شیشه ی ماشین از را تا انتها بالا کشید!

...لعنتی کارم به جایی رسیده که توهم واسه من دُم درآوردی...دهن کسی و نتونم سرویس کنم دهن تورو خوب بلدم...

پدال گاز را بیشتر فشردم به طوری که ماشین کاملا جلو تر از ماشین آراد حرکت می‌کرد. با دست به او اشاره کردم که کنار خیابان بایستد. بعد از نگاه های عصبی اش و کلی لب زدن و فحش دادن یواشکی سرعتش را کم کرد...

آهو"

هنوز ماشین کاملا متوقف که یکهو میکائیل جلویمان ایستاد و ما با ضربه ای نه چندان محکم به ماشین او برخورد کردیم! پلک هایم را بهم فشردم و شانه هایم را به صندلی چسباندم. بعد از اینکه مطمئن شدم ماشین متوقف شده است پلک‌هایم را باز کردم. آراد عصبی داد زد:

- پسره ی عوضی زد ماشینم و داغون کرد!

با دیدن وضعیتی که به وجود آمده بود و بدنه ی فرو رفته ی ماشین میکائیل ترسیدم برایش اتفاقی افتاده باشد! سریع در را باز کردم و دویدم به سمت‌اش، در را باز کرد و باز کردن در همانا و دیدن چهره ی پر از درد میکائیل همانا! خم شدم و با لحنی آغشته به نگرانی گفتم:

...چی شد میکائیل؟؟؟ خوبی؟!...چیزیت که نشده نه!

دست‌اش را بالا برد و پیشانی اش را لمس کرد و از درد نالید:

- آخ... سرم درد گرفت!

دلم برای چهره ی مظلوم‌اش آب شد. دستم را جلو بردم و در موهای کوتاهِ بورش فرو بردم...

...قربونت برم اخه چرا یهو جلوی ماشین وایسادی؟...اگه سرعت آراد بیشتر بود میدونی چه اتفاقی می‌افتاد ؟

دستم را پس زد! و خشمگین گفت:

- همش تقصیره توئه...مگه قرار نبود امروز من برسونمت؟؟؟ چی شد یهو رابطه ات با آراد خوب شد و منو نبوسیده گذاشتی کنار؟؟؟

خندیدم جلو رفتم، به شقیقه اش بوسه زدم و گفتم:
...خوب شده دیگه...

لحظه ای چشم روی صورتم چرخاند و لبخند محوی صورت‌اش را جذاب تر جلوه داد:
- بیا بشین برسونمت

از حالت خمیده خارج شدم و قامت راست کردم:
...نه نه! باید برم...یعنی باید با آراد برم، تو که میدونی بابا حتی اگه بفهمه دیدمت خون بپا میکنه، چه برسه به رسوندن!

با چهره ای جدی از ماشین پیاده شد...
طوری به صورتم چشم دوخته بود که حس می‌کردم چیزی روی صورتم است...
- این چه قیافه ایه؟!

بهت زده‌گفتم:

...چه قیافه ایه؟!

- رنگ به صورت نداری، زیر چشات گود شده چرا؟!...یکی از چشماتم که هزار ماشالله سفیدیش مایل به قرمزه!....

سرم را زیر انداختم و هول هولکی گفتم:

...چیزی نیست باید برم...

برگشتم که بروم که مچ دست‌ام را محکم گرفت و مانع ام شد. قبل از اینکه برگردم و نگاهش کنم آرادی را میدیدم که با عصبانیت با موبایلش صحبت می‌کرد و آمار میکائیل را میداد! ترسیدم کار به جاهای باریک بکشد، برگشتم و به میکائیل گفتم:

...منو تو...من و تو دیگه نمیتونیم همو ببینیم میکی...واسه تورو نمیدونم ولی واسه من خیلی سخته، اما خب...خب دلم نمی‌خواد اتفاقی واست بیوفته میکی...تو که بابا رو بهتر از هرکسی میشناسی...همین الانشم کفری شده باید بشینم دعا کنم که برگشتنی نزنه شل و پلم کنه

مبهوت درحالی که گره ابروهایش محکم و محکم تر می‌شد گفت:

- م...معلوم هست چی داری میگی تو؟! غلط میکنه دست روت بلند کنه!...چرا من و تو نمیتونیم همدیگه رو ببینیم هان؟؟؟ اونم دیگه داره پاشو از گلیم‌اش دراز تر میکنه هاا...بهش بگو به تو چه ربطی داره من با کی میرم با کی میام!

نیمی از خشمش را با نفس عمیقی بیرون دادو این‌بار به آرامی گفت:

- مگه من عموت نیستم آهو؟ مگه منو تو از بچگی باهم بزرگ نشدیم؟...نمی‌خوام منت سر کسی بذارم ولی هر وقت هرچی شد از جونم برات مایه گذاشتم که مشکلت حل شه، غیر از اینه؟

اشک در چشمانم جمع شد. لب های لرزانم را باز و بسته کردم:

...نه...نیست

- پس این قوانین عجیب و غریب چیه هووم؟ من آدمی نیستم که مهران دلش میخواد باشه درست، بدم درست، اصلا آدم نیستم قبوله...ولی آخه...آخه مگه میشه سر هیچ و پوچ انقدررر یه نفر از آدم‌متنفر باشه؟!مگه میشه برادر از برادر بدش بیاد؟!...میشه آهو؟

بغضم و قورت دادم و سعی کردم دلیل حرف ها و کارهای پدر را به زبان آورم:

...بابا فکر میکنه...فکر میکنه من و تو...

سوالی چشم در چشمانم چرخاندو گفت:

- فک میکنه چی هووم؟!

نخیر...

زل زدن در چشمان جذاب و سبزش وگفتن دلیل به آن مسخرگی سخت تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم...

به سختی نگاهم را از چشمان‌اش گرفتم و گفتم:

...هیچی ولش کن

- نه دیگه بگو...زود...میخوام بدونم دلیل وراجی‌های بابات چیه!

...درست حرف بزن!

- درست و غلط حرفای منو بیخی. حرف ات و بزن تا کفری نشدم

بی این که مکث کنم تند گفتم:

...فک میکنن منو تو باهم در ارتباطیم!

لحظه ای ایستاد و خیره نگاهم کرد! و بعد پقی زیر خنده زدو قهقهه ای سر داد! از این که حرفم را زده بودم چشمانم را بستم و نفس راحتی کشیدم که گفت:

- خب معلومه که باهم در ارتباطیم تو هم خنگ شدیا

چشمانم از حدقه بیرون زد!

...مَن...منظورت چیه؟!

- خب عزیزم من و تو داریم باهم رفت و آمد میکنیم، حرف میزنیم. مثل دوتا دوست، این و بهش میگن ارتباط دیگه اگه خدا قبول کنه...

دپرس از این که معنی حرف‌هایم را نگرفته بود گفتم:

...اون ارتباط نه!

- پس کدوم ارتباط؟!

لب باز کردم که حرف بزنم که صدای آراد بلند شد:

- هوی آهو؟!...دیر شد بیا ببرم بذارم بدو عصاب ندارم

برگشتم و با صدای بلند گفتم:

...اومدم بابا صبر کن

رو کردم به میکائیل...

از این که خیره نگاهش می‌کردم لحظه ای حس کردم ممکن است آخرین گره های نگاه هایمان باشد و این گره قرار است با هزار زور زدن به دست پدر و بقیه برای همیشه باز شود و هرکدام گوشه ای از دنیایمان پرت شویم...

جلو رفتم و بوسه ی بر گونه اش کاشتم. آرام و غمگین گفتم:

...خدافظ

تند مچ دستم را گرفت و حرصی گفت:
- نگفتی!

...چیو؟!
- منظورت کدوم ارتباط بود؟؟؟

نگاهایمان در هم تلاقی شدو من اینبار بی رو بایستی گفتم:
...شاید...شاید عاشقانه!

خشک اش زد. قفل انگشتانش دور مچ ام شل شدو دست‌اش افتاد! برای چند لحظه احساس کردم تمام آجرهایی که با مهر و محبت دوستانه اش روی هم گذاشته بود فروپاشید و من حال نگاه و احساس جدیدی از میکائیل را دریافت می‌کردم! و تمام

این‌هارا در چشمانِ پر از ترس و دلهره اش می‌دیدم...

سرم را زیر انداختم که اینبار مچ دستم در دست آراد زندانی شد. به سمت ماشین قدم برداشت و مجبورم کرد پشت سرش بروم. سرم را برگرداندم و با چشمان پر از اشک‌ام میکائیلی را نگاه کردم که سر جایش ایستاده بود و حتی ذره ای تکان نمیخورد!

در ماشین را باز کردم و نشستم. صورتم را با دستانم پوشاندم و هق زدم. تا در باز شدو آراد نشست، بغضم را قورت دادم و رویم را از او برگرداندم. استارت زدو راه افتادیم. پوزخندی زدو گفت:

- گریه کن...انقدر واسش گریه کن که جونت دراد...خربزه خوردی حالا بشین سگ لرز بزن...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ام گفتم:

...خفه شو...نمی‌خوام صدات و بشنوم!

- لعنتی تو آبروی خانوادمون و با اون دل لامصبات بردی. هیییی....اگه من جای بابا بودم دارت میزدم...

برگشتم و اینبار به او توپیدم:

...میشه فک‌ات و ببندی؟؟؟؟

نیم نگاه تأسف بارش را روی صورتم چرخاندو بعد نگاهش را به مسیر داد.

میکائیل"

ارتباط عاشقانه؟!

آن هم با آهو؟! برادر زاده ام؟! هه...

دگر نمیدانند چه چیزی به بند ناف ما ببندند تا بهانه ای جور شود برای جدا کردن ما. دگر حوصله ام را سر برده اند. حالم از مهران و رفتار هایش بهم می‌خورد...

کاش می‌شد دهن اش را برای همیشه بست.

اصلا ای کاش لال می‌شد و فلج که دگر نه بتواند حرف بیهوده روانه ی من بیچاره کند نه حرکتی اضافه بزند و من به حرمت بزرگ‌تر بودن‌اش نتوانم دست از پا خطا کنم. در ماشین را کوباندم و

به سرعت راهی خانه شدم. فقط پدر بود که بر دنیای مهران میتوانست حکومت کند و به او دستور دهد...

باید قضیه را با او درمیان می‌گذاشت تا یک تو دهنی محکم به مهران بزند و سرجایش بنشانت‌اش. مهران فقط از پدر حرف شنوی داشت، مهران عوضی حتی برای حرف‌های مهرداد بیچاره که ده سال از او بزرگ‌تر بود تره هم خورد نمی‌کرد!

در محوطه ماشین را متوقف کردم پیاده شدم و خشمگین تر از همیشه به سمت درب ورودی قدم برداشتم. تا وارد شدم متوجه صدای خفه ی مهران شدم که با لحنی توبیخانه با پدر بحث می‌کرد! خیلی خوب بود که او هم حضور داشت و می‌توانستم حرف‌هایم را جلوی خودش به زبان آورم.

آنقدر عصبانی بودم که اگر لحظه ای برای کتک کاری اقدام می‌کرد شاید می‌شود گفت آن لحظه را صرف کندن گورش کرده، نه گرفتم انتقام و از بین بردن عصبانیت اش! دنباله ی صدارا گرفتم و به دم در اتاقی رسیدم که درش نیمه باز بود و با نزدیک شدن به دریچه صدایشان اوج گرفت! دستگیره در دستم گرفتم که صدای مهران بلند شد...

- قرار بود چیکار کنی هان؟ اصلا تو چیکار واسه زندگی من کردی جمشید خان؟...به یه بچه یتیم پناه دادی منم به یه بچه یتیم پناه دادم که جبران کرده باشم. یادته؟ یادته قبل همه ی این اتفاقات وقتی آراد به دنیا اومد، اومدم پیشت و ازت خواستم سهم‌الارث ام بهم بدی که تلاش کنم تا زمانی که بزرگ میشه چند برابرش کنم؟؟؟ اما تو چیکار کردی هووم؟ گفتی باید میکائیل بزرگ شه...گفتی باید بشینم و نگاه کنم ببینم یه بچه ی یه ساله چجوری قد میکشه...اصلا تو به این فکر کردی که

آراد همونقدری نمیموند و اونم با میکائیل بزرگ می‌شد؟؟؟؟ میدونستی که بزرگ شدن میکائیل یعنی بزرگ شدن آراد؟؟؟

در مورد چه داشت حرف میزد؟! کلمات نامفهوم و مبهم اش مدام در سرم اکو می‌شد و من نصف مغزم را مشغول هضم کردن و فهمیدنشان کرده بودم و نصف دیگر را متمرکز بر حرف های مهران!
دستگیره را رها کردم . قدمی جلو گذاشتم و از لای در مهران را تماشا کردم منتظر ادامه ی حرف اش شدم...
اینبار آرام تر گفت:

- خداروشکر...اصلا دمش گرم...اگه داداشت یهو نمی‌افتاد بمیره ملک و املاکش نه چندان زیادش گیر منه بیچاره نمی‌اومد و باید تا ابد پادوی تو و خاندانت می‌شدم....

برادر پدر!

عموی من تقریبا می‌شود گفت بیست چند سال پیش به رحمت خدا رفته و من آنقدر کم سن و سال بودم که حتی مراسم ترحیم اش را هم به یاد نمی‌آورم. فقط می‌دانم از پدر خیلی کوچک تر بوده و گاهی وقت‌ها که گذرم به بهشت زهرا می‌افتاد کنار مادرم برای او هم فاتحه ای می‌خوانم همین!

اما عمو چه ربطی به مهران داشت؟! اصلا منظورش از پناه دادن به بچه یتیم چه بود؟! او که به کسی پناه ندادهبو و پدر هم کسی را زیر پرو بالش نگرفته است! پدر از جایش برخاست! قدمی عقب گذاشتم که مبادا مرا ببیند! دلم می‌خواست بقیه ی حرف‌های مبهم و پر رمز و رازشان را بشنوم...

این‌بار پدر گفت:

- سلام گرگ بی طمع نیست، همون اولشم می‌دونستم تو بچه ی برادر منو از سر دلسوزی پناه نمیدی...من که میخواستم خودم بزرگ‌اش کنم...یادته؟ تا یکسالگی‌اش و تو خونه ی من گذروند. بعد یهو سرو کله ی تو پیدا شدو انقدر گفتی گناه داره و مهسا دلش دختر میخواد که گفتم چی از این بهتر، من که پام لبه گوره، گلبانو هم خیلی هنر کنه میکائیل پسر خودش و بزرگ میکنه. بیچاره اصلا نمیتونست به آهو شیر بده زن همسایه رو می‌اوردیم بالا سرش...

گوش‌هایم داغ شدند...

انگار که کل بدنم برعکس گوش‌هایم منجمد شد. لب‌هایم باز و بسته شد! دستم را بزور حرکت دادم که در را باز کنم و مطمئن شوم حرف‌هایشان حقیقت دارد و خواب نیست که اینبار مهران فریاد زد:

- بد کردم بزرگ‌اش کردم؟؟؟از شیر مرغ تا جون آدمیزادو براش فراهم کردم!...فرستادمش داره درس میخونه، هنوز درسش تموم نشده یه کار درست و حسابی تو یه شرکت عالی براش جور کردم. بعد وایسادی رو به روی منو میگی سلام گرگ بی طمع نبوده؟؟؟...باباش چی داد به من هان؟ غیر از این بود که تا افتاد مرد یه کارگاه چرم دوزی داشت و یه خونه ی کلنگی که با هزار زور و زحمت و بیرون کشیدن نون از دهن و بچم کارگاه اش شد بزرگترین شرکت چرم دوزی و خونه اش ام شد یه خونه ی لوکس ویلایی؟؟؟ اوه البته اون چند تیکه زمینی که زده بود به اسم زنش و یادم رفت...بگو ببینم تو واسه ی من چیکار کردی جمشید خان هووم؟

حال دیگر مطمئن شدم...

حقیقت را فهمیدم و مهران دگر مهرانی نبود که سال‌ها مرا تحقیر کرد و از خودش و خانواده اش دور نگه داشت! حال می‌توانستم رو در رویش بایستم و به او بگویم به او ربطی ندارد آهو چه می‌کند و کجا می‌رود!

و باز صدای مهران بلند شد:

- نگهبان خونت درست زمانی که به کار و پول نیاز داشت به جرم دزدی، داشتی خودش و زن و بچه اش و از خونه پرت می‌کردی بیرون که سکته کردو افتاد مرد! زن و بچه اش و زیر بال و پرت گرفتی...زنه هم دق کردو مرد!...بعد فهمیدی ای داده بیداد حالا این بچه رو چیکار کنم و چه خاکی تو سرم بریزم اره؟ یه پسر فقیره بدبخت و راه دادی تو زندگی عیونیت...گذاشتی بین مهرداد و میکائیل بشینم. تا جایی که تونستی جلوی اونا ازم حمایت کردی؟ دستت درد نکنه ممنونم ازت ، اما...اما اینو یادت باشه تو از لحاظ مالی حتی یه

پاپاسی هم تو جیب نذاشتی...شاید فکر می‌کردی پولات حقه پسراته نه یه غربتی...

بذاق دهانم را قورت دادم. تا ذهنم خواست حرف‌هایش را هضم کند ، در باز شدو یکهو رنگ از صورت عصبانی مهران پرید! گره ابروهایش باز شدو رنگ‌اش مایل به زرد شد!

- ت...تو اینجا کار میکنی؟!

پوزخندی زدم و چند قدمی عقب گذاشتم...

...من با آهو رابطه ی عاشقانه دارم مهران؟ من؟؟؟...منی که نمیدونستم دخترت نیست و به چشم یه برادر زاده نگاش می‌کردم؟؟؟...تهمت زدی خدا جوابت و داد اره؟

مبهوت کوتاه خندیدم و در ادامه گفتم:

...اون دختر تو نیست نه؟...حتی اگرهم باشه تو برادر من نیستی مهران! پس اون نمیشه برادر زاده ی من...اصلا تو برادر من، من میخوام اینطوری به قضیه فک کنم که آهو...آهو دختر عموی منه نه برادرزاده ام

جلو اومدو با لبخندی زورکی گفت:

- میکائیل جان...

خودم را عقب کشیدم و پوزخندی زدم:

...میکائیل جان؟! با منی؟؟؟!...مهربون شدی مهران!...دیدار قبلیمون که بابا سر نرسیده بود به جرم هیچی خونم و میریختی

اخم‌هایش را درهم بردو گفت:

- زندگی من، دختر من...به تو ربطی نداره...از این به بعد دورو بره زندگی‌ام بپلکی می‌کشمت

...آهو دخترت نیست...یادت رفته؟

یقه ام را گرفت که این‌بار برخلاف دفعه های قبلی دستانش را محکم از یقه ام جدا کردم و هل‌اش دادم. شوکه از حرکت‌ام گفت:

- پس تو به آهو چشم داشتی! تو عاشق کسی شدی که برادرزاده ات بود! چقدر تو کثیفی...خانواده ی صرافیان، کثیف ترین آدم‌هایی که به عمرم دیدم...

...کثیف تویی...تویی که داشتی بزور آهورو شوهر میدادی، کثیف تویی که تهمت زدی تا از همدیگه دور نگهمون داری...کثیف تویی که حرف عشق و عاشقیو میون ما دوتا پیش کشیدی...میتونم فقط

خداروشکر کنم و بگم که هیچی بین من و اون نبود و تمام گناهاش گردن خودته...

سری بالا و پایین کردو گفت:

- خداکنه همینطور باشه...اما...ببینم، بشنوم که چیزی از این موضوع به گوش آهو رسیده...روزگارت و سیاه میکنم...این موضوع فقط بین من و تو و مهرداد و باباته!

...حالا شد بابای من؟ تو خودت داری خودت و از این خانواده میکشی بیرون...خودت داری یه کاری میکنی که هفت پشت غریبه شیم، بعد میگی آهو برادر زادته؟

با عصبانیت کنارش کشیدم و در را باز کردم و وارد اتاق شدم. پدر ورق قرص اش را از کشوی میزن اش بیرون کشید و روی میز گذاشت پارچ آب را

برداشت و لیوان را لبریز از آب کرد. قبل از اینکه اجازه دهم قرص را بخورد گفتم:

...بگو که مهران هیچ ارتباطی با ما نداره، بگو که آهو دختر اون نیست...

داد زدم:

...بهش بگو که دیگه حق نداره بین من و اون و فاصله بندازه...این همه سال مهران قلدری کرد، چه حرفا که ازش نشنیدم چه چیزایی که جلوی خودت باره من نکرد...تو فقط وایسادی تماشا کردی، وایسادی و نگاه کردی و دیدی که من دارم ذره ذره با حرف‌هاتون آب می‌شم و نمیتونم چیزی بگم که مبادا به دل بگیرید

آرام و بزور لب زد:

- پ...پسرم...آروم باش!

...بجای این حرفا حالیش کن، بهش بفهمون که میکائیل دیگه نمی‌خواد برادری مثل اون داشته باشه...دلش نمی‌خواد آهو بهش بگه عمو...دلش نمی‌خواد دختری که فقط سه سال ازش کوچیکتره تو چشماش نگاه کنه و بهش بگه عمو...می‌فهمید؟؟؟؟؟

یکهو مهران یقه ام را گرفت و باهم گلاویز شدیم. از میان دندان های بهم فشرده اش داد زد:

- تو عاشق شدی!!!...تو عاشق شدی و داری انکار میکنی!!!...تو چشمای من نگاه میکنی میگی اینطور نیست حرومزاده؟ هاان؟؟؟

مچ دستانش را گرفتم و انقدر خشمگین بودم که از یقه ام جدایشان کردم هیچ، با کمی زور زدن هل‌اش دادم و مانع حرکت بعدی اش شدم! با صدای افتادن

صندلی به آرامی نگاهم را از چهره ی مهران گرفتم و برگشتم...

پدر بی‌هوش کف زمین افتاده بود! قلبم از ترس لرزید. از زمین خود را کندم و به سمت اش دویدم...

آهو"

از سالن خارج شدم و خودکارم را در جیب‌ام فرو بردم. درست است به سختی ده دقیقه وقت اضافه گرفتم اما خداروشکر امتحانم خوب بود و راضی بودم...
به سمت نیمکتی رفتم و روی آن نشستم. زیپ کیف‌ام را باز کردم که میکائیل زنگ بزنم و حالی از

او بپرسم که چهره ی پدر جلوی چشمانم نمایان شد...

گوشی را به کیف برگرداندم و نفس پر از غم و حسرتی سر دادم. باید همه سعی ام را می‌کردم برای دوری از او...

مطمئنم بعد از شنیدن دلیلی که رو در رویش به زبان آوردم دگر دلش نمی‌خواهد مرا ببیند...

غمگین سرم را زیر انداختم و به صفحه ی خاموش گوشی ام چشم دوختم که کسی شیرموزی به سمت ام دراز کرد و گفت:

- میخوری؟

صدای پسرانه ای داشت اما آنقدر با ناز حرف میزد که متعجب و به آرامی نگاهم را از کتابی های

اسپرت سفید اش گرفتم و به سمت شیر موز در دست اش حرکت دادم. دست‌هایش هم به ظرافت دست‌های یک دختر نبود اما بر روی ناخن های تقریبا بلندش لاک زرشکی مایل به مشکی زده بود!

نگاهم را از دست‌اش گرفتم و بدون فوت وقت سرم را بالا بردم و صورت‌اش را نگاه کردم. مانا! او یک پسر بود با آرایش ملایم دخترانه! آنقدر با ناز و عشوه حرف می‌زد که آدم دلش می‌خواست بار دگر لب باز کند و چیزی بگوید تا مطمئن شود که درست حدس زده...

برای بار دوم گفت:

- بگیر دیگه...

بهت زده دستم را جلو بردم و شیر موز را گرفتم...

فکر نمی‌کردم دوباره چشمم در چشمانش بیوفتد! اما از چهره اش پیدا بود پی همدمی برای خود می‌گردد!

کنارم نشست. کوله اش را از شانه اش پایین کشید و روی نیمکت سوار کرد. با کاغذ در دست‌اش خودش را باد زدو چتری های بلندش را پشت گوشش برد...

- وای خفه شدم از گرما...

تا دید چیزی نمیگویم نگاهش را از اطراف گرفت و متعجب گفت:

- وا بخور دیگه!

سری تکان دادم و سعی کردم کمتر نگاهش کنم...

میله ی شیرموز را میان لبانم گذاشتم و میک زدم...

- میدونم...حتما الان باخودت داری میگی که این چرا اینطوریه!

درست حدس زده بود...

و از حدس درست‌اش میله را از لبانم جدا کردم و لبخند ملایمی بر لبانم نشست...

...نمیدونم...شاید!

زیپ کیف سفید مشکی اش را باز کردو آینه ی آرایشی بیرون آورد. یک آینه ی صورتی رنگ دخترانه!

جلوی صورت‌اش گرفت‌اش و درحالی که سعی می‌کرد آرایشش را مرتب تر از چیزی که هست به چشم آورد گفت:

- سگ تو این گرما، نگاه کن توروخدا، کل کانسیلرِ زیر چشمام آب شد!

ریز خندیدم که نگاهم کردو گفت:

- چیه؟!

...هیچی هیچی!...به کارت برس...

آینه را در کیف اش گذاشت و زیپ آن را کشید. پفی کردو گفت:

- امتحانت و چیکار کردی هووم؟...خوب بود؟...من که گند زدم ، بابام اگه بفهمه تیکه بزرگم گوشمه

بقیه ی شیرموز را سر کشیدم و طبق معمول زباله اش را در سطل آشغال کنار نیمکت شوت کردم و گفتم:

...نه مال من خیلی خوب بود!

- بهت نمیاد بچه درس خون باشی!
...ولی هستم.

- هنوز کاره اون دفعه ات یادم نرفته ها! نمیدونم چجوری لطف ات و جبران کنم

- لطف و مجبور نیستی جبران کنی عزیزم...بعدشم لطف نبود! فقط عصبی شدم همین...

آرام خندیدو گفت:
- انقدر از این و اون اسمت و شنیدم، گفتم بیام ببینم واقعا اونی هستی که میگن یا نه...هرچند با اون حرکتی که زدی...

...وا! مگه چی میگن درموردم؟!

با عشوه ریز خندیدو گفت:

- چیزای خوبی نمیگن دقیقا مثل حرفایی که درمورد من میزنند... ولی من میگم تو دختر خیلی خوبی هستی!

...مرسی...ولی عزیزم حق دارن درمورد تو چیزای خوبی نگن آخه این چه ریخت و قیافه ایه

حرفم تمام نشده بود که اشک درچشمانش جمع شد!

آنقدر پشیمان بودمکه اگر مرد نبود بغلش می‌کردم و از دلش در می‌آوردم...

رویش را از نگاهم برگرداندو گفت:

- حق دارن...من اشتباه می‌کردم...تو واقعا آدم خوبی نیستی!

با لحنی که پشیمانی درآن موج میزد گفتم:

...ببخشید...بخدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم معذرت می‌خوام...باشه؟ بخشیدی؟!

به آرامی صورتش را برگرداندو به همین سادگی لبخند زدو اشک‌هایش را پاک کرد...

- بیخیال بابا...

نفسی عمیق کشید و بغض اش را خورد!

- خب پس اسمت آهوست اره؟

...اهوم...اسم تو هم مانا درسته؟!...فقط مانا یا مونا؟! مونا اسم دختره!

- نه نه (ما، نا) پسرم...اما...اما قراره عمل کنم، یعنی اگه خدا بخوادو جور بشه

...عمل کنی که چی بشه؟!

- تطبیق جنسیت... دیگه نمی‌خوام آدم‌ها یه جور چندش آوری بهم نگاه کنند...بعد از سال‌ها میخوام آروم شم...

با لبخند از آرزوهایش می‌گفت:

- میخوام دختر باشم، موهام و بلند کنم، لباس‌های دخترونه بپوشم...ناخن هام و لاک بزنم...

کوتاه خندیدو گفت:

- البته الانم لاک میزنما...ولی دلم میخواد با اونی که دلم می‌خواد باشم...بی اینکه کسی بخواد با نگاه و حرف‌هاش اذیتم کنه...می‌فهمی آهو؟

...میخوای دختر باشی؟...واقعا میخوای دنیای مرد بودن و رها کنی و دختر شی؟ فک میکنی تو دنیای ما حلوا خیرات میکنند یا چی؟...اینجایی که ما هستیم چیزی جز تحقیرو بدبختی وجود نداره

- کاش جور بشه من عمل کنم بقیه اش دیگه مهم نیست

...حاضری بدبختیاش و به جون بخری؟

- بدبختی جنسیت نمی‌شناسه آهو، مال همه اس!

...مامان و بابات چی؟ راضین؟

- مامان و بابام؟

نیشخندی زدو گفت:

- هر روز جنگ و دعوا، هر روز تحقیر و تو سری زدن...دیگه خسته شدم بخدا...بعضی وقتا آرزوی مرگ میکنم

...دقیقا مثل من!

متعجب گفت:

- تو هم از چیزی که هستی راضی نیستی. یعنی چیزی که هستی با اونی که میخوای باشی...

میان حرف اش پریدم و گفتم:

...نه نه...من معمولیم...من نمی‌خوام پسر باشم یا یه چیزی بین پسر یا دختر...از چیزی که هستم

راضیم اما از دنیای که دارم توش نفس میکشم و زندگی میکنم تا حدودی نه...

دستم را گرفت و کمی خودش را نزدیک کرد و گفت:

- دختر زیبا...تو فوق‌العاده ای...مهربون، خاکی و دوست داشتنی...باید با مشکلات بجنگی...باهاشون بجنگ ازشون فرار نکن

...با، بابام بجنگم؟ یا شایدم خانواده ام؟

غمگین نفسش را عمیق بیرون دادو گفت:

- نمیدونم...اصلا هرچی و آدم بتونه تغییر بده خانواده و رفتار هاشون و نمیتونه...

به صورت‌اش چشم دوخته بودم که صدای آلارم گوشی ام سکوت میانمان را درهم شکست. گوشی را از کوله ام بیرون کشیدم. میکائیل بود! انگشتم را جلو بردم که تماس را وصل کنم که باز حرف‌های پدر در گوش‌هایم تکرارو تکرار شدو مانع شد...

ریجکت کردم و نگاهم را به مانا دادم...

...خب دیگه چه خبرا؟

به گوشی اشاره کردو گفت:

- چرا جواب نمیدی؟ باباته؟

نیشخندی زدم و گفتم :

...بابام؟! واقعا تو فکر میکنی من جرات اینو دارم که ریجکت کنم تماسش رو؟

خندیدو گفت:

- این مدلی که تو گفتی والا فک نکنم

با دومین تماس میکائیل برای چند لحظه نگران شدم اتفاقی برایش افتاده باشد. سریع وصل کردم که صدای پر از بغض اش در گوش‌ام پیچید:

- آهو؟

از ترس از جایم برخاستم و گفتم:

...چی شده میکی؟! اتفاقی افتاده؟!

- بابا...بابا سکته کرده آوردیمش بیمارستان!

به صورتم چنگ زدم و گفتم:

...آ...آقاجون!!!

بی اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم؛ کوله ام را برداشتم و به سمت در خروجی دانشگاه دویدم. مانا دنبالم می‌آمد. کنار خیابان ایستادم طولی نکشید که تاکسی جلوی پایم متوقف شد.

- آهو چی شده؟!

نشستم شیشه را پایین کشیدم و با گریه گفتم:

...آقاجونم حالش خوب نیس مانا دعا کن خوب شه

برگشتم و به راننده گفتم:

...آقا برو...

راننده را مجبور کردم سرعت اش را بیشتر کند...

ترس این که نکند دگر پدر بزرگ نباشد کل بدنم را به لرزه می‌انداخت. به جلوی خانه رسیدیم که نگهبان با دیدنمان دوید و آدرس بیمارستان را داد. تا خوده بیمارستان یک‌بند بی‌صدا گریه کردم و از استرس پایم را به کفپوش می‌کوباندم...

میکائیل"

پشت ام را به دیوار تکیه داده بودم و شیشه‌ای که پدر پشت اش دراز به دراز افتاده بود خیره. دلم می‌خواست بشکنم بغضم را و اشک بریزم اما اوضاع آنقدر قاراشمیش بود و ذهنم درگیر اتفاقای که افتاد که حتی نمی‌توانستم احساساتم را بروز دهم و خودم را خالی کنم...

سرم را کمی حرکت دادم و به مهران و مهسا خیره شدم. در گوش یکدیگر پچ پچ می‌کردند. احساس می‌کردم تصویر غریبه ترین آدم‌های زندگی ام مقابل نگاهم به رقص در آمده بود. نه یک برادر و نه کسی که از زمانی که فهمیدم هستم، کنار مهرداد اورا دیده بودم...

آهو با هول و ولا وارد سالن شد. صورت‌اش خیس اشک بود و مدام گریه می‌کرد. قدم‌هایش را تند تند بر می‌داشتم مدام پدر را صدا میزدم:

- آقا جون...آقاجونم!

نفس نفس زنان به سمت ام آمد و هق زد:

- میکائیل، آقا جون چی شده؟! کجاست؟!...بگو که حالش خوبه...

خیره به صورت‌اش بودم و محو در اتفاق ها و حقایقی که یک ساعت از زبان پدر و مهران شنیده بودم. دستم را جلو بردم که صورت اش را لمس کنم که صدای مهران بلند شد:

- آهو؟؟؟!...

رویش را از چشمانم برگرداند و مهران را نگاه کرد. مهران نیم نگاه عصبی و بی اهمیتی کردو بعد به او گفت:

- بیا اینجا دخترم

آهو بی توجه به حرف پدرش برگشت و از شیشه پدر را نگاه کرد و این بار با صدای بلند زجه زد:

- آقا جونمم...تورو خدا خوب شو، آهو بدون تو میمیره!

دکتر از اتاق خارج شدو مهران و مهسا به سمت اش رفتند. آهو قبل از این که بایستد و حرف های دکتر را بشنود سعی کرد در را به زور هل دهد و به اتاق برود!

- تورو خدا بذارید ببینمش...فقط چند لحظه بهتون التماس می‌کنمم

جلو رفتم و مانع ادامه ی التماس هایش شدم. سر در سینه ام فرو برد و هق زد:

- میکی تورو خدا بهش بگو بذاره برم ببینمش...ازت خواهش میکنم!

مهران با لحنی پر از خشم و تحکم آمیز داد:

- آهو؟...بیا اینجا، سریع...

برای درآوردن حرص‌اش و بیشتر عصبانی کردنش دستم را دور کمر آهو بردم و جسته ی ظریف و لاغرش را در آغوش کشیدم. مهران در مقابل دکتر لب بسته بودو چیزی نمی‌گفت، اما پشت ابروان‌اش و آن چشم های میشی پر از خشم اش حرف‌هایی بود که اگر تبدیل به عمل می‌شد تیکه پاره ام می‌کرد و اگر به زبان می‌آمد قلبم را مچاله تر از قبل می‌کرد...

دکتر مشغول گپ و گفت با مهسا شد و مهرانم بالاجبار نگاهش را به لب‌های دکتر داد. از آنجایی که از قبل مطلع بودم از گفته هایش، دست آهو را در دستم گرفتم و راه خروجی را در پیش گرفتیم. با مواجه شدن با مهرداد، سمیه و ماهان و در نهایت سارا سر جایمان متوقف شدیم. با سرعتی که فکرش را نمی‌کردم به سمتمان آمدند...

مهرداد درحالی که نفس نفس میزد گفت:
- سلام...چی شده میکائیل؟؟؟!

نفسی از گلو خارج کردم و گفتم:
...هیچی...سکته کرده!

با تشر گفت:
- تو به سکته کردن میگی هیچی؟؟؟

...اینجوری بامن حرف نزنا...من بی‌تقصیرم، برو از اون مهران بپرس تا برات توضیح بده چرا قلبش یهو گرفت

آهو با صدایی لرزان گفت:
- میکائیل این قضیه به بابای من چه ربطی داره؟!

بی این که برگردم نیم نگاهی کوتاه به او کردم و گفتم:

...حالا بعدا بهت میگم!

سمیه که از استرس رو به موت بود سلامی کردو از کنارمان رد شد و به سمت سالنی رفت که از آن خارج شده بودیم. با رفتن سمیه مهرداد هم بیخیال لیست بالا بلند سوال هایش شدو پشت سرش دوید. سارا قدمی جلو گذاشت؛ برعکس بقیه او آرام بودو لبخند به لب داشت!

تشری به او زدم:

...تو چرا نیشت بازه؟!

لبخند از لبانش پر کشید و پلک‌هایش گشاد شد:

- وا!...خوبی؟

...اره، بابام سکته کرده رو به قبله اس، از این بهتر نمیشه...

- انشاالله که خدا شفا میده بابابزرگ‌رو، تو خودت و ناراحت نکن عزیزم

با فشرده شدن دستم در دست آهو متوجه شدم از صحبت‌های میانِ من و سارا عصبی شده و فقط نمی‌خواهد لب باز کند که مبادا کار به جاهای باریک بکشد و عالم و آدم باور کنند که چیزی میانِ من و اوست!

همانقدر که او از نگاه ها و لحن سارا خوشش نمی‌آمد، هزار برابر من از چشمان و نگاه ماهان که

روی آهو مدام بالا و پایین می‌شدو آنقدر هوش از سرش پریده بود که سلام نمی‌کرد، متنفر بودم...

برگشتم و تا ببینیم عکس‌العمل آهو نسبت به نگاه های ماهان چیست. تا چهره‌ی گرفته و غمگین و سر به زیری‌اش را دیدم بی حرف اضافه از کنار ماهان و سارا عبور کردم و دنبال خودم کشاندم‌اش...

پا در محوطه خلوت بیمارستان گذاشتم...

روی نیمکتی نشستم و او را کنار خودم نشاندم. نگاهش کردم، هنوز هم غم از چهره اش می‌باریدو چیزی نمی‌گفت! دست بردم و مقنعه ی مشکی‌اش که تقریبا تا وسط فرق سرش رفته بود موهای مشکی‌اش را به نمایش گذاشته بود جلو کشیدم و کمی از موهایش را زیر مقنعه هل دادم...

...قربونت برم چته هووم؟...خداروشکر بابا هنوز زنده اس، پیشمونه....همین امروز فرداست که مرخص میشه برمی‌گردیم خونه...

با آستین مانتوی طوسی رنگ کوتاه‌اش اشک‌هایی که مدام روی گونه هایش سُر می‌خورد را پاک کردو گفت:

- دکتر شدی؟!

برای اینکه حال و هوایش را کمی تغییر دهم و به او بباورانم که اتفاقی نیوفتاده در گلو خندیدم و گفتم:

...اره، حالا جنابعالی دکتر دوس داری یا نه؟

- بیخیال میکی...انقد دلم گرفتس که خستگی هم کمکم نمکنه بخوابم...

... ای بابا...من میگم چیزی نشده تو...

میان حرفم پریدو گفت:
- موضوع فقط آقاجون نیست!

متعجب و سوال به چشمان‌اش چشم دوختم و گفتم:
...پس موضوع چیه هووم؟!

- حرفای بیخودی این و اون درمورد من و تو داره دیوونه ام میکنه...انگار که دیگه نمی‌تونم مثل قبل کنارت آروم باشم...وقتی پیشتم همه اش دلم آشوبه...می‌ترسم این حرفا برسه به گوش عمو مهرداد و زن عمو اینا، اونا هم ازم متنفر شن...

...مگه تنفر اونا مهمه؟!...چیه نکنه میترسی برسه به گوش ماهان و دیگه نگات نکنه هووم؟

عصبی چشم در چشمانم دوخت و گفت:

- میفهمی داری چی میگی؟؟؟ نگاه های ماهان اگه مهم بود که من الان باید چند تا بچه ی قدو نیم قد دورو برم می‌بودو تو یکی رو می‌شوندی رو پات و لُپ اش و میبوسیدی و از شیطنت و شاهکاری های گذشته ی مامانشون با عموش واسشون تعریف می‌کردی اونا هم هرو کرشون هوا بود...

...واقعا که برات متأسفم...یعنی تو نشستی به بچه دار شدنتونم فکر کردی؟؟؟ به اینم فکر کردی که ممکنه من بیام بچه ی تورو بغل کنم؟

- من واسه تو متأسفم که هیچی حالیت نیست، من یه چیزی میگم تو یه چیز دیگه...

سکوت فضارو پر کرد و او دلخور رویش را از نگاهم برگرداند. به دست‌های ظریف اش چشم دوختم؛ مدام با لاک‌های مشکی روی ناخن هایش ور می‌رفت و تکه تکه آنهارا می‌کند. تند برگشت و با قیافه ای جدی گفت:

- یعنی!...یعنی واقعا تو نمی‌خوای بچه ی من و بغل کنی؟!

روی نیمکت ولو شدم و دست به بغل گفتم:

...حالا کو بچه؟

- بعدا و میگم...من اگه یه روزی بچه دار شم تو بچه ام و بغل میکنی یا نه میکی؟!

سرم را به پشتی نیمکت تکیه دادم و چشمانم را بستم. به بازویم ضربه ای آهسته زدو گفت:

- اره یا نه؟

بی اینکه چشمانم را باز کنم گفتم:
...بستگی داره باباش کی باشه

سکوت کرد. یکهو گرمای لبان‌اش را دقیقا کنار گوشم احساس کردم! به آرامی پچ زد:

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

- خوبه!

انگار که خواب از سرم پرید و نیمی از بدنم خشک اش زد. پلک‌هایم بی اختیار باز شد و پلک چرخاندم و صورت‌اش زیبای اش را درحالی که فاصله ای میانمان نبود نگاه کردم. باد آمد و تکیه ای از چتری‌های بلند اش را مانندِ شلاق نوازش بر گونه ام کوباند و عطر موهایش در مشامم دوید!

لرزی زیر پوستم احساس کردم و بزاق دهانم را به سختی قورت دادم. نمی‌دانم اما شاید...

شاید واقعا چیزی میان من و او بود! چیزی که من تا کنون از وجود همواره اش بی خبر بودم! شاید او هم همین احساس را داشت...

احساس سرگشتکی و آشوب آن هم میان اقیانوسی از آرامش! مبهم، در عین بی معنا بودنش سرشار

از معنا، آمیختن احساس جنون و عشق و شاید ترس!

- خوابت میاد؟!

سر تکان دادم و سعی کردم به طور مداوم گلویم را تر کنم. به سختی لب زدم:

...آ...آره...یه خورده!

کمی فاصله میان جسممان انداخت و آرام به زانویش اشاره کرد و گفت:

- می‌خوابی؟

لحظه ای فقط قفل چشمان‌اش بودم و بعد...

از خدا خواسته پاهایم را از زمین کندم. بدنم را روی نیمکت سوار کردم و سر بر زانویش گذاشتم؛پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. دست در

موهایم بردم و نوازش وار موهای کوتاه ام میان انـگشتان‌اش به رقص در آورد...

برای چند لحظه احساس کردم بعد از سال‌ها احساس پر محبت مادرم را یک‌بار دیگر لمس کردم و وجودم لبریز از آرامش وجودش شده! وجودی که خیالی بیش نبود! آهو؛ آن دختر شرو شیطانِ چشم سفید ، خوب بلد بود با دل و جانِ آدم بازی کند، بی اینکه به روی خودش آورد...

•○•°○•°○•°•○•°•○•°•○•°•○•°•○•°•○•°•○•°○•°○•°

آهو"

خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم و حس خوشمزه ی بوسه را تبدیل به حرف کرد:

...گاو تو خیلی خوشمزه اییا...

بی اینکه چشم باز کند لب زد:

- حرف دهنت و بفهم...دیگه نشنوماا

خندیدم و خم شدم و این‌بار طولانی تر گونه اش را بوسیدم و بعد از جدا شدن لپ‌هایش را همانند یک پسر بچه ی بانمکه تو دل برو کشیدم، که تند دستانم را از مچ گرفت و با چهره ای کاملا جدی گفت:

- تکرار بشه خونت پای خودته!

...تکرار میشه هاا

- آهو پامیشم میرما

پرو پرو در چشمان اش زل زدم و گفتم:
...کجا میری آقاا؟؟؟

چشمانش را به آرامی بست و گفت:
- به تو ربطی نداره...حرف نزن یه خورده بخوابم

پفی کردو در ادامه گفت:
- امروز یه روز پر ماجرا بود...یه روزِ سخت!

...سخت؟ پر ماجرا؟! منظورت چیه؟!

با لحنی که پیدا بود میان خواب و بیداریست گفت:
- هیچی!

دلم نیامد حرفی بزنم و مانع خواب‌اش شوم...

خودم که بلکل خواب از سرم پر کشیده بود. دلم پر بود از غم و غصه و نگرانی؛ دل بیچاره ام دوست داشت جلوی میکائیل به زبان آورم و بگویم قرار است بعد از آخرین امتحانم بروم و شاید دگر برنگردم ،

دوست داشت به او بگویم که چقدر دلم برایش تنگ می‌شود...

دوست داشت در چشمانش چشم بدوزم و نگاهم را قفل چشمانش کنم و بگویم که من اگر یک روز اورا نبینم و از او بی‌خبر باشم از غصه دق می‌کنم و میمیرم. اما چه فایده؟ گفتن این حرف‌ها یعنی باروت ریختن روی تنورِ خشم پدر، آن هم به دستانِ میکائیل...

بیخیال شدم! همان لب بستن و حرفی نزدن بهتر بود و سرم را به باد نمیداد...

نگاهم را از آسمان شب گرفتم. سرم را پایین بردم...
میکائیل واقعا خوابیده بود! او هم مثل وقت‌هایی که من کنار او بودم و روح‌ام غرق در آرامش می‌شد، کنار من آرام می‌گیرفت! رو به رو را دید زدم که با دیدن پدر و عمو که قدم رو می‌رفتند و پدر مشغول گپ و گفت با او بود ترسیدم!...

ترسیدم افکارم به حقیقت بپیوندد و پدر تمام افکارش را تبدیل به حرف کندو بگذارد کف دست عمو! ترسیدم او هم از من متنفر شود و مرا از آغوش خود محروم کند. دست روی سینه ی میکائیل بردم و تکانش دادم.
...میکائیل؟؟؟...میکائیل بیدار شو!...بیدار شووو!

از خواب پرید و ترسیده گفت:

- چی شده؟ها؟؟؟

سرش را از زانویم جدا کردو نشست. به پدر و عمو که در فاصله ی دوری از ما ایستاده بودند و گرم گفت و گو بودند اشاره کردم...

...نگاه کن بابا داره با عمو صحبت میکنه!

نگاه سوالی‌اش را از چشمانم گرفت. رو برگرداند و نگاهشان کرد؛ کلافه نفسی بیرون دادو گفت:

- خداوکیلی باید یه فکری به حالت بکنما تخته هات جا به جا شده...بیخیال شو انقدم رو عصاب من نرو!

...یعنی چی بیخیال؟! اصلا تو متوجه موضوع هستی؟!...میدونی اگه عمو بفهمه کل خوانوادش می‌فهمن. همین که به گوش اون سارای عوضی

برسه گورمون کنده اس، کل شهرو خبردار میکنه دیگه نمیتونم تو روی فک و فامیل و آشناها نگاه کنم...

- الان میگی چیکار کنم هووم؟...وقتی حرفاشون یه مشت دروغ احمقانه اس بنظرت ارزش غصه خوردن داره؟

...من و تو میدونیم دروغه، اونا که نمیدونن!

لحظه ای مکث کردو گفت:

- تو هم ندون...منم قول میدم ندونم.

هنگ چند باری پلک زدم و گفتم:

...چی؟!

- وقتی میخوان بزور من و تورو بچسبونند به همدیگه ،چرا سعی داری خلاف اش و ثابت کنی؟...توهم بچسب دیگه

شوکه با دهانی باز گفتم:

...نمی‌فهمم منظورت رو!!!

- ببین...اونا یه طناب از دروغ و تهمت ساختن که روز به روز دارن کلفت ترش می‌کنن واسه جدا نگهداشتن من و تو!... اصلا تو میخوای کنار هم باشیم یا نه؟

سر از حرف هایش در نمی‌آوردم فقط سعی می‌کردم رو راست جواب سوال هایش را بدهم بلکم ادامه دهد و حرف هایش برای معنا دار شود

...خب...خب معلومه که اره!

- خب حله دیگه...تو هم وانمود کن که حرف‌هاشون حقیقت داره...

حال که معنای حرف‌هایش را درک کرده بودم صدایم از عصبانیت اوج گرفت:

...میخوای به کشتنمون بدی؟؟؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مردن بهترواز دوریه

...میکائیل تو زده به سرت، بخدا متوجه موضوع نیستی!!!

- من متوجه ام عزیزم...کاری که میگم و بکن، درضمن کار زیاد سختی نیست کافیه فقط حرفاشون و تأیید کنی

از جایش برخاست و دست در موهایش برد و آن‌هارو خوش‌حالت‌تر از قبل کرد. در ادامه گفت:

- درضمن شاید طناب عشق محکم تر از طناب دروغ و تهمت باشه، خدارو چه دیدی...

بهت زده از رفتارو حرکات‌اش چشم در چشمانش دوخته بودم و به این فکر می‌کردم که شاید میکائیل چیزی زده و غرق توهم است. پوزخندی زدم و گفت:

...عشق؟!...عشقی که اصلا وجود نداره؟؟؟

- بوجودش بیار

عصبی از جایم بلند شدم و با لحنی تهدید آمیز گفتم:
...دیگه داری زیاده روی میکنیا...اگه، اگه...اگه بخوای ادامه بدی...اگه کار بیخ پیدا کنه و پای آبروی من و خانواده ام در میون باشه...

قدمی جلو گذاشت و پلک‌هایش را تنگ کردو گفت:
- خب؟ چیکار میکنی هووم؟

...قید همه چیو میزنم!

دندان هایش را بهم فشرد جلو آمدو نگاه عصبی اش را در چشمانم دوخت:
- یعنی تموم شد همه چی اره؟

می‌ترسیدم که بگویم تمام شدو قبل از اینکه من قید رابطه ی دوستانمان را بزنم او پیش دستی کند و همه چیز را تمام کند. اما! من نمی‌توانستم چیزی را وانمود کنم که وجود نداشت. نمی‌توانستم با آبروی پدرم بازی کنم. دلم نمی‌خواست پشت سرم حرفی باشد

من دلم نمی‌خواست هرزه باشم!

- بگو دیگه حرفت و بزن چرا لال شدی؟

...تمومش می‌کنم.

پشت آن چهره ی عصبانی‌اش بغضی نشست که به آن اجازه لب باز کردن را نمی‌داد. حتی لبان خوش‌فرمش را بهم می‌فشرد که مبادا اقدام به حرف

زدن کند و بغض طوفان به پا کند. سرش را به معنای باشه بالا و پایین کرد نگاه از صورتم گرفت و تند تند قدم برداشت و رفت!

میکائیل"

تا رو برگرداندم باران اشک گونه هایم را لمس کرد. عصبی بودم و پر از خشم...

بغض گلویم بغضی نبود که با اشک آن را بتوان خنثی کرد! انگار که تخته سنگی در گلویم گیر کرده و بود و هرچه بیشتر اشک می‌ریختم، چشمه ی چشمانم به جوشیدن بیشتر تحریک می‌شد...

دلم می‌خواست راه کج کنم و به خیابان بزنم...

تا صبح قدم زنان در تنهایی خودم غرق شوم و کمی خالی کنم این احساس‌های زجر آوره پر از درد را...

اما لحظه ای ایستادم و مهران و مهرداد را تماشا کردم. تا دیدم گفتگویشان طولانی شده، گونه هایم را پاک کردم و برای سر در آوردن از بحثشان به سمت شان قدم برداشتم...

با ورودم در خلوت‌شان مهران شوکه گلویی صاف کردو کمی از مهرداد فاصله گرفت و رو به او گفت:

- بهم بده تا برم و زود برگردم بیمارستان!

از حرف پر رمزو راز و مبهم اش سر در نیاورده بودم که مهرداد نیم‌نگاهی به من کردو بعد رو به او گفت:

- تو برو برات پی‌ام میکنم!

چه چیزی میان آن دو بود که نمی‌خواستند من از آن بویی ببرم؟!

مهران با نگاهش به مهرداد فهماند که باید قضیه بین خودشان بماند! و منی که مدام نگاهم بین‌شان ردو بدل می‌شد. بعد از رفتن مهران، مهرداد با ابروهایی گره خورده رو کرد به من و گفت:

- تو چه غلطی کردی میکائیل؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

...چیه نگران احساسات پسرتی؟

- لعنتی اون برادر زاده اته متوجهی؟؟؟

پوزخندی زدم. او تا کی میخواست به این رفتار های تهوع آورش ادامه دهد؟! تا کی می‌خواست

وانمود کند؟! تا کی میخواست حقیقت را از میان بردارد و دروغ بگوید!

کوتاه خندیدم و گفتم:

...حیف که احساس میکنم فعلا وقتش نشده بعضی چیزا رو افشا کنم تا روشن شی...یا بهتره بگم تا دره اون صندوقچه ی اسرارت و باز کنی...

- چی داری میگی هان؟؟؟ دارم درمورد آهو باهات حرف میزنم چرا پیچ در پیچ حرف میزنی

...هیچی! ولم کن، دست از سرم بردار...

- پس دوسش داری و حرفای مهران حقیقت داره اره؟

آنقدر عصبی بودم که انگار دگر برایم مهم نبود قرار است حرف هایم چه معنایی داشته باشند و چه اتفاقی بیوفتد! عصبی داد زدم:

...اره...اره اره...دوستش دارم، مشکلیه؟

دستش را بالا برد که با چک محکمی مرا به خود بیاوردو بفهمد چه غلطی کرده ام که روی هوا مچ اش را قاپیدم و گفتم:

...بهتره تو کار من دخالت نکنید...وگرنه بد می‌بینید.

با چشمانی درشت شده خیره نگاهش قفل چشمانم بود که دستش را رها کردم و راه خروجی بیمارستان را با قدم های بلندم گذراندم. مهران تازه گازش را گرفت و رفته بود که من نشستم و قبل از اینکه ماشین اش را میان ماشین های دگر گم کنم

در فاصله ی نه چندان دوری از او ماشین را راندم...

مسیری که پشت سر مهران در حال گذر آن بودم... مسیر خانه بود! مهران چرا می‌خواست به خانه برود؟! آن هم زمانی که پدر در بیمارستان هست و جز نگهبان و خدمتکار ها کسی در آن خانه ی سوت و کور نیست؟! کنجکاو تر از هر وقتی روی دنبال کردن‌اش مصمم تر شدم...

درب باز شدو وارد محوطه شد. اما من از جلوی خانه رد شدم ماشین‌ام را در خیابان پارک کردم و مسیری را پیاده رفتم. وارد محوطه شدم و به سمت در ورودی قدم برداشتم. تا ورود کردم سالن را از زیر نظر گذراندم و احساسم مرا به طبقه بالا کشاند...

اخرین پله را گذراندم...

درست حدس زده بودم؛ مهران در طبقه ی بالا بود و من این را از در باز اتاق پدر فهمیدم! به آرامی قدم برداشتم و پشتم را به دیوار چسباندم و به داخل اتاق سرک کشیدم. مهران درحال باز کردن گاوصندوق پدر بود! گاوصندوقی که جز پدر و مهرداد کسی پسورد آن را نمی‌دانست!

یعنی چه چیزی در آن گاوصندوق بود که مطمئنا او کلی به مهرداد رو زده بود برای گرفتن پسورد؟ آن هم دقیقا شبی که پدر با حال وخیم‌اش وقت‌اش را خفته در بیمارستان سپری می‌کرد؟! درب آن را باز کرد. کمی جست و جو کرد که بلاخره شناسنامه ای از آن بیرون کشید!

تا از جایش برخاست و خیره به صفحات شناسنامه بود سرم را عقب کشیدم و خود را پشت دیوار پنهان کردم. با نهایت شیطانیت قهقهه زدو گفت:

- بعد از سال‌ها بلاخره دستم بهت رسید!

درحالی که صدای پاره کردن شناسنامه را می‌شنیدم در ادامه گفت:

- جمشید خانِ موذی، فک کردی با عقد کردن برادر زاده ات واسه ی پسرت می‌تونی مال و اموال برادرت و پس بگیری و آبروی چندین و چند ساله ام و به باد بدی؟؟؟ اون پول‌ها تا قرون آخرش سهم منه، مننن...نه تو نه پسرت و نه حتی آهو کوچیکترین سهمی از اونا ندارید، حتی یه پاپاسی...

با ذهن پر از سوال به آرامی سرم را جلو بردم و نگاهش کردم. درب سطل زباله ی کنار میز پدر را

باز کرد و شناسنامه‌ی تکه تکه شده را در آن ریخت...

خم شد در گاوصندوق را بست. تا دیدم وقت رفتن‌اش است، به سمت اتاق بغلی پا تند کردم، وارد شدم و آرام در را بستم...

صدای پاشنه ی کفش‌هایش را می‌شنیدم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از جلوی اتاق گذشت و رفت. در را به آرامی باز کردم. تا صدای بلند کوبیده شدن در خروجی خانه به گوشم رسید از رفتن اش مطمئن شدم. از اتاق خارج شد و سریع خود را به اتاق پدر رساندم. در سطل زباله را باز کردم...

تک تکِ، تکه های شناسنامه را از سطل زباله بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. برخاستم و روی صندلی نشستم و تکه های آن را دانه به دانه مثل

یک پازل کنار هم چیدم و از بالا تا پایین صفحه را نگاه کردم:

...آهو صرافیان، پدر: فرامرز ، مادر صفورا!

چه داشتم میدیدم؟! شناسنامه ی واقعی آهو را؟!

شناسنامه ای که هیچ ربطی به شناسنامه ی ساختگی اش نداشت جز یه اسم و یک تاریخ تولد! در این یک ورق کاغذ من اسم (فرامرز عمویم را به عنوان پدر آهو) و اسم زن عمویی که هیچ وقت ندیده بودم را به عنوان مادر او می‌دیدم...

و حقایقی که دانه به دانه درحال آشکار شدن بودند و آهو از وجود آن‌ها بی خبر بود! اگر او بخواهد مرا فراموش کند. اگر مهران با حرف‌هایش بخواهد بین من و او را فاصله بی‌اندازد قسم می‌خورم با مدرک تمام حقایق را برای آهو رو می‌کنم...

حتی اگر دلیل جدایی ما ملک و املاکی باشد که مهران با دوز و کلک بالا کشیده بود و طمع باعث شده نخواهد حتی نیمی از آن هارا به صاحب‌اش که آهو باشد برگرداند!

آهو"

دستم را پشت کمرم بردم و به دیوار تکیه دادم...

همه در سالن بودند. مامان کنار پدر نشسته بود و زن عمو هم کنار عمو و سارا. همگی منتظر بودیم که پدربزرگ به هوش بیاید خیال همه امان راحت شود. شاید من بیشتر همه دلم آشوب بود...

دلم شور مردی می‌زد که اگر اتفاقی برایش می‌افتاد من بدبخت می‌شدم. دگر کسی نبود که جلوی حرف های پدر پشتم در آید و در خلوت گوشم را بپیچاند و نصیحت ام کند. دگر کسی نبود به پدر بگوید این دختر بیچاره رو انقدر اذیت نکن، گناهش تورو میگیره ها...

چشم‌های پر از اشکم را مالیدم و اشک‌هایم را پاک کردم...

دستم در دست کسی گرفته شد...

سرم را بالا بردم که با ماهان مواجه شدم! چشم از چشمان قهوه ای اش گرفتم و بطری آبی که به سمت‌ام گرفته بود را نگاه کردم...

- بیا آب بخور!

از آنجایی که تشنه ام بود و گلویم از بغض گُر بود بطری را گرفتم و سر کشیدم. آنچنان دستم را سفت

چسبیده بود و رهایش نمی‌کرد که ترجیح دادم بی‌حرکت بمانم که دلخور نشود...
کنارم ایستادو او هم به دیوار تکیه داد!

- امتحانت چطور بود؟
...تاریخ امتحانم و میدونستی؟

- اهوم...خیلی دلم می‌خواست قبل از ورودت به جلسه ببینمت و باهات حرف بزنم...
...درومورده؟!

- هیچی...فقط، فقط یه خورده گپ بزنیم همین!
...اها...نشد دیگه.

نیم‌نگاهی به او کردم و گفتم:

...خوب بود...ولی با این اوضاعی که پیش اومده بعید میدونم بتونم فردا برم سر جلسه ی امتحان...

لبخند بر لبانش نشست و با ذوق گفت:

- خودم میرسونمت!

با چهره ای خنثی نگاهش کردم و گفتم:

...من دارم میگم آقاجون مریضه فکرم پیششه نمی‌تونم برم سر جلسه ی امتحان، تو با ذوق میگی میرسونمت؟! فک میکنی من فقط گیره مسیرم؟!

لبخندش پرید و آرام گفت:

- ببخشید خب چرا عصبی میشی!

نفسی از گلو خارج کردم و سرم را به دیوار تکیه داد...

پدر از جایش برخاست و به سمت‌مان آمد. کلید خانه را به سمت‌ام گرفت و گفت:

- آهو تو برو خونه...فردا هم ماهان می‌رسونتت.

...وا!

- وا نداره...

سرم را چرخاندم و ماهان را نگاه کردم. از خوشحالی ولش می‌کردی وسط سالن بالا و پایین می‌پرید...

برگشتم و به پدر گفتم:

...با آراد میرم دیگه، مزاحم ماهان جان نمی‌شم...

ماهان میان حرفم پریدو گفت:

- نه عزیزم‌مزاحم چیه...خودم میرسونمت، فردا بیکارم میمونم امتحانتم که تموم شد برت میگردونم

حرصی دندان هایم را بهم فشردم و درحالی که از حرص زیادی مغزم درحال منفجر شدن بود لبخندی بر لبانم چسباندم و رو به پدر گفتم:

...بهتر نیست بجای سربار کردن دخترت رو سره این و اون یه گاری براش بگیری که خبره مرگش خودش بره و بیاد

پدر لبخندی پر خشم زدو گفت:

- بهتره سکوت کنی و فقط بری خونه دخترم

کلید را از دست‌اش قاپیدم و گفتم:

...میمونم آقاجون به هوش اومد بعد میرم

- فردا درس و امتحان داری برو شامت و بخور درس‌ات و بخون بگیر بخواب.

...درسم و خوندم گشنمم نیست، با این وضعیتی که به وجود اومده خواب به چشمام نمیاد...میمونم خیالم که راحت شد میرم

عصبی دست در موهایش فرو بردو درحالی که پی فرصتی بود که فریاد بکشد و خالی کند عصبانیت و خشم‌اش را برگشت و مامان را نگاه کرد. در همین حین بود که صدای پاشنه ی کفش‌هایی که نزدیک و نزدیک تر می‌شد توجه‌مان را جلب کرد! همگی سر برگرداندیم و ته سالن را نگاه کردیم...

با دیدن دختری با قد متوسط و استایلی لاغر که دست در دست آراد سالن را زیر قدم هایش می‌گذراند و به سمت‌مان می‌آمد، چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. بهت زده گفتم:

...آ...آراد!

ماهان برگشت گلویی صاف کرد و آرام لب زد:

- فک کنم دوست دخترشه!

پدر بزور چشم از آراد گرفت و ابروهایش را برای ماهان گره زد. ماهان زیپ دهانش را کشیدو گفت:

- ببخشید عمو جان!

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم:

...ببخشید نداره، لابد هست دیگه

پدر چشم غره ای هم برای من آمد که بی اهمیت نگاهم را از چشمانش گرفتم و آراد و دخترک را نگاه کردم. جلو آمدو مثلا نگران گفت:

- سلام بابا، چی شده؟!

پدر به آرامی نگاهش را از آراد به دختری که هنوز دستش در دست او بود دادو گفت:

- پدربزرگت سکته کرده پسرم

پسرم؟! هه!

اگر آهوی بیچاره به جای آراد بود اول اینکه پدر تا میخورد اورا کتک میزد بعدم برای همیشه از خود و زندگی اش طردش می‌کرد. شایدم کلاً از مال و ارث محروم بود! اما حال آراد آمده بود...

پسرش یکی یک دانه اش، فرزند خوب و سر به راهش...

آهوی چشم سفید نبود که بر صورتش بکوبدو بگوید حق ندارد عشق و عاشقی کند، او آراد بود کسی که به اندازه ی دوجهان او را دوست می‌داشت

و شب و روز آرزوی موفقیت و خوشبختی اش را داشت...

آراد هل شده به دخترک اشاره کردو گفت:

- بابا این...این مانلیِ...

یه تای ابروی پدر بالا پریدو گفت:

- خب؟

- اِم...چند ماهی هست که باهم آشنا شدیم...حالا بعدا درموردش باهاتون صحبت میکنم...بیشتر آشنا می‌شید!

پدر لحظه ای سکوت کردو بعد به مانلی دست دادو گفت:

- خوشبختم!

برقی در چشمان مانلی دوید و لبخند بر لبانش نقش بست:

- منم همین‌طور!

آراد بی اینکه مرا حتی لحظه ای نگاه کند به پدر گفت:

- برم با مامان هم آشناش کنم!

پدر لبخند زد و سرش را به معنای (باشه) بالاو پایین کرد! آراد و مانلی به سمت مامان رفتند و مدت زیادی نگذشته بود که گرم صحبت شدند! به همین سادگی آراد عشق‌اش را به پدر معرفی کرد. بی کوچک‌ترین مخالفتی از سوی او ! قلبم انگار در مشتی مچاله شد.

سرم را زیر انداختم و فقط سکوت کردم...

چه ساده من میکائیل را از خودم راندم، چه ساده چشم در چشمانش دوختم و گفتم همه چیز را تمام می‌کنم! من یکی از بهترین‌های زندگی ام را که شاید بعد از بیست و سه سال می‌توانستم بگویم دارو ندارم بود ، بخاطر پدری که مرا هیچ وقت نمی‌دید از خود طرد کردم...

دلم برایش سوخت...

حال که پدر نمی‌خواد دست از رفتار های زجر دهنده اش بکشد و دست محبتی بر سر دخترش بکشدو بگوید که اگر آسمان به زمین بیاید او پشت من است، آهو هم نمی‌خواهد میکائیل را بخاطر او کنار بگذارد!

حتی اگر سنگ از آسمان ببارد من تا آخرین لحظه ای که در تهران حضور دارم کنار میکائیل خواهم بود...

پرستاری به اتاق پدربزرگ ورود کرد...

به سمت اش رفتم که همراه او وارد شوم که دیر رسیدم و در را بست! دستگیره را چرخاندم و تقه ای به در زدم. بی اینکه بایستم تا اجازه دهد وارد شدم. تا با پدربزرگ و رنگ و روی پریده مواجه شدم اشک در چشمانم ریخته شد...

انگار که هیچ کس و هیچ چیز در آن اتاق نه چندان بزرگ نبود جز تخت و پدر بزرگی که روی آن دراز کشیده بود و هوشیار نبود! با صدای گرفته پچ زدم:

...آقا جونم!

پرستار به سمتم هجوم آورد و بازویم را گرفت و به سمت در هدایت‌ام کرد...

- برو بیرون خانم...برو بیرون واسه ما دردسر درست نکن!

...کی به هوش میاد؟؟؟...توروخدا بهم یگو کی به هوش میاد خانم پرستار؟؟؟

- عزیزم مشخص نیست ممکنه الان ، ممکنه فردا...شایدم چند ماه طول بکشه...

صدایم به اوج رسید:

...چند ماه؟!!!....چی داری میگی تو؟؟؟ آقا جون من همین امشب به هوش میاد...اون که چیزیش نیست صحیح و سالمه، فقط یه خورده خسته اس...

- باشه عزیزم تو اینجوری فک کن!

زن عمو سمیه دستم را گرفت و از اتاق بیرون کشاند:

- عزیزم...آهو جان، قربونت برم من با داد و بیداد که چیزی درست نمیشه! باید بشینیم دعا کنیم و منتظر باشیم!

خودم را در بغلش انداختم و هق زدم:

...آقاجون...اگه آقاجون به هوش نیاد چی؟!

سرم را از آغوشش بیرون آوردم و خشمگین و بغض آلود گفتم:

... اگه بلایی سر آقا جون بیاد باعث و بانی اش و نمی‌بخشم!...اگه اتفاقی واسش بیوفته باعث و بانی‌اش و میبرم پای چوبه دار...

پدر به سمتم آمدو عصبی گفت:

- چی گفتی هان؟؟؟

از اینکه او نسبت به حرف‌هایم واکنش نشان داد از ترس اینکه سکته کردن پدر بزرگ کار او باشد هم ترسیدم و هم خشمی تنم را پر کرد! از جایم بلند شدم و گفتم:

...پس...پس کاره تو بوده اره؟؟؟ چی بهش گفتی هان؟؟؟ چی گفتی که سکته اش دادی؟ چی‌گفتی که دراز به دراز روی اون تخت افتاده و معلوم نیست اصلا به زندگی برگرده یا نه؟؟؟

- دیگه داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنیاا...دیگه داری کاسه ی صبرم و لبریز میکناا

نیشخندی زدم و گفتم:

...کاسه ی صبر؟!

انگشت اشاره ام را به سمت او گرفتم و با لحنی تهدید آمیز گفتم:

...بخدا قسم!...بخدا قسم کوچکترین اتفاقی واسه آقاجون بیوفته بی این که فکر کنم بابامی و به گردنم حق داری میرم ازت شکایت میکنم!...میرم میگم قاتل آقاجونی!...میگم زندگی...

یکهو دست اش به اوج رفت و مانع ادامه ی حرف ام شد. تند دستم را سپر صورتم کردم که این‌بار برخلاف تصورم چک نخوردم! دست هایم را به آرامی پایین کشیدم و با همان ریتم پلک هایم را از هم جدا کردم...

میکائیل دست پدر را معلق روی هوا گرفته بود و مانع چک محکم و زخم و زیلی شدن صورتم توسط او شده بود! دندان هایش را بهم فشرد و دست‌اش

را با تشر رها کرد! این‌بار او انگشت اشاره اش را به سمت‌اش کشیدو تهدیدآمیز گفت:

- دستت روش بلند شه قلمش میکنم!!!

پدر که لب بسته بود و شوکه بود از اینکه دخترش تنها نیست و بی‌کس ، حرفی از میان لبانش خارج نشد! و من شوکه از سکوت پدر و دامن نزدن او به این آشوب و بلوا نگاهم قفل چهره اش شد! میکائیل دستم را گرفت و من از خدا خواسته دنبالش قدم برداشتم. فکر می‌کردم بعد از حرفی که در محوطه از سر بی عقلی به او زدم و آن نگاه پر بغض اش دگر نخواهد حتی لحظه ای مرا ببیند و صدایم را بشنود...

اما نه...

او با معرفت تر از این حرف‌ها بود. وارد محوطه شدیم؛ دستم را رها کرد و روی پله ای نشست. به

شانه هایش چشم دوختم و شرمنده سرم را زیر بردم. آرام قدم برداشتم ، جلو رفتم و کنارش نشستم. دستم را دور بازویش بردم و سرم را به آن تکیه دادم...

...مرسی میکی...اگه تو نبودی بابا تیکه تیکه ام می‌کرد. اونم جلوی عمو و زن عمو و سارا، با اون ماهان خودشیرین...وای آرادو بگو، اگه میدید بابا ، باز دست روم بلند کرده کلی ذوق میکرد عوضی!

درحالی که به رو به رو خیره شده بود گفت:

- بدرک...مهم نیست!!!

...مهم نیست؟!...مهم نیست و نذاشتی بزنه؟

- دلم نخواست بزنه

...حتما مهم بوده ک دلت نخواسته دیگه!

رو برگرداندو چشم در چشمانم دوخت...
محو سبزی تیره و جذابِ چشمان‌اش بودم که گفت:
- تو مهمی آهو، تو برای من مهمی...من...من دوست دارم

لحظه ای نفس در سینه هم حبس شد که تا متوجه تغییر چهره ام شد گفت:
- خب همیشه داشتم...من و تو باهم بزرگ شدیم، عمرمون باهم سپری شده...حالا بابات واسه من شده سیمخار دار

...چی شده؟!

- شده سیم خار دار دیگه...هی میاد بین من و تو و هربار تیغاش و میزنه به تن و بدن ما...والا دیگه دارم کلافه میشم از دست‌اش...بهش بگو میکائیل دست دخترت و میگیره میبره یه جایی گم و گورش میکنه که عقل جنم بهش نرسه هاا

خندیدم و گفتم:

...دیوونه!

- جدی میگم..میای ببرمت؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

... کجا میخوای ببریم؟!

- یه جایی که یه مدت از اینا دور باشی...یه نفس راحت بکشی و آزادانه زندگیت و بکنی...

...اها لابد این آزادی یعنی بودنه با تو؟

- مگه غیر از اینه؟

لبخند زدم و گفتم:

...خدایی نه...من هروقت باتو بودم آزادانه زندگی کردم...

خودم را لوس کردم عمیق و این بار آرام گونه اش را بوسیدم:

...تو همیشه خوب بودی میکی، واسه همینه دلم نمیخواد زن بگیری که ولم کنی به امون خدا

- اتفاقا میخوام زن بگیرم توله سگ...

خود را کمی عقب کشیدم و شوکه گفتم:
...هاا؟!!!...چی؟!...چیکار کنی؟!

- زن بگیرم...دیگه!

عصبی چشم چرخاندم. دلخور از چشمانش رو برگرداندم به گوشه ای خیره شدم.
- بابا چرا باورت نمیشه، منم آدمم آهو...دلم میخواد یه خونه نقلی داشته باشم، یه خانم خوشگل و خوش پوش هر شب شام درست کنه، زنگ بزنه بگه کجایی منتظرتم...بعد من هر گورستونی باشم پاشم برم پیشش، بشینیم دور هم یه ماکارونی بزنیم...باهم تی‌وی ببینیم ،باهم گپ بزنیم...شب تک و تنها رو تختم نخوابم و به سقف نگاه کنم...روم و برگردونم ببینم کنارمه...

انقدر آرزو هایش ساده زیبا بود که مرا غرق خیال کرد...

- آهو؟...با توام...هوی!

سر تکان دادم و از فکر بیرون آمدم. برگشتم و گفتم:

- خودم برات ماکارونی می‌پزم...تو فقط باید عاشق ماکارونی‌های من باشی میکی...

لبخند زدو لپ‌ام و کشید:

...دِ ماکارونی‌های خوشمزه ی تو منو هوایی کرده دیگه...وگرنه میکائیل که اهل زن و تأهل نیست، هست؟

خندیدم و گفتم:

- بذار حال آقا جون خوب شه به بهونه ی موندن پیشش میام برات درست میکنم باشه؟

خندید و پیشانی‌ام را بوسید...

شاکی گفتم:

...صدبار بهت گفتم خونه بگیر جداگونه که منه دربه در جیم بزنم بیام پیشت، اما تو چیکار کردی، عین یه پسر بچه موندی پیش آقاجون

- بابام و ول می‌کردم میرفتم دختربازی؟

...وا! دختر بازیه چی؟ تو بزرگترین جرمت خوردن مشروبات الکلیه بچه...

خنده ای مستانه سردادو گفت:

- خیلی پرویی!

...چیه حقیقت تلخه آقا میکائیل؟

- برای یک‌بار هم شده من تورو میبرم یه جایی دوتایی، مشروب میزنیم و خوش‌میگذرونیم
...نکه تاحالا نبردی!

- بردم ولی معمولا تو مهمونیا بوده دیگه!
...اره اونم بیشتر وقتا خودت نمی‌خوردی که هوشیار باشی.

- نمیخوردم که حواسم به تو باشه الاغ... تو که نمیفهمی این چیزارو...
...من نمیفهمم؟؟؟...من خیلی هم خوب میفهمم میکی...

- ع جداً؟!

...اهوم...من میفهمم که تو همیشه حواست بهم هست. میفهمم که مواظبمی...واسه همینه هروقت پیشتم سعی میکنم به هیچی جز خوشگذرونی فکر نکنم

مثل همیشه دست زیر مقنعه ام بردو دسته ی کامل موهایم را در دست‌اش گرفت و نوازش کرد...

...ولی تو باید یه خونه می‌گرفتی میکی...اشتباه کردی، بچه که نیستی دیگه باید جدا زندگی کنی

- عه!...هی هیچی نمیگم پروتر میشه!...دومین باره داری میگی بچه هاا

...راس میگم دیگه...

پفی کردو گفت:

- تقصیره خودمه، اگه منم یه خونه می‌گرفتم چهارتا دخترو می‌بردم پیش خودم که یه خورده بهم برسن این وضعم نبود

...نگران نباش تو خیلی خوب بلدی به خودت برسی

نگاه پر شیطنتی کردو گفت:

- منظورم از رسیدن یه چیز دیگه بودا

اخمی میان ابروهایم نشست، مشتی بر بازویش کوباندم و باسن‌ام را از پله ی سرد و یخ زده جدا کردم. خندید و همراهم از جایش برخاست. دست‌ام را گرفت و مانع ورودم به سالن بیمارستان شد...

- قهر نکن دیگه باشه پِسته؟

باتشر دستم را بر سینه اش کوباندم و هل‌اش دادم...

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

...دفعه ی آخرت باشه به من میگی پسته ها

با خنده دست‌هایش را دور کمرم قفل کردو کمی تنگ در از حد معمول مرا به خود چسباند. نفس‌اش

را از دهان خارج کردو تمام نفس گرم‌اش تبدیل به بخار شد...

- هوا سرده ها، نه؟

...هوا سرده؟ برو بشین تو ماشینت!

- نچ دلم می‌خواد اینجا بمونم...

کمی خود را وول دادم و دستانش را فشار دادم بلکه دست بردار شود و قفلش را باز کند. اما نه...

فشار های دستان ظریف من بر قفل دستان محکم و پر قدرت او هیچ تاثیری نداشت که نداشت!

حرصی گفتم:

...میکائیل جلوی در بیمارستان آخه؟؟؟...ولم کن، حداقل بیا بریم بشینیم تو ماشین سرم در میکنه یه خورده استراحت کنم خبر مرگم...

لب‌های خوش‌فرم‌اش را غنچه کردو گفت:

- نچ!

به بازویش مشت کوبیدم و حرصی لب زدم:

- میکائیل!!!

با صدایی غیر منتظره‌ای تند خود را جدا کردو من همزمان نفس راحتی کشیدم. مشتی بر پهلویش کوباندم که نیم نگاهی کردو هول هولکی رو به رو را نگاه کرد و گفت:

- اینجا چیکار می‌کنی محمد؟؟؟

نگاه سوالی محمد میانمان چرخیدو گفت:

_ سلام!

هردو خجالت زده همزمان به او سلام کردیم

_ چه خبره اینجا میکائیل؟! رفتم دره خونتون گفتم جمشید خان و اوردین بیمارستان! خدا بد نده اتفاقی افتاده؟!

میکائیل سرش را زیر انداخت و درحالی که سعی میکرد برعکس چند دقیقه ی پیش که هروکرش هوا بود خود را غمگین جلوه دهد گفت:

- آ...آره...بابا سکته کرده...

محمد نگران و بهت زده گفت:

_ کی این اتفاق افتاده؟! پس چرا به من خبر ندادی

- بیخیال رفیق خودت هزارتا گیرو گرفتاری داری...

_ آخه منو تو باهم این حرفارو داریم احمق!

- عه! حرف دهنت و بفهم الاغ...

مانند‌ه پرده ای من و میکائیل را کنار زدو از میانمان رد شدو به سمت در ورودی بیمارستان رفت. من و میکائیل سوالی و شوکه یکدیگر را نگاه کردیم که او بعد از یک مکث طولانی گفت:

- خب خب کجا بودیم؟!

کلافه از بحث‌هایی که اصلا حوصله اشان را نداشتم. جلو رفتم و مثل همیشه بی اینکه فکر کنم ممکن است جیب هم جزئی از حریم خصوصی باشد، دست در جیب‌اش فرو بردم و سوئیچ ماشین و شکلات و آدمس بیرون کشیدم!

با دهانی باز میکائیل را نگاه کردم و گفتم:
...این چیه سگ؟!

- چیه بنظرت؟ شکلات و آدامس ندیدی؟ اولین بارته؟

سری به نشانه ی تاسف برایش تکان دادم و گفتم:
...نگاه کن تورو خدا! بعد من میگم بچه ای بهت بر می‌خوره...

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا برد. خودش و انگشت و حرف هایش را رها کردم و بی اهمیت به چند پله ی جلوی پایم را طی کردم و خود را به ماشین‌اش رساندم. در را باز کردم. نشستم و صندلی را عقب دادم. از آنجایی که شیشه های ماشین لوکس‌اش دودی بود و جان می‌داد برای

لخت شدن، حفظ حیا کردم و فقط مقنعه و مانتویم را در آوردم و پرت کردم روی صندلی های عقب...

کش موهایم را باز کردم، قفل دستبند فیروزه‌ای دور مچ ام را باز کردم و در داشبورد گذاشتم که گم نشود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را بستم. با باز شدن در یکی از چشمانم را باز کردم...

اما به محض اینکه متوجه میکائیل شدم با خیال راحت آن یکی را هم بستم و خودم را به خواب سپردم. میان خواب و بیداری بودم و ثانیه به ثانیه بیشتر غرق در خواب می‌شدم که با کشیده شدن چیزی مانند پتو روی بازوها و گردن لختم کمی از خواب پریدم...

میکائیل با آرامش پچ زد:

- هیش، هیچی نیست بگیر بخواب.

با کت گرم و خوش‌بوی‌اش خواب را برایم لذت بخش تر کرد. تا زیر چانه بدنم را پوشاندو گرما را از کت به بدن تقریبا سردم منتقل کرد. روی موهایم را بوسید و از فرط خستگی دگر چیزی نفهمیدم...

میکائیل"

پرده ی اتاقم را کنار زدم و به محوطه چشم دوخته بودم و متمرکز بر حرف‌های پشت تلفن سارا به صدایش گوش سپرده بودم...

...اهوم...اره...خب چیزه دیگه ای که نگفتن؟

- نه بابا، خداروشکر حالش خیلی خوبه!

...خیلی خوبه؟! بنظرت خیلی خوبه واسه کسی که دیروز سکته کرده و تا نصف شب بی‌هوش بوده کلمه ی مناسب و با معناییه؟

- اِهم...خب...خب ببخشید، منظورم این بود که خداروشکر بهتره.

...تا کی باید بیمارستان بمونه؟

- گفت بهتره تا فردا باشه واسه اطمینان از خوب بودنش...بعدشم مرخص میشه...

...اها خوبه خداروشکر...

- تو کجا رفتی دیشب؟...یهویی غیبت زد که!

...هیچی یه کاری واسم پیش اومد نتونستم بمونم...حالا بعدا بهت زنگ میزنم کاری نداری؟

تند گفت:

- صبر کن صبر کن!...

کلافه گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:

...زود بگو کار دارم...

- اِم...میگم، میگم آهو رو ندیدی؟ هووم؟ قرار بود بره خونه امروز با ماهان بره دانشگاه..داداش بیچاره ام پکر روی صندلی بیمارستان پلاس شده...اگه دیدیش بهش بگو تقاص کارات و پس میدی انقدر این داداش منو اذیت نکن خانوم خانوما

...زر نزن بابااا

- وا میکائیل!

...هوی هوی...من عموتما، صدبار بهت گفتم منو به اسم کوچیک صدا نزن...

- آهو بگه اشکال نداره من بگم اشکال داره؟

...اره

- چرا اونوق؟؟؟

...چون که من میگم...

بی کلمه ای دیگر قطع کردم. پرده را رها کردم و برگشتم و به چهره ی غرق خوابش چشم دوختم و آزام به سمت اش قدم برداشتم:

- برا اینکه آهو جونه میکائیله!

برای بیدار کردن‌اش و بردنش به جلسه ی امتحانی که مطمئنا همین الان هم نیم ساعتی دیر شده بود به سمت تخت رفتم. روی لبه ی آن نشستم و به صورت‌زیبایش چشم دوختم...

آنچنان غرق خواب بود که دلم نمی‌آمد صدایش کنم.

دستم را جلو بردم و چتری‌های بلند و لخت اش را از صورت‌اش برداشتم و پشت گوشش بردم...

آرام پچ زدم:

...آهو؟...بیدار شو!

احمقانه بود اما یک جوری صدایش میزدم که هم صدایش زده باشم ،هم حال حالا ها بیدار نشود و بخوابد! بعد از اینکه فهمیدم حتی تکانی به خود و

پلک‌هایش نداد. پتویی که نیمی از آن او را پوشانده بود کنار زدم و سرم را روی بالشش گذاشتم...

میان ابروهایش را بوسیدم و تکه از موهایش مشکی‌اش را در دستم گرفتم. دختر عموی زیبای من، من دگر دلم نمی‌خواهد حتی از سر خودشیرینی گاه گداری عمو صدایم کنی! دگر حالم از این هویت دروغین به هم میخورد...

تو باید مرا به اسم صدا کنی، تو باید به من به چشمی که به ماهان نگاه میکنی نگاه کنی. بخدا که من از ماهان هم به تو نزدیک ترم. نوازش انگشتانم را از گونه اش جدا کردم. دستم را زیر سرم بردم و به سقف چشم دوختم...

چقدر دلم می‌خواست هرچه زودتر حقیقت را به آهو بگویم. بگویم مهرانی که انقدر اورا عذاب میدهد

پدر او نیست. آراد عوضیه از خود راضی هم هیچ نسبتی با او ندارد. من و پدرم خانواده ی او هستیم نه مهران و زن و بچه اش!

اما باید سخت باشد هضم همچین موضوع مهمی آن هم در سن بیست و سه سالگی!...

وقتی خود را جای او می‌گذارم حس عجیب و غریب و بدی به وجودم تزریق می‌شود. شاید باید حالا حالاها این موضوع را در دلم زندانی کنم و چیزی نگویم!

آهو تکانی به خودش داد. پلک‌هایش را از هم جدا نکرد، تنها دست‌اش را دراز کرد و بازویم را لمس کرد. تا احساس کرد کنارش هستم، خود را به سمت‌ام کشاند و دست‌اش را دور گردنم بردو سرش را در گردنم فرو برد...

هرم نفس‌های آرام و داغش گردنم را نوازش کرد...
به آرامی لب زد:
- چقدر...خوبه!

سوالی ابرویم بالا پریدو پرسیدم:
...چی چقدر خوبه؟!

منتظر ادامه ی حرف‌اش شدم، اما جوابی نشنیدم!
به عقربه ی ساعت روبه روی تخت خیره شدم.
لحظه به لحظه زمان درحال گذر بود و من، بیخیال امتحان‌اش تنها دلم می‌خواست وقت بیشتری را با او بگذرانم! شاید اگر می‌فهمید از قصد می‌گذارم راحت بخوابد تکه تکه ام می‌کرد و به سرعت برق و باد خود را به جلسه ی امتحانش می‌رساند! اما گناه من چیست؟

دستم را دور کمرش بردم و قفل هم شدیم...
آرام‌پچ زدم:
...گناه من چیه...هووووم؟

خابالود به موهای پشت سرم چنگ زدو گفت:
- گناه تو...خوشگلیته...

تو گلو خندیدم و برای اولین بار سطحی لبانش را بوسیدم و تند خود را از او جدا کردم. شاید فقط محض دیدن عکس‌العملش همچین غلطی کردم!
با قلبی که در گلویم صدایش را احساس می‌کردم به صورت‌اش چشم دوختم. اما کاری از پیش نبرد! هنوزم چشمان‌اش بسته بود و شاید غرق خواب!

نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد.

این‌بار صورتم را نوازش کرد و انگشتان‌اش را نوازش وار بر لبانم کشید! حال من از همیشه مطمئن‌تر بودم که خواب است! صورت‌اش را جلو آورد سینه ام مدام از اضطراب بالا و پایین می‌شد و نفس هایم به شماره افتاد!

اما برعکس به جای اینکه خود را از او جدا کنم کمک‌اش کردم بوسه ای که در خواب می‌خواهد سریع‌تر شکل بگیرد. تا لبان‌اش به لبانم برخورد کرد انگار تنم گر گرفت و دگر نتوانستم این قفل عجیب و غریب پر از لذت را باز کنم! حتی اگر من می‌خواستم او بیخیال نمی‌شد!

با لبانی چسبیده و بوسه‌ای عمیق و طولانی بدنم را از بدن‌اش جدا کردم و روی تن اش خیمه زدم...

آهو"

یک‌لحظه بیخیالِ خواب و رویایی شدم که شاید وقتی بیدار می‌شوم کلی باید عذاب وجدانش را داشته باشم. تند پلک‌هایم را باز کردم که با دیدن چهره ی میکائیل درست رو به روی صورتم، نگاهم دورانی بر صورت‌اش حرکت کرد و خواب در سرم مرور شد...

بزاق دهانم را قورت دادم، آنقدر شوکه بودم که یادم رفته بود از او بپرسم چرا بر روی من خیمه زده و با نگاهی عجیب و غریب چشمانم را تماشا می‌کند! نکند من در خواب حرفی زده ام؟! نه نه نباید همچین اتفاقی افتاده باشد. اگر کوچک‌ترین چیزی درخواب گفته باشم و او متوجه اتفاقات شده باشد از خجالت باید ذره ذره آب می‌شدم و در زمین فرو می‌رفتم...

آرنج‌ام را به تخت تکیه دادم. زور زدم که میکائیل کنار رفت و جا باز شد برای بلند شدنم. دست در چتری هایم بردم و به بقیه ی موهایم اضافه اشان کردم. گلویی صاف کردم و گفتم:

...میکائیل؟

شوکه به سقف خیره شده بود و گفت:

- هووم؟!

برای متحول کردن فضای پر از سوال و شک گفتم:

...گشنمه!

از جایش برخاست و به سمت سریس رفت. نگاه دنباله دارم تا دمه در دستشویی لمس اش می‌کرد. صدایم را بالا بردم:

...میگم گشنمه!

صدایش بلند شد:

- منم گشنمه...پاشو برو یه چیزی درس کن بیام دوتایی بزنیم

پتو را کنار زدم و از تخت پریدم پایین، به سمت سرویس رفتم و در چهارچوب‌اش ایستادم.

...من دیشب تو ماشین بودم اره؟

یه مشت آب بر صورتش پاشاندو در آینه ی رو به رو به خود خیره شد.

- اهوم!

...خب!...خب قرار بود تا مطمئن نشدم آقا جون حالش خوبه برنگردم خونه!

- خب بر نگشتی خونتون. آوردمت پیش خودم، خونه ی بابام...

با به یاد آوردن دیشب، حرف‌های پدر و ماهانی که قرار بود مرا به جلسه ی امتحانم ببرد، یادم افتاد که تقریبا چهل دقیقه ای از تایم امتحانم گذشته و من خبر مرگم هنوز در اتاق خواب میکائیل به او خیره شدم! از ترس هینی کشیدم و گفتم:

...میکائیل؟؟؟!!!

حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد. خارج شدو گفت:

- چیه؟ سکته نکنی یه وق!

جیغ زدم و دویدم به سمت مبلی که مانتو و مقنعه چروکم روی آن بود. مانتو را برداشتم، پوشیدم و تند تند دکمه هایش را بستم. دست بردم و شانه ی میکائیل را از روی کنسول برداشتم و تند تند درحالی که گره بعضی موهایم لایه برس گیر می‌کرد و آخم در میامد ، شانه زدم.

روی کنسول و کشو هایش را یکی پس از دیگری برای یافتن کش مویم گشتم. مأیوس برخاستم و میکائیل را نگاه کردم. تیشرت‌اش را پوشیدو درب کمد را بست. از اینکه آن قدر بی خیال میدیدمش جیغم به آسمان رفت و او بهت زده از ترس خود را به در چسباند...

نفس نفس زنان گفت:

- چته؟! چه مرگته؟!

...میکائیل من نرسم به امتحانم بابام تیکه تیکه ات میکنی هاا!

پلک‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید که با جیغ دومی ام عصبانی خود را از در جدا کردو با قدم هایی تند به سمت ام آمد! بی اینکه سعی کنم آرامش کنم داد زدم:

...لااقل بگرد کش موهام و پیدا کن بقیه اش دیگه خودم یه خاکی تو سرم میریزم

دست به کمر خود را جلویم متوقف کرد. پفی کردو گفت:

- بنظرت کجاست؟!

...چی کجاست؟!

- کش موت!

...بنظرت توو، الان من حوصله ی حل کردن مسئله هاتو دارم؟؟؟

دست‌اش رو با آورد و من تازه متوجه شدم او مثل همیشه کش موهایم را دور مچ اش انداخته که گم نشود و برای گشتن پی‌اش سردرد بگیرم...

با خنده کش را برداشتم. رو به روی آینه ایستادم و مشغول بستن موهایم شدم. پشت سرم ایستادو به موهایم خیره شد...

- میخوای برات ببافم؟

موهایم را بستم و برای برداشتن خودکار به سمت میز تحریرش رفتم:

...نه میکائیل دیرم شده باید برم!

خودکار را برداشتم و مقنعه ام را سر کردم. در را باز کردم و درحالی که خود کار را در جیب‌ام فرو می‌بردم و لبه ی مقنعه ی کجم را دور صورتم تنظیم میکردم پله ها را طی کردم. از درب محوطه خارج شدم و با قدم هایی تند و بیشتر شبیه به دویدن به سمت سر خیابان رفتم.

با صدای کشیدن شدن لاستیک های ماشینی که کنارم ایستاد، سر جایم متوقف شدم و برگشتم.
ماشین میکائیل بود! شیشه را پایین کشیدو با لبخند ژوکوند چشمکی زدو گفت:

- چیه نمی‌خوای برسونمت؟!

خندیدم و پریدم در را باز کردم و نشستم...

بی اینکه در مورد سرعت اش حرفی بزنم. گازش را گرفت و ده دقیقه ای جلوی دانشگاه پیاده ام کرد.
هول هولکی گونه اش را بوسیدم و گفتم:

...مرسی!

در را باز کردم و پیاده شدم. بدو بدو خود را به در ورودی جلسه رساندم که نگهبان جلویم را گرفت...

- خانم نمیتونید برید. تقریبا آخرای جلسه ی امتحانه

بی توجه جسته ی لاغر و پَر مانندش را هل‌اش دادم و از کنارش گذشتم. در ورودی را باز کردم که این بار رئیس دانشگاه جلویم ظاهر شد! آرام قدم برداشت و همین باعث شد به عقب بروم و از محدوده ای که دانشجوها بودند خارج شوم...

او هم خارج شدو در را پشت سرش بست...

- به به خانم صرافیان!

نفس نفس زنان بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:
...سلام!

پوزخندی زدو به معنای سلام سری بالا و پایین کرد:
- فکر نمی‌کنید یه خورده دیر اومدین؟! دقیقا مثل دفعه ی قبلی!

...اره یه خورده دیر اومدم!

- ماشالله از رو هم که کم نمیاری! من میگم یه خورده توهم میگی یه خورده؟

ترس و لرز را کنار گذاشتم و دست به سینه شدم:
...چی بگم؟ شما بگو...

- برگرد خونه، پنج دقیقه مونده به پایان جلسه...بودو نبودت فایده ای نداره

...استاد کار برام پیش اومد!

- شما همیشه ی خدا کار واست پیش میاد؟؟؟ شبارو کجا می‌گذرونی که صبح‌ها دیر میرسی؟

عصبی دندان هایم را فشردم و گفتم:

...همونجایی که ننه ات می‌گذرونه!

اخم‌هایش در هم شدو با قیافه ای غضبناک خطاب به نگهبان عربده کشید:

- بیا این توله سگ و بنداز بیرون...

در را باز کردو به استاد ماهیان که تقریبا میشود گفت دست راستش بود گفت:

- برو پرونده ی این و بیار بذارم زیر بغلش ببره واسه باباش بلکم اون گوشش و گرفت و پیچوند و حالیش کرد که یه دختر نباید انقدر گستاخانه تو روی این و اون وایسه

قدمی جلو گذاشتم و عصبی داد زدم:

...آهاا بعد جنابعالی چون مردی و استادی مثلا، میتونی به من انگ هرزه بودن و بزنی؟؟؟؟ چیه از اینکه بهت پا ندادم داری جلز و ولز میکنی؟؟؟؟

اینبار گلویم را گرفت و غرید:

- حرومزاده...اگه دست من بود زنده زنده چالت می‌کردم

به چشمان پر از خشم‌اش چشم دوختم...
دلم می‌خواست یه چیز سنگین و محکم بر صورتش بکوبانم و لااقل اگر شده دندانی را از لابه لای دندان هایش جدا کنم و در دهانش بریزم که بفهمد حق ندارد این گونه با من حرف بزند...

اما مثل همیشه ضعیف تر از آنی بودم که چیزی بگویم و کاری از پیش ببرم! همانطور که فشار دست‌اش بیشترو بیشتر می‌شد، به دست‌اش چنگ زدم و او با چهره ی شیطانی اش بیخیال نفس هایی که به ندرت از بینی ام خارج می‌شد، نمی‌شد. انگار دلش می‌خواست آخرین نفس ام را با دستاتش بگیرد! از میان دندان هایش غرید و آب دهانش توی صورتم پرت شد:
- پس اون پسره، عموته!...ارههههه؟؟؟ تو با عموت میخوابی؟؟؟

تا نام میکائیل را آورد تمام جانم را در دستم ریختم و به گلویش چنگ زدم. ناخن هایم را در گردنش فرو بردم و همین باعث شد ، دست از گلویم جدا کند و چکی بر صورتم بزند!!!! در همین حین بود که یقه اش را در دستان میکائیل دیدم! روی زمین افتاد و میکائیل بر صورتش مشت می‌کوباند!

اشکانم جاری شدو به سمت‌اش دویدم تا قبل از این که کار دست خودش دهد از آن مرتیکه ی لجن جدایش کنم...

...ولش کن، ولش کن میکائیل دردسر میشه...ولش کنننن !!!

دست‌میکائیل را محکم گرفتم و با تمام ترس و بغض در وجودم دستش را فشردم. دستانش را از یقه اش جدا کرد و به صورتم خیره شد. لحظه ای

چشم در چشمانش دوختم و برخاستم. آساین مانتویم را بر گونه هایم کشیدم ، فین فین کنان آرام قدم برداشتم و به سمت در خروجی محوطه رفتم...

میکائیل فریاد زدو صدایش در محوطه پیچید:

- برگرد سر جلسه ی امتحانت!

دلم می‌خواست از آن محوطه خارج شوم و به خانه بروم و آرام بگیرم. اما مگر آرامشی پیش روی من بود؟

جز دادو قال های پدر و اخراج از دانشگاه و دربه دری چیزی در انتظارم نبود. تصمیم گرفتم برگردم و هرطور که شده سر صندلی ام بشینم و سوال های امتحان را پاسخگو باشم...

میکائیل در ورودی را برایم باز کرد. قبل از اینکه وارد شوم برگشتم و نیم نگاهی به رئیس دانشگاه انداختم. نگهبان و چندین استاد درحال تکاندن لباس هایش و پاک کردن خون گوشه ی لبش بودند...

او میدانست چه گندی زده، میدانست چه گفته و چه کارهایی کرده...

و مهمتر از همه میدانست اگر پای قانون را میان بکشد پای خودش گیر تر از میکائیل است. برای همین جز نگاه خشمگین کلمه ای از امتحان و جلسه ی امتحان نگفت! میکائیل را نگاه کردم و گفتم:

...برو خونه...خودم میام!

- دمه در منتظرم تموم شد بیا

...دعوا نکنیا...بابا بفهمه...

نگذاشت ادامه دهم و گفت:

- هیش...فقط برو امتحانت و پاس کن بیا ببرمت خونه...

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و به سختی نگاهم را از چشمان‌اش گرفتم.

وارد شدم...

کل دانشجوها سر از برگه بیرون کشیده بودند و خیره نگاهم می‌کردند. به آرامی از میان صندلی ها عبور کردم و خود را به صندلی‌ام رساندم. نشستم و نفس راحتی کشیدم. استاد ماهیان با عینک ذربینی که تا نوک بینی اش کشانده بود و با چشمان قلمبه و ترسناک‌اش نگاه ام می‌کرد، با ورق امتحان به سمت ام قدم برمی‌داشت!

جلو آمد و برگه هارا روی میزم قرار داد. نفس عمیقی کشیدم و خودکارم را از جیب ام بیرون کشیدم. قسمت نام و نام خانوادگی را پر کردم. اولین سوال را خواندم و تا آمدم شروع کنم به نوشتن، متوجه استاد ماهیان شدم که هنوز ایستاده بود! به آرامی نگاهم را از سوالات گرفتم و سرم را بالا بردم

هنوز هم نگاهم می‌کرد!

آن هم نگاهی که هم سرشار از حرف و خشم بود، هم ترس لب باز کردن و دردسر درست کردن برای خودش!

...چیه استاد؟!

دست‌اش را به میز کوباند و من یک وجب بالا پریدم!

غرید:

- امتحانت و بنویس گمشو برو!

...وا! دارم می‌نویسم دیگه...توهم اینجا واینستا، برو

- حیف، حیف که...

منتظر ادامه ی حرف‌اش بودم که لبان باریک اش را بهم فشرد و خط خنده ی عمیق‌اش ، عمیق تر از حد معمول شد! بی اهمیت به کسی که پایان جلسه را اعلام کردو دانشجوهایی که از کنارم می‌گذشتند و می‌رفتند شروع کردم به نوشتن، یکهو صدای پچ پچ مانا در گوشم پیچید:

- کمک نمی‌خوای آهو؟

برگشتم و نگاهش کردم. با لوندی چشمکی زدو گفت:

- خوبی؟

...اهوم...مرسی، نه کمک نمی‌خوام مانا جون تو برو

از جایش برخاست و چتری‌هایش را پشت گوشش بردو گفت:

- باشه گلم، تو محوطه منتظر میمونم یه چیزی بخوریم و گپ بزنیم

...اِم نه نه...مانا باید برم!

-کجا؟!

لب باز کردم که جوابش دهم صدای ماهیان بلند شد:

- اونجا چه خبره؟؟؟...صرافیاان جلسه ی مذاکره راه انداختی؟؟؟

هول هولکی پچ زدم:

...مانا برو برو... بعدا میبینمت بت میگم

از کنارم رد شد و پچ زد:

- باشه...بیای!

با خروج مانا سالن غرق سکوت شدو من میان ده‌ها صندلی خالی نشسته بودم و زیر نگاه های سنگین ماهیان مشغول نوشتن جوابِ سوال های امتحانی.

گذشت و گذشت تا بلاخره به آخرین سوال رسیدم. تند تند با خط خرچنگ قورباغه ایم جواب را سرهم کردم و خودم را به ماهیان رساندم و ورق را روی میز گذاشتم...

فقط دلم می‌خواست قبل از اینکه میکائیل کار دست خودش دهد از دانشگاه بیرون بزنم. دویدم و محوطه را گذراندم. صدای بلند موزیک ماشین اش کل خیابان را پر کرده بود و او بیخیال دعوا و زدو خورد یک ساعته پیشش به صندلی تکیه داده بود و پلک روی هم گذاشته بود! تقه ای به شیشه زدم که عکس العملی از خود نشان نداد!

حق هم داشت صدایی نشنود من جای او بودم پرده ی گوش هایم با آن حجم از صدا دریده می‌شد! مشت بر شیشه اش کوباندم که بلاخره تکانی به

خود داد و بیدار شد. تا دید کلافه ام صدای موزیک را پایین کشیدو شیشه را پایین داد...

...کشتی منو تووو...نمیشنوی؟؟؟

خندید و قفل را زد. نشستم و راه افتادیم...
...بریم پیش آقا جون دلم شورش و می‌زنه

نگاهی گذرا کردو گفت:
- آقاجونت که حالش خوبه

تند نگاهم را به نیمرخ‌اش دادم و گفتم:
...جون من راس میگی؟؟؟!

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- اهوم دیگه...

...یعنی خوبه خوبه؟!

- آره

...یعنی به هوش اومده؟!

- با اجازتون

...یعنی میتونیم ببریمش خونه دیگه؟؟؟؟

- ای باباا چقدر سوال می‌پرسی، اره دیگه حالش خوبه میتونیم ببریمش خونه ولی الان نه ، فردا مرخص میشه

...آااخ جونم...پس بزن بریم خونه یه سوپ مشتی درست کنم ببریم بیمارستان که یه خورده جون بگیره

- جووون...منم میخواما

ریز خندیدم و گفتم:

...باش واسه جنابعالی ام درست می‌کنم، حالا فعلا گازش و بگیر بریم تا بعد...

در پیچید خیابان و به سرعت ماشین را راند...

وارد اتاق‌اش شدم. کمد را باز کردم و تیشرت اش را بیرون کشیدم. کل لباس هایم را در آوردم و تیشرت را پوشیدم. می‌دانستم حساس است و اگر ببیند باز با این سرو وضع در خانه می‌چرخم کلی لیچار بارم می‌کند. اما مهم نبود!

کش دور موهایم را برداشتم و نفس راحتی کشیدم. خداروشکر یک امتحان دیگر را هرجور که شده پشت سر گذاشتم. در آینه به خود لبخند زدم و از اتاق خارج شدم. خرامان خرامان خود را به آشپزخانه رسیدم. مواد لازم را از یخچال بیرون کشیدم. سبزی سوپ را روی میز گذاشتم و کنارن ظرف و چاقو را قرار دادم...

سوپ را بار گذاشتم و شعله را کم کردم تا خوب جا بیوفتد. نشستم و مشغول خورد کردن سبزی های تازه شدم. تیزی چاقو را روی سبزی ها می‌گذاشتم و با یک حرکت تکه های ریزش را به تکه های ریزتر تبدیل می‌کردم. با کشیده شدن صندلی به عقب سرم را بالا بردم و میکائیل لبخند به لب را نگاه کردم!

...چیه؟!

- هیچی!

نگاهم را بی اهمیت از چشمان پر از ذوق و شیطنت‌اش گرفتم و دوباره مشغول شدم...

- دستت نبری، مواظب باش..

...مواظبم تو نمی‌خواد نگران باشی

تو گلو خندیدو گفت:

- خانومی شدی واسه خودت...

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

... یه جوری حرف میزنی انگار بعد از بیست سال و سه سال یهو چشم ات تو چشمام افتاده... خوبه هر روز ور دلِ جنابعالیم هاا

- جووون...

دست‌اش را جلو آورد و چاقو را از دستم قاپید. تخته‌ای که روی آن سبزی هارا خورد می‌کردم به سمت خود کشید و با حرکاتی نچندان استادانه شروع به خورد کردن سبزی ها کرد.

...مواظب باش مرتیکه. دستت و نبری خونت بیوفته گردنم!

بی این که اول دست بردارد از کارش و حرف بزند خندیدو نگاهش را به چشمانم داد.

- چشممم!

در همین حین بود که کارد را پرت کرد روی تخته و محکم با دست آزادش دست دیگر را گرفت!!!

- آخ... فک کنم بریدم آهو!

با ترس و نگرانی از جایم پریدم و دستانش را گرفتم و سعی کردم ، دست زخمی اش را ببینم:

...ببینمت میکی!... بردار دستت رو!

دستم را در موهایش بردم و پیشانی‌اش را بوسیدم

بی اختیار اشک دیدم را تار کرد. تند تند چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و او مبهوت صورتم ، دست آسیب دیده اش را از میان دست دیگرش بیرون کشید. با دیدن زخم کوچک روی انگشت‌اشاره اش نفس راحتی کشیدم...

...وای خداروشکر...داشتم سکته می‌کردم، فکر کردم زدی خودن و ناقص کردی!

دستمال کاغذی هارا دور انگشت‌اش پیچاندم. که صدای سر رفتن سوپ روی آتش شعله از جا پراندم. دویدم و در قابلمه را برداشتم. ملاقه را در دستم گرفتم و سوپ را هم زدم و شعله رو کمتر از قبل کردم.

میکائیل"

نگاهم خیره به اندامش بود!

چه اتفاقی برایم افتاده بود که این بار برعکس دفعات قبل از تماشای اندامش احساس گناه نمی کردم؟! چه بلایی بی‌خبر سر من بیچاره آمده بود؟! از جایم بلند شدم و به سمت سینک رفتم، شیر آب را باز کردم. دستمال های دور انگشتم را برداشتم و خونِ دور خراش سطحی دستم را شستم و همزمان با تماشای آهو دستمال کاغذی های تمیزی از باکس بیرون کشیدم و دور انگشتم پیچاندم....

درحالی که باسن خوش‌فرم اش را دیر میزدم بی اختیار برای تسلط بر خود گلویی صاف کردم. یکهو برگشت و متوجه شد! رنگ از رخسارم پرید و سعی کردم خود را به کوچه ی علی چپ بزنم بلکم به روی‌ام نیاورد که چه غلطی داشتم می‌کردم! به سمت کابینتی رفتم که حتی نمی‌دانستم چه در آن گذاشته بودند! قابلمه، یا ظرف های بلورین؟!

- اِم...آهو؟ تو این چسب زخمارو ندیدی؟؟؟

درب کابینت را باز کردم و همانطور که حدس زده بودم با چندین قابلمه مواجه شدم. گلویی صاف کردم و آرام درش را بستم. برگشتم و آهو را نگاه کردم، دست به کمر با ابروهایی گره خورده و نگاهی کنجکاو خیره نگاهم می‌کرد!

- چیه؟!

...بنظرت چی میتونه باشه؟

- چه میدونم، تو داری بر و بر منو نگاه میکنی!

...من برو بر تورو نگاه کردم یا تو؟؟؟

- من؟! من تو رو نگاه کردم؟!

...اره پس کی؟ فک کردی نفهمیدم؟؟؟

جلو رفتم و روی صندلی نشستم. آمدو سبزی های خورد شده را برداشت و حرصی مشغول اضافه کردنشان به سوپ شد...

- خب عزیزم من حق دارم نگات کنم. اخه این چیه پوشیدی؟ یه کمد اون بالاست که اندازه‌ی یه پاساژ لباس زنونه توش آویزونه، بعد تو گیر دادی به تیشرتای من؟

...من تیشرتای تورو دوست دارم، به توهم ربطی نداره

- خعلی پرویی!

تخته و چاقوی بزرگ در دست‌اش را توی سینک قرار داد. برگشت، لبخندی مرموزی روی لبانش

آورد و جلو آمد. بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و سر جایم کمی جا به جا شدم. دستانش را روی میز گذاشت و خم شد! لبان‌اش را کنار گوشم قرار داد و پچ زد:

- تو جذابی میکائیل، بانمکی...می‌تونی ازدواج کنی و زن خودت و داشته باشی عمو جان...چطور میتونی نگاهت و قفل باسن برادر زاده ات کنی عزیزدلم؟

از ترس اینکه تحت تأثیر لحن تحریک کننده اش قرار بگیرم، تند خودم را عقب کشیدم و گفتم:

...چه غلطی داری میکنی آهو؟! این رفتارا ، این حرفای مفت چیه هان؟؟؟

- حرف حقه عزیزم

...تو حرف حق و این مدلی تو گوش پسرای مردم پچ میزنی؟؟؟

با غیض گفت:

- گیرم که اره مشکلیه؟

بی اهمیت به حجم عصبانیت برگشت و مشغول هم زدن سوپ شد! از جایم برخاسم و بازوی‌اش را گرفتم و برگرداندم. عصبی دستم را پس زدو گفت:

- چه مرگته تو؟؟؟...دیوونه شدی؟؟؟

...تو گوش چند نفر این مدلی حرف زدی هان؟؟؟ بزنم تو دهنت؟؟؟...

فک‌ام را در دست‌اش گرفت و فشرد!

- پسر بد...اینجوری با من حرف نزن!

فک‌ام را رها کرد! زیر لب آوازی برای خود پچ می‌زد و بی توجه از توی کابیت ها پی لوازم مورد نیازش می‌گشت!

با هربار بالا بردن دست‌اش و باز کردن درب کابینت های بالایی ، تیشرتی که تن‌اش بود به سمت بالا کشیده می‌شد. احساس می‌کردم، گوش هایم گُر گرفته و نفس ام بند آمده...

آهو"

میکائیل گلویی صاف کرد. برگشتم که ببینم دلیل این همه سکوت و گلو صاف کردنش چیست که دیدم باز خیره نگاهم می‌کند و تا نگاهش میکنم، نگاه می‌دزدد!

...چته تو هووم؟ امروز کلا حالت خوش نیستا!

- هیچی!...اِهم...من خوبم!

بالا و پایین‌اش را نگاه کردم و مبهوت گفتم:
...اره مشخصه!

به سمت قابلمه ی روی گاز رفت و درش را باز کرد
- کی آماده می‌شه آهو؟

قابلمه ی کوچکی برداشتم و روی میز گذاشتم که سوپ بکشم و برای پدربزرگ به بیمارستان ببرم. کاسه ای برداشتم و به سمت گاز رفتم، برای میکائیل سوپ کشیدم. قاشقی برداشتم و سوپ را روی میز جلویش گذاشتم...

سرش زیر بود و با کلافگی قاشق را برداشت.
صندلی را عقب کشیدم و کنارش نشستم...

...چی شده میکی؟ اتفاقی افتاده؟!

مشغول خوردن سوپش بود و همزمان پاشنه ی
کفش‌اش را بر زمین می‌کوبید و بی‌قرار بود!
دست‌اش را لمس کردم وگفتم:

...میکائیل؟ با توأم!

دست‌اش را برداشت پیشانی اش را به آن تکیه داد!

...وا! چته تو روانی؟! دردت چیه؟

یکهو منفجر شد:

- دردم گفتنی نیست!

از ترس وجبی باسن ام از صندلی فاصله گرفت و بعد به حالت اولیه برگشتم!

...زده به سرت؟!

با همان صدای به اوج رسیده گفت:

- اره اره ارههههه...زده به سرم...یه چیزایی توی سرمه که نمیتونم به زبون بیارم!...

...قربون سرت برم من، تو که تاحالا هر غلطی کردی اومدی گفتی ، این یکی هم روش...بگو بریز بیرون حرفات رو.

پر معنا در چشمانم زل زدو گفت:

- به خدا قسم...به خدا قسم صبرم سر بره همه چیو بهت میگم آهو...همه چی رو!...

عاجزانه در چشمانم زل زدو گفت:

- خیلی سخته نگه داشتن بعضی حرفا اونم جلوی تو!

بهت زده فقط نگاهش می‌کردم. او چیزی را از من پنهان می‌کرد که نمی‌خواست درموردش حرفی بزند!

او زجر می‌کشیدو آزار میدید اما لب باز نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت! نگاهش را از چشمانم گرفت و مشغول خوردن سوپ اش شد...

برعکس لحن پر خشونت و مبهم چند لحظه ی پیشش تو گلو خندیدو گفت:

- باریکلا...به این میگن یه سوپ مشتی، حیف که آدم و سیر نمی‌کنه

شوکه بلند شدم و به سمت یخچال گام برداشتم:

... تا سوپ آقاجون یه خورده سرد می‌شه، یه نیمرو برات میزنم....

- نه نه نمی‌خواد!

برگشتم و گفتم:

...مطمئنی؟!

- اهوم نمی‌خواد مرسی...همین و می‌خورم

درب یخچال را بستم قابلمه ی کوچک را برداشتم. مشغول ریختن سوپ در آن شدم. روی میز گذاشتم‌اش و درش را بستم. بقیه ی ظرف و ظروف ضروری برای خوردن سوپ را هم برداشتم و روی میز گذاشتم...

به اتاق برگشت‌ام و لباس‌هایم را تعویض کردم و خیلی سریع خود را به آشپزخانه رساندم. تا میز آشپزخانه خالی است و خبری از میکائیل نیست دستگیره را چرخاندم و از خانه خارج شدم...

همانطور که حدس زده بودم پشت فرمان نشسته بود و منتظر رو به رویش را دید می‌زد. اما این‌بار این نگاه کردن تنها نگاهی پر انتظار نبود! بلکه ذهنی درگیر و فکری مشغول را برایم به نمایش می‌گذاشت.

در را باز کردم و نشستم...

مسیری را گذرانده بودیم و من منتظری حرفی از سمت و سوی او بودم. اما دریغ از کلمه یا حتی عکس‌العملی! کلافه نفسی بیرون دادم و دستم را به

سمت سیستم بردم بلکم موزیک، کمی فضارا قابل تحمل کند...

سرم را به پشتی صندلی چسباندم و پلک روی هم گذاشتم. اصلا دلم خواب را نمی‌خواست، اما مثل اینکه او چشمان آهو را دوست داشت...

چون احساس کردم به مرور آهن‌ربایی پلک هایم را بهم فشرد و اجازه ی باز شدن را از من گرفت!

- آهو! الووو...آهای با توأم خانوماا!!

لحظه ای حس کردم کسی بوسه ای بر پشت دست‌ام زد. آرام چشمانم را باز کردم. وقتی دستم را در دستان میکائیل دیدم به مرور لبخندی بر لبانم سلطه کرد.

- پاشو دیگه...می‌خوای خودم سوپ‌ات و ببرم واسه بابا بگم خودم پختم هووم؟

کلافه و خوابالود دستم را جلو بردم و موهای خوش حالت‌اش را میان انگشتانم جای دادم...

...پسرک بانمک اخه تو جراتش و نداری!

خندید و قامت راست کرد. دستی در موهایش فرو بردو آن‌هارا به حالت اولیه برگرداند...

- باشه ولی خودت خواستیا....

خمیازه ای کشیدم و سوالی نگاه‌اش کردم...

لبخندی مرموز زدو به سمت درب ورودی بیمارستان دوید! تا دیدم چه نقشه ای در سر دارد وقت را تلف نکردم پیاده شدم و در را محکم کوباندم...

فریاد زدم:

...احمق حداقل یه جایزه ای تعیین کن من الکی نمی‌دوئم‌ها!

سر جایش ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

- خب!...خب جایزه اش یه موتور سواری مشتی چطوره؟

خود را به او رساندم و گفتم:

...آها بعد جنابعالی مطمئنی محمد موتورش و قرض میده بهت؟!

کنجکاو یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- خب!

...خب چی آقای متفکر؟

- اگه داد که باهاش میریم یه دل سیر موتور سواری. اگه ندادم به‌جاش شاید یه چیزی واسه ات گرفتم هووم؟ چطوره؟

لبخندی بر لبانم نشست و با چشمانم برای خودش و کیف پول‌اش نقشه ها ریختم...

خندید و خواست قبل از اقدام من خود را به اتاق پدر بزرگ برساند و برنده ی این‌بار مسابقه دو نفرمان شود که دست‌اش را گرفتم و گفتم:

...اول بگو چی برام می‌گیری بعد!

- ای بابا!

...ای بابا نداره...بگو چی برام میگیری خو!

کلافی پفی کرد، چشمی چرخاند و گفت:
- چی می‌خوای برات بگیرم هووم؟

پر ذوق لبانم را به فشردم و چتری هایم را پشت گوش‌ام هدایت کردم...
- اوه اوه پیداست حسابی واسه جایزت برنامه داریا

...اهوم معلومه...اصلا شاید دو روز دیگه من نباشم اقا میکائیل، تو نمی‌خوای یه خورده دل برادر زاده ات و شاد کنی؟

اخمی میان ابروهایش جا خوش کردو گفت:
- منظورت چیه نباشم؟!

تازه متوجه گندی که زدم شده بودم. گلویی صاف کردم و بحث را عوض کردم:

...هیچی بابا همینجوری یه چیزی گفتم...حالا می‌خوای بدونی چی می‌خوای برام بگیری یا نه؟

با همان اخم‌های در هم و این‌بار چهره ای غرق در فکر نگاه به نگاهم داد و سراپا گوش شد.

- بگو!

کوتاه خندیدم و به شوخی گفتم:

...ماشین!... یه مرسدس بنز جی واگن ...آااخ تو میدونی من چقدر عاشق واگنم!

تو گلو خندید و سری تکان داد:

- فک نمی‌کنی یه خورده خواستت زیادیه؟

دست بر سینه اش گذاشتم و هل‌ام دادم:

...بیشعور، حتما باید به روم بیاری؟

با هم خندیدیم و بعد که دیدم فعلا خبری از مسابقه نیست برای استارت گفتم:

...قول بده یه روز کامل

- خب؟

...بریم رستوران ناهار بخوریم، بعد شهر بازی، بعد یه بستنی گنده برام بگیری، شب و هم اختصاص بدیم به مشروب خوردن و رقص چطوره؟

لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت:

- قبوله ولی...

بی اینکه اجازه دهم ادامه دهد از در بیمارستان ورود کردم و به سمت اتاقی که پدر بزرگ در آن بستری بود دویدم! لحظه ای نایستادم و به عقب نگاه نکردم! تنها با هول و ولا می‌دویدم و برای برنده شدن و گذراندن یک روز پر خاطره با میکائیل دل کندن از او و دارو ندارم در شهرم!

دستگیره ی اتاق را تند در دستم فشردم و با همان شدت وارد شدم. تمامی کسانی که اطراف تخت پدربزرگ جمعشان جمع بود و بگو و بخند می‌کردند یک آن صدایشان برید و پلک‌هایشان بهت زده روی من حرکت کرد!

نفسی عمیق به سینه دادم و لبخند زدم...

بی اهمیت برگشتم و سرم را از چهار چوب در بیرون بردم. میکائیل در حالی که ظرف سوپ و

مخلفات‌اش را حمل می‌کرد، با موبایل‌اش صحبت می‌کرد و به آرامی قدم برمی‌داشت!

مثل اینکه او هم دلش تجربه ی تحفه ی من از جانب خود را می‌خواست! ریز خندیدم و برگشتم و با شتاب به سمت تخت پا تند کردم. پدر بزرگ بی رمق آغوش گشود و تو گلو برایم خندید. سر به سینه اش نهادم و غم و شادی ام را برای حال اش، در هم آمیخته شد

...آقا جونم!

آراد که از لحن اش پیدا بود که حسابی خشمگین است از میان دندان هایش سعی کرد کمی محبت را قاطی کلمات‌اش کند:

- بسه دیگه آهو! آخه تو چقدر لوسی، هنوز دوروز نشده که آقا جون تا دمه مرگ رفته و برگشته

ها...جون نداره که خودت و این‌طوری چسبوندی بهش...

زن عمو سمیه لب به دندان گرفت و گفت:

- عه آراد!

مامان که سعی داشت گند آراد را لاپوشانی کند آرام خندید و گفت:

- قربون پسرم برم نگرانه پدر بزرگشه سمیه جان...منظوره بدی نداشت.

گوش از حرف‌هایشان گرفتم و تنها عطر پدرانه ی پدر بزرگ را بو کشیدم. عطری که هربار مرا تا جنون می‌کشاند و وادارم می‌کرد همانجا کنج آغوشش پلک ببندم و به خواب ابدی بروم...

با ورود میکائیل پلک باز کردم و نگاهم را به او دادم. سلامی کرد و جویای حال پدربزرگ شد، گوشی‌اش را در جیب‌اش فرو برد و سوپ را روی میز گذاشت...

سارا با ذوق خود را به ظرف سوپ رساند و گفت:

- وای دستت درد نکنه میکائیل، داشتم میمردم از گشنگی ها!

عمو مهرداد چشم غره ای برای سارا آمدو و همزمان ماهان تو گلو خندید.

- دختر گلم، اولا که واسه پدر جان اوردن ، ثانیا درست حرف بزن، میکائیل چیه؟ عموته ها!

میکائیل که نگاهش در نگاه سارا قفل بود با اشاره به سارا گفت که حرف‌های پدرش را آویزه ی

گوشش کند. اما سارا با لحنی که حرص در آن نهفته بود گفت:

- بهتر نیست اینو به برادر زادت هم بگی بابا!

بی اهمیت به بحث هایشان سر از سینه ی پدر بزرگ جدا کردم و دستی که سِرم به آن وصل بود را آرام میان دستانم گرفتم. با لبخندی پر بغض خیره به چهره ی چروکیده و پر محبت اش شدم که گفت:

- قربون چشمات برم باباجان...بسه دیگه گریه و زاری و بذار کنار، من خوبم...

هق زدم و گفتم:

...قول بده هیچوقت آهورو تنها نمی‌ذاری آقا جون!

دست اش را جلو آورد و من خم شدم تا برای بوسیدن پیشانی‌ام اذیت نشود...

میکائیل گلویی صاف کرد.

- بابا، آهو برات سوپ پخته...

در حالی که در قابلمه را باز می‌کرد ادامه داد.

- خودت که میدونی چقدر دست‌پخت اش خوبه

سوپ را عمیقا بو کشید و هنوز نفسِ فرو رفته را خارج نکرده بود که گفت:

- به به...آدم با بوشم گشنه میشه

پدربزرگ تو گلو خندیدو گفت:

- کارد بخوره اون شیکمت، تو کی می‌خوای بزرگ شی بچه...

میکائیل خندید و جلو آمد. دست پدر بزرگ را از میان دستم بیرون کشید و بوسید.

- سایه جنابعالی مستدام پدرجان.

عمو مهراد خندیدو باعث شد سکوت جمع با خنده شکسته شود.

- ایشالله ماهان من و آهوی مهران سرو سامان میگیرن، از این به بعد تو شادیا اینطوری دور هم جمع می‌شیم و بگو بخند می‌کنیم...

اخمی میان ابروهای میکائیل نشست. قامت خمیده اش را راست کرد و دندان‌هایش را آرام بر هم فشرد. انگار دلش می‌خواست چیزی بگویم و آب

پاکی را برای ابد و یک روز روی دست عمو و کل جمع بریزم...

اما ترسیدم...

ترسیدم از حرف زدن. ترسیدم از گفتن حقیقت خشم پدر...

با نگاهم درحال عذرخواهی از میکائیل بخاطر حرف عمو مهرداد بودم که عمو پرسید:

- نه آهو جان؟

نگاه از میکائیل گرفتم و سرم را مایل به عمو که پایین تخت ایستاده بود برگرداندم! همزمان نگاهم روی پدر، زن عمو سمیه، آراد و در نهایت نگاه منتظر ماهان حرکت کرد! این بار چشم به سارا دادم که زیر لب نکبتی نثارم کردو شال گلبهی که روی شانه اش آویزان شده بود را روی موهای پر کلاغی‌اش کشید.

...نِ، نمیدونم...هرچی قسمت باشه!

هر چه قسمت باشه؟!

این حرفی بود که مطمئنم مانند تیری بر روح و روان میکائیل اصابت کرد! آن لحظه آرزو کردم که ای کاش بجای این جمله ی پر معنا که بیشتر بوی جواب مثبت میداد تا منفی ، سکوت اختیار می‌کردم و سر زیر می‌بردم!

خیره به چهره ی میکائیل از جایم بلند شدم تا این بار واقعی و لفظی از او عذر بخواهم که با قدمی که عقب گذاشت به من فهماند که حق ندارم لمس‌اش کنم و با او حرفی بزنم! آراد پوزخندی زدو با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- عزیزم...ناراحتش کردی؟

برگشتم و عصبی نگاهش کردم که تو گلو خندید ، چشمکی زدو ادامه داد:

- اشکال نداره با دو تا بوس و بغل سرو تهش و میتونی هم بیاری!

آن ثانیه ها جزء زجر آور ترین لحظه های زندگی ام بود. بغض بود که به گلویم چنگ میزد و چشمانی پر از اشکی بود که روی تک تک اعضای خانواده در گردش بود. من بودم و دنیایی پر از حرف که پشت گلوی به گِل نشسته ام تلنبار شده بود

دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم بس کنند...

تمام کنند آن حرف های نیش دار را! بگویم آهوی بیچاره تن به دوری داده که دگر نخواهد تحمل کند نگاه های تیغ دار شماها را...

چشمان پدربزرگ را نگاه کردم. او برعکس بقیه آرام بود! نگاه او بویی از تعجب و ترس را نداشت! او حتی بهت زده هم نبود، شاید حتی منتظر مُهر تایید من و میکائیل هم نبود!

سارا جیغ زد:

- هرزه خانوم!!! تو...تو با میکائیل!!

قبل از اینکه چیزی بگوید عمو مهرداد حرفش را با عصبانیت قطع کرد:

- بسه سارا!

هق زدم و قدمی عقب گذاشتم که با میکائیل برخورد کرد. خواستم سر برگردانم و کل عصبانیت ام را تبدیل به گلوله های آتشینی کنم و جانش را بی دلیل

بخاطر حرف ها و نگاه های بقیه بگیرم که دست دور کمرم برد و با لذت گونه ام را بوسید! بی اینکه نگاه در چشمان بهت زده ام بدوزد رو به بقیه گفت:

- اره، من و این خانوم خیلی وقته باهمیم...خیلی وقته دور از چشم شماها دنیای پر از عشقمون و ساختیم حالا هم هر فکری دلتون می‌خواد آزادین راجع به من و آهو بکنین...هر چرت و پرتی هم میگین بگین، ولی به من! نه آهو...

میکائیل درمورد چه داشت حرف می‌زد؟! مشروب زده بود یا مواد؟!

مادر پشت دست‌اش کوبید و لب به دندان گرفت. پدر افسار پاره کرد و عمو دست بر سینه اش چسباند و مانع پیشروی اش شد. ماهان که سراپا خشم بود. دکمه تک کت طوسی اش را باز کرد و سعی کرد نفس‌های عمیق را جایگزین داد و قال هایش کند...

و اما من...

تمام نگاهم قفل چشمان پدربزرگ شده بود و ذهنم پر بود از فکر، سوال و شاید شکایت! میکائیل دستم را در دست‌اش فشرد و مرا کنار خود قرار داد...

مامان با گریه گفت:

- آهو؟! تو...تو چیکار کردی با ما؟!

قبل از اینکه من چیزی بگویم میکائیل با تشر گفت:

- چیکار کرده مگه هان؟! رابطه ی من و آهو...

حرفش را برید و تا دید خشم پدر جایش را به رنگ و رو پریدگی داد و آرام شد، ادامه ی سخن را خورد یک آب هم روش!

گلویی صاف کرد و این‌بار سعی کرد آرام باشد!

- اره شاید از نظر شما گناهه. ولی همینه که هست! دوسش دارم، هم من اون رو...

نگاهش را به چشمانم داد و گفت:

- هم اون من رو!

کم مانده بود حرکات مداوم و کوبنده ی قلبم قفسه ی سینه ام را بشکافد! تنم پر بود از شوک، بهت زدگی و ترس...

- درسته هووم؟

تنها جهت اینکه فکر می‌کردم اگر میکائیل نقشه ای برای فیصله دادن این ماجرا کشیده باشد، باید درست از آب در بیاید، خیره در چشمان‌اش با تردید سرم را بالا و پایین کردم!

لبخندی کنج لبان میکائیل نشست و لحظه ای حس کردم، باور کرد آهوی مقابل اش را!

رو به بقیه گفت:

- گناهشم پای خودمون...به بقیه که چه؟! شما خیلی زرنگین فکر فرت و فرت گناهای خودتون باشید. کاری هم به زندگی من و آهو نداشته باشید. ما خیلی خوب از پس هم بر میایم!

عمو مهرداد که کاسه ی صبرش لبریز شده بود عصبی لب باز کرد:

- خیلی وقیح شدی میکائیل! خیلی...

میکائیل میان حرفش پا گذاشت:

- خیلی چی مهرداد؟! بهتره به جای این حرفا بگردی یه دختر خوب در شأن پسرت پیدا کنی،

دستشون و بذاری تو دست هم و بفرستیشون پی زندگیشون که انقدر آویزون عشق من نباشه

نفس در گلویم حبس شدو سینه ام سنگین....

چیزی نمانده بود که پس بیوفتم و روح ام از بدن‌ام جدا شود که با صدای دره ورودی مردی جا افتاده و چهارشانه با کت و شلوار سرمه‌ای شیک، موهایی جو گندمی و چشمانی قهوه ای روشن باعث شد تمام حواسم قفل قاب در شود....

با ورودش ورق برگشت پدر و عمو مهرداد به نشانه ی احترام به سمت‌اش رفتند و سلام و احوالپرسی گرم صمیمی بینشان شکل گرفت! پشت سرش دختر جوانی را دیدم که پشت آن عینک شیشه بزرگ که می‌شود گفت نیمی از صورت‌اش را پوشانده بود وارد شد!

به سمتمان آمدند و من تمام تمرکزم روی آن دختر بود. با هر قدم اش هویت‌اش بیشتر برایم آشکار می‌شد و در دلم بلوایی بپا شد! او...

او همان عاشق پیشه ی احمق بود؟! همان دختر چشم عسلی که عینهو کَنه به میکائیل چسبیده بود و قصد جدا شدن نداشت؟!

اصلا به چه حقی دست پدرش را گرفته بود و برای عیادت به بیمارستان آمده بودند؟! به آن‌ها چه که حال پدر بزرگ من چطور است؟!

با طنازی عینک از چشم‌اش برداشت و مهر تأییدی بر حدسیات‌ام زد!

خشمگین به آرامی برگشت‌ام و میکائیل را نگاه کردم.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و نگاه شوکه اش را از صورت و استایل آن گرفت و به من داد...

دندان هایم را حرصی بهم فشردم. گوشه ای ایستادم و انگشتانم را محکم قفل هم کردم و به خانواده ی خودم و میزان توجه و محبتشان به آن دختر عصا قورت داده نظاره‌گر شدم...

میکائیل کنارم ایستاد و پچ زد:

- این دیگه تقصیر من نیست! بی خبر بودم بخدا!

در حالی که تنها رو به رو را نگاه می‌کردم گفتم:

...مهم نیست! بعد از امروز دیگه نمی‌خوام چشمم تو چشمات بیوفته!

با لحنی پر ترس پچ زد:

- آهو!

در همین حین بود که صدای پدر دخترک بلند شد...

- به به آقا میکائیل...بلاخره چشممون به جمالت روشن شد بعد از ماه‌ها!...

میکائیل جلو رفت و به او دست داد. دخترک هم تا دید قفل دست میکائیل و پدرش باز شده خودش را خاک انداز صحنه ی تئاتر شان کرد! جلو رفت و با آن لحن پر ناز و عشوه اش چشم در چشمان میکائیل دوخت و به او دست داد!

- چطوری آقا میکائیل؟! چه خبرا خوبی؟!

تمام تمرکز ام بر میکائیل بود. منتظر بودم دست دخترک را پس بزند! اما برخلاف تصوراتم دست اش را جلو برد و به او دست داد! پاشنه ی کفش‌ام را بر زمین می‌کوباندم و مانند بچه ای بهانه گیر و بدعنق یکجا آرام و قرار نداشتم...

خواستم خود را از اتاق بیرون بکشانم و در تنهایی خود غرق شوم که متوجه دست ماهان دور بازویم شدم!

- کجا خانوم خانوما؟ تشریف داشتین حالا!

سوالی نگاهش کردم! چه زود لحن عاشقانه اش جایش را به لحنی انتقام‌جویانه داد!

...ولم کن ماهان، حوصله ی تو یکی و ندارم!

اخم از چهره اش خود را بیرون کشید و این‌بار عاجزانه در چشمانم زل زد و دلم را سوزاند!

- با عموت آره با ما نه؟! من چی کم دارم آهو؟ چرا منو دوس نداری؟! چرا به من بیچاره توجه نمیکنی؟؟؟

هنوز لب باز نکرده بودم که صدای عمو مهرداد و پدر آن دخترک باعث شد سر برگردانم و نگاهشان کنم!

میکائیل سر زیر انداخته بود و با اخمانی در هم تنها گوش سپرده بود به حرف بزرگ‌ترها!

- اره دیگه...این دختر خوشگل ماهم یه بار آقازاده ی شمارو دیده که تو همون نگاه اول یه دل نه صد دل دلسپرده شده...منم وظیفه ی خودم دونستم دلش و نشکنم و تا میتونم کمک‌اش کنم که به اون کسی که واقعا دوسش داره برسه...

نگاه به پدربزرگ دادو ادامه داد:

- جمشید خان خودتون که میدونید خیلیا دلشون میخواد با ما وصلت کنند و شریک زندگی دخترم باشن...

پدر بزرگ که از میان جمع نیم نگاهی به من کرد به آرامی گفت:

- بر منکرش لعنت آقای ماجد!

دخترک خود را کنار میکائیل کشاند و با ذوق در گوشش پچی زد و چیزی گفت. آنجا بود که دگر نتوانستم وضعیت را تحمل کنم جلو رفتیم و میان حرف بزرگ‌ترها پریدم! بی اینکه که فکر کنم کارم درست از یا نه رو به آقای ماجد گفتم:

...بهتر نیست به جای اینکه گل و شیرینی دستت بگیری و بگردی واسه دخترک خوشگل مشگلت شوهر پیدا کنی، بشینی تو خونه و منتظر باشی تا عشقش که آقا میکائیل باشه واسه دست بوسی برسه خدمتتون؟؟؟...

برگشتم و چهره ی شوکه دخترش را نگاه کردم و بی توجه به سکوت دلهره آوره جمع گفتم:

- البته اگه دوسش داشته باشه! اگر هم نداشت که حق نداره دور و برش بپلکه، اونم با گرو گذاشتن موی سفید و اعتبار پدرش!

دگر نه ایستادم که ببینم، نه گوش هایم میل به شنیدن داشت! تنها نگاه عصبی و پر حرصم بر چهره ی مرموز و لبخند محو میکائیل چرخانده شدو برای خروج به سمت در پا تند کردم...

میکائیل"

با صدای بسته شدن در تمامی حرف‌های آهو تک به تک ، هر کلمه برای صد بار در سرم تکرار شدو هر بار باعث می‌شد، لبخندم پهن تر شود!

خوشحال بودم و ذوق عجیب و غریبی در دلم لانه کرده بود! حرف های آهو آنقدر به دلم نشست که کم کم داشت باورم می‌شد که من او را عاشقانه دوست دارم و تائید سر او در جواب سوالی که از او پرسیدم همچین هم بی‌راه نبوده!

سکوت جمع با عذر خواهی مهرداد شکسته شد!

- من از شما عذرخواهی میکنم آقای ماجد! این آهوی ما یه خورده گستاخ هست که اونم باید گذاشت پای بچگی‌اش!...حرفاش و به دل نگیرید توروخدا!

آقای ماجد لبخندی تصنعی زدو خشم اش را پشت آن لبخند ظاهریه مسخره پنهان کرد.

- نه بابا این چه حرفیه!...من نیومدم که چهار تا حرف از زبون آهوی چشم سفیدتون بشنوم و برم! من اومدم برای عیادت از جمشید خان و یاد آوری حرف هایی که قبلا زده شده...

آهوی من...

انگار که این مهر عجیب و غریب چشم سفیدی بر پیشانی تو کوبانده شده! مهری که آنقدر به بودنش عادت کرده ام که احساس میکنم جزئی از تو و شخصیت توست، نه صرفا یک توهین!

پدر پلک روی هم گذاشته بود!

شاید خسته بود و دگر دلش نمی‌خواست وراجی های مارا تحمل کند. باز هم مثل همیشه بحث های دوستانمان در مقابل پدر جایشان را مشکلاتمان دادند و انگار کلید حل تمام گرفتاری هایمان در دستان آن پیرمردِ فرتوت بود...

مهسا که پر بود از اشک و بهت زدگی آرام گفت:

- بهتره بریم بیرون...پدرجان می‌خوان استراحت کنند

آقای ماجد که از آن حجم بی احترامی کم مانده بود سر به بیابان بگذارد رو به آرزویی که هنوز کنار من ایستاده بود و حرصی پوست لب‌اش را می‌کند گفت:

- دخترم کارت تموم شد بیا...

بعد از نیم نگاهی به من دکمه ی کت‌اش را بست و خداحافظی کردو رفت! پشت سرش بقیه هم خارج شدند و من تنها سر زیر برده بودم و سعی می‌کردم خودم را نسبت به همه کس و همه چیز بیخیال جلوه دهم بلکم نگاه سنگین آرزو هم از من دل بکند، راهش را بکشدو برود!

اما نه...

او رفتنی نبود. او آمده بود تا حرف بزند...

ناگهان گفت:

- میکائیل؟

سرم را بالا بردم و در جواب صدای بلندش پچ زدم:

...هیس! نمی‌بینی بابام خوابه؟!

حرصی چشمی چرخاندو گفت:

- میدونم اون دختره ی پررو دوست داره! از اون چشمای نکبت اش مشخصه چقدم می‌خوادت...اما اینو بدون وای بحالت اگه بخوای روی من چشم ببندی و به من و علاقه ام واکنش نشون ندی! وای بحالت اگه نخوای دوستم داشته باشی...

... چیکار میکنی هان؟! اصلا چه کاری از دستت بر میاد؟؟؟

- تو هنوز آرزو رو نشناختی! هنوز نمیدونی با کی طرفی.

...من با کسی طرف نبودم و نیستم...بابا چی از جون من میخوای تو هووم؟

- عشق! من عاشقتم! تو اصلا حالیت هست؟! یا حسی که به برادر زاده ات داری چشم و گوشت و بسته ؟؟؟

...حیف! حیف که بابات و کشوندی اینجا، وگرنه با پشت دست همچین میزدم تو دهنت که از همون راهی که اومدی راهت و بکشی و گورت و گم کنی.

آرام و حرص درار خندید و عینک‌اش را قاب چشمان‌اش کرد.

- یک آشی واسه آهوت بپزم که یه وجب روغن روش باشه.

تند یقه ی مانتوی اش را گرفتم و صورت اش را نزدیک آورد و پچ زدم:

- دورو بر آهو بپلکی! خونت پای خودته مفهومه؟؟؟

از آن فاصله ی بسیار کم استفاده کردو بوسه ای بر ته ریش‌ام گذاشت! بی اختیار یقه اش را رها کردم که با لبخند گفت:

- می‌بینمت، بیای!

نگاه از چشمان‌ام گرفت و به سمت در رفت...

تا صدای پاشنه ی کفش‌هایش بریده شد. سکوت مواج در اتاق باعث شد روی صندلی کنار تخت پدر بنشین‌ام و کمی ذهنم را آرام کنم...

- میخوایش؟!

شوکه سرم را بالا بردم و پدر را نگاه کردم.

...ک!...کیو؟! آرزو؟!

- نه...آهورو میگم!...می‌خوایش؟

سوال پدر عجیب و غریب ترین سوالی بود که در تمام عمرم شنیده بودم! اما انگار که مدت‌ها بود دلم می‌خواست کسی آن سوال را از من بپرسد و منتظر جواب باشد، من هم لحظه ای دو دوتا چهارتا کنم و

بگویم این چه حرف احمقانه ایست معلوم است که آره!

اما برعکس نمیدانم از ترس بود یا چیز دیگری:

... این چه حرفیه معلومه که نه...همینطوری یه چیزی گفتم که مهران و بقیه دست از سرش بردارن انقدر اذیتش نکنن!...

آرام و کوتاه خندیدو این‌بار نگاه خسته اش را به نگاهم داد:

- پس می‌خوایش!

انگار که پدر در دلم زندگی کرده بود...

انگار که می‌دانست دل میکائیل تک و تنها شاید سال‌هاست که آهویی را می‌خواهد که جرات ندارد حتی باور کند این احساس غریبه، آشنا را!

...بابا! من!

- هیس، هیچی نگو! من نه می‌خوام با مهران در بیوفتی ، نه این که پشتت در بیام! فقط...فقط این و بدون، تا بهای چیزی و نپردازی به دست‌اش نمیاری!

...منظورتون چیه؟!

- اگه آهورو می‌خوای براش بجنگ! نذار از چنگت درش بیارن! اما نه تنهایی...شما دوتا اگر باهم باشید از پسش بر میاید

سرم را زیر بردم و این‌بار سعی نکردم پنهان کاری کنم. تا آمدم چیزی بگویم پدر جواب حرف ام را به زبان آورد.

- اونم تورو می‌خواد میکائیل! فقط کافیه باور کنه احساس‌اش رو!...

...یعنی میگی بهش بگم حقیقت رو؟!

- نه!

...اما! اون...اون به من میگه عمو! اون فکر میکنی برادر زاده ی منه! اون فکر میکنه من یه آدمه عوضیه ، آشغالم که نمی‌فهمم عاشق کی شدم

با چهره ای خنثی نگاهم کردو گفت:

- خب پسر جان! تو واقعا یه آدم عوضی، آشغالی که نمی‌فهمی عاشق کی شدی!

...ع! بابا!

- چیه؟!...نگو که تا قبل فهمیدن حقیقت اصلا احساسی وجود نداشته و تا فهمیدی طرف دختر عموته عاشقش شدی که باورم نمی‌شه!

...اره من از همون اولم عاشقش بودم. ولی خداشاهده نه حرفی زدم نه کاری کردم!

سکوت کردو چیزی نگفت که من پرسیدم.

... حالا باید چیکار کنم؟! چیکار کنم که اونم باورش بشه که من و میخواد؟ اصلا بابا تو که هی می‌گفتی آهو رو نیار تو خونه، دست از سرش بردارو فلان چی شده حالا میگی اگه می‌خوامش باید واسه بدست اوردنش جلوی همه وایسم؟؟؟

- اون مال زمانی بود که من و مهران مطمئن بودیم که قرار نیست کسی حقیقت رو بفهمه و اون راز تا ابد بین من و اون به علاوه مهرداد راز باقی

میمونه!...وقتی تویه کله خر یهو وایمیستی پشت درو همه ی حرفارو می‌شنوی چیکارت کنم هووم؟

...خیلی ببخشید که دختر دسته گل عموم و دادی دست اون مهران عوضی که هی عذابش بده و اذیتش کنه...ببخشید که الان من بجای اینکه دستش و بگیرم و بگم حقه خودمه و دختر عمومه، باید توروشون نگاه کنم و بگم عموشم؟ عاشقش شدم؟ گناهه؟ گناهش گردن خودم...بگم گناهش گردن خودم که دست از سرم بردارن بابا میفهمی؟

- فکر میکنی نمی‌فهمم چه زجری داره میکشه؟؟؟ فک میکنی نمیدونم مهران چقدر این بچه رو اذیت میکنه و چقدر بین اون و بچه ی خودش فرق می‌ذاره؟ فک کردی نمیدونم که آهوی برادر بدبخت‌ام و تبدیل کرده به وسیله ای برای رسیدن به خواسته هاش؟؟؟

...پس چرا سکوت کردی؟ چرا چیزی نمیگی؟ چرا حرفی نمیزنی بابا؟؟؟

- چی بگم میکائیل؟! آهو بیست و سه سالشه! اگه یهو بفهمه خانواده ای که یک عمر با خوب و بدشون کنار اومده و ساخته و زندگی کرده، خانواده ی واقعیش نبودن میفهمی چه ضربه ای میخوره؟ میدونی اگه بقیه بفهمن خبر تا اون سر دنیا میره؟ میدونی از اون به بعد چجوری آهورو نگاه میکنن و چه بلایی سرش میاد؟ مهران و تهدیدهاش و دست کم نگیر من اون و بزرگ کردم، من اون و می‌شناسم! اون واسه پول و سرمایه حاضر هرکاری بکنه! هرکاری...

تنها گوش می‌دادم و چیزی نمی‌گفتم در واقع حرفی برای گفتن نمانده بود. پدر لا به لای حرف هایش جواب سوالات مرا هم می‌داد.

- اگه آهو رو می‌خوای قبل از اینکه تو روی کسی وایسی، کاری کن باور کنه احساس‌اش رو...با احساس یکطرفه ات اون و مقابل خودت قرار نده...یه کاری کن کنارت باشه نه بهت پشت کنه...یه کاری کن حرف‌هاتون یک معنی بدن، نه اون یه چیزی بگه تو یه چیز دیگه، این وسط یه سریا باور کنن عشقی هست یه سریا هم بگن سر کاریه...

دست‌اش را روی شانه ام بردو گفت:

- می‌خوام که برادر زاده ام عروس‌ام باشه! می‌خوام که پسرم پشتوانه ی دختر عموی تنهاش باشه...آهورو دوست داشته باش میکائیل! اونم

خون این خانواده تو رگاش جریان داره...این تیرو طایفه اگه عاشق بشن سرشون بره احساسشون از بین نمیره...

اخم بودو چهره ای غرق فکر رو در روی پدر و حرف هایش، اما این میان قطره اشک درشت و پدرداری بر گونه ام لغزانده شد. غرور از جا بلندم کردو باعث شد و تند آن را از قاب نگاه پدر پاک کنم.

- آهو به اندازه ی کافی غم و غصه ی حرفای مهران و می‌خوره، نذار یه گردن کلفت دیگه بیاد دستش و بگیره و برای ابد اون و مال خودش کنه...اون دختر فقط پیش تو در امانه...حالام برو تا مهران دستش بهش نرسیده و بخاطر حرفایی که زد، گوشش و نپیچونده برش دار ببرش یه جایی تا

من با باباش حرف بزنم بلکم از خر شیطون اومد پایین و دست از سرش برداشت...

تنها خیره نگاهش می کردم که صدایش بالا رفت:

- دِ برو دیگه...وایسادی برو بر منو نگاه میکنی!

تکانی به خود دادم و گفتم:

...چشم الان میرم!

دستگیره را در دست‌ام گرفتم که حسی گفت یک تشکر خشک و خالی از پدر بخاطر حرف‌ها و دلگرم کردن دل یخ زده ام جای دوری نمی‌رود. آرام برگشتم و گفتم:

...مرسی! بخاطر...بخاطر همه چی بابا!

لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- خیلی خب بسه...برو تا منم یه چرتی بزنم سرسام گرفتم از دستتون

خندیدم و خود را از اتاق بیرون کشیدم...

آهو"

در ماشین را محکم کوباندم و به تابلوی سر درِ مسافر خانه ی غضنفر چشم دوختم. مثل اینکه بعد از خانه ی پدر و پدربزرگ‌ام سومین سرپناهم آن مسافر خانه ی درب و داغان بود! پله های باریک و کوچکش را که بر خلاف اندازه شان تعدادشان

زیاد بود گذراندم. درب شیشه ای سالن را باز کردم...

غضنفر کنترل به دست درحال تماشای تی‌وی قدیمی سه در چهارش بود. با دیدنش لبخند بر لبم نشست جلو رفتم، لحظه ای مکث کردم و بعد کوبیدم روی کانترش که یک وجب بالا پرید و نگاه از کادر تی وی اش گرفت.

- به به! ببین کی اینجاست! خودتی آهو خانوم!

گلویی صاف کردم و تای ابرویم را بالا انداختم.
...با اجازتون غضنفر خان!

خندیدو گفت:

- از این طرفا؟! تا ما پامون و گذاشتیم مشهد ول کردی و رفتی اره؟؟؟

...نخیر ول نکردم و برم...از اون آقازاده ی زیرآب زنت بپرس چجوری رفتم. خدا ، خدا کن دستم بهش نرسه وگرنه سرش و میبرم و رو سر در مسافر خونه ات آویزون میکنم

- چیکار کرده؟! چی شده هان؟

...بیخیال! اون کلید منو بده کار دارم!

- کلید؟! کدوم کلید؟!

...کلید باغ عمه ات...کلید اتاقم و میخوام دیگه وا!

- اتاقت که مسافر توشه نمی‌شه!

...یعنی چی مسافر توشه؟؟؟ اتاق دسته گل من و با وسایل دادی به یکی دیگه؟؟؟

خنده ای سر داد و کلیدی از میان کلید های پشت سرش برداشت.

- چه زود جوش میاری بچه...بیا بگیر اینم کلیدت، فقط دفعه ی بعدی خواستی بری یه خداحافظی مهمونمون کن که دلواپست نشیم

کلید را از دست اش قاپیدم و گفتم:

... برو دلواپس ننت شو غضی جون!

خودش و خنده های به اوج رسیده اش را رها کردم و وارد سالن شدم. درحالی که خرامان خرامان به سمت اتاق ام قدم برمی‌داشتم با صدای بلند گفتم:

...هرکی اومد و سراغم و گرفت بگو نه می‌شناسی نه دیدی اوکی؟؟؟

او هم با صدای بلند پرسید:
- مثلا کی؟؟؟

کلید را در قفل انداختم و گفتم:
...هر کی...مخصوصا اگه یهو دیدی چشاش سبز تیره بود و موهاش قهوه ای طور...

- جووون چه چیزی تور زدی آهو خانوم!
...ببند دهنت رو تا نیومدم پلمب‌اش کنم!

در همین حین بود که درب اتاقی باز شدو خانومی با نوزاد در بغلش که صدای گریه هایش به اوج رسیده بود از اتاق خارج شدو شاکی گفت:

- بسه خانوم...مگه از پشت کوه اومدی؟ میخوای صحبت کنی برو پیشش...اینجا خانواده داره زندگی میکنه بچه ام از خواب پرید

در اتاقم را هول دادم و گفتم:

...خفه بابا!

وارد شدم و در را بستم. اتاق را از زیر نظر گذراندم، خدارا برای دست نخوردگی لوازمش شکر کردم...

مانتویم را از تنم خارج کردم و مشغول مرتب کردم کتاب هایی شدم که میکائیل اجازه نداده بود جمع کنم و با خود ببرم...

می‌دانستم میکائیل آدرس مسافر خانه را دارد و اولین جایی که پا در آن می‌گذارد و جویای من می‌شود اینجاست!

حتی می‌دانستم چیزی به سر رسیدنش نمانده...

اما دلم نمی‌خواست ببینم‌اش، دلم نمی‌خواست حتی صدایش را بشنوم...

هنوز خستگی در نکرده بودم که در به صدا در آمد...

نفسی بیرون دادم و از جایم بلند شدم. قبل از اینکه در را باز کنم از روزنه ی در بیرون را دید زدم. غضنفر بود. با خیال راحت در را گشودم...

سینی چای اش را مقابل ام گرفت و گفت:

- بیا بگیر بخور زبون دراز!

با خنده سینی را از دست‌اش گرفتم و گفتم:
...مرسی غضنفر...

برگشتم و سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم...
...زنگ بزن بگو برام شام بیارن که از گشنگی دارم هلاک می‌شم

- املت میزنی برات درست کنم؟

نگاهی به دستانش کردم و بعد چشم بر چین و چروک ها و پف زیر چشم اش دوختم.
...اگه دستات و تمیز بشوری اره

نفسی به سینه دادو گفت:

- من فقط موندم پدرو مادر تو چجور آدم‌هایین که تو این شدی!...

...وا! مگه من چمه!

- هیچی فقط...

یکهو میکائیل عینهو جن پشت سر غضنفر ظاهر شدو من بی اینکه به ادامه ی حرف های صدمن یه غاز غضنفر گوش دهنم قدمی عقب گذاشتم و درا کوباندم. هنوز قدمی به سمت تخت برنداشته بودم که رگباری در به صدا در آمد. اول سعی کردم بی اهمیت باشم اما انقدر میزان ضربات شدت گرفت که حس کردم هر آن امکان دارد در از جا کنده شود!

کمی صبر کردم بلکم میکائیل دیوانه دست بردار آن در بیچاره شود و راهش را بکشد و برود اما این بار فقط در نمیزد بلکه مشت میکوباند و لحظه ای

حس کردم صدای تجمع افرادی که از اتاق هایشان بیرون زده بودند که ببینند چه خبر است به گوشم رسید...

قبل از اینکه آبرو ریزی بیشتری راه بیوفتد عصبی به سمت در پا تند کردم و تند در را گشودم:

...چته؟ چه خبرته؟؟؟ مگه نگفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت!

میکائیل تنها خیره نگاهم می‌کرد و کم کم صدای پچ پچ آدم‌ها کل سالن را پر کرد.

...برو اینجا نمون!

برگشت و بقیه را نگاه کرد و غرید:

- گمشید بتمرگید تو اتاقاتون!

از ترس موهای پشت گردنم بلند شد! دست در آغوش قفل کردم و عنق به گوشه ای خیره شدم...

کم کم تعداد کم و کمتر شد تا اینکه من ماندم و میکائیل رو به رویم. جلو آمد و باعث شد برای نشان دادن میزان دلخوری و ناراحتی ام چند قدمی عقب بروم تا لمس‌ام نکند. اما این چند قدم باعث ورود او شدو بسته شدن در!

- چیه خانوم خانوما؟ چرا نگام نمی‌کنی؟ حالا دیگه من و پشت در منتظر می‌ذاری اره؟

بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

...من چشم به راه کسی نبودم و کسی و به اتاق ام دعوت نکردم و قول باز کردن در و بهش ندادم.

- چشم به راه نبودی درست، خودم بی دعوت اومدم درست...اصلا هرچی تو بگی درسته باشه؟ هووم؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

...با این حرفا چیزی و فراموش نمی‌کنم

تو گلو خندیدو گفت:

- ولی من سعی ام و می‌کنم!

نفسی بیرون دادم و برگشتم به سمت تخت و کتاب‌هایم رفتم بلکم کمی خود را سرگرم کنم و او باور کند که بود و نبودش در اتاق چندان اهمیتی برایم ندارد! زیر چشمی گاه گداری نگاهش می‌کردم، گلویی صاف کرد و به سمت یخچال گوشه ی اتاق رفت درش را باز کرد بعد از رویت یخچالی خالی گفت:

- ویسکی نداری؟

به تمسخر گفتم:

...چرا دارم، بدم خدمتتون؟

نگاهم کردو در یخچال را بست. به سمت ام آمدو گفت:

- تو، تو بیمارستان حرف منو تائید کردی آهو خانوم. پس بهتره مثل یه عاشق رفتار کنی...

...حالم ازت بهم میخوره میکائیل!

نگاهش روی صورتم قفل شدو اخم در هم کشید.

- از چیه من حالت بهم می‌خوره هان؟؟؟

...از همه چیت! از اون بوسه ی حال بهم زن از تک تک اون کلماتی که برای شیره مالی به کار بردی! چطور تونستی؟! چطور تونستی حتی وانمود کنی که همچین چیزی میونه من و تو هست؟؟؟

کتاب را بستم و از جایم بلند شدم:

...کم کم داری با این رفتارا خودت و از چشمم می‌ندازی!

سنگ شده بود و تنها رنگ صورت‌اش زرد شدو احساس کردم اشکی راه پلک‌اش را پیدا کرد!

اما من دلم نمی‌خواست که حرف هایم را پس بگیرم. حرف هایی که جز واقعیت چیزی در آنها نهفته نبود

- پس! پس تو از من متنفری اره؟!

هرچه هم واقعی باشد تنفر کلمه ای نبود که در مقابل میکائیل برای چهره ی بامزه اش که حال با آن قطره اشک شبیه پسر بچه ای شیرین و تو دل برو شده بود بشود به کار برد! او سزاوار یک آغوش طولانی و یک بوسه ی عمیق حقیقی بود و بس...

- بگو دیگه...خجالت نکش! راحت باش حرف دلت و بزن آهو.

شال آویزان بر شانه هایم را برداشتم و روی تخت پرت کردم و خودم همزمان بر لبه اش افتادم...

...بحث دوست داشتن و تنفر نیست! بحث سر حرفاییه که زدی...اصلا میدونی او حرفا چه معنی داشتن؟؟؟ میدونی یا نه؟؟

سرش را زیر انداخت و دست در جیب شلوار مشکی اش فرو برد.

- چاره ای نداشتم! باید یه چیزی می‌گفتم که دهنشون بسته شه.

...واقعا فکر میکنی دهنشون و بستی؟

- نه من همچین فکری نمی‌کنم. من کاری نکردم و چیزی نگفتم...اونا بودم که اصرار داشتن، من فقط تائید کردم حرفاشون رو...بعدشم، از این به بعد تو قرار نیست چیز عجیبی بشنوی...حرفایی که قبلا میزدن و بازم میزنند. شاید شدتش بیشتر باشه اما مهم اینه که من و تو انکار نکردیم...حالا دیگه اونا میدونن ما باهمیم و میتونیم وقتمون و بی دغدغه باهم بگذرونیم...فوقش من تو روی مهران وایمیستم و میگم دوسش دارم، حمقمه ببینمش... غیر از اینه؟

خیره به چهره اش بودم که جلو آمد و کنارم نشست...

دست اش را جلو آورد و به آرامی انگشتانش را از میان انگشتانم گذراند!

- خرج اش هم یه دست تو دست بودن...

با دست آزادش چانه ام را گرفت و انگشت شصت‌اش را نوازش وار بر آن کشید. لرزی زیر پوستم حرکت کرد و تنها سوالی که در ذهنم تکرار و تکرار می‌شد این بود که حرکت بعدی اش چه می‌توان باشد؟!

نگاه‌اش قفل چانه ام بود و به آرامی سنگینی نگاه پر جذبه اش قفل لبان خشک ام شد!

همزمان با بستن پلک هایش صورت اش را جلو آورد و آرام پچ زد!

- شایدم یه بوسه!

مژه هایم کم کم با هر صدمه ثانیه نزدیکی به او درحال قفل شدن بود و انگار من...

منِ احمق هم دلم آن بوسه را می‌خواست! بوسه ای که شاید بوی گناه می‌داد! سریع بر خود مسلط شدم و مژه هایم را از هم جدا کردم. تند عقب کشیدم و مانع برخورد لبان‌اش بر لبان‌ام شدم!

بی اینکه شوکه شود و تعجب کند ، در گلو خندید و گفت:

- باحال بود!

...چی باحال بود پدر سوخته؟! تو...تو جدی جدی داشتی منو می‌بوسیدی!!!

- خوبه خودت قبلا این کارو کردیا!

...مِ...من، من شوخی کردم!...یعنی به شوخی اون کارو کردم اما تو چی؟؟؟

با آن لبخند مرموزش در چشمانم زل زدو گفت:

- چیه نکنه داره باورت می‌شه که واقعا دوست دارم؟

...میکائیل!!! گمشو برو بیرون دیگه هم برنگرد!

- نچ...قرار نیست کسی جایی بره!

کت‌اش را در آورد به پشت روی تخت افتاد و دستانش را زیر سرش برد!

...نمیری نه؟!

- گفتم که نه.

... باشه...پس من میرم! فقط یادت باشه این‌بار برم دیگه پشت گوشت و دیدی منم میبینی.

از جایم بلند شدم که تند دستم را گرفت و تنها چیزی که احساس کردم بر خورد نرمی لب‌هایش بود و لذت آن بوسه ی عمیق یهویی! این‌بار پلک هایم روی هم قرار گرفت. دگر حس تسلطی در من وجود نداشت فقط دلم می‌خواست کمی بیشتر طول بکشد...

شاید دلیل‌اش فرار از نگاه بعد از جدایی بود! یا شاید هم دستپاچگی و هُل شدنِ اولین بوسه ی یک انسان!

نمی‌دانم، می‌شود گفت هرچه بود نمی‌شد از احساس لذت اش چشم پوشی کرد! بی اختیار دستم یقه ای پیرهن مردانه اش را در خود مچاله کرد و همین باعث شد دستان او کمرم را لمس کند و مرا به سمت خود سوق دهد!

چه اتفاقی میان من و عمویم درحال رخ دادن بود؟! من و او چه غلطی داشتیم می‌کردیم؟! چرا دیواره های دلم با هر حرکت و لغزش لبانش درحال فرو پاشی بود! یقه اش را سریع رها کردم و سعی کردم به آن بوسه ی طولانی پایان دهم! درحالی که سرتا سر وجودم پر شده بود از ترس و اضطراب لب زدم:

...کا، کاش خواب باشه! ای کاش چند دقیقه ای که گذشت خواب باشه!

جلو آمد و گفت:

- نیست آهو! خواب نیست! من واقعی ام، تو واقعی! احساس بینمون واقعیه! باور کن که هست...

اشک دیدم را تار کرد. سر تکان دادم و گفتم:

... نه نه! نه نیست! نباید باشه!

دست برد تا دستم را بگیرد که عقب کشیدم و گفتم:

...دیگه حق نداری به من دست بزنی!!! حق نداری!

دستانش را تسلیم گونه بالا بردو گفت:

- باشه اوکی! دست نمی‌زنم...اما...اما از من فراری نباش آهو! باشه؟

دستانم را زرهی بر صورتم کردم و از ته جان هق زدم. اشک بود که دگر دست از کاسه ی خونین چشمانم بر نمی‌داشتم...

...دیگه خسته شدم!

میکائیل"

جلو رفتم و دستانش را از صورت غرق اشک‌اش جدا کردم. در چشمانم زل زدو با گریه گفت:

- کم کم داری می‌شی دلیل تمام بدبختیام! اگه تو نبودی من بجای این مسافر خونه ی بوگندو باید

وقتم و تو اتاق خودم کنار مامان و بابا میگذروندم...اگه تو نبودی آهو برای همیشه برای بقیه یه دختر چشم سفید بود که سرش تو کتاب دفترش بود و غیر از درس و شغل و آینده اش چیزی براش مهم نبود...

مشت بر سینه ی پر بغضم کوباند و اینبار بلند گفت:

- اگه تو نبودی من واسه آقاجون یه نوه ی دوست داشتی بودم واسه ی عمو مهرداد یه برادر زاده ی باب میل...واسه مامانم یه دختر خوب و حرف گوش کن بودم...اگه تو نبودی هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد میکائیل!!! تو باعث و بانی چرکین شدن تصویرِ منه بدبخت تو چشمم خانواده امی...

لبانم را بر هم فشردم تا جلوی طغیان سیل اشک را بگیرم. اما چندان فایده ای نداشت، خیره در چشان

پر از اشک‌اش اشک می‌ریختم و به سختی لبانم را از هم جدا کردم!

...باشه! من میرم! برای همیشه!!!

به کت ام که روی تخت بود چنگ زدم و بی لحظه ای ایستادن به سمت در پا تند کردم. از مسافر خانه خارج شدم و بغضم را فوت کردم و سنگ در گلویم شکسته شد. دست در جیب‌هایم فرو بردم و خود را به ماشین‌ام رساندم...

استارت زدم که بی اختیار سر چرخاندم و به پنجره ی اتاق‌اش چشم دوختم. او آنجا، در آن قاب زنگ زده ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، خود خوری می‌کرد و اشک می‌ریخت. نگاهم را از نگاه اش گرفتم و فرمان را در دستم چرخاندم...

راه افتادم و دل کندم از کنارش بودن...

دور شدم از رویای با او بودن. دور شدم از گیسوان لخت و سیاه‌اش. من جدا شدم و دل کندم از آن دخترک و وجود پر آرامشش!

شاید برای همیشه!...

در خیابان رو به روی خانه ی محمد ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. در چنین مواقعی گوشی شنوا می‌خواستم برای درد و دل، و گوش های یک رفیق که حرف هایش را رُک و راست میزد بهترین جایگاه برای حرف دل و گریه و زاری بود.

زنگ را فشردم. طولانی نکشید که صدای خنده های رضوان و نفس نفس زدن محمد باعث شد تکانی به خود دهم و از فکر بیرون بیایم.

- میکائیل؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!

...چیه نمی‌خوای رام بدی بیام تو؟! یخ زدم دمه در الاغ!

با لحنی سوال گفت:

- اتفاقی افتاده؟! صدات گرفته اس!...بیا بیا تو!

در را زدو وارد شدم. با ورودم مهتاب هول هولکی چادر گلدارش را بر سر کشید و رضوان را در آغوش محمد گذاشت تا از گریه کردنش جلوگیری کرده باشد.

به استقبالم آمدند. مهتاب مثل همیشه محجوب به حیا بی اینکه چشم در چشمانم بدوزد پر محبت سلام و احوال پرسی کرد و به آشپزخانه رفت. محمد دست پشت کتف ام برد و به نشیمن نه چندان بزرگشان راهنمایی ام کرد...

- بیا تو ببینم چی شده که این وقت شب یادی از ما کردی!

انقدر غم در دلم جا خوش کرده بود که دست و پا زدن ها و ذوق کردن های رضوان بامزه بر روح و روانم هیچگونه تأثیری نگذاشت. اما برای اینکه ناراحت نشود و گریه و زاری راه نندازد ، از آغوش محمد او را بیرون کشیدم و روی زانویم نشاندم...

بوسه ای بر گونه ی خوشمزه و گوشتی اش گذاشتم و انگشت اشاره ام را میان مشت کوچک اش جای دادم. دست بر موهای فر فری اش کشاندم و گفتم:

...قربونت برم من!

محمد اخمو رضوان را از بغل‌ام بیرون کشید! در همین حین بود که مهتاب با سینی چای به سمتمان آمد و آن رو روی میز قرار داد.

- خوش اومدین آقا میکائیل!

...خیلی ممنون!

محمد رو به مهتاب گفت:

- بیا این بچه رو بگیر ببر بخوابون عزیزم...من با میکائیل کار دارم

مهتاب با نگاهی سوالی گفته اش را عملی کرد. خودم را جلو کشیدم و فنجان چای ام را برداشتم. محمد بر زانویم زدو گفت:

- خب بگو ببینم چه مرگته؟!

لبه ی فنجان را از لبانم جدا کردم و گفتم:

...هیچی! دلم واسه رضوان تنگ شده بود، اومدم یه سری بهتون بزنم و زحمت و کم کنم.

- اره جون عمه ات! تو گفتی و منم خر باور کردم!...بگو ببینم چی شده، واسه آقا جمشید که اتفاقی نیوفتاده نه؟!

...نه بابا حالش خوبه.

- پس چته حرف بزن! بگو!

...با یکی جرو بحث ام شده کلا زد پوکوندم...

سری به نشانه ی تاسف تکان داد. دست‌اش را جلو برد و چایش را برداشت...

- چشاشو ببین توروخدا! پس‌با آهو دعوات شده!

تو گلو خندیدو ادامه داد:

- از کی تا حالا با برادر زاده ات دعوات میشه گریه میکنی هوم؟!

فنجان را بالا بردو بی خیال مشغول خوردن چای اش شد. نفسی از گلو خارج کردم و در جواب گفتم:

... از وقتی فهمیدم عاشقش شدم!

چای در گلویش پرید و چندین سرفه ی پی در پی کرد. بهت زده درحالی که ترس در چشمان گرد شده اش موج میزد گفت:

- چی گفتی؟! هان؟!

...چیه عشق که گناه نیست!

بی لحظه ای درنگ چکی بر صورتم زدو من از حرکت یهویی و غیرقابل پیش بینی اش با چهره ای خنثی خیره نگاهش می‌کردم.

- میفهمی داری چه گوهی میخوری یا نه؟؟؟ میفهمی نسبت اون باهات چیه یا نه؟؟؟

...اره میفهمم!

- پس چه مرگته ها؟؟؟ چه مرگته میکائیل؟! این همه دختر تو این شهره، بعد تو دست گذاشتی رو برادر زاده ات؟! حتم دارم اون آهوی بیچاره روح‌اش هم از این ماجرا خبر دار نیست

بی اینکه فکر کنم ممکن از مهتاب از اتاق خواب رضوان بیرون بزند صدایم بالا رفت:

...اون برادر زاده ام نیست!

با، باز شدن درب اتاق رضوان، محمد نگاهی به چهره ی بهت زده و نگران مهتاب کرد، دستم را گرفت و بی حرف مرا به اتاق خوابشان کشاند. در را بست و عصبی پچ زد:

- بگو ببینم معنی این حرفای عجیب و غریبت چیه تا زنگ نزدم از جمشید خان بپرسم...

کلافی نفسی بیرون دادم و دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم.

...اره من عاشق برادر زاده ام شده بودم!...اما من چیزی بهش نمی‌گفتم محمد! اما خب...

- خب؟!

...وقتی فهمیدم اون برادر زاده ام نیست و دختر عمومه...

روی لبه ی تخت نشستم و با دلی آشوب ادامه دادم:

...شاید زیاده روی کردم! نمیدونم! ولی من عاشقشم! من نمیتونم یه روز و بدون دیدنش بگذرونم! بعد وایساده توروم و میگه باعث و بانی تمام بدبختیاش منم! باورت میشه؟!

محمد که حسابی هنگ بود و سعی می‌کرد حرف هایم را مانند تکه های پازل کنار هم بچسباند جلو آمد و کنارم نشست:

- منظورت چیه دختر عموته؟! یعنی مهران برادره باباته؟؟؟ نمیشه که!

...چقد تو گیجی!

- خب آخه درست حرف نمیزنی...نمیفهمم معنی حرفاتو!

نفسی به سینه دادم و گفتم:

...ببین من یه عمو داشتم که بیست و چند سال پیش سکته میکنه و میمیره

- خب خدا رحمتش کنه! حالا که چی!

...میبندی فکت و تا واست توضیح بدم یا نه؟!

هنگ و سوالی سرش را بالا و پایین کرد:

- بگو! بگو!

...بعد پدر من، آهو رو که میشه دختر همون عموم بر میداره میاره تو خونه ی خودش و بزرگ‌اش میکنه...نه نه...درواقع می‌خواد بزرگ‌اش کنه، ولی مهران اصرار میکنه که مهسا زنش دختر دوس داره و آهورو بدین من ببرم بزرگ کنم و این حرفا!

- اوه داستان جالب شد! خب خب!

...یه جوری میگی جالب شد انگار داری فیلم هندی می‌بینی!...

محمد منتظر گفت:

- خیلی خب بابا! بقیه اش و بگو!

گلویی صاف کردم و گفتم:

...هیچی دیگه، مهران یه شناسنامه واسه آهو میگیره که قسمت نام پدرو مادر اسم خودش و زنش درج شده... یعنی اون به اسم خودش آهورو بزرگ میکنه...منه احمق هم تا چند روزه پیش فکر میکردم آهو برادرزادمه ولی نیست!

- اوه اوه...خب الان میخوای چیکار کنی!

...هیچی دیگه چیکار کنم؟!

- حالا مطمئنی این قضیه واقعیت داره؟!

...اره بابا شناسنامه ی واقعیه آهورو خودم با این دوتا چشمم دیدم! شک ندارم...

- اها تا فهمیدی دختر عموته عاشقش شدی اره؟

...میزنم تو دهنتا! من عاشقش بودم...

- خاک تو سرت کنم حروم!

...بخدا ادامه بدی میزنم میکشمت!

- خیلی خب بابا جوش نیار...

...حالا چیکار کنم محمد؟

- چه میدونم والا! خودت چی فکر میکنی؟

...بابا میگه آهو هم منو می‌خواد، میگه کافیه احساسش و باور کنه

- دمه جمشید خانِ روشن فکر گرم بابا! یعنی میگه یه کاری کن دختره باور کنه که دوست داره؟

...اره خب!

- بعد اگه دختره باور کنه تو چیکار میکنی اونوقت؟!

لبخندی بر لبانم نقش بست و گفتم:

...خب یه حلقه براش میگیرم، دستش میکنم میریم سر خونه زندگیمون دیگه!

- چقدم خوش خیالی! بعد مهران هم همینطوری میشه نگاتون میکنه اره!

نفس عمیقی کشیدم و از جایم برخاستم:

...دِ مشکل منم همینه دیگه!

- یعنی مشکلت آهو نیست الان تنها مشکلت باباشه اره؟!

غمگین در فکر رفتم و گفتم:

...درحال حاضر تنها مشکلم دل اونه! اون من و طرد میکنه...احساس میکنم بابا اشتباه میکنه، آهو اصلا منو نمی‌خواد!

از جایش برخاست و دست روی شانه ام برد:

- قسمت و دسته کم نگیر! اگه قسمت باشه همه چی راست و ریست میشه میکائیل!

نگاهش کردم و گفتم:

...اگه قسمت نشه من چه گوهی بخورم هووم؟ بشینم و نگاش کنم که مهران دستش و بذاره تو دست یکی دیگه و دِ برو که رفتیم؟ منه بدبخت با بیست و سه سال خاطره چه غلطی باید بکنم محمد؟!...چجوری زنده بمونم؟! ججوری زندگی کنم؟!

غمگین از غم سنگین و کمر شکن من سر زیر برد و دگرچیزی نگفت. سکوت اتاق را غرق کرد! گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم تا ببینم آهویی که با خشم مرا از خود راند پیگیر دل غم زده ی میکائیل شده یانه که با دیدن پی‌ام اش بی و اتلاف وقت اسم‌اش را لمس کردم.

[آهو: ببخشید میکائیل یه خورده تند رفتم]

لبخندی بر لبانم نشست و حس کردم فرصتی برای گذراند امشب کنار او بوجود آمده که نباید از دست‌اش داد. انگشت‌ام را پایین کشیدم که پیام بعدی اش نمایان شد

[آهو: یه عمر کنار هم بودیم. من دوست داشتم میکائیل، تو برای من همیشه در الویت بودی، من کنار تو احساس آرامش می‌کردم. اما این چند وقته انقدر اتفاقای عجیب و غریب افتاد و انقدر حرف شنیدم که از دیدنت خوشحال می‌شدم، ولی دیگه احساس آرامش نمی‌کردم. تو برای من شده بودی نماد آشوب ، غم و آینده ای پر از اضطراب و استرس...دیگه نمی‌خوام کنار هم باشیم، می‌خوام که راهمون از هم جدا باشه...از این به بعد من

برای مامان ، بابا میشم یه دختر سر به زیرِ حرف گوش کن که هیچی جز حرف پدرو مادرش براش مهم نیست...توهم هرکاری دلت خواست بکن، هرجاهم دلت خواست برو...خدافظ]

محمد گوشی را از دست‌ام گرفت که ببیند چه چیزی چشمانم را پر از اشک کرده و چه چیزی بر مغزم فشار می‌آورد و باعث برجستگی رگ گردنم شده!

رو از او برگرداندم و آرام بغضم را رها کردم...

بهت زده گفت:

- آبی پاکی و ریخت رو دستت!

اینبار عصبی گفت:

- بذار خودم شمارش و بگیرم باهاش حرف بزنم. حقیقت و بفهمه اینجوری عذابت نمیده بخدا!

برگشتم و تند گوشی را از او گرفتم و مانع تماسش شدم. شوکه صورتم را نگاه کرد:

- احمق داری گریه میکنی براش؟!

تند انگشتانم رو بر صورتم کشیدم و پاک کردم آن اشک های آبرو بر را!

- تو اینجوری اون دختره رو دوست داشتی و چیزی نمی‌گفتی؟!

دست از ور رفتم الکی با گوشی در دستم برداشتم و در جیب‌ام جایش دادم.

... بیخیال محمد!

- یعنی چی بیخیال؟! میخوای چیکار کنی هان؟!

...هیچی! همون‌طور که خودش گفت! دیگه نمیرم سمت‌اش! کاری به کارش ندارم دیگه!

- همین؟!

...اره میگی چیکار کنم؟! برم بگم دوست دارم تا متنفر شه ازم؟ همینکه هنوز متنفر نشده کافیه! دوست داشتن‌اش و نخواستم

- دوست داشتن‌اش و میخوای میکائیل! تو واسه اون جون میدی! من تورو من می‌شناسم! تو اگه چیزی و بخوای راحت از کنارش نمی‌گذری!

خیره به چشمان‌اش گفتم:

...امشب برای اولین بار یک لحظه تنفرو توی چشماش دیدم! دیدم که چجوری بهم خیره شده بود!

دیدم که فقط دلش می‌خواست جلوی چشماش نباشم...اون به زبون اورد که باید گورمو گم کنم و دیگه برنگردم!...نمی‌خوام ازم متنفر باشه! نمی‌خوام می‌فهمی؟

- پس دیگه نمیری پیشش نه؟

...نه! هرکاری که بگه رو انجام میدم...اگه اون میگه که نباید بینمش، یعنی نباید ببینمش! تموم شدو رفت!

- اها بعد تویه احمق میتونی با دوریش کنار بیای! دووم میاری اصلا؟! اگه میاری که حتما عاشق نیستی و زر مفت میزنی!

عصبی گفتم:

...تو نمیفهمی درد من چیه!

- درد تورو نمیدونم...اما من عاشق بودم، من کسی بودم که درد و بدبختیاش و به جون خریدم میکائیل...خانواده ی من با اون همه دبدبه و کبکبه منو طرد کردن! واسه چی؟! واسه اینکه می‌خواستم دختر کاگر حجره ی بابام و بگیرم!...اونا نفهمیدن ، هنوز هم نمی‌فهمن عشق یعنی چی!...تو که خودت میدونی من چه دردایی و به جون خریدم! تو که میدونی بابای مهتاب مذهبی تر از اونی بود که بذاره دوکلمه تلفنی با اونی که له له میزدم واسه شنیدن صداش حرف بزنم! اگه عاشقی، اگه دختره رو می‌خوای تلاش کن به دستش بیار ، وگرنه تا آخر عمرت باید بشینی و شاهد خنده هاش کنار یه مرد دیگه باشی و دم نزنی...

با لحنی تحکم آمیز جملات آخر را گفت:

- چون اون موقع دیگه جای حرفت نیست. کافیه لب باز کنی تا سرت و ببرن بذارن رو سینه ات...چون اون موقع عشق‌ات ناموس یکی دیگه اس!

تقه ای به در زده شد و باعث شد نگاه از چشمانم بگیرد و در را باز کند. مهتاب به داخل سرک کشید و گفت:

- آقا میکائیل شام آماده اس تشریف بیارین.

...خیلی ممنون...چشم الان میام!

محمد خارج شدو من از خروج از میان شماره های سیو شده در گوشی ام احساس کردم تنها کسی که درصدی احتمال دارد تماس‌ام را بی جواب نگذارد سارا ست...

گوشی را بالا بردم و بعد از مدتی انتظار بلاخره بی اعتنا و به اجبار جواب داد!

- الو

...الو سلام سارا کجایی؟

- چه عجب یه بارم دلت خواست حال و احوال مارو بپرسی! تا چند ساعته پیش که آهو عزیز دور دونه ات بود!

پفی کردو ادامه داد:

- میکائیل واقعا تو با آهو در ارتباطی؟ یعنی ، یعنی آهورو دوس داری؟

گلویی صاف کردم که بغض دوباره در گلویم لانه نکند.

...نه بابا! همینطوری یه چیزی به شوخی گفتم.

اینبار ذوق زده گفت:

- تورو خدا راس میگی؟؟؟ یعنی سره کاری بود دیگه اره؟

...اره دیگه گفتم که، سرکاری بود.

نفسی راحت کشیدو گفت:

- آخیش، داشتم میمردم!

...چی؟!

- هیچی هیچی!

از بحث پیش آمده خارج شدم و رفتم سر اصل مطلب.

...نگفتی کجایی!

- بیمارستانم...ولی هرجا بگی میام!

متعجب گفتم:
...کجا میخوای بیای؟!

- مگه نمی‌خوای ببینیم؟!

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم:
...خیر! یه لطفی بکن گوشی و بده بابا کارش دارم!

- اها! آخه تازه داریم مرخصش میکنیم، مامان و زن عمو دارن کمک میکنن لباساش و بپوشه!

...تو یه لحظه گوشی و بده بهش کارم زیاد طول نمی‌کشه.

- باشه صبر کن...

چند دقیقه ای منتظر شدم که صدای پدر از میان هرج مرج بیمارستان بیرون کشیده شد:

- الو میکائیل؟!

...الو سلام بابا خوبی؟!

- خوبم بابا جان! کجایی؟!

...ها! چیزم! خونه محمدم...میگم بابا؟

- جان؟

...با مهران حرف زدی؟!

- مهران؟!

...اره دیگه! قرار شد درمورد آهو باهاش حرف بزنی بگی اذیتش نکنه و اینا!

- آها! اره اره باهاش حرف زدم. تو چیکار کردی آهو پیشته؟

...نه نیست!

- نیست؟!

...بعدا درموردش حرف میزنیم خداحافظ!

قطع کردم و از اتاق خارج شدم...

آهو"

بعد از دوروز تصمیم گرفتمبه خانه برگردم و بشوم همان دختری که خانواده ام از من انتظار داشتند...

وارد محوطه شدم و تا دستگیره را در دستم گرفتم پدر، در را گشود! سر زیر بردم و منتظر شدم تا بر من بتوپد و خالی کند خشم‌اش را! اما برخلاف تصورم گفت:

- آهو؟ برگشتی خونه بابا؟

متعجب از لحن و سوال‌اش سرم را بالا بردم و نگاه‌اش کردم. دستم را گرفت و من بهت زده قدم برداشتم و وارد شدم! این دفعه چه نقشه ای برای منه بیچاره در سر داشت خدا می‌داند!

دستم را رها کردو گفت:

- برو بابا جان! برو لباسات و عوض کن ، استراحت کن

هنوز هم در بهت به سر می‌بردم. انگار منتظر آن چک آبدارش بودم. اصلا انگار که منتظر بودم بزند و از بهت در بیایم و باور کنم که رفتار هایش خواب و خیالی بیش نبود! اما او این کار را نکرد! خود را به اتاق ام رساندم و بعد از یک حمام و یک خواب بعد از ظهریِ درست و حسابی بو و ژولیدگی مسافر خانه را از تن ربودم...

پله هارا گذراندم و برای خوردن شام به آشپزخانه رفتم. همه دور میز جمع شده بودند. مامان، آراد و پدر! پدر اشاره ای به من کرد و گفت:

- بیا دخترم! بیا بشین شامت و بخور...

با تردید قدم برداشتم و جلو رفتم. جهت راحتی خیالم یک صندلی میان خودم و پدر فاصله انداختم و قاشق و چنگال‌ام را برداشتم. دیس را از وسط میز برداشت و برایم شام کشید!

چه اتفاقی افتاده بود؟! دلیل محبت های بی دلیل پدر بعد از آن اتفاقی که در بیمارستان افتاد چه بود؟!

او حتمی باید مرا میزد، باید مثل همیشه تنبیهی برایم در نظر می‌گرفت! درست دو روز بعد از زمانی که میکائیل آن دروغ هارا سر هم کردو آبرویم را برد پدر مهربان شده بود!

اصلا وقتی به چهره اش نگاه می‌کردم احساس می‌کردم هیچ اتفاقی نیوفتاده و همه ی آن حرف ها خواب بوده!

تو گلو خندیدو مرا از فکر بیرون کشید:

- جانم بابا؟! چرا این‌طوری نگام میکنی؟!

سر زیر بردم و به سختی مشغول خوردن شام شدم...
خوردنی که بیشتر وقت‌اش را با ، بازی کردن با غذایم تلف شد.

مامان گفت:
- چه خبر آهو؟ کجا بودی؟

سرم را بالا بردم و گفتم:
...هیجا مامان! خونه ی یکی از دوستام!

- آها...

لیوان آب‌اش را برداشت...

چرا سوال بعدی را نپرسید؟! چرا نگفت که با میکائیل بوده ام یا نه؟! اصلا چرا هیچکدام حرفی در این باره نمی‌زدند!

...با میکائیل نبودم!

هرسه نگاهم کردند که آراد نیشخندی زدو گفت:

- اره خودش که دورو بره آقاجون داره می‌پلکه ولی حتم دارم روحش پیش تو بوده و هست!

پدر برایش چشم غره ای آمدو گفت:

- بسه آراد...شامت و بخور!

پس قضیه این بود...

میکائیل مقابل چشمانشان بود برای همین خیالشان راحت بود که من و او طی این دوروز هیچ دیداری باهم نداشتیم!

...بابایی...اون!...اون حرفایی که میکائیل زد هیچ کدومشون حقیقت نداشت! یه مشت دروغ سر هم کرد که اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد!...بهش گفتم که دیگه نمی‌خوام ببینمش، گفتم دیگه نیاد دنبالم...اینم گفتم که دیگه می‌خوام دختر خوبی باشم و هرچی شما می‌گین بگم چشم!

لبخند زدو دست بر موهایم کشید:

- باریکلا دخترم! خوب کاری کردی! اصلا چه معنی میده دختر خوشگل من انقدر با عموش بپره هووم؟

نمی‌دانم این حرف اش تیکه بود یا فقط یک حرف اما خوب شد که حرف‌هایم را به پدر زده ام و او را هم مطلع کردم.

نور آباژور را از اتاق گرفتم. سر بر روی بالش ام گذاشتم و حالخواب بعد از ظهر خواب نصف شب را از چشمانم ربوده بود. مغزم به اندازه ی کافی وقت برای مرور اتفاق های چند روزه اخیر را داشت. و تمام اتفاقات خلاصه می‌شود در بغض خفته در چشمان میکائیل!

او به من گفت احساس میانمان واقعیست!

اما دقیقا منظورش کدام احساس بود؟! من که می‌دانستم دلم برایش تنگ می‌شود، می‌فهمیدم نبودنش آزارم می‌دهد. من می‌دانستم عموی عزیزم را از ته وجودم دوست دارم...

من تمام این احساسات را واقعی بدون کوچک‌ترین احساسی که برخلاف آن‌ها باشد درک می‌کردم!

چرا مرا بوسید؟! چرا مثل دفعه های قبل بوسه را بر گونه ، پیشانی و موهایم نکاشت؟ دلیل آن بوسه ی پر از عشق‌اش که اطمینان دارم بدور از شوخی بود چه بود!

تکه ای از پتو را در دستانم مچاله کردم...

اما انگار چین و چروک دلم بیشتر از آن پتوی گرم و نرم بود. انگار که فشاری که دستانم به آن وارد می‌کردند در برابر فشاری که درد هایم به قلب و روحم وارد می‌کردند زمین تا آسمان بود!

به پهلو خوابیدم و طبق عادت ام بالشتی را در آغوشم گرفتم...

دلم تنگ بود! دلم پر بود از غم و غصه و نگرانی!

دلم میکائیل را می‌خواست!

قطره اشکی مژه های گوشه ی چشمم را نوازش کردو بر رو بالشی سفیدم چکید و فرو رفت...

°•○>>>○•°

در خانه را بستم و پیاده روی خانه تا سر خیابان را آغاز کردم. کوله ام را از این شانه به آن شانه انتقال دادم و کمی بیشتر چتری هایم را زیر مقنعه ی مشکی‌ام بردم. به پایان خیابان چشم دوختم و قدم بر می‌داشتم...

خیابانی که همیشه پایانش میکائیل بود!

میکائیل"

امروز یک امتحان به آخر مانده اش بود!

پر بودم از دلتنگی! ماشین را میان ماشین های کنار خیابان پارک کرده بودم و منتظر بودم از خیابان بیرون بزند بلکم از دور تماشایش کنم و ببینم که حالش خوب است!

تا دیدم خارج شد و کنار خیابان ایستاد کم مانده بود راه بیوفتم و به سمت اش بروم که سریع به خودم آمدم و جلوی آن کار احمقانه را گرفتم. چند لحظه منتظر بود. اینورو آنور خیابان را دید زد. تند سرم را خم کردم که مبادا ببیند و دردسر شود...

تا دیدم نگاه از خیابان گرفت و سرش را زیر برد و منتظر تاکسی شد. پشتم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به او چشم دوختم. با ناخن‌هایش ور می‌رفت و پر بود از فکر!

یعنی ممکن بود لا به لای افکارش لحظه ای هم به من فکر کند؟! ممکن بود اسمم گذرا از ذهن اش عبور کند؟!

یا نه، لیاقت آن را هم نداشتم؟! دختری که در فاصله ی دوری رو به رویم ایستاده بود سهم من نبود!

تمام جسم و روح و جان‌اش مال هرکسی بود غیر از میکائیل بیچاره!

تاکسی مقابل‌اش متوقف شد. سوار شدو راهی دانشگاه اش شد. پشت سرش را افتادم!...

می‌دانم تمام کارهایم بی فایده بود. من نه می‌توانستم از نزدیک او را ببینم، نه با او حرف بزنم و نه لمس اش کنم! اما یک هفته ای که گذشت روح و جانم را خورد...

دگر صبر و حوصله ام سر آمده بود...

زمانی که گم شده بود حداقل می‌دانستم که اگر پیدایش کنم از دلش در می‌آورم هر چیزی که به دل گرفته را! اما حال او گم نشده بود. او بیخیالِ من زندگی اش را می‌کرد و انگار نه انگار که یک نفر جانش به دیدنش بند است!

به نقطه‌ای از بدبختی رسیده بودم که به دیدنش از دور هم راضی بودم! پیاده شدو وارد دانشگاه‌اش شد.

آهو"

نقطه ای پایان جواب آخرین سوال گذاشتم...

برگه ها برای اطمینان از اینکه سوالی بی جواب نمانده باشد یک دور زیر رو کردم....

با دیدن جای خالی اسمم در دل خداراشکر کردم که زودتر دیدم اش و فراموش نکرده بودم...

اسمم را نوشتم...

جزء اولین دانشجوهایی بودم که ورق هارا تحویل داده بودند و از جلسه ی امتحان خارج می‌شدند...

رئیس دانشگاه را می‌دیدم که با چهره ای غضبناک صندلی گذاشته بود و گاه گداری نگاهم می‌کرد...

بلاخره کم کم داشتم به آخرین امتحانم نزدیک می‌شدم و گوش شیطان کر فارغ‌التحصیل می‌شدم!

باید می‌رفتم و بخاطر تمامی شیطنت ها، بازیگوشی ها و دردسر ساز بودن هایم از او یه عذر خواهی مختصر می‌کردم...

یک دلم می‌گفت: بیخیال بابا کی به کیه، این همه دانشجو زدن پس کله ی همدیگه حالا این وسط من گاو پیشونی سفیدم؟!

یک دل دیگرم هم راضی به عذرخواهی بود!

غرور را کنار گذاشتم و جلو رفتم. به دروغ سر در برگه های در دست‌اش برد! گلویی صاف کردم و گفتم:

...اِم...ببخشید آقای مظاهری!

به سختی سری بالا بردو نگاهم کرد:

- چیه؟ باز چی شده صرافیان؟؟؟

...چیزی نشده! فقط خواستم...اِم راستش من، من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم...بخاطر همه چی، دانشجوی سر به راهی نبودم خودم میدونم...

- خداروشکر که خودت متوجهی! از نمره و ارفاق خبری نیست! عذرخواهیت و نگهدار واسه خودت

اینبار با لحنی جدی گفتم:

...نمره نخواستم...فقط دلم نمی‌خواست از دستم دلخور باشید. ولی مثل اینکه خوبی به شما نیومده...

از جایش برخاست و عینک‌اش را از چشمانش برداشت. بی اینکه صبر کنم چیزی بگوید و باز کار

به جاهای باریک بکشد برگشتم و به سمت در قدم برداشتم که گفت:

- خانم صرافیان؟

سرجایم متوقف شدم. سوالی برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

- تشریف بیارید دفترم کارتون دارم.

راهش را کشید و رفت!

با تردید ذهن پر از سوالم را برداشتم و پشت سرش قدم برداشتم. در زدم و وارد دفترش شدم...

به صندلی اشاره کرد.

- بشین!

در را بستم و گفتم:

...راحتم! حرفی هست می‌شنوم!

به پشتی صندلی اش تکیه داد. هر که سرو وضعش را میدید صدرصد فکر می‌کرد مردیست که سر از سجده بر نمیدارد! دکمه ی پایانی پیرهن‌اش که حسابی بر غبغب اش فشار می‌آورد را باز کرد...

من می‌شناختم این انسان های مؤمن نمای کثیف را...
او پر بود از گندو کثافت. او از بی حیایی دست شیطان را از پشت بسته بود.
- گفتم بشین!

کلافه نفسی بیرون دادم و جلو رفتم. نشستم و پا روی پا بردم. درب شکلات خوری روی میزش را

باز کرد. از جایش بلند شد! زیر چشمی نگاهش می‌کردم...

پشت صندلی ام ایستاد و تا دیدم صدایش در گوش ام پیچید احساس تهوع آوری نسبت به هرم نفس‌هایش کنار گوش‌ام به وجودم تزریق شد...

شانه هایم را جمع کردم و ترسی در دلم ریخته شد...

شکلات خوری را رو به روی صورتم گرفت و پچ زد:

- بفرمایین خانوم! میل کنید!

به سختی لب زدم:

...م...میل ندارم آقای مظاهری!

درب ظرف را آرام بست و روی میز قرارش داد. دسته های صندلی را سفت در دستانم گرفته بودم و سعی می‌کردم بر ترس‌ام غلبه کنم. دست جلو آورد کم مانده بود که دست کثیف اش دست‌ام را لمس کند که تند دستم را برداشتم و خود را از صندلی جدا کردم.

...بهتره من برم!

- تشریف داشتید حالا! چای ، قهوه یا نسکافه ای در خدمتت بودیم.

...نه ممنون!

به سمت تلفن اش رفت و پس از برداشتن و وارد کردن شماره گفت:

- دیدم که با تاکسی اومدی! صبر کن بگم برسوننت...

خود را به در رساندم و گفتم:
...خودم میرم! خدافظ!

دستگیره را چرخاندم و خود را از دفترش بیرون کشیدم. تمام تن‌ام می‌لرزید و تنها به این فکر می‌کردم که آیا پاهای لرزانم کمک می‌کنند که زودتر از این لجنزار خود را خلاص کنم یا نه؟

تند تند پله ها را گذراندم و خود را به درب خروجی رساندم. تقریبا تایم جلسه امتحان تمام شده بود و همه درحالِ خروج بودند. با دیدن جمعیت نفس راحتی کشیدم و با خود فکر کردم که حال دگر کسی جرات ندارد دست از پا خطا کند...

کافیست یک جیغ بزنم و آبرویش را با خاک یکسان کنم. صدای مانا از میان دانشجوها بیرون کشیده شد:

- آهو؟!

برگشتم و نگاهش کردم. برایم دست تکان داد و به سمت ام دوید. با آن صدای نازک و پر از عشوه اش گفت:

- چطوری تو عشق من؟

با هم ، هم قدم شدیم...

...خوبم عزیزم تو خوبی؟

- قربونت، ببینمت!

دستش را زیر چانه ام بردو صورتم را نگاه کرد...

- چیزی شده؟! آخه رنگت عینهو گچِ دیواره دختر!

...نه هیچیم نیست. تو چیکار کردی؟ مامان و بابات راضی شدن به اون قضیه؟

- ای بابا خواهر، چقدر تو خوش‌خیالی. اگه راضی می‌شدن که من الان وضعم این نبود، بود؟

...می‌خوای بیام باهاشون حرف بزنم هووم؟

- نه بیخیال خودم یه فکری میکنم بلاخره...تو نمی‌خواد به زحمت بیوفتی.

...این چه حرفیه دوست گوگولیه من!

خندید و بچگانه گفت:

- گوگولی تویی با اون چشای خوشگلت!

میکائیل"

چشمم به درب خروجی دانشگاه خشک شد...
خیلی ها خارج شده بودند، اما خبری از آهو نبود!
نکند رئیس دانشگاه دهن کثیف‌اش را باز کرده نگه اش داشته؟! در را باز کردم که پیاده شوم و بروم ببینم چه خبر شده که دیدم خارج شد!

فردی هم قدم با او شده بود! می‌گفتند و می‌خندیدند.
پلک هایم را تنگ کردم و به آن دو خیره شدم.
پسری بود با لباس‌های اجق وجق و یک مدل موی عجیب و غریب! سرم گُر گرفته بود و احساس کردم

رگی از سرم نبض می‌زند و صدای قلبم گوش هایم را پر کرد.

آهو عاشق شده بود!

آن هم عاشق کسی که از لحاظ سرو وضع با من زمین تا آسمان بود؟! پس سلیقه ی او این بود؟! شلوار قد نود و کالج! با آن تیشرت صورتی جیغ! چهره ای که با هزار بزک شباهت‌اش به دختر ها بیشتر شده بود!

چطور می‌توانست همچین مردی را تحمل کند!

چطور می‌توانست دست در دست ظریف اش بگذارد؟!

نگاه از آن‌ها گرفتم و سرم را به فرمان تکیه دادم...

دگر تمام شد، حتی اگر تنها راه رسیدن به آهو تغییر شکل و شمایل باشد، من حاضر نبودم درصدی خود را شبیه به آن مردک زن نما کنم...

عصبی روشن کردم. بی اینکه فکر کنم ممکن است آهو متوجه حضورم شود پا بر پدال گاز فشردم و از آن محدوده خود را دور کردم. من غمگین بودم. غمگین تر از همیشه...

دل غم زده ام دگر دل نمی‌شد!

در تمام مدتی که من به سختی سر بر بالش می‌گذاشتم و پلک بر هم! او دلش خوش آن مردک بود! حق من این نبود! حق دل وامانده ام تماشا و خودخوری نبود...

با صدای گوشی‌اش آن را از جیب ام بیرون کشیدم...

محمد بود. آن بیچاره هم‌پا به پای من پیگیر ماجرا بود وغصه ی مرا می‌خورد:

- الو میکائیل؟! کجایی؟! چی شد؟!

...هیجا ، کجا باید باشم؟ دختره با یکی دیگه اس!

- یعنی چی با یکی دیگه اس؟! نمیفهمم!

...یعنی طرف عاشق یکی دیگه اس، واسه همینه مارو تحویل نمیگیره.

- ای ناکس! مطمئنی؟!

...اره...دست تو دست هم قدم میزدن و میگفتن و می‌خندیدن...

- وای! حالا می‌خوای چیکار کنی؟!

...هیچی چیکار کنم؟...بیخیالش میشم، به درک اونم بذار با عشقش خوش باشه.

سکوت کرد و جویای راه حلی شد...

راه حلی که دگر وجود نداشت. خدافظی زیر لب گفتم و قطع کردم...

وارد محوطه شدم. پیاده شدم و بعد از ورود. بی حرف از کنار پدر که پشت‌اش به من بود گذشتم. صدایش بلند شد:

- سلامت کو؟!

سر جایم ماندم و بی حوصله سلامی کردم.

- واسه فردا شب برنامه ای داری کنسل کن.

...فردا شب چه خبره؟!

- بچه ها می‌خوان واسه شام بیان اینجا
...بچه ها کی باشن؟

صدای تی‌وی را کم کرد. برگشت و نگاه‌ام کرد...
- مهران و مهرادو زن و بچه اش...میان دور هم باشیم

...چیه نکنه مراسم خواستگاری چیزی راه انداختن ما خبر نداریم؟

به من اشاره کردو گفت:
- بیا اینجا ببینم!

جلو رفتم و گفتم:

...چیه؟ نگران نباشید من دیگه کاری به کار اون دختره ندارم...بذار زنِ پسر مهراد شه...البته اگه دوست پسرش اجازه رو صادر کنه که بعید میدونم

اخم در هم آمیخت و گفت:

- واضح حرف بزن ببینم چی داری میگی؟ دوست پسر چیه؟

...دوست پسر به اون پسره میگن که دست برادر زاده ات و میگیره و میرن دور دور...

- آهو؟!

...پ ن پ من!..

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

...فکر می‌کردم اگه تا الان با ازدواج با ماهان موافقت نکرده بخاطره من بوده...تو نگو این سرش یه جای دیگه گرم بوده و منه احمق خبر نداشتم

نفسی به سینه دادم و گفتم:

...به هرحال، هر غلطی که دلش می‌خواد بذار بکنه...دیگه برام‌مهم نیست

نگاه از چهره ی پدر گرفتم و به سمت پله ها قدم برداشتم که گفت:

- به همین زودی جا زدی؟ پس توهم عاشق نیستی! همه ی حرفات دروغ بوده دیگه اره؟ سر کارم گذاشتی؟ اگه می‌گفتی نمی‌خوایش خبر مرگم خودم می‌گشتم واسش یه پسر خوب و مطمئن پیدا می‌کردم که گرفتاره قوم الظالمین نشه.

به سختی بغضم را قورت دادم. برگشتم و تنها خیره نگاه اش کردم. پدر لحظه ای پر سکوت را با نگاه کردن به چهره ام سپری کرد و بعد آرام گفت:

- عرضه داشته باش پای دلت بمون که بعدا پشیمون نشی...

بی اینکه فکر کنم با حرف زدن ممکن از بغضم بترکد لب باز کردم و فریاد زدم:

...الان؟! .... پای دلم بمونم و فقط خودم و عذاب بدم؟؟؟ پای دلم بمونم و شاهد عشق و عاشقیش با یکی دیگه باشم؟؟؟ تنها راهی که ممکنه درصدی اون نگاهم کنه و فکر کنه که منه بیچاره هم وجود دارم گفتن حقیقته! راهی که تو بستیش!

سکوت کردو دگر چیزی نگفت!

نفسی به سینه دادم و آرام گفتم:

...ببخشید بابا! ولی دیگه بریدم...

برگشتم و پله هارا به آرامی گذراندم و خود دار به اتاق رساندم. دکمه های پیرهن‌ام را باز کردم و برای برداشتن لباس راحتی دست بردم و در کمد را باز کردم. چشمم به لباس‌هایش افتاد. پیرهن زرشکی اش را در دستم گرفتم نگاه پر حسرتم بالا تا پایین‌اش را لمس کرد...

از خشم آستین‌اش را در مشت‌ام مچاله کردم و این خشم آنقدر شدت گرفت که مشت‌ام لرزید و از میان چفت دندان هایم لب زدم:

...تو حق من بودی! حقم و ازم گرفتی!

پیرهن‌اش را روی تخت پرت کرد و فریاد زدم:

...ازت متنفرم!

دست بردم و تمام وسایل چیده شده بر کنسول را کف زمین ریختم! قاب عکس دونفرمان را برداشتم و با ضربه ای به لبه ی میز قاب و شیشه اش را از بین بردم! عکس روی زمین پرتاب شد! خم شدم و عکس به دست‌ام نرسیده و نگاهم آن را لمس نکرده حرص و عصبانیت‌ام آن را جر داد و در سطل زباله ریخت...

دستگیره چرخانده شدو پدر بهت زده کمی نگاهم کردو بعد چشم به کف اتاق دوخت!

- چیکار داری می‌کنی؟! دیوونه شدی پسر؟

بر کت آویزان به پشتی مبل چنگ زدم و برداشتم‌اش.

از کنارش گذشتم و از خانه ای که برای پر بود از درد و غم خارج شدم و خود را به دست خیابان های شهرو تنهایی و سرما سپردم...

آهو"

شال سفیدم را روی موهایم کشیدم و در آینه به خود چشم دوختم. شاید این آخرین دورهمی خانوادگی‌امان است. آخرین دورهمی که من در آن حضور داشم. مِن بعد همه هستند جز من! آخرین امتحانم را فردا پاس می‌کنم و حتی فرصت ندارم بمانم و جواب چهار سال زحمت و درس خواندنم را بگیرم!

پدر گفت همه چیز را برایم مهیا کرده است...

از اجاره ی خانه گرفته تا کار! تنها می‌ماند بلیتی که باید گرفته شود، مطمئنم کار های آن را هم انجام داده و همین امروز فرداست که آن را کف دستم بگذارد و تاریخ رفتن را برای مشخص کند.

دلم گرفته است...

از همه چیز و همه کس. و باز هم میان دوراهی ماندن و رفتن گیر کرده ام دوراهی که من حق انتخاب ندارم و محکوم به رفتن هستم. همه چیز را باید بگذارم و کوچ کنم. اتاق دل بازم، لوازمم، خانواده ام.

تنها دوستم مانا را....

و تنها دلبستگی ام میکائیل را!

باید پاک کنم تمام خاطراتش را! حتی شاید باید موبایل‌ام را هم بدهم و یک آکبندش را تحویل بگیرم.

نه بخاطر مدل و شکل و شمایلش، بلکه بخاطر آن چه که آن تو لانه کرده، که مسلما حافظه اش مانند مغز من پره پر شده از عشق و محبت بی وقفه ی میکائیل!

محبتی که خیلی وقت است خودم آن را از خودم گرفته بودم!

- چیه؟ اتفاقی واسه گوشیت افتاده باباجان؟

تکانی خوردم و نگاهم را به قاب در دادم. پدر با نگاه سوالی اش به سمت‌ام آمد. سریع دکمه ی بغل موبایل را فشار دادم و صفحه ای که روی عکس میکائیل باز شده بود خاموش شد. در همین حین موبایل‌ان در دست پدر قرار گرفت و من بخاطر زود جنبیدنم آرام نفس راحتی کشیدم و خداراشکر کردم.

پدر اینور و آن‌ور اش را نگاه کردو گفت:

- سالمه که!

بعد از رؤیت با لبخند به سمت‌ام گرفت‌اش. دستم بردم و گوشی را از دست‌اش گرفتم.

...اره سالمه! ولی شاید عوضش کنم!

منتظر بودم بگوید باشه حتما اما سکوت کرد!

سرم را بالا بردم و گفتم:

...میدی؟

- چی بدم؟!

...پول که یه گوشیه دیگه بگیرم دیگه!

- اره حتما!

لبخندی بر لبانم نشست که گفت:
- اما اول باید یه کاری بکنی!

...چیکار؟!

به سمت تخت رفت و من کنجکاو نگاهش می‌کردم. دکمه ی کت قهوه ای اش را باز کردو نشست. با دیدن ژست زیبایش کوتاه خندیدم و به سمت‌اش قدم برداشتم...
...بابای جذابه من! آخه تو چرا انقد کیوتی هووم؟

خم شدم و محکم گونه اش را بوسیدم. دست دور کمرم آوردو مرا روی زانویش نشاند.
- قربون دختر خوشگلم برم.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و از تماشای جذابیت و زیبایی چشمان اش از نزدیک لذت بردم...

...خدا نکنه بابایی...حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟

- اِم راستش واسه شرکت یه سری مسائل پیش اومده

...چیه واسه مدیریت می‌خوای از سواد دخترت استفاده کنی؟ من هنوز امتحان پایانیم و پاس نکردما!...

- خیلی خب نمکدون...نمک نریز گوش کن

خندیدم و به او خیره شدم برای شنیدن ادامه ی بحث و حرف هایش...

- واسه اینکه اون مسائل حل شه من باید پیگیر یه سری کارا شم...گفتم بیای باهم بریم دفتر نیک نژاد یه امضایی بکنی که خودم کارارو دست بگیرم هی مجبور نشم تورو بکشونم دنبال خودم اینورو اونور واسه امضا و اثر انگشت و این داستانا

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- وا! یعنی چی؟! نمیفهمم! من چه ربطی به این قضیه دارم؟

لبخندی زدو دست بر موهایم کشید.

- وقتی که خیلی خیلی کوچولو بودی من و مادرت باهم مشورت کردیم و تصمیم گرفتم گارگاه و بزنیم به نام دختر کوچولومون!

هنگ چند باری پلک زدم و گفتم:

...کارگاه؟!کدوم کارگاه بابا؟

مستانه خندیدو گفت:

- عزیزدل بابا! تو فکر کردی این کارخونه از همون اولش کارخونه بوده؟...یه کارگاه پیزوری بود با هزار زحمت و دردسر شده اینی که میبینی!

با چشمانی درشت شده گفتم:

...یعنی الان کارخونه به نامِ منه؟!

سرش را بالا و پایین کردو گفت:

- اره هم کارخونه، هم اون ویلای ونک مال تو بود...

ذوق زده لبخند زدم و خود را از آغوشش بیرون کشیدم. لبخند بلند مدتم کم کم تبدیل به خنده شدو میان خنده هایم گفتم:

...یعنی هم شرکت! هم خونه؟؟؟ وای باورم نمیشه بابا!

از آن همه ذوق ام به جای اینکه لبخنده اش پهن تر شود و دلش شاد، ابروهایش در هم گره خورد و از جایش بلند شد. این بار به سختی سعی می‌کرد لبخندی تصنعی چاشنی چهره ی جدی و عصبی اش کند!

- فردا میای امضا میکنی دیگه اره بابا؟

...چیو امضا کنم بابایی؟!

- کارای انتقال سند و این داستانا دیگه!

...یعنی من بیام امضا کنم کارخونه رو بزنم به اسم یکی دیگه؟؟؟!

تو گلو خندید و گفت:

- یکی دیگه چیه عزیزم. میای میزنی به اسم خودم!

لحظه ای مکث کردم و با خود فکر کردم که این می‌تواند بهانه ی خوبی باشد برای برگرداندن نظر پدر و صرف نظر کردن از فرستادن دخترک تک و تنهایش به اهواز!

- میای دیگه نه؟

لبم را زیر دندان بردم و بعد رهایش کردم...

...اگه نیام چی؟

حال دگر سعی نمی‌کرد مهربان باشد و با پنبه سرم را لبه ی میز بگذارد و ببرد، بلکه گره محکمی را میان ابروهایش میدیدم و خشم نهفته در در چهره اش!

- نمیای؟؟؟

ناخن هایم را به بازی گرفتم:

...اِم...نکه نیاما، نه...فقط!

- فقط چی؟!

نگاهش کردم و گفتم:

...بابا من نمی‌خوام از پیش شماها برم! می‌خوام بمونم...می‌خوام اینجا زندگی کنم، کنار خانواده ام!...خودتون که دارین می‌بینین من دیگه میکائیل و نمی‌بینم، حتی باهاشم حرف نمیزنم!

گوشی ام را برداشتم و برای اثبات حرف هایم پسورد را وارد کردم و به دست‌اش سپردم.

...خودتون ببینید! از وقتی که بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمش زنگ نزده!

به صفحه ی موبایل‌ام چشم دوخت و پوزخندی زد. متجب جلو رفتم. عکس میکائیل هنوز نمایان بر صفحه اش بود و من ذره ذره از خجالت آب شدم...

روی میز قرارش داد و دستی در جیب‌اش برد. خیره نگاهم کردو گفت:

- پس نمی‌خوای بری نه؟

سر بالا بردم و امیدوار گفتم:
...نه!

سری بالا و پایین کرد و گفت:
- باشه. نرو!

با اینکه آن دو کلمه امیدوار کننده ترین کلماتی بودند برای هر دختری که در موقعیت من بود. متعجب و منتظر برای جمله های بعدی اش گفتم:
...واقعا؟!

- اره. بمون همینجا! اما...

...اَ...اما چی؟!

- دیدن میکائیل، حرف زدن باهاش...

پریدم میان حرفش:
...اما بابا...

انگشت اشاره اش را به سمت ام گرفت و مانع ادامه ی حرفم شد و خود ادامه داد.
- رفت و آمد های بیخودی از خونه...یا هر حرکتی اشتباه و رو مخی ازت ببینم نظرم برمی‌گرده و توهم چمدون میبندی و تشریف می‌بری...

نگاه از چشمان پر از حرف و لبان قفل شده ام گرفت و به سمت در رفت. برگشتم و به رفتنش خیره شدم که برگشت و نگاهم کرد.

- دانشگاهت که دیگه تموم داره میشه، دوستی هم نداری که واسه دیدنش از خونه بخوای بری بیرون و دور دور کنی. پس بهانه ی الکی هم نیار اوکی؟

دستگیره را در دستش گرفت و گفت:

- فردا بعده امتحانت خودم میام دنبالت باهم بریم دفتر وکیلم که امضا کنی.

در را باز کرد و رفت!

من ماندم و چهار دیواری که پدر برایم زندان کرد و مرا حبس در درون اش! انقدر شرط و شروط گذاشت که احساس کردم رفتن خیلی بهتر از ماندن است

بعد به خودم آمدم و گفتم:

...بیخیال بابا...آقاجون که هست ، میکائیل هست، این دوتا بهانه ی خوبین واسه موندن

فقط قضیه ی سند خانه و شرکت چه بود ؟!

چرا پدر شرکت به آن بزرگی را به نام من کرده؟! این یعنی پدر من را از آراد بیشتر دوست داشت؟ یا یه مشت فکرو خیال الکیست که راه ذهنم را پیدا کرد و وادارام می‌کند به خیال پردازی؟!

صدای خفیف مامان به گوش‌ام رسید و از فکر مرا رها کرد:

- آهو؟؟؟! کجا موندی؟! بیا دیگه دیر شد

به سمت آینه رفتم و هول هولکی چتری هایم را پشت گوشم بردم، سمتی از شال‌ام را بر شانه ام آویزان کردم و کیف و موبایل‌ام را برداشتم. پله هارا گذراندم و پشت سر مامان و بابا از خانه خارج شدم.

در را بستم...

از جای خالی آراد میانمان نه نگران بلکه متعجب شدم!

...آراد کو؟!

- با نامزدش میاد!

بزاق دهانم در گلویم پریدو به سرفه افتادم.

- چت شد آهو؟!

میان سرفه هایم گفتم:

...چ! چی مامان؟! با نامزدش؟!

- آره دیگه! قراره دوروز دیگه بریم خواستگاریش حلقه رو هم گرفته آراد!

پدر دزدگیر را زد و در را برای مامان باز کرد. او نشست و من غرق بهت در عقب را باز کردم و نشستم.

...جدی که نمیگین نه؟!

پدر از آینه نگاهم کردو استارت زد.

- دادم تحقیق اش و کردن، دختره خوب و خانواده داریه...

مامان اضافه کرد:

- آرادم دوسش داره چی از این بهتر؟

پدر خنده ای مستانه سر دادو لحظه ای نگاه پر عشق‌اش را به مادر دوخت و گفت:

- پسرم به خودم رفته دیگه...سلیقه‌اش که بد نیست

مامان خندیدو گفت:

- بله دیگه! پسر کو ندارد نشان از پدر مهران خان!

هردوی آن‌ها خندیدند و من شوکه به خیابان‌ها چشم دوختم! آراد و دامادی؟ در پوزخندی زدم و سعی کردم در کار او و خانواده دخالت نکنم. اصلا به من چه ربطی داشت؟ کاش زن بگیرد و شرش کم شود...

لااقل برود پی زندگی‌اش...

آن وقت هم من یک نفس راحت می‌کشم هم اینکه نگرانی برای نبودنش وجود ندارد. ماشین در محوطه ی پدربزرگ متوقف شدو استرس و اضطراب کل تن‌ام را پر کرد. بعد از یک هفته و خورده ای قرار بود میکائیل را ببینم!

می‌دانستم او همان میکائیل قبل آن شبی است که از خود طرد اش کردم. اما آیا من هم همان آدم بودم؟ آیا من هم با دیدنش آن بوسه ی هول هولکی را فراموش می‌کردم و مانند قبل با او رفتار می‌کردم؟!

مطمئنم او دلش نمی‌آمد سرسنگین باشد، آن هم بعد از این همه مدت!

- آهو پیاده شو دیگه!

پدر در ماشین را برایم باز کردو پیاده شدم. نگاهی به در ورودی خانه کردم و بعد نگاهم را به پدر دادم...

- چیه؟!

...اِم میگم بابا؟...اشکال نداره با میکائیل حرف بزنم؟

لبخند اش پریدو چهره اش جدی شد!

- اشکال داره!

...چرا آخه؟؟؟ بابا توروخدا همین یه امشب و بعدش قول میدم دیگه سمت‌اش نرم ، قول میدم!

با لحنی تحکم آمیز گفت:

- نه! حق نداری نزدیک‌اش بشی. یه سلام میدی میری می‌شینی هرجایی غیر از جایی که اون نشسته فهمیدی؟

احساس کردم بغضی در گلویم نشستم. به آرامی بزاق دهانم را قورت دادم و آن را در گلویم خفه کردم...

دست مادر را گرفت و من کیف ام را در دست‌ام فشردم و سرم را زیر بردم. پشت سر آن ها قدم برداشتم...

با ورودمان از سرو صدا ها و خنده های به اوج رسیده ی عمو مهرداد و پدر بزرگ متوجه شدیم آن‌ها خیلی وقت بود رسیده بودند و ما دیر کرده بودیم. نا محسوس در اطراف چشمی چرخاندم و پی میکائیل گشتم، اما خبری از او نبود!

پدر و مامان به سمت سالن نشیمن رفتند و خود را به آن جمع گرم و صمیمی اضافه کردند. من ماندم و سالن خالی. گوش تیز کردم که ببینم صدای میکائیل

را میان صداهای بقیه می‌شنوم که تصمیم به رفتن کنم یا نه!

میکائیل"

بطری بزرگ آبجو را برداشتم و از میان جام های روی میز پایه ی دو جام را در دستم گرفتم. درحالی که نگاهم به شیشه ی آبجو بود از آشپزخانه خارج شدم آهو را رو به رویم دیدم که به اطراف سرک می‌کشید! درب پذیرایی را باز کرد و به داخل‌اش سرک کشید و بعد محزون در را بست...

کم کم لبخندی درحال نقش بستن بر لبانم بود که حرف های آخرین دیدارمان در ذهنم تکرار شدو خشم بود که بر من هجوم آورد. بی اینکه از

حضورم مطلع اش کنم راهم را کشیدم و به سمت سالن نشیمن قدم برداشتم...

وارد جمع شدم که مهران دست از گفت و گو با مهرداد برداشت و گفت:

- به به آقا میکائیل! خوبی؟

جام ها را روی میز گذاشتم. نشستم و درب آبجورا باز کردم. از این که جوابش را نداده بودم عصبی گلویی صاف کرد و سعی کرد بی اهمیت به گپ و گفتش ادامه دهد. رو به مهسا گفتم:

- چطوری زن داداش؟ خوبی؟

لبخند زدو گفت:

- مرسی عزیزم خودت خوبی؟

- مرسی. آراد کجاست ندیدمش؟
- اونم میاد...

نگاهی به ساعت ظریف مچی اش انداخت و گفت:
- الاناست که برسن!

جام را برداشتم و نصف اش را آبجو ریختم و گفتم:
- برسن؟! قراره با کسی بیاد؟!

- اره با مانلی دیگه!

- مانلی کیه؟!

- دوست دخترش! البته قراره اخر هفته بریم خواستگاری و این داستانا.

مبهوت‌گفتم:
- آها! بسلامتی!

جام را به سمت‌اش گرفتم و تعارف کردم:
- می‌خوری؟

- نه نه ممنون!

لبه ی جام را میان لبانم گذاشتم. آهو بهت زده وارد جمع شد و درحالی که تمام نگاه اش بر من بود جلو آمد که کنارم بنشیند. خم شدم و آبجو را از روی میز برداشتم و بلند شدم. به سمت مبلی که سارا روی آن نشسته بود و با گوشی اش ور می‌رفت ، رفتم و نشستم...

با لبخندی محوی سارا، را نگاه کردم که موبایل را خاموش کرد و ذوق زده خندید. نیم نگاهی به بطری در دستم کردو گفت:

- به منم میدی؟!

- میخوری؟

- اهوم!

آهو"

برعکس چیزی که تصور می‌کردم میکائیل مأیوس کرد مرا. حال این من نبودم که قهر بودم و دلخور...

من نبودم که دلم نمی‌خواست با او حرفی بزنم و او اقدام‌به صحبت کردن با من کند! او بود که دگر مرا

نمی‌خواست! او برای اولین بار تبدیل شده بود به بی توجه ترین انسان در دنیای من!

تا به حال ندیده بودم مانند غریبه ای نگاه در نگاهم بدوزد و بعد بی خیال به رفتار های زجر آورش ادامه دهد. پشیمان بودم از حرف‌هایی که زدم ، پشیمان بودم از طرد کردن‌اش! کاش آن شب لبانم چفت می‌شد، کاش میمردم و آن پی‌ام را برایش سند نمی‌کرد!

بغض گلویم را می‌فشرد، دستانم را مشت کردم و لب باز کردم. کمی بلند گفتم:

- سلام میکائیل!

منتظر جواب‌اش بودم. جام اش را سر کشید، به پشتی مبل تکیه داد و چشمان اش را بست! کل جمع خیره نگاه‌ام می‌کردند! از خجالت عرق سردی بر

بدنم نشست و سینه ام سنگین شد. پدر دست از بحث با عمو مهرداد برداشته بود و اخمو زیر چشمی نگاهم می‌کرد.

چشم چرخاندم و با نگاه کردن به چشم‌هایشان آرزوی مرگ می‌کردم. غرورم را با دستان خودم له کردم، آن هم دقیقا زمانی که میکائیل بیخیال تر از هر وقتی پلک بسته بود و نمیدید آهوی رو به رویش بخاطر او دلش می‌خواهد ناخن‌هایش را بر گلویش بکشد و پاره کند آن اقامتگاه بغض را!

پدر بزرگ کوتاه خندید و سعی کرد از بین ببرد آن سکوت مرگبار را:

- دختر خوشگلم نمی‌خواد بیاد پیش من؟

دست به سمت‌ام دراز کرد. با دلی پر از غم و لبانی که به سختی گوشه هایش را بالا نگه داشته بودم از

جایم برخاستم و به سمت پدر بزرگ کردم. موهایم را بوسید، دستم را گرفت و کنار خود نشاندم.

سارا برایم پشت چشمی نازک کردو دست‌اش را دور بازوی میکائیل برد. به آرامی نفسی از گلو خارج کردم که متوجه نگاه پدر بزرگ شدم. او هم فهمیده بود پسرش چقدر با من سرسنگین است و چشم دیدنم را ندارد! اما دلم نمی‌خواست چیزی بگویم و برویم برآورد...

تنها میل‌ام بر این بود که سکوت کنم و تماشا کنم میکائیل پر از نفرت را!

- میکائیل؟

تا دیدم اسم‌اش را صدا زد، از ترس شانه هایم جمع شدو بیشتر نگاهم را به دستانم دادم...

- جانم بابا؟

پدر بزرگ عصبی گفت:
- صدای منو میشنوی ، صدای آهورو نه؟

میکائیل با لحنی سوالی و من درآوردی گفت:
- مگه چیزی گفت؟

- با اجازت اره؟

کلافه پفی کردو خطاب به من گفت:
- خیلی خب بابا...سلام خوبی؟

سرم را بالا بردم و نگاه‌اش کردم. خیره به نگاهم منتظر جواب بود! لحظه ای نگرانی را در چهره گیرایش دیدم و دوباره سرد و بی حس شد!

لب زدم:

- شاید... خوبم!

- خب خداروشکر

نگاهی به پدر بزرگ کردو از جایش بلند شد:

- خیلی خب دیگه، کاری ندارین؟

عمو مهرداد گفت:

- کجا میکائیل؟! هنو سره شبه، شام نخوردیم!

- میل ندارم...میرم بخوابم، فردا باید برم سر کار!

تا گفت کار نگاه همه امان روی صورت‌اش قفل شد
مامان گفت:
- کار؟!

میکائیل لبخندی تصنعی‌ای زدو گندش را جمع کرد:
- نه منظورم این بود که کار دارم باید برم تا یه جایی...صبح زود باید برم

گلویی صاف کردو در ادامه گفت:
- به هرحال...خوش گذشت، شب بخیر

هنوز چند قدمی برداشته بود که آراد و مانلی ورود کردند! به سمت‌شان رفت سلام و احوالپرسی کرد و بعد پله هارا گذراند و رفت!

آنقدر ذهنم درگیرش بود که حتی بلند نشدم که به مانلی سلامی بکنم بلکم آراد بفهمد خواهری هم دارد و باید معرفی اش کند!

بیخیالی زیر لب گفتم و از جایم بلند شدم...
من کارهای مهمتری برای انجام دادن داشتم.
رو به عمو مهرداد گفتم:
- عمو؟

برگشت و نگاهم کرد:
- جانِ عمو ؟ چیه؟

- زن عمو سمیه نیومده؟
- اومده عزیزم تو آشپزخونه اس!

- آها مرسی.

خم شدم و گونه ی پدر بزرگ را بوسیدم. از جلوی عمو مهرداد رد شدم که گفت:
- فک کردم می‌خوای جویای احوال ماهانم بشی و این که چرا نیومده!

سر جایم ماندم. به سختی لبخند زدم و گفتم:
- ها! اره...اره خب، راستی خوبه ماهان؟

- بد نیست!
- اونوقت چرا نیومده؟!

- با نامزدش رفته مهمونی...

بهت زده گفتم:

- اها! خوبه!

پدر متعجب نگاهش کردو گفت:

- واسه ماهان زن گرفتین؟

عمو تمسخر آمیز کوتاه خندیدو گفت:

- نه بابا داداش، زن کجا بود! همینطوری یه چیزی گفتم ببینم عکس‌العمل آهو چیه

رو کرد به من و ادامه داد:

- ماشالله اصلا هم براش مهم نیست! نمیدونم این حجم از بی اهمیت بودن و از کی به ارث برده

مامان خندیدو گفت:

- خودمونم توش موندیم...مهرداد خان یه وقت فک نکنی ما دلمون نمی‌خواد آهو و ماهان باهم ازدواج کننا

- نه بابا زن داداش این چه حرفیه...خودم دارم میبینم مقصر سر نگرفتن این وصلت کیه!

بی این که بایستم و ادامه ی بحث هایشان را گوش دهم خود را به آشپزخانه رساندم. زن عمو سمیه زنی بسیار خون گرم بود و کافی بود با کسی احساس صمیمیت کند، دگر برایش مهم نبود آن فرد گدای گوشه ی خیابان است یا ملکه ای تاج به سر!

آنچنان با خدمتکار بگو بخند می‌کرد و از یکدیگر مشاوره ی آشپزی می‌گرفتند که هر که نمی‌دانست فکر می‌کرد باهم نسبتی دارند! جلو رفتم و گفتم:

- سلام زن عمو!

نگاهم کرد و ذوق زده گفت:

- سلام عشقم، قربونت برم خوبی؟

- اهوم بخوبی شما!...میگما زن عمو!

- جانم عزیزم؟

- من می‌خوام ماکارونی درست کنم!

متعجب گفت:

- الان؟!...شام دیگه تقریبا آمده اس یه نیم ساعت دیگه سرو میشه

- نه نه...گشنم نیست. دلم هوس ماکارونی کرده....

از جایش برخاست...

اما دل من هوس هیچ چیز را نکرده بود جز لحظه ای نشستن و حرف زدن با میکائیل! شاید ماکارونی بهانه ی خوبی برای باز کردن سر صحبت بود.

قابلمه ای از کابینت در آورد و توی سینک گذاشت. شیر آب را باز کرد و من همانطور خیره به آبی که درون قابلمه ریخته می‌شد غرق فکر و غصه هایم بودم.

- خب آهو جان چه خبر از درس و دانشگاهت تموم شد به سلامتی؟

نگاهم را به زن عمو دادم و لبخند زدم:
- فردا دیگه آخریشه!

- قربونت برم موفق باشی.

آرام زیر لب گفتم:
- مرسی

برگشتم شیر آب را بستم، قابلمه را بلند کردم و به سمت گاز بردم. شعله را روشن کردم و آن را روی شعله قرار دادم. تا من مشغول پخت و پز بودم شام آماده شد و خدمتکارها برای سرو به مرور به سالن پذیرایی بردند...

من هم ظرفی برداشتم و تقریبا کل ماکارونی را در آن جا دادم. نشستم و بی توجه به آشپزخانه‌ای که سکوت آن را پر کرده بود مشغول تزئین اش شدم. از جایم برخاستم و سس را از یخچال بیرون کشیدم. همه را روی سینی بزرگ قرار دادم و کنارشان یک لیوان آب گذاشتم...

سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم که یکهو چشمم به نگاه کنجکاو و عصبی مامان افتاد که به سمت سالن پذیرایی قدم برمیداشت! سر جایش متوقف و به سمت‌ام آمد!

حرصی پچ زد:

- این چیه؟! کجا داری می‌بریش؟

- وا مامان! ماکارونیه دیگه! دارم می‌برم...

با انتظار شنیدن جواب در چشمانش حرف ام را خوردم.

- می‌بری کجا؟!

- اِم...سالن که بقیه بخورن!

نگاهی به سینی کردو گفت:

- فکر کردی با کی طرفی؟ اون یه لیوان آب چیه اون وسط؟

- واسه خودمه خو!

- آب که روی سفره هست.

از آن همه سوال که مانند مته مغزم را سوراخ می‌کرد، خسته از پنهان‌کاری های پی در پی و بی فایده ام گفتم:

- اره دارم واسه میکائیل می‌برم!

- بابات بفهمه!...

میان حرفش پریدم.

- تو نگی نمی‌فهمه مامان جونم...سوال پرسید بگو سرش درد می‌کرد رفت یه چرتی بزنه.

از کنارش رد شدم که گفت:

- باریکلا، خوب یاد گرفتی بابات و بپیچونی ها

- ای بابا مامان بس کن توروخدا! از فردا من حبسم تو اون خونه. بذار این یه شب، دو دقیقه برم میکائیل و ببینم باشه؟

خیره نگاهم می‌کرد. راهم را کشیدم و به سرعت خود را به اتاق میکائیل رساندم.

میکائیل"

- خیلی خب بابا، حالا میام ببینم چی میگه!

- فقط رفتی اونجا بگو از طرف محمد اومدم که بدونه

- جنابعالی مثل اینکه همه جا آشنا داریو ما خبر نداریم!

- نه بابا آشنا کجا بود آخه.

- چه میدونم، تا یکماهه پیش که آژانس الانم میکانیکی!...خوبه هر آدم یه رفیق مثل تو داشته باشه ها

- اره...تو که قدرم و نمیدونی نامرد

- خیلی خب جو گیر نشو کاری نداری؟

- نه برو کپه ی مرگت و بذار که فردا صبح زود پاشی بری سرکارت من شرمنده ی این و اون نشم...باز مثل اون دفعه سره ظهر نری!

- خیلی خب بابا چقد تو زر میزنی، یه بار گفتی فهمیدم دیگه...لپ رضوان و از طرف من بچلون، خدافظ

قطع کردم و گوشی را روی میز پرتاب کردم. سرم را بر بالش‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. آرام چشمانم را بستم تا زود خوابم ببرد که بتوانم سحر بیدار شوم که تقه ای به در زده شد! دل در دلم نبود برای دیدن فرد پشت در! خدا خدا می‌کردم آهو باشد و به قصد معذرت خواهی پدرش را پیچانده باشد برای دیدنم!

هرچند معذرت خواهی او دگر تاثیری بر حال زار من نداشت. او عاشق شده بود و من جایی در زندگی‌اش نداشتم...

به سمت در رفتم و بازش کردم. با ، باز کردن در و دیدن قاب صورت زیبای پشت در کم مانده بود لبخند بزنم و پر رو تر از همیشه اش کنم. نگاه از چشمان‌اش گرفتم و سینی در دست‌اش را نگاه کردم. ماکارونی!

به جرأت می‌شود گفت این بهترین و لذیذ ترین هدیه ی آشتی کنان می‌توانست باشد!

گلویی صاف کردم و سعی کردم تمرکزم را روی موضوع دعوا و جرو بحث و دلخوری بگذارم.
شانه بر چهار چوب در تکیه دادم و بسیار جدی در چشمانش نگاه کردم:

- چیه؟ واسه چی اومدی اینجا؟

تکه ای از چتری هایش از پشت گوشش رها شدو سمتی از صورت‌اش را پوشاند! کلافگی که از چهره اش می‌بارید و عصبانیتی که در او بوجود آمده بود برای بند بودن دست‌هایش و پرده ی موهایی که نمی‌توانست دوباره پشت گوشش آن را زندانی کند را می‌توانستم کاملاً احساس کنم...

اما برای من او ناز ترین موجودی بود که آن وقت شب می‌توانستم رو به رویم تماشا کنم و به سختی جلوی لبخند و ذوقِ گیر کرده در گلویم را بگیرم!

دستم را مشت کردم و جلوی حرف‌های دلم را گرفتم، چند تا سرفه ی آرام کردم که حواسش را به من بدهد و حرف‌اش را بزند

زور زد و کلافگی و عصبانیت‌اش را از میان برداشت.

- اومدم...اومدم برات شام بیارم بخوری، گفتم گشنه نخوابی!

- اولا من که گفتم میل ندارم! بعدشم، مگه شام ماکارونی بود؟

- نه!

به سینی در دست‌اش اشاره کردم و گفتم:

- پس این چیه؟

نگاهی به ظرف ماکارونی کردو بعد گفت:

- اخه بهت گفته بودم یه روزی میام و برات می‌پزم...گفتم تا وقت هست به قولم عمل کنم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونم دقیقا زمانی که گفتی کاری به کارت نداشته باشم و برم پی زندگیم؟...یادت رفته؟ قرار بود دختر سر به زیر بابایی باشی!

سرش را پایین انداخت و آرام و غمگین گفت:

- اذیتم نکن!

دلم برایش ضعف رفت! در دل خود را فحش باران کردم برای رفتارهایی که از من بعید بود و انگار غرورم مجبورم می‌کرد آن حرف های عصاب خورد کن را بر زبان آورم!

دستانم را جلو بردم و سینی را از دستان‌اش بیرون کشیدم! برگشتم به اتاق‌ام. او هم پشت سرم وارد شدو در را بست. سینی را روی میز گذاشتم و بی توجه به آن ماکارونی خوشمزه و سس کنارش که مدام وسوسه ام می‌کرد دست از این قهرو دلخوری مسخره بردارم و بنشینم آن را بر بدن بزنم...

رو کردم به آهو و گفتم:

- خب؟ حرفه دیگه ای هست؟

- ها؟!

- میگم چیزی می‌خوای بگی بگو می‌خوام بخوابم!
- یعنی ماکارونی و نمی‌خوری؟!

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم:
- اول اون و میخورم بعد می‌خوابم!

- واسه چی می‌خوای بخوابی؟

سوالی ابرویم بالا پرید که سوالش را تغییر داد:
- منظورم اینه که واسه چی می‌خوای انقده زود بخوابی؟ فردا می‌خوای جایی بری؟

به صورتم و اندام‌اش نگاه کردم و لحظه ای گه دست در دست آن پسرک می‌گفت و می‌خندید باعث شد دلم بخواهد کمی او را بچزانم!

- با آرزو قرار دارم!

به سمت میز رفتم و نشستم

- قراره ناهار...قراره بریم یه خورده با هم بگردیم و حرف بزنیم

چنگال را در دستم گرفتم، چنگال در ماکارونی فرو بردم و از اینکه کم کم داشتم به خواسته لذت بخش‌ام که خورد آن ماکارونی آن هم با دست‌پخت بی‌نظیر آهو بود نزدیک تر می‌شد که یکهو ظرف به حرکت در آمد، از روی میز بلند شدو نگاه دنباله و عصبانی ام را دنبال خودش کشاند

- اول حرف بزنیم بعد ماکارونی و کوفت کن.

خشمگین از جایم برخاستم:

- با روح و روان من بازی نکناا...غذای من و بده بعد زرت و بزن گوش میدم

روی میز پشت سرش قرارش داشت و حرصی دستانش را در آغوشش قفل کرد:

- تو ناراحتی؟

- نبابد باشم؟!

- دلخوری؟؟؟

- اره...

- عصبانی؟!

- معلومه که آره! من اون حرفارو میزدم تو همچین ولم می‌کردی و می‌رفتی که آرزوی دوباره دیدمت تا ابد میموند روی دل صاب مردم. بعد انتظار داری مثل قبل باهات رفتار کنم؟؟؟

لبخندی جاه طلبانه زد، جلو آمد و گفت:

- قربونت برم من! بخدا من نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

آن قربان صدقه و لبخندش آبی بود روی آتش خشمم!

اصلا انگار که معجزه ای بود بر حال خراب و افتضاحم! با اینکه دلم می‌خواست فریاد بزنم و لحظه ای در مقابل حرف هایش کم نیاورم، بی اختیار آرام لب زدم:

- ولی ناراحت کردی! دلم و شکوندی آهو، من از تو انتظار نداشتم...من!

جلوتر آمد، پاشنه ی کفش‌هایش را بلند کردم و دستانش را دور گردنم برد! لبانم بهم دوخته شد و ناراحتی، دلخوری و عصبانیت‌ام را برای تنهایی خودم نگهداشتم! دستانم را دور بدن ظریف اش بردم و شانه اش را بوسیدم...

آرام و پر بغض لب زد:

- دلم برات تنگ شده بود میکی!

آهو"

کل وجودم آغشته شده بود به آرامش آغوش مردانه و گرما و عطر تن‌اش. او تنها کسی بود که هیچ وقت برای من تکراری نمی‌شد. او تنها انسان در در کره ی زمین بود که اصلا نمی‌شد دوست‌اش نداشت!

بازویم را گرفت و از خود جدایم کرد! شوکه چشمانش‌را نگاه کردم که با چهره ای جدی پر اضطراب پرسید:

- بگو ببینم کس دیگه ای هم هست که دلت براش تنگ بشه؟

متعجب از سوالش گفتم:

- منظورت چیه؟! کی مثلا؟

- یه مرد!...آیا مردی هست که تو وقتی نمی‌بینیش دلت براش تنگ میشه؟

- خب آره! آقاجونم!

- نه غیر از خانواده و این داستانا!

- یعنی یکی بیرون از خانواده؟!

سرش را بالا پایین کرد:

- اهوم...

و منتظر شد!

خوب فکر کردم و آن میان گاه گداری چشمان‌اش را نگاه می‌کردم

- نه!

آرام تکانم داد و گفت:
- آهو به من دروغ نگو...

کم کم بازویم از فشار دست‌اش داشت درد می‌گرفت!
شاکی دست‌اش را فشار دادم و گفتم:
- ع! ولم کن دیوونه! دستم درد گرفت!...

شوکه بازویم را رها کرد و خیره به چهره ام در فکر فرو رفت! اصلا معنی سوال و رفتار هایش را نمی‌فهمیدم. اما این را خوب می‌دانستم که میکائیل اگر کمی از آن ماکارونی را می‌خورد کل افکارش را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت!

برگشتم و ظرف را برداشت و دست‌اش دادم.
با لبخند گفتم:

- حالا میتونی بخوری!...بخور و بهم بگو فردا قراره کجا بری!

تو گلو خندید. انگشت اشاره ام را به سمت اش گرفتم و گفتم:

- راستش و بگو دروغ بگی می‌فهمما

به سمت میز رفت. نشست و مشغول خوردن شد...

جلو رفتم صندلی کنارش را عقب کشیدم و نشستم. دست زیر چانه بردم و به چهره اش خیره شدم، من همیشه اورا مانند پسر بچه ای میدیدم که دلم می‌خواست لپ‌هایش را ببوسم و موهای خوش رنگ‌اش را حالت دهم.

محتویات دهانش را با لذت جویید و پس از قورت دادنش گفت:

- اووووم به این میگن یه ماکارونیِ درست و حسابی که می‌شه انگشتانت و باهاش بخوری...

خندیدم و دستم را جلو بردم موهای خوش حالت‌اش را نوازش کردم. و آن نوازش سبب شد لحظه ای باسن‌ام را از صندلی جدا کنم و گوشه ی پیشانی اش را ببوسم. میان خوردنش نیم نگاهی کردو هشدار داد:

- هوی اینطوری من و به خودت وابسته نکنا! نذار در اتاق و از تو قفل کنم نذارم بابات بیاد ببرتت!

با خنده گفتم:

- کاش موندنم پیشت به چشم بابا دردسر نبود! اگه اون انقدر گیر نمی‌داد به رابطه ی با تو بیس چاری اینجا پلاس بودم بخدا...خودت که میدونی من وقتی میام دیگه کمه کمه‌اش چند روزی خدمتت هستم

- جوون تا باشه از این خدمت‌ها!

- خیلی خب پررو بگو ببینم فردا قراره جایی تشریف ببری؟

سرش را بالا و پایین کرد و با دهانی پر گفت:

- اهوم

- کجا انوقت؟

لیوان آب را برداشت و سر کشید و گفت:

- سر کار!

- کار؟! دورباره برگشتی آژانس؟؟؟

- نه بابا...قراره مکانیک شم!

- چی؟! یعنی قراره تا کمر بری تو روغن ماشین؟؟؟

- چه اشکال داره؟ بدِ مگه؟؟؟
- یعنی قراره بوی بنزین بگیری؟

- اره دوس نداری؟؟؟
- با دستای سیاه و صورت لکه دار؟؟؟

- هوی درمورد مشاغل من درست صحبت کنا!

نیشخندی زدم و گفتم:
- مشاغل! توی احمق چهار سال رفتی دانشگاه درس خوندی که تهش بری راننده تاکسی شی؟ یا مکانیک؟ اونم با منت صاحب کار؟

- اره عزیزم! چون چهار سال رفتم دانشگاه و مدرک گرفتم دلیل نمیشه که یه تاج طلای گنده بذارم رو سرم و بگم من شاه ام و شماها خدمتگزارای من!

- اره ولی دلیلم نمی‌شه از پشت میز نشینی پرهیز کنی! بگرد دنبال شغلی که به درس و دانشگاهت مربوط باشه...انقدر حاشیه نرو...

از اینکه باز با عدم موافقت من در رابطه با کاری که انتخاب کرده بود مواجه شد، عصبی و کلافه از جایش برخاست و گفت:

- خیلی خب آهو خوابم میاد...مرسی بخاطر ماکارونی ات خیلی خوشمزه بود...برو پایین پیش بقیه ، الاناست که بابات بیاد شر بپا کنه!

برای مسواک قبل خواب به سمت سرویس رفت!

با صدای بلند گفتم:

- از بابام می‌ترسی یا می‌خوای از شرم خلاص شی؟!

پنج دقیقه ای سوالم بی جواب ماند که خارج شد. با حوله لبانش را خشک کرد و بعد از مچاله کردن و شوت کردن‌اش روی کنسول. به سمت تخت اش رفت:

- پاشو برو دیگه! هنوز که اینجایی!

غمگین از جایم بلند شدم...

احساس می‌کردم میکائیل هنوز هم از دست من دلخور بود! چون آن میکائیلی که من می‌شناختم کسی نبود که به آهویش بگوید برو! معمولا به حال خودم رهایم می‌کرد و بیشتر اوقات جلویم را می‌گرفت تا از رفتن منصرف ام کند! اما حالا اصرار داشت که هرچه زودتر از اتاق‌اش خارج شوم!

آرام گفتم:

- باشه حتما مزاحمم دیگه!

بی اینکه بایستم و نگاهش کنم به سمت در رفتم که جلویم سبز شد! دست بر در چسباند و مانع خروج‌ام شد. پر معنا در چشمانم زل زد! خم شد و آرام لبان داغش را بر گوشه ی لب‌ام گذاشت!!!

قفسه ی سینه ام از حرکت ایستاد و همانند چوبی خشک‌ام زد. تنها پلک‌های گشاد شده ام که مطمئنم باز هم از سر لذتی ناخواسته که به قلبم هجوم برد اشک در آن‌ها نشسته بود را در چشمان‌اش قفل کردم که لب زد:

- شاید!...شاید تو یکی دیگه رو بخوای! اما...من!

می‌ترسیدم از جمله بعدی اش!

می‌ترسیدم از جمله ای که هنوز به زبان نیاورده بود ، اما من با تمام وجود احساس‌اش می‌کردم و حتی مغز جلو جلو آن را با صدای میکائیل برای شبیه سازی می‌کرد!

تقه ای به در زده شد و ترس و اضطراب در دل هردوی ما افتاد! تمام رشته ی افکارم پاره شد! میکائیل دستم را گرفت و پشت درب اتاق قایم کرد. تند درا باز کرد. منتظر بودم صدای عصبانی پدر در گوش هایم بپیچد و باز دورهمی‌مان تبدیل به دعوا جروبحث و میانجی‌گری های عمو مهرداد و بقیه شود...

با بلند شدن صدای خدمتکار نفسم را عمیق و طولانی از گلو خارج کردم:

ـ آقا گفت نمیاین شام بخورید؟ سرد میشه ها!

- نه! گفتم که میل ندارم...توهم برو انقدر مزاحم من نشید! لطفا!

مبهوت گفت:

- چشم!

میکائیل در را بست و نگاهم کرد...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خداروشکر به خیر گذشت!

- خب!...فردا آخرین امتحانت و پاس میکنی اره؟

- اهوم!

- پس میام میرسونمت اوکی؟

- نه نه! نمی‌خواد بیای!

- چرا؟! چی شده مگه؟ سر خیابون وایمیستم بابات که نمیبینه!

- نه بحث این نیست...بحث اینه که فردا امتحانم تموم شه بابام میاد دنبالم میفهمه همو دیدیم و باهم حرف زدیم دردسر می‌شه

- عه؟! پدر جونت می‌خواد بیاد دنبالت؟؟؟ بعد ببخشید میشه بگی تو این چند سال چند بار اومده دنبالت و رسوندنت خونه که حالا شده راننده ی جنابعالی...

در فکر فرو رفتم و به این پی بردم که به یاد ندارم حتی یک‌بار پدر زحمت رساندن من را کشیده باشد!

اما در مقابل نگاه میکائیل نتوانستم به زبان آورم که پدرم نسبت به دخترش انقدر بی اهمیت است.

- رسونده!...

- کی دقیقا؟!

- یادم نمیاد ولی رسونده!.... حالا اینارو بیخیال...

لبخند زدم و در ادامه گفتم:

- یادت که نرفته من پیش تو یه جایزه دارم که هنوز تحویلش ندادی!

- کدوم جایزه رو میگی؟؟؟

- عه! میکائیل!!!

خندیدو گفت:

- باشه بابا، یه روز میام میبرمت دور دور امره دیگه ای باشه؟

با لبخند شالم را از دور گردنم روی موهایم کشیدم و گفتم:

- نیست!

دستگیره را چرخاندم و داشتم خارج می‌شدم که گفت:

- بلاخره ته و توی قضیه رو در میارم آهو خانم!

برگشتم و متعجب گفتم:

- کدوم قضیه رو میگی؟!

- هیچی ولش کن!...داری میری دیگه؟
- می‌بینی که!

- کی ببینمت اونوقت؟

- نمی‌دونم! آدم از دو دقیقه بعدش خبر نداره میکی، بعد تو داری ازم می‌پرسی که فرصت پیش میاد از خونه بزنم بیرون بیام پیشت؟...اومدیم و من رفتم از همین پله ها افتادم پایین و مردم، بعد خدارو خوش میاد پیش تو بدقول شم هووم؟

اخم در هم آمیخت و گفت:

- من بجای تو بمیرم! چرا جون خودت و به بازی می‌گیری قربونت برم...انقدم قلمبه سلمبه حرف نزن که از نفوس بد بزرگترا اصلا خوشم نمیاد

- خدا نکنه دیوونه! برم دیگه؟

از اتاق‌اش خارج شدو در را بست! دست در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- برو بسلامت

- تو هم میای؟!

- نه تو برو...

سرتا پایش را نگاه کردم و خوشحال از اینکه میکائیل آشتی کرده بود و با من حرف زده بود با لبخند آرام گفتم:

- خدافظ عزیزم

- خدافظ ات...

نگاهم را از چشمان‌اش گرفتم و به سمت اولین پله قدم برداشتم که صدایش بلند شد!

- مواظب باش!!!

خنده ای سر دادم و از قصد تند تند پله ها را گذراندم و خود را به آخرین پله رساندم. درحالی که به سمت سالن پذیرایی می‌رفتم. نگاه به بالای نرده ها کردم پشت چشمی برایش نازک کردم. چشم غره ای برایم آمد و گره ابروهایش را محکم تر کرد!

با خنده دستگیره ی طلایی درب سالن را چرخاندم و وارد شدم. با ورودم برخی زیر چشمی نگاهشان را به من دادند و کسی مثل پدر خیره با اخمی محو نگاهم می‌کرد و در این فکر بود که کجا بوده ام!

جلو رفتم و کنار مامان نشستم. خدمتکار آمدو برای غذا کشید و لیوانم را پر از آب کرد. جهت از بین بردن نوع نگاه پدر بی اینکه کسی چیزی بپرسد گفتم:

- یه خورده سر درد داشتم! رفتم یه خورده دراز کشیم بهتر شدم...

پدر بزرگ با لبخند گفت:

- خداروشکر...شامت و بخور...

قاشق و چنگالم را برداشتم و به آرامی مشغول شدم. مامان صورتش را نزدیک آوردو زیر لب گفت:

- این چه دراز کشیدنیه که بوی میکائیل و گرفتی؟

آرام یقه ام را بالا بردم و بو کشیدم که عطر میکائیل مشامم را پر کرد! بی اختیار ریز خندیدم که مامان ضربه ی به ران ام زدو باعث شد قبل از اینکه به دور از چشم همه نیم تنه ی پایین‌ام را زخم و زیلی کند دهنم را ببندم و شامم را بخورم.

گاه گداری میان خوردنم نگاهی به مانلی و آراد می‌نداختم و مدام توی دلم به حال و هوای عاشقانه‌شان پوزخند می‌زدم. حتما آن دختر بیچاره نمی‌دانست با چه دیوی وارد رابطه شده است و از قرار معلوم ازدواج‌اش در پیش است...

آن چنان عاشقانه یکدیگر را نگاه می‌کردند که گاهی از خود می‌پرسیدم آیا کسی که مقابل نگاه‌ام است...

همان برادر بدو عصاب خورد کن، آراد صرافیان است؟ یا من اشتباه می‌کنم و برادر عقب افتاده ام الهی شکر عوض شده؟

شام خوردیم و بعد از خداحافظی از خانه ی پدر بزدگ خارج شدیم. عمو و زن عمو همراه با سارا به سمت ماشین‌شان رفتند و ماهم به سمت ماشین هایمان قدم برداشتیم

تا رسیدیم پدر ایستادو به مانلی دست داد و کلی ابراز خوشحالی کرد از حضورش! مامان هم صمیمانه او را در آغوش گرفت. اما من برعکس آن‌ها با لبانی آویزان و کاملا سرد کنار ایستاده بودم و منتظر بودم تمام شود تعارف های تیکه پاره شده شان...

آراد گلویی صاف کردو خطاب به من گفت:

- عزیزم...اینم خواهرمه! آهو!

کلافه چشمی چرخاندم و جلو رفتم و به دخترک دست دادم. آراد که انگار استخوان ماهی در گلویش گیر کرده بود این بار دو سرفه کردو گفت:

- دختر خوبیه...فقط یه خورده رو عصابه!

مانلی رو به آراد گفت:

- نه اتفاقا دوسش دارم...

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- خدا از دلت بشنوه!

مامان نیشگونی از پهلویم گرفتم و باعث شد خنده ام با درد پهلویم تلاقی شود:

- آااخ مامانی!

مانلی با چشمانی گرد شده گفت:
- چی شد؟!

مامان لبخندی بزرگ تحویلش دادو گفت:
- هیچی عزیزم...آراد میرسونتت...

رو به آراد گفت:
- آراد جان دیر وقته بهتره دخترم و برسونی خسته اس!

بی توجه به آن‌ها درب ماشین پدر را باز کردم و روی صندلی های عقب دراز کشیدم، پاهایم را جمع کردم و چشمانم را بستم. یقه ی لباسم را بالا کشید و سعی کردم آرا پشت قوس بینی ام نگه دارم. مانند

جنینی خود را در آغوش گرفتم و ریه هایم را از بوی میکائیل پر کردم...

لحظه ای در ذهنم صدای حسرتی چرخید!

و آن چیزی نبود جز اینکه، ای کاش آن بوسه ی داغ را بر گوشه ی لب‌ام نمی‌کاشت! بلکه دقیقا در مرکز، کنج لب‌هایم را پر محبت نوازش می‌کرد و برای چند ثانیه از یاد من می‌برد چه شده و چه چیزی قرار است بشود!

چه حیف شد!

تا به خودم آمدم صدای پدر پلک‌هایم را از هم جدا کرد!

- پاشو آهو! رسیدیم

پلک‌هایم گشاد شدو تند سر جایم نشستم!

به گمانم من در همان محوطه ای پدر بزرگ به خوابی عمیق رفته بودم و کل مسیر را خواب بودم!

پدر در را برایم باز کرد، پیاده شدم و بی توجه به اخم و حرف‌هایی که پشت آن نگاه های پر معنایش جا خوش کرده بود و قرار بود نصف شبی روی عصابم رژه برود خود را به اتاقم رساندم و بقیه ی چرت‌ام را به خواب طولانی شبانه سپرده ام

<<<°•●○>>>

پله ها را گذاراندم و با ورودم به آشپزخانه باعث متلاشی شدن فضایه صمیمانه و تعریف های آراد و بقیه شدم! زیر لب صبح بخیری گفتم. کوله ام را هُل دادم و پشت کمرم نگه‌اش داشتم. خم شدم، نان تستی برداشتم و دو قاشق از مربای آلبالو را روی آن مالیدم...

گازی از آن زدم و گفتم:
- خدافظ ما رفتیم!

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت سر خیابان پا تند کردم. باید هرچه زودتر خود را به دانشگاه می‌رساندم که با بقیه ی دانشجوها به جلسه ورود کنم! در غیر این صورت اگر دقیقه ای دیر می‌رسیدم مظاهری گوشه ای خفت ام می‌کرد و معلوم نبود بدون وجود میکائیل چه به سر آهوی لاغر مردنی می‌آمد...

از تاکسی پیاده شدم...
تعداد زیادی از دانشجویان را می‌دیدم که به آرامی قدم برمی‌داشتند و به سمت در ورودی می‌رفتند. دویدم و خود را میان جمعیت بردم، به سختی خودم را بیرون کشاندم و با اولین کسانی وارد شدند پا در سالن نهادم و به سمت صندلی‌ام رفتم...

نفسی به سینه دادم و زیر لب گفتم:
- خدایا آهو نوکرته، یه امروز و بخیر بگذرون!

چند تا دختر لوند و پررو از کنارم گذشتند و لب و لوچه شان را کج و کوله کردند! سعی کردم به عصاب خود مسلط باشم و تنها به این فکر کنم که امروز آخرین روزی است که چهره ی نحس آدم‌هایی را می‌بینم که هر کدام را در جایی قهوه ای کردم و به فکر انتقامند...

برگشتم و صندلی های پشت سر را نگاه کردم...
هنوز خیلی مانده بود تا سالن پر شود، اما مطمئنا با حجم عظیمی که از در ورودی سالن وارد می‌شدند کمتر از بیست دقیقه تمامی صندلی ها پر خواهد شد. از میان چندین پسر دختری که به سمت ته سالن قدم بر می‌داشتند

نگاهم قفل مانا شد! چتری هایی که نسبت به بقیه ی موهایش می‌شود گفت بلند محسوب می‌شدند چشمی از او را پوشانده بودند! از ماسکی که به صورت زده بود و قدم های بی جانش پیدا بود که اصلا حال مساعدی ندارد!

دلم می‌خواست از جایم برخیزم و قبل از امتحان چند لحظه ای با او صحبت کنم، اما صدای مظاهری باعث شد باسنم را به صندلی میخکوب کنم و از جایم جم نخورم! مانا سر به زیر از کنار رد شد و به سمت جایگاهش رفت! فکرم درگیر او بود و چشمانم قفل نگاه جویای مظاهری...

از میان دانشجوهایی که در محدوده ی صندلی من بودند چشم می‌چرخاند و سر انجام با یافتن من لبخندی کمرنگ بر لبان چندش آورش که نیمی از

آن ها زیر ریش تقریبا بلند و جو گندمی اش پنهان شده بود نقش بست.

خودکارم را میان انگشتانم فشردم و نگاهم را به زمین دوختم. پاشنه ی کفش ام را به آرامی بر زمین می‌کوبیدم و منتظر بودم، که بلاخره ورق های امتحانی جلوی قرار گرفت. تند تند شروع کردم به نوشتن که زودتر تمام شود ، از آن فضای غیرقابل تحمل خارج شوم و فرصت شود با مانا صحبت کنم...

‘‘‘‘

نفسی به سینه دادم. نوک خودکار را از ورق جدا کردم و با دست آزادم کمی مچ ام را ماساژ دادم بلکم یاری ام کند سوال آخر را بنویسم. همزمان سوال را می‌خواندم، که با انگشت اشاره ای که

روی سوال قرار گرفت به آرامی سرم را بالا بردم و با مظاهری مواجه شدم...

نامحسوس دندان هایم را بر هم فشار دادم، نگاه از او گرفتم و کاغذ را نگاه کردم. نوک انگشت‌اش جواب صحیح را نشانه گرفته بود. حالم بهم می‌خورد از آن حرکتی که شاید پیش خودش نامش را لطف گذاشته بود. در همین حین بود که مانا از کنارمان رد شد و به سمت استاد ماهیان رفت برای تحویل ورق های در دست‌اش...

مظاهری با نوک انگشت‌اش چند ضربه ی آرام به میز زدو زیر لب گفت:

- بنویس!...جواب درست اینه!

نگاه از مانا گرفتم و چهره ی مظاهری را نگاه کردم...

بی اینکه سعی کنم بمانم و جواب سوالی را که خودم قبل از مظاهری هم می‌دانستم کدام یک صحیح است و کدام یک رد گم کنی دهم و نمره ای برای آینده‌ی شغلی ام بگیرم، حرصی درب خودکار را بستم و کاغذ هارا به ترتیب شماره روی هم قرار دادم...

او متعجب و عصبی برای حفظ آبرو مجبور شد کنار برود تا رد شودم. به سمت استاد ماهیان قدم برداشتم و جواب هارا تحویل دادم. از پشت عینک‌اش نگاهم کرد کمی سر خم کردو پشت سرم که مطمئن بودم مظاهری بود را دید زد و سری برایش تکان داد!

- خدافظ استاد!

ورق هارا مرتب کرد و آن‌ها را منگنه زد...

- بسلامت

به سمت در خروجی پا تند کردم و خود را به محوطه رساندم. مانا غمگین بر نیمکتی نشسته بود و با ناخن هایش ور می‌رفت. پله هارا گذراندم و خود را کنارش جا دادم...

- چطوری مانا؟!

نگاهم کردو آرام و گرفته گفت:

- خوب!

- مطمئنی؟!

نگاهم کردو گفت:

- نه! خوب نیستم آهو...من چه گناهی کردم آخه؟ من چیکار کردم که باید این باشم؟ بین این همه آدم

چرا منِ بیچاره؟؟؟ چرا خدا این مشکل و رو کسی نذاشته که حداقل خانوادش درکشون برسه و پشتیبان بچه اشون باشن؟

دستم را جلو بردم و موهایش را کنار بردم...

کبودی صورت‌اش شوکی به روحم وارد کرد و اخمی میان ابروهایم آورد:

- کی اینکارو کرده مانا؟؟؟ هووم؟ بگو تا برم حسابش و برسم!!!

هق زدو گفت:

- بابام! بعد یک هفته برگشتم خونه، بجای اینکه کاری کنن یه خورده فضای خونه برام قابل تحمل تر باشه نه گذاشت نه برداشت یکی خوابوند تو گوشم!

گریه هایش اوج گرفت دستانش را نقاب صورتش کرد، سر خم کردو پیشونی به پایم چسباند و از ته دل زار زد! بی اختیار اشک در چشم‌هایم جمع شد!

موهایش را نوازش کردم و سعی کردم حرفی بزنم و دلداری اش دهم اما با چیزی که گفت:

- بهم گف آبرومون و بردی! گفت مضحکه ی خاص و عاممون کردی!...

سرش را بلند کرد و ادامه داد:

- گفت دیگه نمیتونه جلوی فک و فامیل و دوست و آشنا سر بلند کنه! گفت دیگه نمی‌خواد بچه ی مثل من داشته باشه

با اخم به صورت خیس‌اش چشم دوختم که تیر آخر را زد:

- گفت یا سرو وضع ام و درست می‌کنم و عین یه پسر می‌شینم زندگیم و میکنم، یا خودش با دستای خودش جونم و میگیره و این لکه ی ننگ و از زندگی‌اش پاک میکنه!

از جایم برخاستم، دست‌اش را گرفتم و او با دیدن خشمم مجبور شد همراهی کند. تاکسی گرفتم و بزور آدرس خانه شان را از زیر زبانش کشیدم. با توقف تاکسی مانا مثل بید به خود لرزید و گفت:

- نه! تو نباید این کارو بکنی آهو! اونا گناه دارن، آبروشون جلو درو همسایه میره...

داد زدم:

- عرضه داری پیاده شو و پای چیزی که هستی سفت و سخت بمون اونم جلوی همه....نداری؟ بشین و تا ابد زانوی غم بغل بگیر و حرف و بدو بی‌راه آدمای بی عقلِ دور و برت و گوش کن!

در را باز کردم و پیاده شدم. منتظر اقدام مانا شدم که بعد از چند لحظه در را باز کردو پیاده شد. به سمت اف اف رفتم و همزمان با فشار دادن دکمه اش در را با مشت کوباندم. نفسی به سینه دادم و خود را برای تغییر افکار عده ای آدم به ظاهر بالغ آماده کردم...

در باز شدو مردی جا افتاده، بلند قدو لاغر اندام جلویم ظاهر شد. دست مانا را گرفتم و او را در معرض دیدش بردم که با دیدنش ابرو بر هم گره زد و گفت:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟ مگه بهت نگفتم تا سرو وضعت و درست نکردی حق نداری پاتو تو این خونه بذاری...

- تو حق نداری باهاش اینطوری حرف بزنی!!!

نگاه‌اش را از مانا گرفت و به من دوخت، نیشخندی زدو گفت:

- وکیل وصی پیدا کرده؟!

- میبینی که اره!

قدمی جلو گذاشتم و با اشاره به مانا گفتم:

- اینی که داری میبینی بچه اته! از خون تو، کسی که توی بغل تو بزرگ شده و قد کشیده! تو مسئول حل کردن تمام مشکلاشی، تو تا آخر عمرت باید پشتیبان اش باشی

شوکه نیم نگاهی به مانا کردو گفت:

- فک کردی نمیدونم بچمه؟

- نه یادت رفته! فراموش کردی!...چرا نمی‌خوای با واقعیت رو به رو شی؟؟؟ چرا انقدر تحقیرش میکنی؟ مگه دست خودش بوده؟ مگه خودش خواسته این اتفاق بیوفته که حالا تو چشماش نگاه میکنی و میگی یا چیزی شو که دلت نمی‌خواد باشی و نمیتونی، یا میکشمت!

مانا ضربه ای آرام به بازویم زدو با گریه پچ زد:

- آهو همسایه ها، مردم!

رو کردم به او و فریاد زدم:

- خفه شو!

نفسی بیرون دادم و نگاه به پدرش دادم:

- مانا می‌خواد دختر باشه! می‌خواد توی همون جایگاهی باشه که خدا خواسته! حالا تو چشم دیدن

این موضوع و نداری؟ اوکی! خودم حلش می‌کنم...فقط روز عمل‌اش به عنوان والدین میای زیر رضایت نامه رو امضا میکنی

نیشخندی زدم و در ادامه گفتم:

- به عنوان یک مرد!...هرچند نیای هم مهم نیست...

دست مانا را گرفتم و به سمت تاکسی رفتم که راننده اش پیاده شده بود و شوکه نگاهمان می‌کرد. صدای پدر مانا بلند شد!

- یادت باشه روزی که تو به عنوان یک دختر متولد شی و از اون بیمارستان خراب شده جنازت و بکشی بیرون...دیگه جایی تو این خونه نداری...با همین دشمن به ظاهر دوستت برو هر جهنم دره ای که میخوای بری!

نگاه بارانی مانا روی پدرش قفل شده بود. فشاری به مچ دست‌اش آوردم و گفتم:

- گوش نکن...تو هدف ات و انتخاب کردی! اگه راهت و درست بری به او چیزی که می‌خوای میرسی و باعث افتخار می‌شی...حتی اگه اون چیز پدرو مادر باشن و این افتخار و بخوای کنار اون ها تجربه کنه!

نگاهم کردو به آرامی لبخندی تلخ بر لبانش نشست...

درب ماشین را برایش باز کردم. نشستیم، تمام نگاه مانا به پدری بود که خشمگین نگاه به نگاهش دوخته بود و در آن لحظات پایانی خداحافظی هم با چشمانش برای خط و نشان می‌کشید!

مسیری را در سکوت گذراندیم و هردو غرق فکر بودیم. من در فکر اینکه نمی‌توانستم او را به خانه

ببرم و او مطمئنا در فکر اینکه از این به بعد قرار است چه اتفاقی بیوفتد. صدای آلارم گوشی ام بلند شد. آن را از کوله ام بیرون کشاندم...

با دیدن اسم پدر یادم افتاد که قرار بود پایان امتحان‌ام باهم به دفتر وکیل اش برویم و کارهای انتقال سند را انجام دهیم. رو به مانا گفتم:

- مانا یه جای خوب بلدم که میتونی تا هروقت دلت خواست اونجا باشی...خودم حتما میام بهت سر میزنم ، الان یه کاری برام پیش اومده باید برم

با صدای گرفته اش لب زد:

- کجا؟!

رو به راننده آدرس را گفتم و قبل از اینکه مسیرش را عوض کند گفتم کنار خیابان بایستد تا من پیاده شوم. در را باز کردم و به مانا گفتم:

- رفتی اونجا بگو آهو منو فرستاده...حرفی چیزی زد شماره ام و بگیر گوشیت و بده بهش خودم باهاش حرف میزنم.

تماس پدر را وصل کردم و قبل از اینکه در گوشم بگذارم و جواب دهم هول هولکی به مانا گفتم:

- باهات در تماسم عزیزم غصه ی چیزی و نخور...یادت نره بگی از طرف من رفتیا

لبخند زدو گفت:

- اوکی مرسی!

پیاده شدم، در را بستم و دستی برایش تکان دادم.

گوشی را در گوشم‌گذاشتم و گفتم:

- الو سلام بابایی خوبی؟

- کجایی؟ یک ساعته دمه در دانشگاه منتظرم

- قربونت برم، بابای مؤدب ام که هیچ وقت یادت نمیره جواب سلام واجبه!

- مزه نپرون که کلافه ام کردی... بگو ببینم کجایی؟ بیا بیرون دیگه، کل دانشجو ها از دانشگاه زدن بیرون!

- دانشگاه نیستم، یه کار خیلی خیلی کوچولو داشتم انجامش دادم...تو همونجا بمون من تا بیس دقیقه ی دیگه اومدم...بای

قبل از اینکه صبر کنم باز جرو بحث راه بی اندازد قطع کردم. تاکسی گرفتم و راهی دانشگاه شدم.

پس از حساب کردن کرایه به با لبخند شیطنت آمیز به سمت ماشین لوکس پدر قدم برداشتم و رفتن به سمت و سوی آن ماشین شیک و پیک و آن مرد پر جذبه لوندی‌ام در راه رفتن را خود به خود بیشتر می‌کرد!

در را باز کردم و نشستم...

- هلو بابا! خوبی؟

تا نشستم گازش را گرفت...

- کجا بودی؟

- یکی از دوستام یه مشکلی براش پیش اومد گفتم شاید یه کمکی از دستم بر بیاد براش انجام بدم ثواب داره

با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- یکی از دوستات؟! مگه تو دوستی هم داری؟

- اره! چرا نباید داشته باشم؟

- نمیدونم دخترم، یه خورده خودت و بسنج ببین اخلاقت درست و حسابی هست، بعد اگه بود این سوال و بپرس

- خیلیا هستن که با من کنار میان! همه که مثل شما نیستن بابا جون.

نیم نگاهی کردو گفت:

- تیکه می‌ندازی؟

بی حرف سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم...
پرسید:
- دیشب سر شام دیر رسیدی! جایی رفته بودی؟

- کجا مثلا؟!
- چه میدونم! یه میکائیل نبود و یه آهو!

کلافه نفسی بیرون دادم و مژه های پلک‌های بالا و پایین‌ام را قفل هم کردم...

بادی ملایم صورتم را نوازش کرد و چشم باز کردم، پدر در را باز کرده بود و صدایم می‌زد!
- آهو جان؟ دخترم؟

آهو جان ؟!

گلویی صاف کردم و دستی به لبان خشک ام کشیدم.

پیاده شدم و به اولین چیزی که برخوردم تابلوی دفتر نیک نژاد بود. پدر در ماشین را کوبید و باهم وارد شدیم. بی اینکه لحظه ای معطل شویم منشی به داخل راهنمایی‌مان کرد...

نیک نژاد با لبخند از پشت میز خود را بیرون کشید و به سمت‌مان آمد. بعد از سلام و احوالپرسی با پدر دستی به سمت ام گرفت. بی اهمیت به او دست دادم و زیر لب سلامی گفتم:

- بفرمایین، بفرمایین بنشینید توروخدا!

پدر نشست و من هم کنارش نشستم و پا روی پا آویزان کردم...

- قدم رنجه فرمودین...می‌گفتین خودم می‌اومدم خدمتتون

زیر لب پچ زدم:

- کاسه لیس!

سکوت فضا را پر کرد و چشمان گرد شده ی نیک نژاد از من به پدر حرکت کرد و نگاهش را انتقال داد. پدر گلویی صاف کردو برای شکستن سکوت و جمع کردن حرفی که کاملا با میل و اراده زده شده بود بحث را عوض کرد:

- چه خبرا نیک نژاد؟

لبخندی تصنعی بر لبانش ظاهر شدو گفت:

- سلامتی

- خب خداروشکر...بهتره بریم سر اصل مطلب، دخترم خسته اس باید برسونمش خونه استراحت کنه...

سوالی پدر را نگاه کردم و با خود فکر کردم که کی خستگی من برای او مهم بوده که حال آن را بهانه می‌کند برای راه افتادن هرچه زودتر کارش؟!

- بله درسته!

به سمت قفسه ی پرونده هایش رفت و همزمان گفت:

- همه چی و از قبل آماده کردم، میمونه امضای آهو خانم!

او به چه حقی اسم مرا به زبان می‌آورد؟!
آهو خانم؟! هه! زرشک...

تا مشغول باز کردن پرونده و رؤیت بود نگاهی به پدر کردم که لبخندی پهن تحویل ام داد...
مطمئن بودم آن امضای لعنتی خیلی برایش اهمیت داشت! دلم می‌خواست قبل از امضا کردن از او قول هایی بگیرم، مثلا یکی از آن ها بیرون رفتن از خانه بود آن هم هر وقت دلم می‌خواست...

و دیگری که می‌شود گفت مهمترین‌اشان بود...
میکائیل بود!...
کسی که اگر نام اش را به زبان می‌آوردم، جلوی نیک نژاد یک چک آبدار مهمانم می‌کرد و غرورم را می‌شکاند...

- بابا؟

نگاهش را از نیک نژاد گرفت و نگاهم کرد:

- جانم دخترم؟

- اول حرف، بعد امضا!

لبخند از لبانش پر کشید و وکیل را نگاه کرد، هردو یکدیگر را نگاه کرد و انگار ترسی در چشمان نیک نژادِ پاچه خوار دیدم!

- چه حرفی بابا جان؟! بگو!

- اول اینکه شما نباید من و تو خونه زندانی کنی و بگی کجا برم کجا نرم!

حرصی در چشمانم چشم دوخت و گفت:

- من پدرتم!

- میدونم بابا، لازم نیست یادآوری کنی!...من دیگه بزرگ شدم..اونقدری هستم که بدونم کدوم راه درسته کدوم راه غلط...مثلا قراره یکی دو ماه دیگه بگردم پی کارو برم سر کارا!...نکنه اون موقع می‌خوای در اتاق ام و روم قفل کنی و بگی حق ندارم از اتاقم بزنم بیرون؟

- درمورد چی داری حرف میزنی آهو؟! این حرفارو کی یادت داده؟؟؟

- حرفی نزدم! فقط دارم شرط و شروط ام و میگم...می‌خواین بقیه رو هم بشنوید یا من برگردم خونه؟ آخه خیلی خسته ام خوابمم میاد...

صدای سائیده شدن دندان هایش به وضوح گوش‌ام را درد آورد. می‌ترسیدم از اینکه بخواهد با چک امضا را بگیرد، بی این که شرط هایم را قبول کند و قول دهد! اما احساس می‌کردم اگر قصد زدن داشت، همان لحظه ی اول می‌زد و صبر نمی‌کرد تا حرف هایم را بزنم!

به سختی لب زد:

- خب؟! بقیه اش!

- پس شرطه اول قبوله باشه؟

- شرط اول با شرط هایی که قراره من بگذارم پذیرفته می‌شه!

- چه شرطهایی می‌خوایی بذاری؟!

- بلاخره من هم قوانین خودم و دارم!...بقیه ی شرط و شروطای مسخره ات و بگو تا کفریم نکردی!

گلویی صاف کردم و انگشتانم رو در هم گره زدم:

- میکائیل!

خون جلوی چشمان‌اش را گرفت!

- چیییی؟!

- اون عمومه! عموم میمونه! عموم خواهد ماند!...قول میدم رفتاری ازم سر نزنه که تو اذیت شی و عصبانی...به اونم میگم مثل یه پسر خوب مقابل‌ات بشینه و رفتار کنه...میگم اخلاقای بدش و اصلاح کنه!

- اون یه عوضیه! اون...هرشرطی و میذاری قبول میکنم اما دور اون پسره ی پررو و خط بکش

- اما بابا!

- اما و درد! حرفی داری بزن و زیر اون برگه هارو امضا کن تا یه جوره دیگه ازت امضارو نگرفتم...

تهدید پدر باعث شد دگر نامی از میکائیل نبرم و حرف های مربوط به او را در دلم حبس کنم...

- ماشین! من دیگه خسته شدم، دیگه حوصله ی تاکسی و پیاده روی و ندارم بابا! منم می‌خوام یه ماشین داشته باشم! مدل اش اصلا مهم نیست...اصلا یه ماشین قراضه ی دست دوم!

سری بالا و پایین کردو گفت:

- اوکی!

جهت اطمینان گفتم:

- این قول‌هاتم نشه مثل اون قول کادوی تولد که پنج سال گذشته و هنوز چیزی معلوم نیست!

برایم چشم غره ای آمد و گفت:

- ببند دهنت و پاشو!

به ناچار از جایم برخاستم و به سمت نیک نژاد رفتم.
خودکار را دست‌ام دادند و تمامی ورق های جلوی دستم را امضا کردم. بعد از خداحافظی طولانی پدر و حرف هایی که درمورد شیرینی و این داستان ها ردو بدل شد از دفترش خارج شدیم...

هوای تازه را وارد ریه هایم کردم و گفتم:
- اینم از این!

رو به چهره ای اخموی پدر به شوخی گفتم:
- برو خداروشکر کن که هنوز اون ویلا به نامه وگرنه عمرا زیر اون سندو امضا می‌کردم!

پوزخندی زدو گفت:

- دختر ساده و حواس پرت من! یادت رفته...

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چیو یادم رفته؟!

- یکی دوماه بعد از تولد هجده سالگیت توی یه همچین روزی آوردمت دفتر نیک نژاد؟ یادت رفته سندو زدی به اسم آراد؟

نفس در سینه ام حبس شدو تنها نگاهم قفل چشمان و لبخند پیروزمندانه اش شد و گذشته در سرم مرور کردم!

- ت...تو!!!

- من کاری نکردم، خودت دلت خواست بزنی‌اش به اسم داداشت...

چشمانم پر از اشک شد!

مثل اینکه پدر واقعا مرا دوست نداشت! انگار از یک برهه‌ای از زندگی، من برایش حکم یک غریبه را داشتم که تمام دارایی که به نامم زده بود را پس گرفت! قدمی جلو گذاشتم و بغض حلقه ای از اشک را در چشمانم ریخت!

- یه جوری همه چیزو ازم گرفتی که! که حس میکنم قراره بمیرم!

چانه ام را در دست‌اش گرفت و آرام گفت:

- تو هم دختر منی...تو هم حق و حقوقی داری که بهت تعلق می‌گیره!

عقب رفتم و گفتم:

- از چی داری حرف میزنی؟؟؟حق و حقوق؟! کدوم حق و حقوق؟! ببین با من چیکار کردی که اول تا اخر شرطهام واسه دخترای همسن و سالم یه جوک مسخره ی خنده داره! ببین چیکار کردی که خودتم خجالت کشیدی جلوی وکیلت بهت بگم که ازت چی می‌خوام!...

هق زدم و گفتم:

- یه بار گفتی این بدبخت فلک زده هم دخترمه؟ یه بار گفتی گناه داره، لااقل ماشین که براش نمیگیرم یه راننده براش بگیرم که نخواد یه مسیری و پیاده بره و تا برسه سر کلاس درسش دیگه نا نداشته باشه به حرفای استادش گوش بده؟؟؟ تاحالا عین باباهای مردم دستم گرفتی ببری برام لباس بگیری؟؟؟ اصلا یه بار، فقط یک بار نشستی ببینی درد دختر بیچاره ات چیه؟ چی عذابش میده؟ چی

اشک‌اش و در میاره؟؟؟ یا نه تمامه فکرو ذکرت پول و ثروت و آرادِ؟؟؟

قدمی جلو گذاشت تا مانع اشک هایم شود

- بسه بابا...بسه توروخدا! من دیدم همه ی بی توجهی هات رو! چشیدم طعم زخم زبونات رو...آبی که ریخته شده رو نمی‌شه جمع کرد...دقیقا مثل کارایی که شماها با زندگیم کردین و نمیتونید جبرانشون کنید...

آستین مانتویم را بر گونه هایم کشیدم و گفتم:

- چون دیگه از من گذشته! زمانی که باید احساس می‌کردم هستی، هیچ وقت نبودی!

پدر را با چهره ی پر بغض اش رها کردم و با یک تاکسی خودم را از آن محدوده دور کردم. گوشی ام

را از کوله ام بیرون کشیدم و برای میکائیل وُیسی سند کردم

[آهو: میکائیل کجایی؟ باید ببینمت حالم بده]

به ویس ام خیره شدم...

سریع پشیمان شدم از سند کردن‌اش دستم بردم که پاک‌اش کنم که میکائیل سین کرد و طولی نکشید که تماس گرفت!

- الو؟! آهو! داری گریه می‌کنی؟؟؟

- اره دارم گریه میکنم!

- چرا؟!

- دلیلش و نپرس...با، بابا جرو بحث ام شد...کجایی؟ میشه ببینمت؟

- بیرونم قربونت برم...گریه نکن بگو کجایی تا خودم بیام دنبالت!

- منم بیرونم!

- باشه پس یه جا بمون آدرس بفرست تا بیام

- اهوم باش!

قطع کردم و به راننده گفتم گوشه ی خیابان نگهدارد

پیاده شدم و آدرس را برای میکائیل فرستادم...

انقدر دیر کرد که کم مانده بود بیخیالش شوم و به مسافر خانه بروم، اما نه، مانا هم حال درست و حسابی نداشت...

من گریان، او گریان!

مسلما حال هردویمان بدتر می‌شد. با توقف ماشین میکائیل رو به رویم نشستم و محکم در را کوبیدم، خنده ای سر داد و راه افتاد...

- یواش تر بابا! چه خبرته؟!

بی حرف رو برگرداندم و به خیابان ها چشم دوختم

- آهو؟! چی شده؟! هووم؟

- هیچی!

- هیچی؟! از صدات و اون مژه های خیس ات معلوم پشت این هیچی ات چه چیزی خودش و قایم کرده...بریز بیرون ببینم چه مرگته!

فین فین کنان گفتم:

- هیچی طبق معمول با، بابام جروبحث ام شده!

- پس چرا گریه کردی هووم؟ شما دوتا دیگه انقدر جروبحث کردین که تو نخوای بخاطر چهار تا حرف گریه و زاری راه بندازی!

رو کردم به او و گفتم:

- میکائیل؟ درسته که بعضی وقتا آدم بزرگا کارای اشتباهی ازشون سر میزنه؟

نیم نگاهی به چشمانم کردو نگاهش را به مسیر داد. سرعت‌اش را کم کرد دست‌اش را جلو آورد به آرامی مژه هایم را پاک کرد :

- قربون اون چشمات برم من!

- جواب من و بده؟

بعد از اینکه مطمئن شد چشمانم از اشک خشک شده دست‌اش را برداشت و سرعت به حالت اولیه برگشت.

- جان؟...اره! درسته!

- پس من کاره اشتباهی نکردم...فقط اشتباهات‌اش و به روش اوردم، این که اون بغضی شد دلیل بر این نمیشه که کار من بد بودِ، تنها دلیلش اینه که اون به اشتباهاتش پی برد و عذاب وجدان گرفت...

- بابات؟!!!

سکوت کردم و به رو به رو چشم دوختم که دوباره تکرار کرد:

- با توأم!

- اهوم بابام!

- کارت درست بوده دیگه!

نگاهش کردم و گفتم:

- تو مگه دیدی که چی گفتم که قاضی شدی واسه من!

- آهوی من که هیچ وقت کار غلط غلوط نمیکنه!

نگاهم کردو با لبخند گفت:

- درسته؟!

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- اره درسته! بگو ببینم دروغ گفتی که صبح میخوای بری سرکار نه؟! با اون دختره ی چاقال رفتی بیرون میکائیل؟!

- نه! نه بخدا! من اون دختره رو آخرین بار تو همون بیمارستان دیدم، بعد از اون دیگه ندیدمش!

- بگو به جون آهو!

- به جون آهو دارم حقیقت و میگم!

نفس راحتی کشیدم و سرم را به پشتی صمدلی تکیه دادم:

- خوبه خداروشکر!

- دیگه نمی‌خوام سر کار برم آهو! بیخیالش شدم کلا!

- جدا؟!

- اهوم، به قول خودت من باید یه فکری به حال مدرک دانشگاهی ام بکنم...یه کار خوب! بلاخره چهار روز دیگه زن بگیرم نمیتونم که بهش بگم دانشگاه رفتم ولی عرضه نداشتم کار پیدا کنم!

- اوه اوه! جنابعالی می‌خوای زن بگیری؟! بسلامتی کی اونوقت؟!

- همینطوری یه چیزی گفتم که گفته باشم!

- نخیر پشت حرفات خیلی حرفه آقا میکائیل! جدی جدی میخوای مزدوج شین بسلامتی؟

- نه! یعنی آره...

نگاه شوکه ام قفل چشمان‌اش شد که ماشین را متوقف کرد.

- باشه! تو زن بگیرم منم به بابام میگم می‌خوام ازدواج کنم که به کسایی که پشت درهای بسته موندن بگه بیان جلو!

گرهی کور میان ابروهایش نشست:

- اونایی که پشت اون درهای بسته موندن گوه خوردن با تو! قدم از قدم بردارن قلم پاشون و ده تیکه میکنم!

- تو واقعا مثل اینکه باورت شده من تا ابد می‌خوام ور دلت بمونما! فکر کردی می‌شینم و خونه و زندگی تشکیل دادنت و نگاه میکنم؟ با زنت دوست میشم؟ برای بچه هات کادو میگیرم و تا ابد دوشیزه باقی میمونم؟

انگشت اشاره ام را به سمت‌اش گرفتم و صدایم را بالا بردم:

- یه قدم برداری ده قدم برمیدارم میکائیل، کافیه اراده کنی! تو فقط اراده کن ببین من تا کجاها میرم!

- آها بعد بنظرت این زندگی که از سر لج قراره تشکیل بدی با عشقه؟

نفسی بیرون دادم و اینبار آرام گفتم:

- چه میدونم! اصلا نمیدونم چی هست اونی که میگی!

طبق عادت همیشگی ام دستم را جلو بردم و در موهایش فرو بردم.

- فقط کافیه اذیت‌ام نکنه! مثل بابا نباشه...بهم گیر نده همین از سرمم زیاده بخدا!

مچ دستم را گرفت و باعث شد نگاهم را از موهای زیبایش بگیرم و به چشمانش دهم!

- عشق یعنی چی آهو؟! هووم؟

شوکه گفتم:

- وا!

- یعنی اینکه یک نفر حاضر باشه کل دنیاشو بده که فقط بخندی! یعنی این که تو کنارش عمیقا احساس آرامش کنی! یعنی اینکه مهم نباشه چند سال باهاش زندگی کرده باشی ، مهم نباشه چقدر نگاش کرده باشی، با هر نگاه کردن تو با خودت بگی که کی قراره ازش خسته شی! کی قراره برات تکراری شه!

گونه ام را نوازش کردو در ادامه گفت:

- عشق یعنی، من میمیرم، تو فقط نفس بکش!

احساس می‌کردم قفسه‌ی سینه ام از حرکت ایستاد است. احساس می‌کردم قلبم به ندرت درون سینه ام می‌کوبد و پلک هایم همچون چوب درخت خشک شده اند. و تمام این احساسات حقیقت داشت!

من نگاه در چشمان میکائیلی دوخته بودم و با آن همه ترس از لحن و حرف‌هایی که در چشمان‌اش نقش بسته ، گوشه ی دلم آرزویی جوانه زده بود که دل‌ام می‌خواست تمام حرف‌هایش را به خود ربط دهم!

چه آرزوی احمقانه و دلهره آوری!

آرام بوسه ای بر پیشانی ام گذاشت و گرمای لبانش باعث شد قلبم کمی ضربان بگیرد...

مچ دست‌ام را رها کرد که تند دست‌اش را گرفتم و پرسیدم:
- تو عاشق شدی؟! اره؟!

نگاه پر شیطنت‌اش را از چشمانم گرفت و استارت زد:
- بریم یه چیزی بخوریم.

- اگه! اگه شدی پیگیرش باش!

نیم نگاه پر معنایی کردو گفت:
- یعنی تو مشکلی با این قضیه نداری دیگه؟

زیر چشمی‌نگاهش کردم و گفتم:

- اگه واقعا عاشق شده باشی و حرفایی که زدی درمورد طرف صدق کنه من کی باشم که بخوام جلوی این وصلت و بگیرم...

- باشه

نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- باشه؟! یعنی چی باشه ؟؟؟!

- تو گفتی مشکلی نداری منم گفتم باشه دیگه!

- تو خیلی غلط کردی! اصلا به چه حقی عاشق شدی هان؟ خوبه منم عاشق شم!

نیشخندی زدو گفت:

- مطمئنی نشدی؟

- منظورت چیه؟!

- منظورم و خوب می‌فهمی آهو خانوم!

- نه اتفاقا اصلا نمیفهمم و متوجه نمی‌شم!

- آها بعد میشه بگی اون پسره کیه که باهاش تو دانشگاه می‌چرخی...دست تو دست هم میگین و میخندین؟؟؟ فکر کردی با یه احمق طرفی اره؟

شوکه گفتم:

- ک...کدوم؟! کدوم پسره؟! واضح تر حرف بزن ببینم!

- باشه انکار کن، مهمم نیست، اصلا به من ربطی نداره که بخوام درموردش باهات بحث کنم

صدایم اوج گرفت:

- میکائیل!!!

سکوت فضا را پر کرد و دگر چیزی نگفت...

نفسی بیرون دادم و آرام گفتم:

- من با هیچ پسری نبودم نیستم! می‌خوای کارای خودت و لاپوشونی کنی به من تهمت نزن!

- درمورد چی داری حرف میزنی؟! کدوم کارا؟؟؟ من! من مگه چیکار کردم!

- حتما یه غلطی کردی که اون دختره عینهو کنه چسبیده بهت و ول کنت نیست

- با پشت دست همچین میزنم تو دهنت که نفهمی از کجا خوردیاا...حرف دهنت و بفهم عوضی! مدرک داری؟ رو کن تا منم به غلطای نکردم اعتراف کنم...من که مثل تو آشغال نیستم...

- به من داری میگی آشغال؟؟؟؟ به من؟؟؟!

در ماشینِ در حال حرکت را باز کردم که مجبور شد سریع پایش را بر ترمز فشار دهد و کنار خیابان بایستد. پیاده شدم. چند قدمی نرفته بودم که تاکسی جلویم متوقف شد...

در را باز کردم که میکائیل محکم بازویم را گرفت...

- چرا انقدر زود از کوره در میری؟؟؟ بیا برو بشین تو ماشین تا مجبور نشدم یه جور دیگه ببرمت

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی! برو همونجایی که دلت گیرشه، دیگه هم نه من نه تو، تموم شدو رفت

بازویم را کشید و درب تاکسی را کوباند. ترسیده از حرکت‌اش همکاری کردم و هم قدم با قدم های بلند و سریع اش به سمت ماشین اش قدم برداشتم. در را برایم باز کردو اینبار نگاه خشمگین اش باعث شد به حرف بشینم. حرصی ناخن هایم را به بازی گرفتم که نشست و راه افتادیم...

زیر لب پچ زدم:

- آشغالِ عوضی، حالم ازت بهم میخوره!

- به درک! پرروت کردم...یکی بزنم تو گوشت اینجوری در ماشین درحال حرکت و باز نمی‌کنی...

بی اهمیت رو از او برگرداندم و مدام زیر لب فحش باران اش می‌کردم...

میکائیل"

دست به سمت سیستم بردم و اولین آهنگ سکوت را در هم شکست و پچ پچ های حرصی آهو را از گوش‌هایم گرفت...

گاه گداری به آن دخترک عصبانیِ، بیخیال چشم می‌دوختم و خود را بخاطر بی‌محلی هایش سرزنش می‌کردم. او نمی‌فهمد؟ یا نمی‌خواهد بفهمد؟

شاید هم من بلد نیستم رک و پوست کنده حرفم را بزنم و منظورم را برسانم!

چه میدانم شاید هم دلش گیر همان پسرک است!
دستم را جلو بردم و موزیک را قطع کردم.
- خب! بگو ببینم اون پسره کی بود؟

بیشتر رو برگرداند و از شیشه به بیرون چشم دوخت!

- بگو دیگه! کی بود هووم؟

با تشر برگشت و گفت:
- کدوم پسره هان؟ از چی داری حرف میزنی؟

- چه میدونم همون که سرو وضع اش عین این بچه سوسولای دوزاریه...موهاش و رنگ میکنه تیشرت صورتی میپوشه!

نگاهش روی صورتم ماند. مکثی کردی و پقی زیر خنده زد!

- چته؟! سوال پرسیدما!

مشتی به بازویم زدو میان خنده هایش گفت:

- احمق!

بیشتر ابروهایم در هم گره خورد و همین باعث شد کوتاه بیاید.

- کی بود اون هان؟!

- مانا! دوستم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- دوست!

- اره دوستم...دختره خیلی خوبیه!

تا جنسیت دختر را روی آن پسرک چسباند پا روی ترمز گذاشتم و نگاه‌اش کردم. جیغ زد:

- چت شد روانی؟!

- د! دختر؟! اون؟!

- اره بزودی ورژن جدیدی از دوستم و برات ارائه میدم

- اون که پسر بود! سر کیو میخوای شیره بمالی هان؟ یعنی من انقدر احمقم که فرق دختر پسرو نمیدونم؟

- بابا! میکائیل!...مانا، پسریه که قراره دختر شه

- آها شگرد جدید مخ زنیه دیگه؟ پسره خودش و جای دختر جا میزنه که...

میان حرف پریدو گفت:

- حرف دهنت و بفهم میکائیل! میگم طرف میخواد تغییر جنسیت بده اصلا میدونی یعنی چی؟!

روشن کردم و کمی جلوتر رفتم و جای پارکی یافت...

ماشین را پارک کردو گفتم:

- پیاده شو

در را باز پیاده شدم.

آهو"

سفارشات روی میز قرار گرفت. آنقدر خسته و گرسنه بودم که تنها آن سوپ گرم و البته یک تخت خواب حالم را دگرگون می‌کرد! نه حرف زدن با یک همدم، و نه یک بوسه ی محبت آمیز...

قاشق را برداشتم و در سوپ فرو بردم...

میکائیل کمی از آب در لیوان اش را خورد و دستمال گردن اش را برداشت. خوشم می‌آمد او کاملا برعکس من که تا غذا میدیدم عینهو قحطی زده ها حمله ور می‌شدم، همیشه جنتلمن و آقا در

آرامش تمام غذایش را می‌خورد و نوشیدنی اش را سر می‌کشید...

نگاهم کردو بعد از مکثی کوتاه گفت:

- حتما می‌خوای بهم بگی نه به اون ماکارونی خوردنت، نه به این پرستیژ ات اره؟

بی اختیار خنده ام گرفت...

او حقیقت را می‌گفت. تنها زمانی دقیقا شبیه به من با غذای جلویش رفتار می‌کرد که آن غذا با دست‌های هنرمند من پخته شده باشد!

به خنده هایم پایان دادم و قاشقی از سوپ را خوردم:

- خب! نمی‌خوای درمورد مانا بیشتر بدونی که دست از سر کله ی کچلم برداری؟

- نه دیگه! اون قضیه تموم شد و رفت پی کارش...

نفسی بیرون دادم و به خوردن ادامه دادم:

- خب خداروشکر

- غذاتو بخور ببرم برات بستنی بخرم! از اون گنده های شکلاتی که انقدر می‌خوری آخرش حالت تهوع بهت دست میده

پلک هایم را تنگ کردم و گفتم:

- صبر کن ببینم! نکنه امروز دقیقا همون روزیه که قرار بود ببریم دور دور؟!

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- باریکلا، زدی تو خال!

حرصی پوزخندی زدم و گفتم:

- اهوع! این چه بیرون رفتنیه که خوب رو عصابم رژه رفتی بعد دستم و گرفتی اوردیم رستوران، حالا هم با یه بستنی می‌خوای سرو ته قضیه رو هم بیاری؟!

- خیلی خب آروم باش! شوخی کروم بخدا...جایزه ی جنابعالی محفوظه

- قول بده!

- اوکی قول میدم!...بخور بریم...

مشغول شدم و میان خوردن گفتم:

- کجا می‌خوای ببریم؟

- هیجا! جایی ندارم!...اگه از دست بابات دلخوری و دلت نمی‌خواد امشب و بری خونه بیا پیش خودم بخواب...

نفسی پر حسرت بیرون دادم و قاشق را در پیش دستی گذاشتم! میکائیل نگاهم کردو گفت:

- چیه باز؟!

- هیچی!

- بخور دیگه!

- گشنم نیست.

دگر خسته بودم از خانه ای به خانه ی دیگر رفتن. دلم طبیعت می‌خواست، دلم یک فضای جدید با آدم

های جدید می‌خواست! آدم هایی غیر از خانواده و آشنا. آدم هایی پر از صمیمیت و عشق!

به کوله ام را برداشتم و برخاستم. میکائیل متعجب گفت:

- کجا؟!

- میرم خونه...

- خونه بابات؟!

- نه! میرم مسافر خونه

دستمال گردن را از یقه اش بیرون کشید و بلند شد!

- زده به سرت؟! حالا دیگه مسافر خونه رو به اتاق من ترجیح میدی؟!

- بحث یه چیز دیگه اس میکی! دارم میرم پیش مانا...حالش خوش نیست!

- حق نداری بری پیش اون!

شوکه گفتم:

- وا! مگه اجازه ی من دسته جنابعالیه که واسم تعیین تکلیف میکنی؟

- اره دسته منه! تا زمانی که اون دوستت به قول خودت عمل نکرده تو حق نداری بری پیشش!

- میکائیل!!!! تو دیوونه شدی؟! طرف به دختر حس نداره حالیته یا واضح تر برات توضیح بدم؟!

- اومدیم و یهو حسش اومد!

دندان هایم را حرصی چفت هم کردم و بی اهمیت به سمت درب رستوران قدم برداشتم. آنقدر سریع خود را رساند که نفهمیدم پول غذا را حساب کرد یا فراموش کرد! بازویم را گرفت و مرا از قدم های تندم منع کرد!

- تو مثل اینکه حرف آدم حالیت نمیشه نه؟

- تا دیروز بابام بود حالا نوبته توعه؟!

عصبی لب زد:

- دلم می‌خواد یه امروز و با من باشی! پس لطفا یه امروز و فقط مال من باش می‌گیری که چی میگم؟

اخم میان ابروهایم از بین رفت و جایش را به لبخندی پر ذوق داد! کلافه و پر عشوه چشمی چرخاندم و گفتم:

- گیرم که آره!

تو خندید و دست اش را از بازویم به سمت مچ دست ام سُر داد. به سمت ماشین اش قدم برداشتیم..

- خیلی خب حالا بیا بریم بستنی بخوریم دلم آتیش گرفته

با خنده گفتم:

- دلت آتیش گرفته؟! اونم تو این سرما؟!

- اره تو که چشم بصیرت نداری آهو خانوم جون...

- برو بابا، من تورو بیشتر از خودم می‌شناسم...من به حدی تورو می‌شناسم که وقتی یه کلمه میگی جمله ی بعدیت نگفته توی ذهنم اکو می‌شه

خندید و در ماشین را برایم باز کردو گفت:

- فک نمی‌کنی اینی که میگی بیشتر شبیه منه تا تو؟!

- خیر!

این را گفتم و نشستم. او هم نشست و استارت زد.

- ولی تو اگه انقدی که میگی از من شناخت داشتی وضع من الان این نبود.

نگاهش کردم و گفتم:

- کدوم وضع؟! از چی داری حرف میزنی؟

- چه میدونم، مگه نمیگی میشناسی؟ فکر کن ببین چی تو چشمای بیچاره میکائیل بدبخت می‌بینی!

پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کردو نفسی پر حسرت بیرون داد! به رو به رو چشم دوخت و در فکر فرو رفت! چانه اش را گرفتم و قاب صورت پر جذبه اش را مقابل صورتم قرار دادم. با دیدن زیبایی بی نقص اش اول لبخندی بر لبانم نشست و بعد سعی کردم نگاهم را روی چشمان سبز رنگ اش متمرکز کنم!

خودم را جلو بردم و زلالی چشمانش را از نزدید تماشا کردم. پلک هایش به آرامی حرکت می‌کردو روی نقاط مختلف صورتم زوم می‌کرد! آرام گفتم:

- چی تو چشماته میکائیل؟

گوشه ی لب‌اش را بالا کشیدو گفت:

- چه میدونم! تو بگو!

به مژه های بلند بورش خیره شدم. چقدر در عین محو بودن چشمان خوش حالت‌اش را زیباتر جلوه می‌دادند! قلب آدم برای آن مژه ها و ابروهایش که در عین کمرنگ بودن بسیار زیبا و ماهرانه خلق شده بودند می‌رفت! گاهی هم برای آن بینی قلمی و سربالایش...

بی اختیار خندیدم و او هم با خنده اش مروارید های سفید و مرتب اش را برایم به نمایش گذاشت...

با بلند صدای بوق ماشین های پشت سر که نوید سبز شدن چراغ را می‌داد. چانه اش را با نارضایتی تمام رها کردم...

ماشین حرکت کرد. پلک چرخاندم و نیمرخ اش را دید زدم. او از خود برایم شخصیتی کامل، آقا و دوست داشتنی ساخته بود. او با وجودش توقع ام را از مردان اطرافم بالا برده بود. تا وقتی میکائیل در اطراف من می‌پلکید ، مسلما چشم آهو کسِ دیگری را نمیدید و دلش نمی‌خواست ببیند!

لحظه نگاهم کردو گفت:

- چیه؟!

سری تکان دادم و از فکر خود را خارج کردم

- هیچی!

با لبخندی مرموز گوشه لبش، سرعت را کم کرد و گوشه ی خیابان ماشین را متوقف کرد. گلوی صاف کردو گفت:

- خب...

- خب چی؟!

نگاهم کرد، ابرویی بالا انداخت و به بیرون اشاره کرد:

- بنظرت اون مرسدس بنز جی وگن مشکی چطوره؟

برگشتم و از شیشه به آنوره خیابان که یک نمایشگاه ماشین بود چشم دوختم! میان ماشین های لوکس و خوشرنگ پی وگن مشکی که می‌گفت گشتم که بلاخره نگاهم روی آن قفل شدو دلم ذره

ذره برای لمس اش ریخت! اما با فکر اینکه محال است روزی برای اولین بار پا در نمایشگاه ماشین بگذارم و حتی از نزدیک تماشایش کنم غم در چهره ام نشست و اخمی میان ابروهایم نشست.

- خوشگله! ولی به من چه؟...

نگاهم را از آن گرفتم و روبه رو را نگاه کردم:

- بستنی میخوام! بریم

تند گفت:

- پیاده شو!

درب ماشین را باز کردو پیاده شد. از خیابان گذشت و به سمت نمایشگاه رفت! بهت زده پیاده شدم و پشت سرش قدم برداشتم. با ورودم بی اینکه میکائیل را نگاه کنم نگاهم به سمت ماشینی رفت

که حال با کیفیت بهتری مقابل نگاهم بود و انگار برای دست یافتنی تر از هروقتی شده بود!

میکائیل مشغول گپ و گفت با صاحب نمایشگاه بود و برق آن ماشین من بی اختیار به سمت خود می‌کشاند. دست بر بدنه ی مشکی براقش کشیدم. جلو رفتم و از شیشه اش درون‌اش را دید زدم...

صدای فروشنده که به سمت ماشین می‌امد و با میکائیل صحبت می‌کرد باعث شد در ذهنم سوال هایی شکل گیرد و نگاه گرسنه ام را از ماشین بگیرم.

- مبارکتون باشه...شک نداشته باشید بهترین و انتخاب کردید

خشک‌ام زد و تنها پلک های گشاد شده ام روی چهره ی مرموز و پوزخند میکائیل قفل شده بود.

جلو آمد و دست یخ زده ام را در دست اش گرفت و کنار خود کشاند! به حرف های فروشنده گوش سپرد و من تنها به این فکر می‌کردم که میکائیل که شش ماه نشده ماشین اش را داده و بهترش را تحویل گرفته، پس این خرید بیخودی چیست؟!

نکند چون من واگن دوست دارم این‌بار میخواهد زودتر ماشین اش را عوض کند و به سلیقه ی من مرسدس بنزجی واگن بگیرد؟!

تا نگاه من روی فروشنده بود و ذهنم درگیر سوال ها و حدسیاتم به حرف هایش پایان داد و گفت:

- تشریف بیارید برای عقد قرارداد و دادن سند خدمتتون.

فروشنده جلو جلو رفت و ما پشت سرش قدم برداشتید. ریز خندیدم و پر ذوق پچ زدم:

- آخ جون میخوای وگن بگیری؟

دست اش را از سر ذوق فشردم و او در گلو خندید.

نشستیم و فروشنده ی پر حرف باز شروع به گپ و گفت کرد، تا او می‌گفت و میکائیل می‌شنید رو برگرداندم و باری دگر ماشین را نگاه کردم. برگشتم و فروشنده را نگاه کردم ، کم مانده بود بگویم بابا خودکارت را بردار و جاهای خالی آن سند کوفتی را پر کن که من دلم برای صندلی های آن ماشین در حال قیلی ویلی رفتن است...

خود کار را برداشت و به میکائیل گفت:

- به اسم خودتون باشه؟

- نه به اسم آهو صرافیان!

قلبم از ضربان افتاد و نگاهم روی نیمرخ میکائیل ماند!

- م! من؟! به اسم من؟!

فروشنده در گلو خندید و گفت:

- خانم همسرتون و سفت بچسبید که اینجور مردایی تو این دورو زمونه کم گیر میاد!

مشغول نوشن سند شد.

- نام پدر؟

میکائیل بی اینکه صورت ذوق مرگ شده ام را نگاه کند گفت:

- مهران.

فروشنده نگاهم کردو گفت:

- تشریف بیارید امضا کنید و اثر انگشت بذارید

حال میکائیل نگاهم می‌کرد و میدید که کم مانده پس بیوفتم و تنها لبخندی روی لبانش نقش بسته بود و چیزی نمی‌گفت!

به سختی از جایم برخاستم جلو رفتم و خودکار را در دستان لرزانم گرفتم. امضایم را زیر سند هک کردم، امضایی که از لرز زیادی دستانم اصلا شبیه امضای همیشگی ام نبود. اثر انگشت گذاشتم...

میکائیل از جایش بلند شد و از باکس پد الکی برداشت، دستم را گرفت و سر انگشتم که جوهری شده بود را پاک کرد:

- مبارک باشه آهو خانوم! شیرینی چیزی بدی بد نیستا!

نگاهش کردم و اشک در چشمانم جمع شد. لب های لرزانم را لز هم جدا کردم و گفتم:

- مرسی میکائیل! این بهترین هدیه ایه که تاحالا گرفتم...آرزوم و برآورده کردی...

پیشانی ام را بوسید و گفت:

- توهم سعی کن آرزوی من و برآورده کنی!...باشه؟!

با سرانگشت‌هایم اشک هایم را پاک کردم و سوالی نگاهش کردم:

- کدوم آرزو رو میگی؟!

چشم در چشمانم دوخته بود و من نگاه به لبانش! منظر بودم از آرزویش بگوید! بگوید تا تمام سعی

ام را بکنم برای برآورده کردنش اما فروشنده مزاحم آمد ، باکس زیبای سرمه ای رنگی روی میز گذاشت و باعث شد میکائیل حرف هایش را قورت دهد و نگاه پر بغض اش را از چشمانم بگیرد!

- سوئیچ ماشین خدمت شما!

باکس را برداشتم و باز کردم. با خنده سوئیچ را برداشتم و دویدم به سمت ماشین!

میکائیل"

او پر شده بود از ذوق و لبخند ...

و آنچنان غرق بود که نمی‌دید نگاه ملتمسانه و پر از حرف مرا...

سعی کردم گوش ندهم حرف و گریه های روح خراش دلم را. تنها خود را غرق در حال و هوای آهو کردم که از یاد ببرم آن بیچاره ی بی‌نوا چقدر زجر می‌کشد از کم محلی های معشوقه ام...

با ذوق پشت فرمان نشست و با به کارگیری آموزش های رانندگی گذشته ی من به او آرام ماشین را راه انداخت و از نمایشگاه خارج شدیم. فرمان را میان انگشتان ظریف و کشیده اش فشرد و گفت:

- وای میکائیل نمیدونی که چقدر خوشحالم! الاناست که سکته کنما!

به سختی خندیدم و گفتم:

- خدا نکنه! بزن بغل من با ماشین خودم پشت سرت میام...

آرام گوشه ی خیابان ماشین را متوقف کرد و پر ذوق گفت:

- باش!

در را باز کردم که به بازونم چنگ زد و باعث شد سر برگردانم. خود را جلو کشید و عمیق لب‌هایم را بوسید!!! قلبم از جا کنده شد و بدنم حرارت گرفت!

بغض در گلویم نشست و آن بوسه ی یکهویی چه ها که با روح و جان من نکرد...

بازوی ظریف اش را محکم در دست‌ام گرفت و بدن اش را در همان حالت نگهداشتم که مبادا دلش بخواهد زودتر جدا شود حال و هوای آن بوسه ی پر لذت را از من و قلب بهانه گیرم بگیرد! آما آرام سرش را عقب کشاند و در چشمان بغض آلودم چشم دوخت:

- فک نکنی منظوری داشتما!

آرام و دل نگران پچ زدم:
- منظوری نداشتی؟!

نگاه از چشمانم گرفت و به لب‌هایم داد!
- نه! خب!...خواستم تشکر کنم! همین!

چشمانش را دید زدم! آنچه که در چشمان قهوه تیره اش میدیدم، همانی نبود که به زبان می‌آورد! انگار که او هم حرف‌هایی داشت که نمی‌توانست به زبان آورد!
شاید هم هنوز پشت مرز باورش دست و پا میزدند برای آشکار شدن!

لبخندی محو بغض را از میان برداشت و پرسیدم:

- همین؟!

و سوالم سوالی بود که دلم نمی‌خواست جوابی دروغ بشنوم. اما آهو در آن موقعیت اگر لب باز می‌کرد صدرصد می‌گفت چیزی جز تشکر پشت آن بوسه نبوده و نیست! لب باز کردو من پیش پیش حرف هایش را از بر بودم...

- خب دلم خواست! مگه عیب و ایرادی داره؟

از این که حرف هایش آنی نبود که در ذهنم رد و بدل می‌شد اینبار خنده ام گرفت. او در چشمانم زل زدو گفت دلش خواست؟! شاید حالا تا مرز باورش چند قدمی راه مانده بود!

اگه من در ذهنش به عنوان یک محرم، یک عمو نقش نبسته بودم، رک و راست حرف دلم را روی داریه میریختم بی هیچ ترس و ابائی! اما حال باید بنشینم و منتظر عکس‌العملی از سمت او باشم که مبادا فکر کند عمویش چشم هیز بوده و تمام این مدت به او چشم داشته...

- چته چرا این‌طوری نگام میکنی؟! برو پایین دیگه!

با خنده سری تکان دادم و پیاده شدم. در را بستم و تقه ای به شیشه ی ماشین اش زدم. شیشه را پایین کشاند.

- چیه؟!

- آروم برونیا! روز اولی کار دستمون ندی بابات با گوش دارم بزنه

خندیدو گفت:

- نکنه توهم همینجوری وایمیستی تا اون دارت بزنه! عاصی اش کردی بخدا! یه خورده مقابل بابا مؤدبانه رفتار کنی و بزرگتری کوچکتری حالیت باشه، من دزدکی از خونه نمیزنم بیرون بیام پیشت...راحت میگم باباجون میخوام برم پیش میکائیل اونم میگه برو دخترم مواظب خودت باش

- آها الان من شدم بی ادب اره؟؟؟

- اره دیگه مگه غیر از اینه؟

- بعد جنابعالی چطور روت شد اون روزی توی بیمارستان اون ماجد بیچاره با اون همه ابهت خار و خفیف کنی؟ اونم جلوی همه به علاوه ی دخترش؟!

اخم کردو گفت:

- دخترش گوه خورد پیگیر تو شد! بخدا یه دفعه دیگه ببینمش هم تورو هم اون و با همین ماشین زیر میگیرم

با خنده گفتم:

- میمیرما!

عصبی نگاه از چشمانم گرفت گفت:

- ایش! به درک!

دلخور گفتم:

- باشه آهو خانم، باشه!

قامت راست کردم و به سمت ماشین ام قدم برداشتم که صدایش بلند شد

- میکائیل؟؟؟ با توأم!

با خنده به مسیرم ادامه دادم و نشستم. اسم اش روی صفحه ی موبایل‌ام به نمایش درآمد و من از این همه پیگیری اش گوله گوله قند در دلم آب می‌شد. گلویی صاف کردم و با لحنی جدی جواب‌اش را دادم:

- الو! راه بیوفت دیگه چرا معطلی؟

- اول بگو ببینم دلخوری؟

مکثی طولانی و ساختگی کردم و گفتم:

- شاید!

- عه میکائیل دلخور نباش دیگه! شوخی بود بخدا! اصلا من چیکاره تو و اون دختره دارم...برو باهاش بگرد ، بخند، خوش باش...

مکثی کردو این دفعه غمگین و آرام گفت:

- البته اگه دلت گیرشه!

سکوت کرده بودم که پرسید:

- گیرشه؟

- چی؟!

- میگم دلت پیش اون دختره گیره؟!

گلویی صاف کردم و گفتم:

- نه پیش تو گیره!

منتظر عکس العمل اش بودم! حتی منتظر بودم عصبی شود، داد بزند و قهر کند یا بگوید دگر حق ندارم او را ببینم!

برخلاف تصوراتم خنده ای سر داد و گفت:

- می‌دونستم دوسش نداری از اون چشات معلوم بود!

او فقط کلمه ی اول جمله ام را گرفت؟!

پس بقیه اش چه شد؟!

یکهو جیغ زد:

- چی گفتییی؟؟؟؟! هان؟...میکائیل!!! با توأم!...الووو

صدای جیغ بلندش باعث شد پرده گوشم بلرزد. به ماشین‌اش چشم دوختم. پیاده شد و درحالی که به سمت ام پا تند کرده بود پشت گوشی فحش های رکیک اش را نثار خودم و پدرم می‌کرد. این دخترک چشم سفید وقتی عصبی می‌شد حیا را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت...

استارت زدم که روشن کنم و جانم را بردارم، در روم که رسید و به شیشه کوبید. بزاق دهانم را قورت دادم و به آرامی شیشه را پایین کشیدم:

- جانم؟!

با تشر گفت:

- چه زری زدی؟؟؟!

- چه زری زدم؟! زر نزدم! چیزی نگفتم!

چشمانش را تنگ کردو در اوج عصبانیت گفت:

- گفتی دلت گیر اون دختره نیست گیره کیه هان؟

- من؟! من گفتم گیر اون دختره نیست؟! من غلط بکنم یه همچین حرفی و بزنم! آخه من چرا باید به تو دروغ بگم عزیزم!...دلم پیش اون دختره گیره! مطمئن باش!

چانه ام را گرفت و صورتم را فشرد! حرصی لب زد:

- یعنی تو اون دختره رو دوست داری؟!

آنقدر به صورتم فشار وارد می‌کرد که لب‌هایم غنچه شده بود! بعد میان آن هیری ویری انتظار داشت جواب سوالش را بدهم! عجب خری بود!

از ابروهایم کمک گرفتم برای پاسخگویی! آن هارا بالا انداختم که باعث شد صورتم رها کند!

نفس راحتی کشیدم و همراه با ماساژ دادن جای انگشتانش که باور نکردی بود آن حجم قدرتشان! نگاهش کردم. دست به بغل با همان اخم‌ها پرسید:

- پس کیو دوس داری هووم؟

بی اختیار خندیدم و غلط ام را تکرار کردم:

- تورو!

باز عصبی جیغ اش درآمد و من خود را عقب کشیدم تا از برخورد فیزیکی اش در امان باشم.

- چی؟؟؟!

- هیچی!شوخی کردم!!

نفس راحتی کشید که اینبار من شاکی و کلافه گفتم:

- بابا بخدا من نمیدونم با چه ساز تو برقصم!

- جنابعالی لازم نکرده برقصی، بهتره عین یه پسر خوب سرت و زیر بندازی و زندگیت و بکنی بجای عشق و عاشقی و این چرت و پرتا!

برای دیدن کمی محبت اش بعد از آن همه دادو قال آرام گفتم:

- هنوز از دستت دلخورما!

رو از من برگرداند و بی اهمیت گفت:

- به درک! مهم نیست

این‌بار جدی گفتم:

- ع آهو! واقعا دارم از دستت دلخور می‌شما

نگاهم کردو لبخندی روی لبانش نشست. سرش را از شیشه داخل آورد و محکم گونه ام را بوسید. چنگ در موهایم بردو گفت:

- خوشمزه ترین عموی دنیا، دیگه سعی کن رو عصابم نری باشه؟

از اینکه باز کلمه ی عمورا به زبان آورد آمپر جسباندم و عصبی گفتم:

- بهتره بری بشینی تو ماشینت، چون من دیگه تحمل این وضعیت و ندارم ، میرم ولت میکنم تو جاده ها!

عنق سرش و را بیرون کشاند و گفت:

- بد اخلاق!

شیشه را بالا دادم حال که می‌دید حوصله صحبت ندارم مجبور شد برود...

راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم. نه باهوش بود! مثل بچگی هایش تا فوت و فن چیزی را برایش توضیح میدادی سریع همه را از بر می‌شد و به بهترین نحو انجام می‌داد. دقیقا مثل رانندگی اش...

صفحه ی موبایل ام روشن شد. تا دیدم آهوست وصل کردم:

- الو! مشکل چیه؟

- هیچی خوبه همه چی...میگما میکائیل! کجا بریم؟

- اول اون سرعتت و کم کن بعد با گوشیت صحبت کن...پررو هنوز روز اولته.

- عه انقدر نگو روز اولته میکی! چیکار کنم؟ عین احمقا دم به دقیقه بزنم بغل واسه یه کار کوچیک؟

- خیلی خب عصبی نشو ماشین و میزنی به یه جایی نفله میشی...

- تو نمی‌خواد نگران باشی! بگو ببینم کجا برم؟ مقصد کجاست؟

- امشب و که میای پیش خودم...پس در نتیجه میریم خونه!

- بستنی چی؟!

- ای بابا! حالا تو این وسط گیر دادی به بستنی؟!...قول میدم برسیم زنگ بزنم برات بیارن

- مشروب چی؟

- حالا یه شب پیش منی هاا!! مشروب بخور چت شی نتونم دو کلوم باهات حرف بزنم

سمج حرفش را تکرار کرد:

- مشروب چییی؟؟؟

- باشه باشه...اونم اوکیه...خوبه؟

با خنده گفت:

- اهوم بای بای!

قطع کرد. سری تکان دادم و به صدایی که هنوز در گوش‌هایم احساسش می‌کردم خندیدم...

آهو"

وارد محوطه شدم و ماشین را گوشه ای متوقف کردم. با لبخندی پر ذوق فرمان و صندلی هایش را نگاه کردم و در نهایت نگاهم قفل آینه شد. دست بردم و تنظیم اش کردم. بعد از مدت ها از ته دل خوشحال بودم و دلم می‌خواست ساعت ها بخندم و پای کوبی کنم...

چقدر دست یافتن آرزوهایی که آدم روزها ، ماه‌ها و حتی سال‌ها در سر می‌پروراند لذت بخش بود...

با باز شدن یهویی درب ماشین لبخند محو شدو شوکه میکائیل را نگاه کردم. دست در جیب هایش بردو مشت مشت شکلات و آدمس های در جیب هایش را روی صندلی خالی کرد...

- وا!

- اینارو بریز تو داشبوردت لازمت میشه...یهو دیدی یه جایی فشارت افتاد

با خنده دست بردم و شکلاتی برداشتم و پیاده شدم. درب ماشین را کوبید و گفت:

- بریم یه چیزی بخوریم گشنگی هلاکم کرد

میان راه متوقف شدم و گفتم:

- میکائیل فک نمیکنی این همه خوردن باعث چاقی می‌شه؟

مکث کرد، لبانش را غنچه کردو در فکر فرو رفت...

چشمان خوش رنگش را چرخاند و گفت:

- تاحالا به این قضیه فک نکرده بودم!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و قدم برداشتم...

پشت سرم آمدو گفت:

- خب عزیز من، من که دارم باشگاهم و میرم

- اره هفته ای یه بار اونم اگه عشقت بکشه

دستم را گرفت و به سمت خود برگرداند.
- منو نگاه کن!

- دارم نگاه میکنم دیگه!
- نه کلی نگاه کن...نگاه کن ببین اضافه وزن تو من میبینی!

نگاهم را از صورت اش و به سمت اندام ورزیده اش سوق دادم. اندام مردانه ی او در عین سادگی به زیباترین اشکال تبدیل شده بودند. او چهار شانه و بلند قد بود. سینه ای ستبر ، بازوانی خوش حالت و پر قدرت داشت که دل دختر ظریف و لاغر اندامی مثل من برای لمس‌اشان ضعف می‌رفت!

گلویی صاف کردم و بی اهمیت نگاهم را از اندام اش گرفتم. با شتاب پشت سرم آمدو چشم انتظار پرسید:

- چی شد؟

- هیچی!

- هیچی یعنی چی؟

- یعنی هیچی! خوبی!

- خوبم؟! یعنی میتونم بخورم اره؟

- چاق می‌شی احمق، حیفه!

- این یعنی نخورم؟

برگشتم و دست به بغل گفتم:

- دیوونه شدی؟ خوردن یا نخوردن تو چه ربطی به من داره میکائیل؟

با اخمانی در هم پرسید:
- اگه نداره چرا گیر میدی به غذا خوردن من هان؟

- خیلی ببخشید که نگرانت بودم...دیگه نمیگم، توهم انقدر بخور تا بمیری

- امروز کلیک کردی رو مردن من ها! دلت می‌خواد بمیرم اره؟

لبانم به هم دوخته شده و نگاهم را میان چشمانش ردو بدل کردم! جلو رفتم و دستانم را دور گردن اش بردم، در آغوشش کشیدم و لب زدم:
- خدا نکنه قربونت برم!

حریصانه دستانش را دور تنم حصار کردو عمیق موهایم را بو کشید! منتظر بودم دست بردارد و او اقدام به جدا شدن کند. اما انگار این انتظار بی فایده بود! دستانم را به شانه‌هایش چسباندم و فشار دادم.

کمی سرش را عقب کشاند و نگاهم کرد، اما دریغ از کوچک‌ترین حرکت حلقه ی دستانش دور کمرم!

با لبخندی مرموز چشم‌هایم را نگاه کردو گفت:

- چیه؟! خودت بغلم کردی!

- خیلی پررو شدی میکائیل!

آرام تو گلو خندید و صورت‌اش را جلو آورد و پچ زد!

- من عادت ندارم از خواسته هام دست بکشم آهو!

تمام سعی ام بر این بود که تحت تاثیر آن حرکت تحریک‌کننده اش قرار نگیرم! اما صدای نفس های داغ اش انگار که ذهنم را به خواب عاشقانه فرو برد!

چانه ام زبری ته ریشش را لمس کرد و دگر چیزی نمی‌خواستم جز عمق بوسه ی گُر گرفته اش را. انگار که احمق شده بودم! احمق تر از هر وقتی!

ریتم نفس هایم شدت گرفت و میکائیل پدرسوخته به جای اینکه تکانی به خودش دهد و تند آن لبان خواستنی اش را بر لبانم جای دهد، دست دست کرد و همین چوب زیر شعله ی خواستنم می‌گذاشت و دیوانه ام می‌کرد!

لحظه ای حس کردم مرا دست انداخته است و آن حرکات ناخوشایند امتحانی بیش نیست! اما با

احساس بوسه ی نرم و خیس اش هوش و حواس از سرم پرید و حدسیات ام را پس زدم!

میکائیل"

دستانش را بر ته ریش‌ام کشید و باعث شد از آن احساس دل انگیز نتوانم دل بکنم! تن‌ام حرارت گرفته بود و گرمای لبانش ذهنم را خالی از هرگونه انرژی منفی کرده بود! برای اولین بار لبش را میان دندان هایم بردم و فشاری آرام و لذت بخش به آن وارد کردم...

و من برای اولین بار شعله ور شدن آتش دوست داشتنی آهو را رؤیت می‌کردم. می‌دیدم که چقدر دلش می‌خواهد رابطه ی میانمان واقعی باشد! می‌دیدم آن احساسات زنانه ی پر قدرت اش را برای تحریک کردن یک مرد! او تا به حال رابطه ای را تجربه نکرده بود، پس آن همه حرکت هوس انگیز را از که به ارث برده بود!

تند خودش را عقب کشاند و با چشمانی درشت شده نگاهش قفل چشمانم شد. با لکنت لب زد:

- ت! تو داری چه غلطی میکنی؟!

شانه ای بالا انداختم. به دستانم فشار وارد کرد و باعث شد از خیر درآغوش گرفتن‌اش بگذرم. انگشت اتهام به سمت ام گرفت و گفتم:

- حالم ازت بهم میخوره! دیگه یک ثانیه ام نمی‌خوام اینجا بمونم

نگاه از چشمانم گرفت رفت! برگشتم دویدم که جلوی رفتنش را بگیرم!

- آهو؟! صبر کن...صبر کن کارت دارم!

بی اهمیت به سمت درب خروجی پا تند کرده بود کل با پیچیدن صدای پدر در محوطه سرجایش ماند.

- آهو؟

همزمان با حرکت نگاه او سر برگرداندم و دنباله ی صدا را گرفتم. پدر از پنجره ی بلند اتاق‌اش قد علم کرده بود و مارا دید میزد!

از فکر کردن به اینکه او دیده باشد آن بوسه را خجالت زده پشت گردنم را خاراندم و برای اطمینان

از اینکه بجز او کس دیگر مارا تماشا نکرده محوطه را از زیر نظر گذراندم. صدایش بلند شد:

- بیا تو کارت دارم!

آهو نیم نگاه بی اهمیت به من داد و رو به پدر گفت:

- باید برم آقاجون! انشالله یه فرصت دیگه میام بهت سر میزنم...

پدر با لحنی تحکیم آمیز گفت:

- گفتم بیا تو کارت دارم دخترم!

حرصی از میان دندان هایش چشمی گفت. از کنارم گذشت و رفت. پشت سرش قدم برداشتم...

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. با فاصله نشستم، رو برگرداند و به گوشه ای چشم دوخت و منتظر پدر شد...

با تردید گفتم:

- واسه من قیافه نگیر و بی محلی نکن که خودت خواستی!

برگشت و با تشر گفت:

- خیلی وقیحی که فکر کردی من مثل تو احمق و هوسبازم!

- من؟! من هوسبازم؟!...

دلخور نگاه از او گرفتم و در ادامه گفتم:

- حداقل برچسب چیزی و بچسبون روم که خودت مطمئن باشی بهم میخوره!

- می‌خوره نگران نباش!

اینیار عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- آها بعد اسم خودت و چی می‌ذاری؟

- من؟! من چیکار کردم؟؟؟ شک نکن ذهن بیچاره ی من هیچ وقت راه غلط و نرفته! این تویی که منحرف شدی از چیزی که بودی و باید باشی

- قسم بخور!

- چیکار کنم؟!

- قسم بخور که هیچوقت ذهن ات منحرف نشده! بگو که هر وقت پیش من بودی نوع نگاهت و فکر توی سرت هر لحظه ، هر ثانیه همونی بوده که بچگیا داشتی

نگاهش روی چشمان ام قفل شد و در فکر رفت. این‌بار به تته پته افتاد و نگاهش را از چشمانم گرفت:

- وا قعا که! متاسفم برات

- بحث و عوض نکن جواب منو بده! بگو آهویی که اینجاست از اول عمرش تا همین لحظه ثانیه ای به چیزی جز اینکه برادر زاده ی منِ فکر کرده یا نه!

تند نگاهم کردو گفت:

- تو اول قسم بخور! بگو فکر کردی یا نه!

- سوال و با سوال جواب نده!

- سوال و با سوال جواب میدم...بگو! جواب منو بده!

به چشمانش چشم دوختم و تنها به جوابی فکر می‌کردم که بعد گفتن‌اش مشخص نبود دختر رو به رویم تبدیل به چه آدم بداخلاق، کم توجه و بی اهمیتی می‌شد! من نمی‌توانستم نبودنش را تحمل کنم...

دلم نمی‌خواست آهوی رو به رویم جز خودش تبدیل به فرد دیگری شود!

- چیه لالمونی گرفتی؟!

پر ترس در ادامه گفت:

- یا شایدم!

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

- شا! شاید چی؟!

شوکه سر تکان داد و گفت:

- نه! بگو که جوابی که توی سرمه واقعیت نداره!

- درمورد چی داری حرف میزنی؟!نمیفهمم!

از جایش برخاست و گفت:

- تو، تو تمام این مدت به برادرزاده ات...

نگذاشتم ادامه دهد از جایم بلند شدم و عصبی اولین دروغ و بزرگترین دروغ ام را رو در روی او به زبان آوردم!

- نه! معلومه که نه!زده به سرت آهو؟!

روی چشمانم زوم کردو بعد از مکثی کوتاه، ترس در چشمانش مواج شد و گفت:

- دروغ میگی میکائیل! داری دروغ میگی!من این چشمارو میشناسم

این‌بار من نتوانستم جلوی عصانیت و غم و غصه درونم را بگیرم. غم و غصه ای که آهو در تمام این مدت هیچ بویی از آن نبرده بود و ادعا می‌کرد که مرا از خودم بیشتر می‌شناست!

- تو؟؟؟ تو چشمای منو می‌شناسی؟ تو خبر داری که چی تو دل واموندە ی من میگذره دختره ی سر به هوا؟؟؟ فکر همه هستی الی من! از دوست و آشنا بگیر تا اون بابای احمق ات که نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره! غصه ی همه رو تو دلت می‌ریزی، می‌شینی پای حرفاشون، سعی ات و می‌کنی که مشکلشون و حل کنی! تو کی قراره من و بدبختیام و ببینی هان؟؟؟ کی قراره یه نگاهی هم به پشت سرت بندازی و ببینی اونی که همیشه دنبالته چه مرگشه؟؟؟

اشک در چشمانش قهوه ای اش نشست و لب‌های لرزانش را بهم فشرد! روی مبل افتاد، سرش را زیر بردو هق زد! سکوت همه جا را پر کرده بود و من در عین اینکه تا حدودی حرف هایم را به زبان آورده بودم و عصبانیت ام را سر او خالی کرده بودم ، پر بودم از پشیمانی!

صدای قدم های پدر و عصایش باعث شد نگاه از آهو بگیرم و برگردم پله هارا نگاه کنم. گلویی صاف کردم و بی اهمیت به همه چیز پا روی پا بردم. پدر به سمت تک مبل رو به رویمان رفت...

- این چه سرو صداییه راه انداختین؟ چرا مثل دوتا توله سگ پریدین بهم؟ نمیتونین مثل بچه ی آدم باهم حرف بزنید مشکلتون و حل کنید؟

نیم نگاهی به آهو کردم و گفتم:

- مشکلی نداریم ما!

پدر نشست و عصایش را به میز کنار مبل تکیه داد...

- اره مشخصه...

آهورا نگاه کردو گفت:

- چیه دخترم چرا گریه می‌کنی؟! میکائیل چیزی گفته؟

- عه بابا!

انگشت اشاره اش را به سمت‌ام گرفت و گفت:

- تو ساکت!

لبانم را چفت هم کردم و تنها نظاره گر شدم.

- آهو؟! پاشو پاشو بیا اینجا دخترم!

پدر آنقدر ناز آهو را می‌کشید که گاهی به آن همه توجه و محبتی که به او می‌کرد حسودی ام می‌شد. حق ام داشت، دختر تنها برادرش بود...

یادگار برادری که در سن جوانی به زیر خروارها خاک رفته بود...

آهو از جایش برخاست و مقنعه اش را جلو کشید. فین فین کردو با سر انگشتانش اشک خشک شده پای پلک اش را پاک کرد و گفت:

- باید برم آقاجون!

- کجا عزیزم؟ این وقت شب!

- به بابا نگفتم میام اینجا! نگران میشه...

- مهران زنگ زد!

آهو متعجب پدر را نگاه کردو گفت:

- چی گفت؟!

- گفت آهو اومده اونجا...گفتم آره

- بعد اون چی گفت؟

- گفت نذارم جایی بری نگهت دارم پیش خودم

آهو پوزخندی زدو گفت:

- آها باشه...پس من همینجا میمونم تا بابا بیاد داد و قال راه بندازه دستم و بگیره ببره!

- چیزی در مورد برگشتنت نگفت!

این را گفت و نگاه متعجب آهو قفل پدر شد...

- یعنی اشکال نداره بمونم؟

در همین حین بود که خدمتکار آمدو گفت:
- آقا شام آمده ست!

پدر با دست به او اشاره کرد که برود...
آرام خندید و جواب آهو را داد:
- نه دخترم چه اشکال داره؟ خونه ی غریبه که نیست!

پدر با نگاه پر حرفش نگاهم کردو گفت:
- میکائیل تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

میهوت از فکر بیرون آمدم و گفتم:
- ها؟! چی بگم آخه؟

- دل آهورو شکوندی اره؟

- من؟! من دل اون و شکوندم یا اون؟

آهو میان بحث پریدو گفت:

- من دل تورو شکستم؟؟ من؟!

- اره پس کی؟!

صدای پدر بلند شد:

- باز شروع شد؟ بس کنید!

هر دو سکوت کردیم. آهو دندان قروچه ای کردو نگاه از چشمانم گرفت. پدر این‌بار عصبی به او گفت:

- بشین آهو! بشین!

از اینکه با آن لحن پر خشم به او دستور داد بنشیند اخم در هم بردم و گفتم:

- بابا! آروم تر...

آهو زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند محوش را با آن نگاه بی اهمیت اش از چشمانم دزدید. از اینکه حس می‌کردم دلخور نیست و می‌توانم دلش را بدست بیاورم لبخندی بر لبان من هم نشست...

نگاه پدر میانمان چرخیدو تاسف‌بار سری تکان داد:

- نگاشون کن توروخدا! شما دوتا...

آهو نگذاشت ادامه دهد:

- ما دوتا چی؟!

- چرا سر مسائل کوچیک دعوا و جروبحث می‌کنید؟!

- اما آقاجون! پسرت چشم سفید شده

پدر در جوابش گفت:

- اون که تویی!

بی اختیار پقی زیر خنده زدم که با نگاه پدر سریع جلویش را گرفتم و ادامه اش را در دل بردم...

آهو که حسابی خشمگین شده بود با صدایی بلند انگشت اتهام به سمت ام کشیدو گفت:

- پسرت منو بوسید بعد به من میگین چشم سفید؟!

از خجالت گلویی صاف کردم و خود را برای طوفان عصبانیت پدر و حرف هایش آماده کردم که پس از نیم نگاهی به من رو به آهو گفت:

- بوسید که بوسید! اتفاقی نیوفتاده دخترم! افتاده؟!

از چشمانم گرد شده بود و لبانم به مرور از هم باز شد! آهو هم دسته کمی از من نداشت...

در دل دمت گرمی نثار پدر کردم و با خود گفتم عجب پیرمرد روشن فکری خداوکیلی خوشمان آمد!

- اتفاقی نیوفتاده؟!!! جدی که نمیگین!!!

- ببین آهو جان، دخترم یه بوسه که آسمون و به زمین نمیدوزه، میدوزه؟

آهو مبهوت نگاهش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت که پدر ادامه داد:

- بوسید تموم شدو رفت.

اینبار نگاهم کرد چشم غره ای برایم آمدو گفت:

- میکائیل هم قول میده دیگه تکرار نکنه! توهم اینو جلوی مهران نگو دردسر می‌شه!

پدر که با نگاهش منتظر بود من هم چیزی بگویم گفت:

- اه یا نن حرفی نداری پسرم؟

بهت زده از قولی که از طرف من داد گفتم:

- نه!

- نه؟!

- چی بگم؟! خودت همه چیو گفتی دیگه!

آهو از جایش بلند شد. من و پدر به او چشم دوختیم که گفت:

- خوابم میاد! میرم بخوابم!

از جلویم رد شد. پدر گفت:

- شبت بخیر دخترم...شام ات رو نمی‌خوری؟

آهو خسته به آرامی پله هارا بالا رفت و گفت:

- نه آقاجون شب بخیر

نفس راحتی کشیدم. اما تا پلک هایم باز شد پدر گفت:

- قرار بود کاری کنی که دوست داشته باشه! نه اینکه اذیتش کنی!

- دست شما درد نکنه که کاری کردی کلا نتونم جلوی دختره دست از پا خطا کنم...از این به بعد من هرکاری بکنم میاد میذاره کف دست تو که گوشم و بپیچونی...بیچاره نمیدونه آقاجونش داره این دیگِ لامصب و هم میزنه که جا بیوفته...

خنده ای سرداد. دست به دسته ی مبل گرفت و از جایش برخاست. سری تکان دادو گفت:

- تو که نمیدونی وقتی کنار هم می‌شینید چقدر بهم میاین...جل الخالق راست میگن عقد دختر عمو ، پسر عمورو تو آسمونا نوشتن‌ها!

پدر به سمت سالن پذیرایی رفت و من همانجا با نیش باز روی آن مبل جا خوش کرده بودم. ذوق در

دلم آنقدر زیاد بود که از خیر شام گذشتم و راهی اتاق ام شدم...

می‌دانستم آهو جا به جانش کنی جایی غیر از اتاق من نمی‌خوابد برای همین در نزدم که مبادا بیدارش کنم. با ورودم و دیدن تن ظریف اش میان لباس خواب عروسکی‌اش لبخند بر لبانم نشست. لباس هایم را عوض کردم و لباسی راحت برای خواب پوشیدم...

کنارش دراز کشیدم و نیمی از پتویش را روی تنم پهن کردم. پشت به من خوابیده بود. به پهلو خوابیدم و به اندام زیبایش چشم دوختم. شانه های ظریف، کمر باریک و باسنی پهن با استخوان بندی درشت!

دستم را جلو بردم و پتو را روی شانه هایش بردم.

تا متوجه حضورم شد سر دنده ی لج افتاد، پتو را به حالت اولیه برگرداند و کمی تن اش را از من فاصله داد!

- ای بابا! شب قِل می‌خوری از تخت میوفتیا از ما گفتن بود...

بی حرف به خواب رفت و دگر نه حرکتی از او دیدم و نه چیزی گفت! مثل اینکه واقعا دلخور بود!

اصلا من که کاری نکردم؟! به قول پدر یک بوسه بود فقط؟! آقا اصلا دختر عموی خودمه ، ازش خوشم میاد

اصلا شاید عاشق اش هستم! دلم خواست و بوسیدمش...

در دل تلخندی زدم و گفتم آقا میکائیل فقط بلدی حرف را در دل بریزی؟ جرات داری رو در رویش

این حرف هارا بزن تا تیکه تیکه ات کند، بارو بندیلش را ببندد دِ برو که رفتیم...

آهو"

دکمه ی مانتوی آبی کاربنی کوتاه ام را بستم...

موهایم را زیر شالم را پنهان کردم و سمتی از شال را دور گردن ام پیچاندم. بی اینکه آخرین نگاهم را سهم میکائیل کنم، کیف ام را برداشتم و از اتاق اش خارج شدم. بدون خداحافظی از پدر بزرگ وارد محوطه شدم...

به سمت درب خروجی پا تند کردم که یادم افتاد دگر قرار نیست پیاده جایی بروم! یادم افتاد صاحب ماشینی شدم که تا دیروز قبل از دیدن میکائیل در رویاهایم هم آن را نمی‌دیدم! اما سوئیچ را در اتاق میکائیل جا گذاشتم!

کلافه و عصبی برگشتم پنجره ی اتاقش را نگاه کردم. اصلا حال و حوصله ی برگشتن را نداشتم! اما خب دگر حوصله ی پیاده روی را هم نداشتم! برگشت را به پیاده روی ترجیح دادم. پله ها را تند تند گذراندم و خود را به اتاق‌اش رساندم. به آرامی دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم...

پس از رویت سوئیچ بر روی عسلی کنار تخت، پاورچین پاورچین به سمت آن قدم برداشتم. دست بردم و آرام سوئیچ را مابین انگشتانم گرفتم و بلند کردم. برگشتم که زودتر از اتاق خارج شوم ، بی اختیار سر جایم متوقف شدم و نگاهم را به چهره ی معصوم میکائیل دادم...

حرف های دیشب اش بدجور ذهنم را درگیر کرده بود! آیا من همان دختر بی توجهی بودم که او

توصیف کرد؟! من همانی بودم که میکائیل را نمی‌دید و با بی توجهی و کم اهمیتی او را از خود می‌رنجاند؟!

چیزی درگوشم نجوا کرد: بیخیال بابا عصبانی بود یه چیزی گفت ، تو چرا جدی می‌گیری!

و همان باعث شد با همان بی توجه نگاه از او بگیرم و برلی دیدن مانا راهی مسافرخانه شوم...

بین راه ناهار گرفتم و کلی خرید دگر...

با ورودم به مسافرخانه غضنفر اولین نفری بود که نگاهم را ربود. با کیسه های سنگین خرید در دستم به سمت کانتر قدم برداشتم. کیسه هارا زمین گذاشتم و قامت راست کردم:

- سلام غضی! مانا اتاق شماره چنده؟

گوشه ی لنگ دور گردنش را گرفت و پایین کشاند...

- به به آهو خانم! تا دیروز خودت بودی حالا دوست و رفیقات و میاری اینجا؟

- بدِ نمی‌ذارم مسافر خونه بی درو پیکرت متروکه شه؟

آرام خندیدو سری تکان داد:

- از دست تو!

- خیلی خب بگو کجاست کارش دارم

- تو همون اتاقیه که قبلا مال خودت بود...

خم شدم و خرید هارا برداشتم. بی حرف اضافه و ایستادن، راهم را ادامه دادم. به سختی انگشتانم را از دسته ی نایلون بیرون کشیدم و سنگینی اش را به مچ دستم واگذار کردم. تقه ای به در اتاق زدم که طولی نکشید در برایم باز شد و مانا باچشمانی سرخ جلویم جوانه زد!

با دیدن خرید ها در نیمه باز را رها کرد و نایلون هارا یکی، یکی گرفت و برد. پشت سرش رفتم و در را بستم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- چطوری مانا؟!

خرید هارا روی میز گذاشت و به سمت ام آمد...

- حالم خوب نیست آهو!

نگاهی به قدو قواره اش کردم. قدی متوسط و استایل توپر! واقعا پتانسیل دختر شدن را داشت! تقریبا می‌شود گفت یک و هفتاد قدش بود!

- چته عزیزم؟!

- واقعا داری ازم میپرسی چمه؟! از دیروز که اومدم اینجا تمام فکرو ذکرم شده حرفایی که به بابام زدی!...کاش اصلا جمع کنم برگردم خونه، پشیمونم از اینکه اومدم، پشیمونم از اینکه این موضوع رو باتو در میون گذاشتم...کاش اصلا لال می‌شدم و نمی‌گفتم

- این چه حرفیه احمق؟!! میخوای برگردی جایی که تحقیرت کردن؟ انقدر کوبیدن تو سرت که کوچه و خیابون و به خونه ترجیح دادی؟

حرف هایی از دهانم خارج می‌شد که کسی نبود آن هارا به خودم بگوید!

روی لبه ی تخت افتادو سر زیر برد.

- اصلا من چرا همچین کار احمقانه ای کردم؟! اصلا چرا این موضوع و به روی خودم اوردم؟

اینبار نگاهم کردو با چشمانی گریان در ادامه گفت:

- آخه من مگه چقدر پول تو حساب بانکی ام دارم که پاشدم سر خود زنگ زدم به منشی اون دکتر؟! مگه چقدر پول دارم که به فکر عملم؟؟؟

جلو رفتم و دستانش را گرفتم:

- قربونت برم! تو گیره پولی؟! اون و خودم جورش میکنم برات!

نگاهش روی صورتم ماند. فین فینی کردو گفت:

- واقعا؟!

با لبخندی ملیح گفتم:
- اره بابا، غصه ی چیو میخوری دیوونه؟!

با چشمان اشکی اش کوتاه خندیدو گفت:
- خداروشکر که تو هستی آهو! وگرنه...

- وگرنه رو بیخیال! حالا بگو ببینم چقدری هست؟!

- اون دکتری که گفتم، داره از ایتالیا میاد...با خانواده اش یه پانزده روزی برای تفریح و خرید فرش و این داستانا دارن میان ایران...اصلا قرار نیست که به اتاق عمل بره، اما خب من به یکی از دوستام گفتم که از قضا آشنای اون دوستم با منشی اون دکتره که ایرانیم هست یه رفاقتی داره...

- خب؟!

- هیچی دیگه...باهاش حرف میزنه منشی هم با هزار بدبختی دکترو راضی میکنه که یه نصف روز و وقت بذاره برای عمل اما به شرطی که تمام هزینه ی بیمارستان و پولی که باید بدم به دکترو آماده باشه

- خب حله دیگه...فقط بگو چقده تا فردا خودم جورش میکنم

تک خنده ای کردو گفت:

- سیصد تومن

رنگ ام پریدو به آنی خشک شدم!

به سختی لب زدم:

- سیصد تومن؟! یعنی چی؟! ریال؟!

- ریال؟! به ریال که میشه سی میلیون! بنظرت اون دکتره کارو زندگیش و واسه سی میلیون پول ایرانی ول میکنه می‌آد؟!

بهت زده گفتم:

- م!منظورت! منظورت سیصد میلیون که نبود درسته؟!

آب دهانش را قورت دادو نگران از عکس العملم گفت:

- چرا منظورم سیصد میلیون بود چطور!

تند از جایم برخاستم و گفتم:

- دیوونه شدی؟! من گفتی سی میلیون قلبم داشت از جا کنده می‌شد چه برسه به سیصد میلیون! فکر کردی من سر گنج نشستم؟؟؟

دستم را در جیب مانتویم بردم و کار بانکی ام را بیرون کشیدم و به سمت اش گرفتم:

- دارو ندار من تو این کارته! بگیر ببر بده به اون دکتره ببینم میتونه تا سر کوچه اشون بره!

مانا که حسابی شوکه شده بود بهت زده بلند شد. نگاهش را از کارت گرفت و به آرامی بالا کشید:

- یعنی پول نداری؟!

- معلومه که نه! من خیلی بتونم برات جور کنم با قرض و قوله و التماس بیس، سی میلیون!

- خودمم سی تومن تونستم جور کنم! قرض گرفتم از این و اون! قراره وامم بگیرم پس بدم!

- تو فک کن من اون بیس تومنم جور کردم آخرش که چی؟! با پنجاه تومن میتونی بری زیر تیغ جراحی؟ دکتره راضی میشه؟!...نمیشه دیگه، پنجاه میلیون کجا سیصد میلیون کجا؟!

غمگین به نگاهم چشم دوخت که در به صدا در آمد. نگاه از نگاهش گرفتم و به سمت در رفتم، تا در را باز کردم با چهره ی میکائیل مواجه شدم! نایلون در دستش را بالا بردو بستنی های داخلش را برایم به نمایش گذاشت...

- اومدم قولم و عملی کنم!

دست به بغل چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- حالا دیگه میدونی من وقتی گم و گور میشم کجا میام آره؟

- آره دیگه!...درضمن با غضنفرتون هم دوست شدم...مرد با صفاییه!

- بسلامتی ایشالله!

به داخل اتاق نگاه کردو گفت:

- نمی‌خوای دعوتم کنی بیام تو؟

- خیر!

تو گلو خندیدو لپ‌ام را آرام کشید:

- چرا اونوقت!

سرم را عقب بردم و گفتم:

- چون دلم نمی‌خواد!

صدای مانا بلند شد:

- کیه آهو؟!

چشمان میکائیل درشت شد! اینبار سوالی پلک تنگ کردو ابرو درهم گره زد. در نیمه باز را تا ته باز کردو بی اینکه منتظر اجازه باشد وارد شد!

در را بستم و پشت سرش رفتم. نگاهش مدام روی مانا بالا و پایین می‌شد و چشمان گرد شده و شاید پر ذوق مانا روی میکائیل قفل شده بود! پاک فراموش کرده بودم که تمام احساسات مانا دخترانه است و ممکن است روزی دوباره عاشق مردی شود!

میکائیل با همان اخم‌های در هم برگشت و نگاهم کردو گفت:

- این کیه آهو؟!

من که تمام حواسم پی حرکات گلوی مانا و پلک‌هایش که جای جای اندام ورزیده ی میکائیل را دید میزد بود جلو رفتم و گفتم:

- مانا! همون که بهت گفتم!

مبهوت سری بالا و پایین کرد و رو کرد به او و گفت:

- خوشبختم خانم! یعنی آقا!...ای بابا!

مانا با همان عشوه ی در لحن و صدایش آرام خندیدو گفت:

- حق دارین! مشکلی نیست!

میکائیل لبخند زد و رو کرد به من! بستنی هارا دستم دادو گفت:

- بشین با دوستت بستنی‌ات بخور منم پایین منتظرم که بیای کارت دارم!

خواستم بپرسم که کارش چیست که مانا میان بحث پریدو مانع شد!

- تشریف داشتین حالا!

میکائیل رو به او گفت:

- نه مزاحم نمی‌شم، میرم که راحت باشید!

- نه بابا این چه حرفیه مراحمین!

نگاهش را به سختی از میکائیل گرفت و به من داد و گفت:

- آهو جون معرفی نمی‌کنی ایشون رو؟

میکائیل لب باز کرد!

- من عمو...

تند میان حرفش پریدم و گفتم:

- نامزدمه!

همه جا غرق سکوت شدو باد مانا آنچنان خالی شده بود که شاید ولش می‌کردی تا پایان روز دپرس نگاهم می‌کرد! میکائیل که چشمان رنگی جذابش را پر ذوق درشت کرده بود و لبخند رضایت

بخشی به لب داد، برای یاد آوری چیزی که گفتم رو به مانا حرفم را تکرار کرد:

- آره نامزدیم!

مچ دست‌اش را با دو دستانم گرفتم و حرصی با لبخندی تصنعی گفتم:

- عزیزم یه چند لحظه بیا بیرون کارت دارم!

تو گلو خندیدو گفت:

- کارو بذار واسه بعدا قربونت برم! بیا بشینیم بستنی هارو بزنیم تا یخشون آب نشده از دهن بیوفتن...

مچ دست‌اش را فشار دادم و از میان دندان های چفت شده ام غریدم:

- تو یه دقیقه بیاااا!

دستش را رها کردم ، پشت سرم از مانا خداحافظی کردو خارج شدیم. در را بست و گفت:

- جانم عزیزم؟!

عصبی پچ زدم:

- ببند دهنت رو! چرا پاشدی اومدی اینجا هان؟

- دلم خواست بیام ببینمت، گناه که نکردم، کردم؟

حرصی نفسی از گلو خارج کردم و گفتم:

- چرا جلو مانا گفتی عموشم هان؟

- تو چرا گفتی نامزدیم هان؟!

- خب! خب چون زیادی داشت نگاهت می‌کرد!

مبهوت خندیدو گفت:

- تو فکر کردی من آرزو رو می‌ذارم کنار عاشق این می‌شم!

- سگ مانا شرف داره به اون دختره ی چاقاله کج و کوله!

- آها تو داری به اون می کج و کوله؟

- نیست؟!

- معلومه که نه...

- پس دوسش داری؟

گردن خم شده اش برای نزدیک بودن به من را راست کردو گفت:

- گیرم که آره!

شوکه نیشخندی زدم و گفتم:

- دروغ میگی!

- اولا دروغ راستیش به خودم مربوطه! ثانیا حداقلش اینه وقتی می‌بوسمش قشقرق راه نمی‌ندازه! عین یه خانم موجه یه لبخند ذوقناک تحویلم میده و با نگاهش میگه که مرسی که انقدر دوستم داری!

در دلم اشک میریختم و به ظاهر حرص می‌خوردم!

این چه حس عجیب و غریبی بود؟! آیا من پشیمان بودم از رفتاری که بعد از آن بوسه داشتم؟!

- چیه؟! لااقل بخاطر شنیدن حقیقت عصبی نشو ، بیا بریم

بغض ام را قورت دادم. نگاهم را از چشمانش گرفتم و برخلاف گفته اش ، درب اتاق را گشودم و وارد شدم. مانا با حالی گرفته روی لبه ی تخت نشسته بود. جلو رفتم، هم برای یافتن راه حلی برای مشکل‌اش و هم برای درگیر کردن ذهن‌اش با موضویی دگر، یا شاید هم کمی چاشنی همدم بودن به دنیای پر فکرو دغدغه اش پرسیدم:

- خب حالا میگی چیکار کنیم؟!

نگاهم کرد چشم در چشمانم دوخت و گفت:

- هیچی دیگه بیخیال! پولایی رو هم که قرض گرفتم برمی‌گردونم به صاحباشون...

با جرقه ای که به ذهنم خطور کرد گفتم:

- وام میگیریم! هم من ، هم تو!...روهم کلی پول می‌شه

بی اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود و کمی خوشحال باشد جواب داد:

- وام؟...اونم به من و تو؟ اصلا من هیچی، تو ضامن داری؟...آقا فک کن ضامنم داشتی تمام کاراشم دوسه روزه راست و ریست شد، بنظر تو چقدر طول میکشه که نفری صدو بیست و پنج تومن وام بدن؟ یک ماه؟ دوماه؟ شش ماه، یا یکسال؟!!!...بعد چجوری میخوایم پسش بدیم؟؟؟؟ صبر کنیم ببینم تقی به توقی میخوره یه عنتر مارو تو شرکتش استخدام کنه که یکماه سگ دو بزنیم تهشم کل اش و جای وام بدیم؟؟؟

نا امید تمام ذوقم را با نفس بیرون دادم و دگر زبانم قفل شد. مانا دستم را در دستش گرفت و گفت:

- مرسی که انقدر به فکرمی آهو! آخه من اگه تورو نداشتم چیکار می‌کردم؟ باید سر می‌ذاشتم میمردم بخدا

غمگین از اینکه کاری از دستم برایش بر نمی‌آمد گفتم:

- چیکار کردم واست که اینو میگی هووم؟! تشکرات و بذار واسه وقتی که عمل کردی و یه زندگی جدید با یه هویت جدید شروع کردی!

- تو نمیدونی! فقط من می‌فهمم داشتن یه همدم ، کسی که بشه باهاش دردو دل‌هات و درمیون بذاری چه نعمت بزرگیه! اونم تو دنیایی که من و امثال من داریم توش زندگی می‌کنیم، جایی که اگه خوده من

برم تو خیابونش بگم مشکلم اینه اولین چیزی که به ذهنشون میرسه و میبینن یه آدم مریض جنسیه!

- ع! نگو تورو خدا این چه حرفیه!

- دارم حقیقت و می‌گم دیگه! انقدر با دوتا چشمم دیدم و بادوتا گوشم شنیدم که هردو جفتش سیرن از این حرفا...انقدر سیرن که دارن خون بالا میارن!...خوده بابای من! خانواده ی من کلا!...وقتی فهمیدن فک می‌کنی چی گفتن بهم؟!

مابین دلنگرانی هایم کنجکاوانه پرسیدم:

- چی گفتن!

- مامانم به صورتش چنگ زد گفت یعنی تو نمیتونی زن بگیری! بهم گفت می‌خوای با همجنس خودت ازدواج کنی!

تلخندی زدو ادامه داد:

- احمقانه اس ولی اونا حتی فرق گی و ترنس و نمیدونند! اونجا بود که کلا نا امید شدم! فهمیدم اگه به زبون اوردم که من همینم که هستم، نمیتونم اونی باشم که شماها می‌خواید، راهی که خودم انتخابش کردم، بی پشتوانه، بی همراه باید انقدر گریه کنم انقدر سختی بکشم و انقدر از این گوش بشنوم و از اون گوش در کنم و تمام فکرو ذکرم هدف ام باشه که روزی برسه جلوی همه وایسم و بگم دیدین تونستم!...دیدین تونستم بعد بیست و چهار سال زندگیم و از این رو به اون رو کنم، من تونستم یه آدم جدید از خودم متولد کنم، اما شما واسه کنار گذاشتن یه خصلت بد نمی‌تونید تصمیم به

تلاش بگیرید و لااقل یه گوشه از زندگیتون برای همیشه گردگیری کنید!

از حرف های زیبا و پر امیدش لبخند به لب‌ام نشست. صدای بوق ماشین عروسی که پیدا بود خیابان را غرق شادی کرده لبخندم را پهن تر کرد و باعث شد راه حلی در ذهنم جوانه بزند:

- مامانم! به اون میگم!

مانا سوالی برگشت و پنجره را نگاه کردو گفت:

- عروسیه؟!

- اره اون و بیخیال...میگم مامانم! اون پول داره، اگه بهش بگم بهم میده...

نگاهم کردو گفت:

- مطمئنی؟!

- اووم! اره...اگه با، بابا درمیونش نذاره...اگه به اون بگه که هیچی...
- بابات نمی‌ذاره بهت پول بده؟!

- نه!
- چرا اونوقت؟!

- چه میدونم! اون هرماه می‌شینه حساب کتاب میکنه ببینه خرج یکماه من چقدر میشه که بزنه به کارتم، که کل یک ماه واسه خریدن یه لباس آویزونش نباشم و مزاحم...کلا خلاصه اش کنم واست، پولی که هرماه میزنه به کارتم پولی نیست که بتونی روش هیچ حسابی باز کنی، درواقع اون و چندرغاز و یکجا به باد بدی یعنی یک ماه شام و

ناهارت و صدرصد باید خونه بخوری...یا مثلا خرید لباس و چه میدونم کفش و کیف مد روز و بابد ببوسی بذاری کنار...پول تو جیبی هم که بی پول تو جیبی...کلی بخوام بگم ، قربون بابام برم که انقدر حساب و کتابش واسه بیچاره نگه داشتن دخترش دقیقه...

مانا با چهره ای متفکرانه خیره نگاهم می‌کرد، که پرسیدم:

- چیه؟

- یه لحظه گوش کن!

- چیو؟!

- صدای بوق اون ماشینَ رو!

- ای بابااا من چی میگم تو چی میگی!

- نه جا من گوش کن!...فکر نمی‌کنی ریتم یه جوریه! انگار یه کلمه ی دو بخشی و داره تکرار میکنه!

گوش هایم را تیز کردم و طبق گفته اش در فکر رفتم که آرام آرام زمزمه کرد:

- آهو! آهو! آهو!

اینبار صدایش را بالا بردو با خنده گفت:

- آهو ،آهو ، آهو!...تورو داره میگه دیوونه!

- خُل شدی؟!

- بخدا دارم جدی میگم! تو غیر از صدای بوق یک ماشین صدای دیگه ای شنیدی که میگی ماشین عروسه؟!

ترس اینکه میکائیل خیره سر آبرو را بوسیده باشد و کنار گذاشته باشد پریدم و پنجره را باز کردم. با دیدن ماشین اش و مردی که با عصبانیت به شیشه اش می‌کوباند، هوار می‌کشید و به شکاندن شیشه های ماشین و پنچر کردن لاستیک هایش تهدیدش می‌کرد که بس کند قلبم از جا کنده شد...

- ای وای! خاک به سرممم! بدبخت شدم اینکه میکائیله!

مانا از چهار چوب پنجره سر بیرون بردو پایین جلوی خیابان را دید زد:

- میکائیل اسم نامزدته؟!!!

پریدم و مانتوی را روی تاپم پوشیدم. دکمه هایش را بستم و شالم را روی موهایم بردم. بی اینکه جواب مانا را بدهم از مسافر خانه خارج شدم، دویدم به سمت ماشین میکائیل که تا رسیدم آقایی که صورت‌اش از عصبانیت آتش گرفته بود کارد در لاستیک های ماشین فرو برد و پنچر اش کرد!!!

جیغ زدم:

- ع!!! آقا چیکار میکنییی؟؟؟! میدونی هر لاستیک این چقدر خرجشه؟؟

نگاهم کردو گفت:

- عشق بوق و دارا بره استادیوم اونجا انقدر میزنن تا یک هفته گوشاش صدای اره برقی بده!

- چی داری میگی تو مثل اینکه حالت خوش نیستا!

- نه جنابعالی مثل اینکه مشکلی روحی روانی داری که نسبت به این قضیه ی سرسام آور هیچ عکس العملی نشون نمیدی!...خوب بود میزدم شیشه رو می‌شکوندم پول عمل دماغ و دوخت و دوز پوست صورت و دست و پا می‌دادم...حیف حیف که شیشه هاش دودیه نمیدونم اون تو مرد نشسته یا زن ، که اگه مرد بود کل شیشه هاش و درب و داغون می‌کردم!

میکائیل که دست بردار نبود عاصی ام کرد. بیخیال حرف های آن مردک که بعد از پنچر کردن ماشین میکائیل و زر زر کردن راهش را کشیدو رفت، به شیشه ی ماشین اش کوبیدم. که بعد از سومین کوبش در را باز کرد:

- به به چه عجب پرنسس بلاخره تصمیم گرفت از لونه اش بزنه بیرون؟!

نشستم و بی برو برگرد چکی بر صورت‌اش خواباندم:

- کثافت آبروم و بردی!!!

با خنده دست‌اش را روی جای چک بردو گفت:

- آخ آخ خوب کردم!...دمم گرم بخدا...

حق تو بیشتر از این حرفاست دلبرکم!

- این حرفا و مسخره بازیارو بذار کنار! چه مرگته؟

- حالا دیگه کارت به جایی رسیده دوستت و به من ترجیح میدی؟ یعنی بین بودن با من و اون، بودن با اون و انتخاب میکنی اره؟

- اون مشکل داره! باید کنارش باشم که حل شه

- میگم مشکلات همه به چشمت میاد الی من، انکار میکنی!

- انکار نمیکنم! من به فکر توهم هستم میکائیل، بیشتر همه به فکرتم...بیشتر از همه دوست دارم...بیشتر از همه دلم می‌خواد شاد باشی...ولی...

- ولی چی هووم؟

آرام حقیقت را رو کردم:

- انقدر که کارایی که باید دو طرفه می‌بود و تو انجام دادی که انگار عادت کردم...انگار که احساس

میکنم دیگه بروز دادن یا ندادن نگرانی هام نسبت بهت برات اصلا مهم نیست....انگار بین من و تو، این تویی که همیشه باید به فکر باشی، همیشه دنبال راه حل باشی، همیشه راست و ریست کنی همه چیو، مشکلات و حل کنی...انگار این تویی که باید دوست داشته باشی، احساس من مهم نیست!

قیافه ی خشک شده اش بی حرکت مانده بود. پلک هایش قفل چشمانم بود و ذهن‌اش درگیر! با همان لحن آرام گفتم:

- راست میگم دیگه!

انگار بعد از شنیدن آن جملات تبدیل به مردی شده بود که یک عمر راه اشتباه را رفته بود و حال که به اشتباه‌اش پی برده نه راه پس دارد و نه را پیش! آرام و غمگین لب باز کرد:

- می‌ترسیدم از دستت بدم!

دلم هوری برایش ریخت...

اون تنها مردی بود که ترس از دست دادن من عمری او را به اشتباهی دوست داشتنی وادار کرده بود! درواقع او تنها آدمی بود که زندگی اش ، تنها سرمایه عمرش را صرف دختر تنها و غمگینی کرده بود که سال‌هاست کسی کاری به کارش ندارد و فکر می‌کرده همه او را از یاد برده اند!

اشک در چشمانم ریخته شدو سرم را زیر بردم:

- چند وقتی بود که پاک فراموش کردم بین این همه آدم تو یه کوچولو معرفت حالیته و یادت مونده منی هم وجود داره!

- تو کی منو دیدی که حالا دفعه ی دومت باشه؟...همیشه سرت به کار خودت بوده، این من بودم که خودم و کشتم تا حالیت کنم که...

- من تورو میبینم...

داد زد:

- درست ببین! من و درست ببین آهو!!!

شوکه در چشمانش نگاه کردم:

- چجوری ببینمت؟؟؟ چجوری دلت می‌خواد ببینمت؟!

- رابطه فامیلی و بذار کنار...فک کن اصلا فک و فامیل نیستیم...من و مثل یه آدم غریبه نگاه کن که سال‌ها پیش یه جایی باهاش آشنا شدیم و دست رفاقت دادی که دیگه حالم بهم می‌خوره از عمو گفتنات!

- حرفات! حرفات فقط بوی رفاقت نمیده! اینو فقط من احساس می‌کنم یا واقعا منظورت فقط رفاقت نیست؟!

نگاهم کرد. و باز هم تمام امیدش نا امید شد! نفسی بیرون دادو گفت:

- غیر از رفاقت چیزه دیگه ای باید باشه؟ یعنی دوست داری باشه؟

- باید باشه؟!

- نمیدونم! تو دوست داری؟!

- چیو؟!

- منو! یعنی یه رفیق به شکل و شمایل منو؟

نگاهم روی صورت‌اش چرخید این‌بار تک خنده ای کردم و گفتم:

- اره خب!

چهره ی غمگین اش کمی سوالی شد که حرف دلم را به زبان آوردم:

- چیه؟! جذابی خب! کیه که تورو دوست نداشته باشه؟

لبخندی زد! آن لبخند غم اش را از بین نبرد، اما به من فهماند میکائیلِ سرسخت گاهی منتظر همان بروز دادن همان احساسات کوچک و کلمات ساده ای بود که در دلم می‌ریختم چون فکر می‌کردم برایش بی اهمیت است! جلو رفتم گونه اش را برخلاف همیشه آرام بوسیدم، دست اش را لمس کردم و گفتم:

- قربونت برم رفیق!

نگاهش را از رو به رو گرفت و به چشمانم داد...

فکرش درگیر جمله ای شده بود که اینبار به جای عمو گفتن های بی‌معنایم و تنها از سر عادت از کلمه ی رفیق استفاده کرده بودم. چقدر حس خوشحال بودن اش را احساس می‌کردم! مانا راست می‌گفت...

گاهی لازم است از آدمی که هستیم انسان جدیدی جوانه بزند...

برای بهتر کردن زندگی خود و دیگران...

بوسه ای بر پیشانی ام کاشت!...

دست اش را جلو برد که استارت بزند یادش افتاد که لاستیک ماشین‌اش پنچر شده و یکی دو روزی

باید مهمان خیابان رو به روی مسافر خانه غضنفر باشد.

- آخ آخ اینکه زد پنچر کرد ماشین رو!

سوئیچ ماشین ام را از جیب ام بیرون کشیدم:

- جی جی جینگ! نمیخوای با عطرتون ماشین خوشگل منو معطر کنید جناب!

خندید و سوئیچ را گرفت. پیاده شدیم. دزدگیر را زدو همزمان با تعویض جا گفت:

- کاش به این صاحب مسافر خونه میگفتی حواسش و بده به ماشین‌ام، یه وقت یکی نیاد خط روش بندازه تا روح اموات اش و خط خطی کنم!

- اره غضنفر وقت اش و از سر راه اورده حتما هم میاد میشه چهار چشمی ماشین جنابعالی و می‌پاد...

نشست و استارت زد و گفت:

- آخه اون مرتیکه چیکار می‌خواد بکنه؟ غیر از اینکه که روزی یه پاکت سیگار میکشه دوساعت مابین وعده های غذایی اش از سر بیکاری با این و اون چونه میزنه و وقت آزادش و با تماشای شبکه ی یک خبر ساعت بیست و یک می‌گذرونه؟؟؟

بهت زده از شناختی که در همین کمتر از یک ساعته اختلاتی که با غضنفر داشته بود گفتم:

- نه والا! نه بالله!

تو گلوی خندید حرکت کرد...

- میکائیل گشنمه بریم یه چیزی بخوریم! بعدم بریم خونه ی ما!

- اگه گشتنه که باشه میریم یه چیزی می‌خوریم...اما من خونه ی شما نمیام!

- وا! چرا؟!

- معلومه عزیزم! چون دل خوشی از خانواده ات ندارم! مخصوصا بابات!...راستی شنیدم آراد میخواد زن بگیره اره؟

نفسی بیرون دادم و به مسیر خیره شدم:

- اره!

پوزخندی زد و گفت:

- خدایا! من موندم کدوم مغز خر خورده ای میخواد به این اسکول دختر بده!

از اینکه افکار میکائیل دقیقا همانی بود که من بعد از مواجه با موضوع ازدواج آراد به سرم خطور کرد خنده ام گرفت:

- اره بقران!...

و او بی اهمیت به خنده هایم با همان اخم کمرنگ میان ابروانش که هم نشان از بی اهمیت بودن این موضوع داشت، هم لطف های بی دریغ آراد نسبت به رابطه ی من و میکائیل گفت:

- یعنی اونی که دخترش و میده دست آراد با دستای خودش کبریت برداشته آتیش زده به زندگی خودش و دخترش و هفت جد گذشته و آینده اش...تر زده به لایف استایلش...

خنده هایم اوج گرفت و دلم خنک شد از آن همه هم فکری. از اینکه خیالم راحت بود که تنها من نیستم

که با همچین دیدگاهی به این قضیه نگاه می‌کنم کم مانده بود دچار سکته قلبی چیزی بشوم و جان به جان آفرین پیش کش کنم!

- دیوونه داداشته ها! بهتره به جای خندیدن یه خورده همت کنی پشت‌اش درای!

- داداش نگو بلای جون بگو...اون فقط نفس بکشه که من به مردنش راضی نیست...اما فقط نفس بکشه، سلامت باشه و یه جای دور از چشم من زندگی کنی چون حضورشم نمی‌خوام...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- معلوم هست با خودت چند چندی؟!

- خیر! ولی اون اگه یه بار توی زندگیش پشت من وایمیستاد من تا آخر عمرم سر همون یه بارش پشت اش وایمیستادم میکائیل! دروغ میگم، بگو دروغ میگی! تو که دیگه خوب منو می‌شناسی!

- اره یکی از مزیت های وجون اون مایه قرمز رنگ تو رنگای این خانواده همین از یاد نبردنِ خوبیای بقیه است، نیست؟

لبخند زدم و گفتم:

- شاید اشتباه می‌کنی! چون من بارها سعی کردم رابطه ی به گوه کشیده شده ی خواهر برادریمون و یه کوچولو از اون وضعیت غیرقابل تحمل خارج کنم، موفق که نشدم هیچ، هربار یه دعوا راه افتاد اون سرش نا پیدا! خوبی به آراد نیومده...نه آراد، نه بابا...مامان خوبه، معمولا از دست بابا مجبوره

خودش و بی اهمیت نشون بده که باروت نریزه رو آتیشمون...

سرم را زیر بردم و بعد از خارج کردن نفسی پر حسرت گفتم:

- راستش بعضی وقتا احساس میکنم بابا هم خوبه! اما انگار یه چیزی بزرگتر از حس دوست داشتن‌اش نسبت به من توی دلش لونه کرده...یه چیزی که نمی‌ذاره برای همیشه خوب بمونه! نمی‌ذاره منم مثل آراد بخواد...اما من به حرمت تمام لحظاتی که توی چشماش علاقه اش و دیدم همیشه دوستش دارم...حتی اگه خصلت چشم سفیدیم بعضی وقتا زبون و تند و تیز کنه و اون و عصبانی!

- خوشم میاد اونایی که عاشقت هستن و نگاه نمی‌کنی بعد اونایی که بی اهمیت ترن و دوست داری و بیشتر براشون وقت می‌ذاری!

- منظورت چیه؟!

- هیچی بیخیال!...

از اینکه بعد از آن همه حرف احساسی نسبت به خانواده ام از میکائیلی چیزی را شنیدم که هیچ ربطی به آن موضوع نداشت حس کردم که دگر حرفی نزنم بهتر است! چون او درک نمی‌کند، درواقع شاید اصلا نمی‌خواهد بشنود و درک کند!

بیست دقیقه بعد، گارسون منو را در دست‌مان قرار داد. میکائیل بی نگاه کردن به منو گفت:

- یه سوپ سبزیجات تو یه ظرف کوچیک...مرسی!

گارسون یادداشت کرد!

همین! میکائیلی که هیچ وقت از خیره چلو کباب و غذاهای سنگین خوشمزه با مخلفات‌اش نمی‌گذشت حال تنها یک سوپ در ظرف کوچک سفارش داد؟!

چند باری پلک زدم و منظر چیزبرگر اش بودم! او از جان خود گذشت داشت غیر این یکی!

با صدای گارسون نگاه بهت زده ام را از میکائیل گرفتم و به او دادم...

- شما چیزی میل ندارین؟!

نیم نگاهی به میکائیل کردم و گفتم:

- تو فقط سوپ می‌خوری؟!

- اره دیگه!

- مطمئنی؟!

- با اجازه اتون!

نگاهم را به گارسون دادم و برخلاف همیشه که ساده خور بودم و سبک خور یک پرس چلو کباب مشتی سفارش دادم. فقط دلم می‌خواست هرچه زودتر غذایم را روی میز ببینم و میکائیلی را که سوپ در دهان می‌گذارد و دلش قیری ویری می‌رود برای ناهار من!

تا گارسون رفت از او پرسیدم:

- فقط سوپ اره؟!

- اره اشکالی داره؟!

- نه! ولی امروز تو یه چیزی ات هست! راست‌اش بگو دو سه ساعته گذشته چی خوردی که گشنه ات نیست؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی! تصمیم گرفتم یه خورده از تحصیلاتم استفاده کنم واسه خودم برنامه غذایی بچینم که تو چهل ، پنجاه سالگیم یه خانم خوش استایل بهم تیکه نندازه، بجاش خودش و جر بده واسه رابطه!

با خنده در ادامه گفت:

- منم که میدونی سر سخت!

خندیدم و به لبخنده جذاب اش چشم دوختم:

- بیشعور!

با آمدن گارسون و قرار گرفتن ناهار روی میز لبخندی شیطانی زدم و نگاه مرموزم را گه داری روی میکائیل چرخاندم. قاشق چنگالم را برداشتم و مشغول شدم:

- خوبه...خداروشکر آقای صرافیان یه خورده هم به اون تحصیلات والاشون توجه نمودند...والا تو اگه اون تحصیل و مدرک و می‌ذاشتی کنارو...فقط اون استعداد های ورزشی خدادادی ات که خداروشکر یکی دوتا هم نیستن به کار می‌گرفتی الان کم کم‌اش یکی از معروف ترین مربی ها تو زمینه ی بین المللی بودی!

- مغز من و درگیر محدودیت ها نکن آهو!

- محدودیت؟! تو هدف نداشتی میکائیل!

- نخیر! من هدف داشتم...همزمان چندتا هدف...

- خب یکیشون و نام ببر!

- همین که مدرک دانشگاهی و دارم خودش یه هدفه!

- داری ولی ازش استفاده نکردی، کردی؟!

- دارم می‌کنم دیگه! تو همین باشگاهی که میرم میدونی واسه چند نفر برنامه طرح میکنم؟! بیا برو ببین...چه بشکه هایی که کریستین رونالدو نشدن چه نی‌قیلیونایی که جان سینا نشدن!

خیره به صورت جدی و حرف های خنده دارش پقی خنده ام گرفت. نگاه در اطراف چرخاند و پچ زد:

- هیس! ناهارتو کوفت کن بچه!

به سختی چنگالم را میان انگشتانم گرفتم و خود را مشغول ادامه ی خوردن کردم:

- منظورم از استفاده این بود که تحصیلت به معنای ایجاد شغل باشه!

- تحصیل ام به معنای ایجاد شغل نبود! از همون اولشم نبود!

- وا مگه می‌شه؟!

- اره! چون من استعدادش و داشتم ولی علاقه ام به اندازه استعدادم نبود!

سری به نشانه ی تأسف تکان دادم و گفتم:

- از بس که شرو و شور بودی! از دیوار راست بالا می‌رفتی...فکرت درگیر یه چیز که نبود! اون مغزت پر بود از فکر و ایده...یه تیکه از این و یاد

گرفتی یه تیکه از اون...همه ی کاراتم بی‌نتیجه و نصفه نیمه!

- بدِ بیست و شش سال عمرم عین بیست و شش سال تجربه شده؟! من از پس خودم و زندگیم برمیام...حالا یه هدف دارم توی زندگیم! می‌خوان ازدواج کنم سرو سامون بگیرم تموم شدو رفت!

- آها لابد با اونم دوسال زندگی می‌کنی خسته می‌شی یا میگی بسه دیگه فهمیدم چه مزه ایه می‌ذاریش کنار میری دنبال یه هدف دیگه؟

با خنده گفت:

- اونش دیگه بستگی به اون داره نه من!...من یه عمره دارم با تو می‌سازم کنار گذاشتمت؟!

- اولا که نساختی و زندگی کردی چون عادت بوده...بعدشم من که هدف نبودم که واسه رسیدن بهم تلاش کنی بعد تا مزمو چشیدی ببوسی بذاریم کنار!

نگاه به نگاهم دادو گفت:

- عادت نبودی عشق بودی قربونت برم من! من باهات حال کردم، برام همیشه تازگی داشتی برعکس تمام کارایی که کردم و آدم‌هایی که دیدم هیچوقت خستم نکردی که کنارت بذارم...بعدشم شاید هدف بودی و هستی...و امیدوارم...خب!

- خب؟!!!

- هیچی بیخیال!

از این دو کلمه عصاب خوردکنی که بعد از خوردن نصف حرف‌اش به کار می‌برد حرصی نفسی بیرون دادم. اینبار نگاهی به کاسه ی کوچک سوپ‌اش غذای خوش رنگ و چیدمان خودم دادم! چنگال در کبابی بردم و جلوی چشمانش گرفتم‌اش:

- همه اش داره میگه من عاشق میکائیل‌ام...بگو بیاد زودتر منو بخوره

تو گلو خندید، سری تکان داد و گفت:

- تورو بیشتر دوست داره فک کنم!

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- بوش کن! داره بهت چشمک میزنه ها!

با خنده چنگال را از دستم قاپید و در بشقابم گذاشت:

- ناهارتو بخور جون بگیری!

- جنابعالی که که انقدر درجه یکی و میتونی به همه چی مسلط باشی الخصوص شکمت! واسه من لاغر مردنی هم یه برنامه بنویس بلکم یکم چاق شم...

- تو خوبی!

- ها؟!

- میگم خوبی! لازم نداری برنامه! فقط باید ورزش کنی که نمیکنی کلا...

- پس نمی‌خوای یه خورده وزن بگیرم نه؟

نگاهم کرد. قاشق در کاسه رها کرد و انگشتان‌اش را در هم گره زد. پلک تند گرد، گردن‌ام را دید زد،

نگاه به عرض شانه هایم داد و بعد سینه هایی که درآن مانتوی آبی کاربنی تنگ و کوتاه که تقریبا یک روز کامل مهمان تنم بود خودنمایی می‌کردند!

میکائیل"

گونه هایش از خجالت گل انداخت...

لبه ی چالش را از دور گردنش آزاد تر کرد و برجستگی سینه های خوش‌فرم اش را پوشاند!
عاشق همین حیا و خجالت اش بودم. حیایی که با آن همه زبان درازی چشم تو چشم شدن با آدم ها هنوز هم زیر پایش نگذاشته بود. حیا! همان چیزی

که این روزها در کمتر دختری می‌دیدم و خلوص اش را احساس می‌کردم!

قاشق ام را برداشتم و بی اشتها قاشقی دگر را در دهانم بردم و پس از قورت دادنش بی نگاه کردن به او گفتم:

- دوست داری یه خورده وزن بگیری ، برات می‌نویسم، اوکیه!

آرام و مبهوت لب زد:

- باش!

برای اولین بار من منتظر مانده ام تا ناهارش را پرخوری کند! کاری که هیچ وقت نمی‌کرد! اما من اندام او را دوست داشتم. من عاشق استخوان های ظریف برخی جاهای بدنش بودم که گاهی

برجستگی‌اشان برایم دیوانه کننده بود. او چه می‌خواست از جان این تنِ باب میل من ؟!

از جایش بلند شدو گفت:

- بریم؟...

از فکر بیرون آمدم. آرام نفسی به سینه دادم و بلند شدم

- اره بریم!

با خروج‌مان جهت کنجکاوی دست اش را گرفتم و گفتم:

- صبر کن ببینم!

برگشت و نگاهم کرد:

- هووم؟!

- پر خوری حال داد؟ خداروشکر خوشت که نیومد نه؟

فکری چشمی در کاسه چرخاندو گفت:

- نه والا...

- خب خداروشکر

- بذارن بقیه ی گوهم و بُ...

اخمی کردم و مانع ادامه ی جمله اش شدم...

ولش می‌کردی کلا ادبیات اش را با لات و لوت های کوچه خیابانی تعویض می‌کرد. گلوی صاف کردو گفت:

- معذرت می‌خوام! منظورم این بود که بذار اول کلام و جمله از دهنم کامل بیاد بیرون بعد بپر وسطش!

- نمی‌پرم شما حرفت و بزن...اما...

انگشت اشاره ام را به سمت اش گرفتم و در ادامه گفتم:

- ه بار دیگه! فقط یه بار دیگه ببینم بی ادب شدی میزنم یکی از دندونات و به عنوان درس عبرت می‌شکوندم تو دهنت که دیگه روت نشه دهنت و باز کنیاااا!

با لبخندی محو که هرآن ممکن بود تبدیل به موج خنده شود در چشمان خیره شد. همیشه اینجور مواقع مرا هم وادار به خندیدن می‌کرد، اما نه بعد از آن چند جمله ی پر ابهت که برایش سر هم کردم

بلکم دری به تخته بخورد و او هم مثل بقیه از ما حساب ببرد حتی لبخندی را برای خود جایز ندانستم...

جلو آمد پاشنه ی کفش‌هایش را از زمین فاصله داد و بوسه ای داغ بر گردنم گذاشت! دقیقا زمانی که آتش آن بوسه گوش هایم را حسابی داغ کرده بود جدا
شدو گفت:

- دیگه نبینم با من اینطوری حرف بزنیاا! من مثل اونایی نیستم که میزنی شل و پل اشون می‌کنی سر یه بگو مگوی ساده! من آهو هستم جناب صرافیان!

دستان‌اش را جلو آورد و آخرین دکمه پیرهن ام را بست.

- اینم ببند سرما می‌خوری!...درضمن پرخوری هم خیلی حال داد...

از سرما پر عشوه آرام تابی به کمرش داد و گفت:

- ولی واسه من، تو نباید خودت و درگیر این مدل حال کردن بکنی که اصلا خوشم نمیاداا

نگاه از نگاهم گرفت و به آرامی به سمت ماشین قدم برداشت! نخیر هزار سال هم می‌گذشت من از پس آن آهوی چشم سفید بر نمی‌آمدم که نمی‌آمدم...

تنها راه کنف نشدن در نیوفتادن با او بود!

آهو"

- صبر کن ببینم!

قبل اینکه دستم به در ماشین برسد برگشتم و کلافه از سرمای غیرقابل تحمل گفتم:

- باز چیه؟!

چند قدم مابین مان را بلند تر و سریع تر برداشت. کت‌اش را از تن خارج و دور شانه هایم برد. لحظه ای با آرامش گرمایش لبخند بر لبانم نشست اما بعد نگران به خودش نگاه کردم و گفتم:

- خودت چی؟! سرما میخوریا!

به آنی دست زیر بازوهایم برد و روی کاپوت ماشین نشاندم! همزمان با پاییدن اطراف گفتم:

- ع! دیوونه چیکار میکنی؟!

- بگو ببینم!

سرم را کمی خم کردم و نگاهش کردم...
- هووم؟!

- این بدن پَر مانند جوجه اردکی و واسه چی می‌خوای تپل کنی هووم؟!

دست روی قوس ملایم و خوش فرم بینی اش بردم و گفتم:
- اولا نمی‌خوام تپل کنم و یه کوچولو توپر دوست دارم به توهم ربطی نداره! دوما واسه اینکه تو بهم نگی پَرجوجه اردکی! سوماا که از همه مهمتره اینکه که دلم نمی‌خواد تو زورت برسه اینطوری بلندم کنی بذاریم رو کاپوت ماشین! حالام برو کنار حوصله ات و ندارم

تقلا کردم که کت اش را در بیاورم و دست اش دهم که دستانم را در آستین هایش نگه داشت و ناگهان زیپ اش را تا پایان کشید! خندید و کلاهی نازک از جیب اش بیرون آورد! با چهره ای خنثی نگاهش می‌کردم که شالم را برداشت و گفت:

- شالت و بردار خوشم‌نمیاد.

با کلاهش موهایم را پوشاند و تا گوش هایم پایین اش کشیده، خنده هایش اوج گرفت! صورتم را بین دست اش گرفت و با سرانگشتانش لپ هایم را فشردو پر ذوق از میان دندان های چفت شده اش لب زد:

- ای خداااا نگاش کن شبیه پشه شده!

کم مانده بود از دست کار هایش گریه ام بگیرم. حتی لحظه ای لبانم لرزید. شاید از سرمای بیش از حدی بود که احساس می‌کردم هر آن قرار است دانه

های پفی برف را مقابل نگاه‌ام روی موهای خوش رنگ میکائیل ببینم! شاید هم همان بغض بی دلیل و بچگانه!

او کمی مکث کرد و خنده اش تبدیل به لبخند شد! ذوق اش از بین نرفته بود اما دست اش را پایین کشید و نوع نگاهش دنج شد! مانند یک چای داغ پر بخار در هوای سرد و برفی زمستان! مانند لمس یک فنجان قهوه تازه با سرانگشت‌های یخ بسته‌ام زیر آن درخت توت که آخرین برگ های خشک‌اش را به دست باد زمستان می‌سپرد...

اینبار دست زیر بازوهایم برد و مرا زمین گذاشت. مرا در آغوش کشید. عمیق و پر لذت، مثل بیشتر مواقع!

آغوش او این‌بار برایم کمی تازگی داشت...

شنیده بودم هوای زمستان دل آدم را محتاج آغوش می‌کند ولی نه دل مرا که همیشه جایم میان بازوان او بود!

- آااخ آهوی خل و چل من! من دیوونه اتم!

آرام خندیدم و نوک بینی یخ زده ام را به سینه‌اش مالیدم. خود را عقب کشیدو گفت:

- چیکار داری میکنی؟!

- دماغ‌ام از سرما ترکید خو!

- اون دماغ ات که یه بند انگشت ام نمیشه کو ورمش که میگی ترکید!

با آستین کت اش نوک بی حس شده اش را پاک کردم و گفتم:

- قرمز شده فک کنم، آخه بی حسه... باز کن دره ماشین و خیلی سرده هوا!

جلو آمد و سوئیچ را از جیب کت اش برداشت...
دست اش را نگاه کردم و گفتم:
- چه عجب این تو جیب کتت بود!

- چون زیادی داری اصرار میکنی دفعه ی بعدی اینم می‌ذارم جیب شلوارم خوبه؟

با خنده حرصی گفتم:
- این جیب‌های تو چیا که توشون جا نمیشه!

- شکلاتام و که ازم گرفتی...از دیروز که تصمیم گرفتم قدغن کنم ، جیبام همش بهونه اشون و میگیرن نیستی که ببینی...

دستانم را جلو بردم و لپ هایش را کشیدم:

- ببینم نکنه خانوم جون خدابیامرز ویارت عاشق شکلات بوده که لپات انقدر شیرین از آب دراومده هووم؟

شاکی دستانم را جدا کرد که خنده ام گرفت. با چهره ای جدی در ماشین را برایم باز کردو و مجبور به نشستن ام کرد. خم شد، با مکث‌اش خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

- الان که الانه هم بابا میگه مامان بیچاره انقدر شکلات و شیرینی میخورد قندش میزدِ بالا کارش به بیمارستان می‌کشید!

- آخی الهی بمیرم! نمیدونسته چه اعجوبه ای داره به دنیاد میاد...

اخم خنده داری کردو قامت راست کرد. درب ماشین را برایم بست و پشت فرمان نشست. جلوی خانه ماشین را متوقف کردو گفت:

- خیلی خب کت ام و بده که باید تا سر کوچه اتون و پیاده برم آدم برفی میشم تو این هوا...

- کجا کجا؟! قرار نیست جایی بری...میای بالا یه چای میخوری بعد میری هرجایی دلت خواست. بعدشم ماشینم بردار ببر، من که جای نمیرم خواستم برم با تاکسی میرم...تاحالا یه سواری سوار بودم این یه بارم روش چی می‌شه مگه هووم؟

- اووف چای و خوب اومدیا! حسابی دل و جرات پیدا کردی باریکلا خوشمان آمد بچه!

در را باز کردم و گفتم:

- بچه باباته!

پیاده شدم که سر را خم کرد و نگاهم کرد:

- جرات داری اینو جلو خودش بگو...

- دارم!

چشمانش را تنگ کردو گفت:

- داری؟!

چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

- آره حالا یه بار جلو خودتم بهش میگم که بفهمی کی جرات داره کی نه!

سری بالا و پایین کردو گفت:

- باشه...باشه خانوم خانوما!

- پیاده شو بریم بالا دیگه یخ زدم!

- کت منو که نمیدی! مجبورم ماشین و ببرم دیگه!

- این یعنی نمیای دیگه؟!

ابروهایش را بالا انداخت. شیشه را بالا کشید و گازش را گرفت. حرصی پایم را بر زمین کوباندم که برایم چراغ زدو سرعت اش را زیاد کرد. بیخیال جاده ی خالیِ پیش رو شدم، شانه هایم را بالا بردم و همانند لاک‌پشتی گردنم را فرو بردم. زنگ در را فشردم و دست در جیب های کت بردم...

این هوای سرد برفی زودتر از همیشه تیره و تاریک شده بود! با باز شدن در وارد شدم.
دستگیره درب ورودی را چرخاندم. زیپ کت را باز کردم و پرت کردم روی تک مبلی کلاه را از سرم کشیدم که مامان از آشپزخانه خارج شد و با هول و ولا به سمت‌ام قدم برداشت

- خوبی آهو جان؟!

- خوبم...کسی خونه اس؟

- آره بابات و آراد بالان...واسه چی؟!

در همین حین بود که بابا به آرامی پله هارا گذراندو همزمان گفت:

- به به دخترم!

بی این که حاشیه روم و اول قضیه را با مادر در میان بگذارم بعد اگر گفت پول نمی‌دهد ، داد و قال راه بی اندازم و بزور پول را بگیرم و به مانا دهم که آن بیچاره کارش راه بیوفتند، دست به کمر ایستادم و گفتم:

- پول می‌خوام!

آرام سر چرخاندند و یکدیگر را نگاه کردند!

پدر مبهوت خنده ای سر داد و گفت:

- پول؟!

- اره چیز عجیبیه؟!

مامان اضافه کرد:

- چقدر می‌خوای دخترم؟!

پدر نگاهی به مامان کردو گفت:

- بهتر نیست اول بپرسی واسه چه کاری میخواد؟

- عزیزم مگه کاری میخواد انجام بده بچه ام؟ پول میخواد دیگه بهش بده

میان حرف‌شات پریدم و کلافه و عصبی گفت:

- من حوصله ی جروبحث ندارماا!

پدر نگاهم کردو گفت:

- دیگه آخرماهه...یه پولی می‌ذارم رو اون پولی که ماهانه واسه خرجیت بهت میدم...یکی دوروزه دیگه میزنم به حسابت

به سمت تی‌وی رفت و کنترل را از روی میز برداشت. به مامان اشاره کردو گفت:

- مهسا یه چای میدی؟

نگاه مامان میان من و پدر چرخیدو مبهوت درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- الان...

دست روی پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- یکی دوتومن کار من و راه نمی‌ندازه!

صدای تی‌وی را کم کرد و گفت:

- خب سه چهار تومن اضافه می‌زنم! فقط اینو یادت باشه که ماه بعد اگه یهو پولت کم شد دومتر و نیم زبون در نیاری!

پوزخندی زدم و عصبی صدایم را بالا بردم:

- شماها مثل اینکه متوجه نمی‌شید نه؟؟؟!...دارم میگم پول می‌خوام...نه یه تومن و ده تومن...دویست و هفتاد میلیون پول نقد تا فردا بعد از ظهر هم باید جور باشه!

پدر آنچنان از جایش پرید که بی اختیار قدمی عقب گذاشتم. آراد درحالی که سعی می‌کرد زودتر مکالمه اش با تلفن اش را به اتمام برساند پله ی پایانی را گذراندو بعد از یک خداحافظی هول هولکی اخمو نگاهم کردو گفت:

- چه خبرته تو؟! باز تن لشت و اوردی تو این خونه؟ میموندی همونجایی که دیشب بودی!

- به توچه! تو کی باشی که بخوای واسم تعیین تکلیف کنی که کی بیام خونه ی بابام کی برم؟!...هروقت زن گرفتی و خونه دار شدی، من اومدم خونت راه‌ام نده اوکی؟

پدر با حرف‌اش اجازه نداد دعوای من و آراد سر بگیرد:

- گفتی چقدر می‌خوای؟!

قبل از اینکه من چیزی بگویم آراد گفت:

- اگه اشتباه نشنیده باشم گفت دویست و هفتاد میلیون!

بعد نگاهش را از پدر به من منتقل کردو متعجب گفت:

- میخوای چیکار این همه پول رو؟!

- لابد لازمش دارم دیگه!

پدر را نگاه کردم و در ادامه گفتم:

- میدونم انقدر پول نقد نداری پس چک و بنویس بده حوصله ندارم

او که غضب از چشمانش می‌بارید، خم شدو کنترل را روی میز گذاشت. مامان از آشپزخانه خارج شد و سینی چای را به سمت پدر برد، پس از قرار دادن‌اش روی میز رو به ما گفت:

- چی شد مهران؟! دادی بهش؟

پدر نیشخندی زد و گفت:

- بپرس ببین دختر دسته گلت این همه پول و میخواد چیکار؟

- بابا لازمش دارم متوجه هستین؟؟؟ چطور آراد تا کارش گیر میکنه فرت و فرت امداد رسانی میکنی؟ بعد نوبت که به من رسید آسمون تپید؟ نداری؟؟؟...چند روزه پیش دست منو گرفتی بردی ازم امضا گرفتی باید فکر این روزارو هم می‌کردی، بلدین سر من و شیره بمالید سند شرکتی که میلیاردی ازش درآمد دارین و بزنید به نام خودتون اما نمیتونید یه گوشه ی ناچیز که پول تو جیبی پسرت هم نمیشه رو بدی بهم بزنم به یه زخمی؟؟؟

مامان شوکه گفت:

- مهران تو سندو زدی به نام خودت؟؟؟

پدر نگاه خشمگین اش را از من گرفت و برخلاف چهره اش با ملایمت به مامان گفت:

- می‌خواستم برات توضیح بدم فرصت نشد عزیزم

و بعد رو به من با لحنی که متناسب با نگاه غضبناک‌اش بود گفت:

- می‌خوای واسه اون امضای لعنتی از من باج هم بگیری؟؟؟ چه مرگت شده تو دختر؟! شرکت خودم بود یه خبطی کردم بچه که بودی زدم به نامت بعد فهمیدم عقل درست و حسابی نداری پسش گرفتم

- من این حرفا حالیم نمی‌شه...چیزی که ازت میخوام و بهم بده

-- نگاهش کن چقدر وقیح شده! بعضی رفتاراش شده عینهو اون میکائیل کله خراب...یه دنده، لجباز ، عصاب خوردکن ، عوضی...

جیغ زدم:

- بسه سرم رفت!

فضارا سکوت پر کرد که آراد آرام گفت:
- بابا بهش بده دیگه، لابد واقعا لازمش داره!

- بحث سر پول نیست پسرم، بحث سر اینه که این عقل تو کله اش نیست، دزد و خلافکار بشه چیکارش کنم هووم؟ عالم و آدم میدونن دختر منه!

یک جوری با یکدیگر حرف می‌زدند که انگار نه انگار من در جمع‌شان حضور داشتم. یادشان رفته بود که آن حرف ها ، حرف های یواشکی و پشت سری بود نه رو در رو!

- دویست و هفتاد تومن نه پولیه که شاه و به زمین بزنه نه یه بدبختی مثل من و خلافکار و دزد

کنه...لازم نیست بهانه الکی بیاری...نمی‌خوای بدی بگو نمیدم

دست در جیب مانتویم بردم و بعد از خارج کردن موبایل شماره میکائیل را گرفتم که پدر عصبی گفت:

- به کی داری زنگ میزنی؟!!!

تا صدای میکائیل از پشت موبایل بلند شد، بی توجه به آن‌ها کت و کلاه را برداشتم و گفتم:

- الو...میکائیل بیا منو از اینجا ببر دیگه کاسه ی صبرم سر اومده، می‌زنم یه بلایی سر خودم میارماا

- کجایی؟!

فریاد زدم:

- همون خراب شده ای که دمه درش پیاده ام کردی! میای یا بزنم به کوچه و خیابون خودم گم و گور کنم...

پدر گوشی را از دستم قاپیدو قطع کرد، بعد از پرت کردنش روی مبل گفت:

- اون پول و بهت میدم!

انگشت اشاره اش را به سمت‌ام گرفت و گفت:

- اما یادت باشه، این پول همون پولیه که به عنوان سهم الرث از من می‌گیری

پوزخندی زدم و گفتم:

- داری صدقه میدی واسه دفع بلا مهران خان؟

با، بالا رفت دست‌اش مامان جیغ زدو مانع چکی بود که باز می‌خواست بر صورت نازنین ام بکوباند شد!

- نزنش مهران! بچم گناه داره!

- گناه داره؟! گناه و من دارم که یه عمر بهش پرو بال دادم حالا رو به روم وایمیسته و این چرت و پرتارو سر هم می‌کنه! راس میگن ذات آدم و هیچ وقت نمی‌شه تغییر داد گرگ زاده گرگ از آب در میاد...

تمسخر آمیز خندیدم و تیکه ای بارش کردم:

- اره والا راس میگن...ولی من ذاتم به شما نرفته بابا جان

قبل از اینکه پدر خشم‌اش را سرم هوار کند، آراد گفت:

- آهو بسه! داری با بابا حرف میزنیا!

مامان که پیدا بود از پنهان‌کاری پدر دلخور بود گفت:

- مهران بیا کارت دارم

نگاه دنباله دارش را از پدر روی من سُر داد و در نهایت به سمت سالن پذیرایی رفت. آراد روی مبل نشست و پا روی پا آویزان کرد و سر در گوشی فرو برد. پدر دندان هایش را چفت هم کردو بعد از آن نگاه های تنبیه کننده اش پشت سر مامان رفت!

تا در پذیرایی بسته شد، تند آراد را دید زدم. وقتی مطمئن شدم حواسش پی موبایل‌اش است. پشت سر

پدر رفتم. کمی گوش ام را نزدیک در بردم و گوش‌هایم را برای شنیدن صدای خفیف‌اشان تیز کردم.

- آره بچه رو بردی ازش امضا گرفتی اونم بی خبر! چه قول و قرارایی بهش دادی مهران هان؟ مگه قرار نبود به میل خودش باهات بیاد!

- چی داری میگی مهسا! داری از میل آهو حرف میزنی؟!

- اون مثل تو پولکی نیست

- نه اتفاقا اون خیلی بیشتر ازمن پولکیه! نمیبینی چه قشقرقی راه انداخته واسه چندرغاز؟!

- چندرغازه؟ بده بهش! بذار هرکاری دلش میخواد با اون پول بکنه....

- آها چشم امر دیگه ای باشه؟!

- مهران تو از چی می‌ترسی؟! آهو دخترمونه! تو دامن من بزرگ شده محاله دست به کار خلاف بزنه...اون دلش پاک تر از این حرفاست...رگ و ریشه ی صرافیان کم چیزی نیست!

پدر پوزخندی زدو گفت:

- اره رگ و ریشه ی صرافیان کم چیزی نیست، ولی خونش که کلهم اجمعین از این خانواده نیست، هست؟

گوشم را از در جدا کردم همزمان هینی کشیدم، دستم را جلوی دهانم گرفتم و برگشتم آراد را نگاه کردم. هنوز مشغول بود...

پدر چطور توانست رو در رویش بگوید ذاتی بدی که از آن حرف میزند مربوط به خون اوست!

من جای مامان بودم همچین توهینی را هیچوقت نمی‌بخشیدم...

با صدای آراد به هوش آمدم:

- هوی آهو! اونجا چیکار میکنی؟

مبهوت نگاهش کردم و پاهایم را به سمت مبلی که رویش جا خوش کرده بود حرکت دادم. با فاصله نشستم و منتظر پایان حرف هایشان که فک کنم به دعوا ختم می‌شد شدم. آراد را زیر چشمی دید زدم که با به یاد آوردن قضیه ی مزدوج شدنش ناخودآگاه پوزخندی زدم...

نگاهم کردو گفت:

- چته تو خل شدی؟!

پا روی پا بردم و بی اهمیت گلدان زیبای نقره ای رنگ کنار سالن را نگاه کردم که گفت:

- کم با این میکائیل برو و بیا..

مثل بچه ی آدم بشین تو خونه ات تا یکی سرش به سنگ بخوره بیاد بگیرتت همه امون راحت شیم...

- حوصله ات و ندارم بهتره دهنت و ببندی

- یه بار دیگه اینطوری بامن حرف بزنی گیسات و میبرم میذارم کف دستت‌ها...

عصبی نگاهش کردم که با همان لحن ادامه داد:

- اگه به عرضت رسونده باشن من قراره ازدواج کنم...یهو دیدی بابای مانلی پاشد واسه تحقیقات دست به کار شد! خوبه بگن یه دختر ولگرد داره که از هفت روزه هفته اش دوروزش و خونه ی باباش نیست؟

- حرف دهنت و بفهم، به تو چه که من کجام...تو کلاه خودت و سفت بچسب که باد نبره...

- کلاه من رو سرمه این کلاه جنابعالیه که دست آقا میکائیله! اصلا به آبرومون فکر کردی؟

حرصی صدایم بالا رفت:

- وای وای آراد بس کن!!!!... سرم رفت!!!

لب باز کرد که چیزی بگو که با باز شدن درب سالن پذیرایی لبان او بهم دوخته شد. بلند شدم و نگاهشان کردم. نرمال بنظر می‌رسیدند! نه میانشان نگاه های پر از دلخوری بود نه دعوا و جرو بحث!

این یعنی مامان از آن حرف پر معنا دلخور نشد؟!

چطور ممکن است؟!

پدر خدمتکار را صدا زدو گفت که دست چک اش را از اتاق‌اش برایش ببرد! و بعد نگاهش را به من دادو گفت:

- پول و بهت میدم! اما از این لحظه به بعد من یه قرونی سیاه کف دستت نمی‌ذارم...دویست و هفتاد تومن پول کمی نیست! می‌تونی باهاش زندگی ات و بچرخونی، نمیتونی؟

- یعنی از این به بعد هیچ پولی به من نمیدی؟!
- یه بار گفتم شنیدی!

- باشه پس به منم حقم و بده!
- حق؟!

- آره دیگه ، یه چیزی مثل اون ویلایی که وادارم کردی بزنم به نام آراد!
- تو می‌خوای خونه به نامت بزنم؟!

- فرقی نمی‌کنه باباجون...میتونی زمین بدی، چه میدونم ملک ، املاک...پول ، ماشین...میشه اسم اش و سهم الارث گذاشت

- من هنوز سرم و نذاشتم زمین بمیرم که دنبال سهم الارثی! نکنه این حرفارو میکائیل یادت داده! اره؟!

مامان بهت زده سوال پدر را تکرار کرد:

- آره آهو؟!

- معلومه که نه! از چی دارید حرف میزنید؟!

خدمتکار دست چک پدر را برایش برد. او هم عصبی خودکارش را از جلد دست چک جدا کرد و مبلغ را نوشت! پس از پاره کردن و جدا کردنش به سمت ام درازش کردو گفت:

- بیا بگیر! هر چند رضایت من پشت این پول نیست!

جلو رفتم و بی اینکه بحث قبلی را ادامه دهم یا با حرف های پدر موافقت کنم، قبل از این که نارضایتی اش باعث پشیمانی اش شود و چک را پاره کند آن را از دست‌اش قاپیدم.

- مرسی!

برگشتم کت و کلاه را برداشتم. چک را درون جیب کت جای دادم و خداحافظی زیر لب زمزمه کردم. به سمت در خروجی پاتند کردم که صدای پدر بلند شد:

- کجا داری میری این وقت شب؟!

برگشتم!

با دیدن چهره های سوالی‌شان تازه متوجه شده بودم ساعت از نه شب گذشته و برای دختری در سن و سال من درست نیست شب از خانه بیرون بزند!

با مِن و مِن گفتم:

- داشتم میرفتم تو حیاط یه قدمی بزنم!

مامان گفت:

- سرده بیا برو تو اتاقت! سرما میخوریا!

- نه مامان اتفاقا حس میکنم الاناست که برف بیاد...لباس گرم تنمه دیگه! میام حالا شماها نگران نباشید

نگاه پدر روی کت‌ام چرخیدو گفت:

- این کت مردونه اس!

سر پایین بردم، کت را نگاه کردم و بعد نگاه به پدر دادم و گفتم:

- آره دیگه مال میکائیله!

آراد نیشخندی زدو گفت:

- تحویل بگیر باباجان...

با تشر رو به آراد گفتم:

- تو دخالت نکن برو به اس ام اس بازیات با اون دختره برس کپک آقا...

- بابا یه چیزی بهش میگماا!

دستگیره را چرخاندم و خارج شدم. با بسته شدن در انگار آرامش از دست رفته ام به روح و جانم تزریق شد! گوشی ام را از جیب ام بیرون کشیدم و شماره ی مانا را گرفتم:

- الو سلام مانا خوبی؟

- الو سلام عزیزم مرسی! تو خوبی!

- خبر دارم اونم چه خبری!

- خوش خبر باشی! اتفاقی افتاده؟!

- پول جور شد! سی تومن و آماده کن که فردا با بقیه اش میام

از سر ذوق جیغ کنترل شده ای کشیدو خندید:

- خدایا شکرت جدی میگی دیگه اره اهو؟!

- آره بابا جدیه جدی! فعلا برو بگیر بخواب منم برم که چشام و بزور باز نگه داشتم

- کجایی؟!

- خونه امون!

- خونه ی نامزدت؟!

- نه خونه ی بابامم چطور؟!

- آخه آدم یه نامزده اونشکلی داشته باشه و شب و روزش و تو خونه ی باباش بگذرونه؟ ول کن خونه ی پدری و برو وقتت و با عشقت بگذرون دختر

کوتاه خندیدم و در جوابش گفتم:

- حالا بعده عروسی وقت زیاده واسه گذروندن! کاری نداری؟

خندید و گفت:

- نه عزیزم...بازم مرسی خوشحالم کردی! شب بخیر

شب بخیری گفتم و گوشی را در جیب ام فرو بردم...

با کوبیده شدن درب ورودی متعجب سرم را بالا بردم، همزمان گوشیم به صدا در آمد، با دیدن اسم میکائیل بی فوت وقت دویدم و در را باز کردم...

- سلام عزیزم خوبی؟

با چشمانی غرق عصبانیت نگاهش را روی صورتم چرخاند:

- چی شده؟!

- ها؟! هیچی!

- زنگ زدی!

- آهاا! اره یه مشکلی پیش اومد حل شد!

با همان نگاه لحظه ای مکث کرد و گفت:
- مطمئن؟

- اره بابا مطمئن باش! خوبم!

جلو رفتم و برای تشکر گونه اش را بوسیدم...
- بیا تو!

- نه تو برو! شبت خوش.

نگاه از چشمانم گرفت و به سمت ماشین قدم برداشت. خیره نگاهش می‌کردم و دلم ذره ذره با هر قدم اش تنگ و تاریک تر شد! با صدای بلند گفتم:

- میکائیل؟؟؟

در ماشین را باز کرد، متوقف شدو نگاهم کرد..

- بیام باهات؟!

- کجا؟!

- امشب و پیش هم باشیم! بیام؟

درب ماشین را کوبید چند قدمی برداشت و نزدیکتر شد و گفت:

- میگم یه چیزیت شده ها!

گوشه ی لبم را پر استرس زیر دندانم بردم و فقط نگاه به چشمانش سپردم. سری تکان دادو به سمت ام آمد

- چی شد هووم؟ اذیتت کرده باز؟!

دست‌اش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا تر نگه داشت.

- با توأم!

لبانم را از هم گشودم:

- اذیتم نکرده!

- دردت چیه چرا عین پنهون کارا آدم و نگاه میکنی! میگی یا تا صبح بمونم همینجا؟!

چشم در چشمانش دوختم و حقیقت را پچ زدم:

- دلم برات تنگ می‌شه!...این چند وقته انقدر زیادی همدیگه رو دیدیم نمی‌تونم یه روز ازت جدا شم...عادت کردم به بودنت انگار

چانه ام را به آرامی رها کرد! دستانش را در جیب شلوارش بردو بعد از مکثی طولانی گفت:

- قبلا هم زیادی همدیگه رو می‌دیدم!

- الان منظورت چیه هان؟!

با لبخندی مرموزی نگاهم کردو گفت:

- هیچی!

اخمی قاطی چهره ی نگران و افسرده ام کردم و گفتم:

- خیلی خب! اصلا الکی گفتم! برو...

- تو نمیای؟!

این‌بار بی اختیار لبخند زدم، از چهار چوب در خارج شدم و در را بستم...

- بریم!

خندیدو دستم را گرفت. پس از نشست و استارت میکائیل دست در جیب‌ام بردم و چک پدر را خارج کردم ، برای دیدن تاریخ نقد کردن اش لای چک را باز کردم. میکائیل نیم نگاهی کردو گفت:

- اون چیه؟!

همزمان با مطالعه اش آرام گفتم:

- چک!

با دیدن تاریخ بدنم یخ شد...

یک ماه دیگر؟! یعنی چه ؟! پدر مرا سرکار گذاشته است یا قصد دیوانه کردن دخترش را دارد؟!
میکائیل چک را از دستم قاپیدو نگاهش کرد...

- دویست و هفتاد میلیون پول از مهران گرفتی؟!!!

کلافه نفسی بیرون دادم و کاغذ را از میان انگشتان‌اش بیرون کشیدم:

- اره لازم دارم!

- لازم داری؟! این همه پول و میخوای چیکار؟! ماشین نداشتی که حالا داری!

- یه جوری داری حرف میزنی که انگار من آدمم خرج و خورج ندارم...

- خرج؟! اینارو به یکی بگو که نشناستت! بگو می‌خوای با این پول چیکار کنی هان؟!

- میگم لازمش دارم نمیفهمی؟!

- لابد بابات فک کرده منه احمق میدونم کارو بارت چیه که پول و بهت داده دیگه!!!...یه دلیل قانع کننده بیار زود!

- ای بابا انقدر که من سر این پول به این و اون جواب پس دادم اگه خوده مانا میرفت از اون بابای گردن کلفت اش می‌گرفت نمی‌داد...

شوکه گفت:

- مانا؟!

این‌بار آرام گفتم:

- اره! می‌خواد عمل کنه! پول نداره...

- آها بعد توهم گفتی من دارم میدم اره؟

حال که میدیدم لحن آرامم خشم اش را فروکش نکرد پای روی پله ی اول گذاشتم و مانند خودش جوابگوی حرف‌هایش شدم:

- آره!

- بعدم اومدی به بابات التماس کردی؟!

- آره آره! دوستمه گناه داره، بشینم غصه خوردنش و نگاه کنم؟ بشینم نگاه کنم خودکشی کردنش رو؟!

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

بی حرف نگاه از نگاهم گرفت. استارت زدو راه افتاد!

روی داشبورد ضربه زدم و گفتم:

- صبر کن! صبر کن!...تاریخ چک! باید ببرمش تغییرش بده پول و واسه فردا میخوام اون زده یک ماهه دیگه!

نگاه به مسیر، دست اش را به سمت‌ام گرفت و گفت:

- بده ببینم اون چک رو!

چک را در دست اش گذاشتم. همزمان با کنترل فرمان تاریخ اش را نگاه کرد و بعد سرو ته کرد و راهی خانه شدیم. پیاده شدم. زنگ را بی حوصله و پشت سر هم فشردم که بلاخره در باز شد! اما این‌بار خود پدر با دستان خودش در را گشود!

خشم در چهره اش باعث شد از ترس قدمی عقب بگذارم.

- چته؟! هان؟

چک در دست‌ام را به سمت اش دراز کردم و گفتم:

- تاریخ چک و تغییر بده...زدی واسه یکماهه دیگه! گفتم واسه فردا می‌خوامش

- واسه فردا؟! هر بلایی میخوای سر خودت بیاری بذار واسه یکماهه دیگه! سرم شلوغه حوصله ی جمع کردن گندو کثافتای تورو ندارم آهو! دو شبه دیگه خواستگاریه آرادِ بذار این وصلت سر بگیره اونوقت هر غلطی دلت خواست برو بکن

- خواستگاری پسرت به من مربوط نمیشه...نه مربوط میشه نه مهمه! تاریخ چک من و عوض کن هزار تا کار دارم

حال که دید حرف هایش بی تاثیر بوده و من لجباز تر از آنی هستم که پای روضه هایش بنشینم.
عصبانی در را باز کرد! کنار رفت، دستم را گرفت و به داخل کشاند! این بار فریاد زد:
- دختره ی زبون نفهم نمیفهمیی؟!!! حالا که گوشات کیپ شده گم میشی میری تو اتاقت تا روز

عقد آراد پات و از خونه بیرون بذاری قلمش و خورد میکنم

تقلا کردم که بازوی گم شده در آستین کت میکائیل را از دست اش بیرون بکشم که با صدای میکائیل متوقف شدم و نگاه شوکه ام را به چشمانش دادم

- چیکار داری مهران؟! تاریخ چک و براش عوض کن چرا اذیت‌اش میکنی؟

- به به پس تویی که زیر پاش نشستی...میفرستیش جلو خودت اون پشت وایمیستی که از من باج بگیره آره؟

- حرف دهنت و بفهم! من کشته و مرده ی چندرغاز پول حروم تو نیستم که داری این لیچارارو بارم میکنیا!

- پس این پول و میخواد چیکار هان؟! تو که خبر داری از تاریخ چک لابد خوندی مبلغ رو هم!

- اره خوندم!

- خب؟!

میکائیل نیم نگاهی به چشمانم کرد. در دل خدا خدا می‌کردم که به زبان نیاورد پول قرار است در چه راهی و برای چه کسی خرج شود! نگاه به چهره ی عصبی و منتظر پدر دادو گفت:

- لازم داره! نگران نباش خودم مواظبم کاره بدی ازش سر نزنه...

- د نه دیگه! همین که دست اش تو دست توئه منو میترسونه!

- منظورت چیه؟! من عصاب ندارماااا با من این‌طوری حرف نزن!

نگاهم کردو گفت:

- آهو بیا بریم تا کفری نشدم!

اشاره ای به بازویم که در دست پدر زندانی شده بود کردم که دست آزادم را گرفت و به سمت خود کشاند!

برگشتم و نگاه به پدر دادم:

- چک ام و بده!

- چکی در کار نیست! به اونی که دستت و میگیره میبره اینور اونور و توهم عین یه سگ بی صاحاب دنبالش راه میوفتی بگو بهت پول بده! من باج به کسی نمیدم!

حالا احساس می‌کردم تمامی دادو قال ها و حنجره پاره کردن هایم برای گرفتن پول پودر شده و به آسمان رفته با تشر دستم را از دست میکائیل بیرون کشیدم و داد زدم:

- یعنی نمیدی؟؟؟ منو سر کار گذاشتی اره؟؟؟ عادت کردی به خورد کردن عصاب منه بیچاره عین گداها بهت التماس کردم بعد چک و گرفتی میگی نمیدم گدا صفت!

پشت دست اش را به دهانم کوباند که لبانم از درد بی حس شد! صورتم جمع شدو دستم را نقاب لبانم کردم! میکائیل یقه ی پدر را گرفت و به دیوار

چسباند. حرف هایی را با عصبانیت برایش زمزمه کرد و بعد یقه اش را رها کرد، دستم را گرفت و به سمت ماشین برد!

پدر فریاد زد:

- برو بهش بگو تو که همه چیو گفتی ، می‌گفتی مادرش کی بوده و چی بوده! اگه هنوزم آدم راستگویی باشه حقیقت و بهت میگه...توهم اگه یه خورده واقع بینانه به قضیه نگاه کنی دست برمی‌داری از این یقه گیریا...

میکائیل متوقف شده بود و به حرف های پدر گوش می‌داد! حرف هایی که من کلمه ای از آن‌ها را نمی‌فهمیدم، اما خوب می‌دانستم چیزی میان او و پدر بود! چیزی که من از آن بی خبر بودم...

دعوا و جروبحثی که طبق معمول بین من و پدر اتفاق افتاد حال روحی ام را وخیم تر از آنی کرده بود که بخواهم سوالی از میکائیل بپرسم...

میکائیل"

سکوت فضا را پر کرده بود...

من پر بودم از سوال و انتظار...

انتظار برای زودتر رسیدن، دیدن پدر و پرسیدن تک تک سوال‌هایی که ذهنم را درگیر کرده بود!

مگر مادر آهو چه کسی است؟! چه چیزی ترس را در دل مهران برده؟! چه چیزی باعث شده مهران بترسد از این آهو بد از آب دربیاید؟!

با فین فین آهو از فکر بیرون آمدم، نگاهم را از مسیر گرفتم و به او دادم:

- چیه؟!

با گریه گفت:

- کاش اون حرفارو نمی‌زدم! من نمیدونم چرا هروقت می‌خوام دو کلام با بابا صحبت کنم تهش به دعوا ختم میشه!

نفس‌ام را فوت کردم و باز نگاه به جاده دادم:

- نمی‌فهمه! فکر میکنه اگه صداش و بالا ببره بیشتر طرفش متوجه حرفاش میشه!

هق زدو گفت:

- جدیدا هم یاد گرفته تا تقی به توقی میخوره یکی میزنه تو صورتم!

- غلط کرده! دیگه نمی‌ذارم بزنه

چانه اش را گرفتم و تند تند نگاهش را روی صورتش چرخاندم:

- چیزیت که نشده نه؟

با آستین‌اش نوک بینی کوچک سرخ شده اش را پاک کردو گفت:

- فعلا که نه!

چانه اش را رها کردم و در خیابان چرخیدم. ماشین را پارک کردم و پیاده شدیم. با ورودم به خانه با نگاهم پی پدر گشتم و در انتها دست آهو را رها کردم و خود را به اتاق اش رساندم. در زدم و بی‌اجازه ورود، پا در اتاق‌اش گذاشتم...

کنار کتابخانه رنگ چوب اش ایستاده بود و لای کتابی را باز کرده بود! با ورودم برگشت، عینک اش را به آرامی برداشت و لای کتاب را بست...

- باید باهات حرف بزنم!

آهسته قدم برداشت و کتاب را روی میز گذاشت...

نشست و به صندلی رو به رویش اشاره کرد.
نشستم، دست در موهایم بردم و پی حرفی برای باز کردن بحث گشتم که گفت:

- به آهو مربوط میشه آره؟

نگاهش کردم و بهت زده گفتم:

- آره از کجا فهمیدی؟!!

- من اگه نگاه های تورو نشناسم که باید سر بذارم بمیرم!

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- دور از جون!

- خب بگو ببینم! چی میخوای بگی!

کلافه از تمام اتفاق ها و حرف های غیر قابل باور چند وقت اخیر نفسی بیرون دادم و گفتم:

- با مهران یه بگو مگوی مختصر داشتم!

- باز دعواتون شد؟! آخه تو مگه همسن و سال اونی که باهاش یقه به یقه میشی؟!

- همسن و سال نیستم ولی از نظر جسته که یکی هستیم؟ زور گفت جوابش و گرفت!

- تو کی می‌خوای آدم شی پسر؟! با هر آدمی که هم قدو قوارته که نمیشه دعوا راه بندازی...احترام ، عزت...

میان حرفش گفتم:

- چون سن اش بیشتر دلیل نمی‌شه دهنم و ببندم و نگاه کنم چجوری داره به آهو ظلم می‌کنه!

- چی گفته مگه؟!

انگشتانم را درهم گره زدم و گفتم:

- مادر آهو! مادر واقعیش!

شوکی در چهره ی پدر درخشید! و من ادامه دادم:

- کیه؟! عمو با کی ازدواج کرده؟ چرا بعد مرگ عمو اون زنه پی دخترش و نگرفته که حالا من باید بزور از چنگ مهران درش بیارم؟؟؟

پدر که انگار نمی‌خواست موضوع را باز کند و حرفی درباره اش بزند گفت:

- چون نخواست بچه اش رو! طلاقش و گرفت و رفت پی زندگی اش...بعد مرگ برادرم هم پیگیر ماجرا نشد

- چرا پیگیر نشد؟! اصلا الان کجاست؟ زنده اس یا مرده؟

آرام نگاه اش را به گوشه ای دوخت و بعد از سکوت طولانی گفت:

- آخرین خبری که ازش دارم مال چند ساله پیشه

- خب؟!

- زندان!

شوکه پوزخندی زدم و گفتم:

- زندان؟!

سرش را به آرامی بالا و پایین کردو نگاهم کرد:

- فرامرز وکیل بود! عمرش و گذاشت پای درس و کتابش آخرشم به اون چیزی که می‌خواست رسید...یه روز اومدو گفت داداش میخوام یه دفتر واسه خودم داشته باشم، یه جایی که سرم به کار خودم باشه ، آقا بالا سر نداشته باشم...بهش پول دادم، هرچقدر که برای راه اندازی یه دفتر درست و حسابی لازم داشت و دادم...کارش و شروع

کرد...به قول خودش سرش تو کار خودش بود کاری به کار کسی نداشت آسته می‌رفت آسته بر می‌گشت خونه...از اون روز هشت ماه گذشت، یه روز که از سر کار برگشته بود با یه جعبه شیرینی اومدو گفت می‌خوام واسم آستین بالا بزنی...می‌گفت دختر خوبیه، بهش گفتم می‌شناسی اش ؟ کجا باهاش آشنا شدی ، پدرو مادرش کیه؟...سکوت کرد!

اشک در چشمان پیر و پر از حسرت پدر نشسته بود! انگار یادآوری گذشته برای عذاب دهنده بود! اما همانقدر که او از به زبان آوردن اش زجر می‌کشید من پر بودم از انتظار برای شنیدن ادامه اش...

دسته عصایش را در دست اش فشردو ادامه داد:

- وقتی دیدم حرفی برای گفتن نداره بهش گفتم نه، گفتم محاله!...ول کردو رفت...یک ماه گذشت، دوماه گذشت...دوماهش شد شش ماه...دیگه کم کم داشتم باور می‌کردم برادر کوچک‌تری که بعد پدرم براش پدری کردم ولم کرده و رفته! تا اینکه یه روز سرو کله اش پیدا شد...توی محوطه ی همین خونه داشتم گلدون‌های شمعدونی گلبانو رو آب می‌دادم که در ورودی باز شد!...فرامرز برگشته بود! اما نه با اون کت و شلوار اتو کشیده و ابهت همیشه اش! انگار تبدیل به یه آدم دیگه شده بود، بیشتر از اینکه خودش و سرو وضع اش توجه ام و جلب کنه زنی جوانی که باهاش بود خون به دلم کرد...اون ازدواج کرده بود، با همون دختری که بخاطرش از خونه فراری شد! دقیقا زمانی برگشته بود که زن اش شش ماهه حامله بود!

به سختی از جایش بلند شدو به سمت پنجره بلند اتاق اش قدم برداشت، نگاه به آسمان شب دوخت و ادامه داد:

- پیگیر ماجرا شدم...چند نفرو دور از چشم فرامرز فرستادم که درمورد زنه تحقیق کنن...

تلخندی زدو گفت:

- نوش دارد پس از مرگ سهراب!...بی فایده بود اما دلگرم می‌شدم اگه می‌فهمیدم زنه گذشته ی بدی نداره!...

از جایم برخاستم و گفتم:

- داشت؟!

به آرامی برگشت و سرش را بالا و پایین کرد.

- فهمیدم پدرش قاچاقچی مواد بوده و چهار سال قبل ازدواج اش با فرامرز دارش زدن...مادرش هم که سر زا از دنیا میره!...یه دختر بی کس و کار که خودشم قاطی لجنزاره پدرش شده بود...فهمیدم قبل فرامرز صیغه ی یکی از شریک‌هایی باباش بوده و بعد که از هم جدا میشن واسه گرفتن مهریه ی نداشته اش، شوهرش سابقه اش و شکایت میکنه و به فرامرز پناه می‌بره...این وسط برادر بی عقل منم با ندونم کاری آتیش میزنه به زندگی خودش و دل من!

نفس پر حسرتی سر دادو گفت:

- سوختم وقتی فهمیدم سر فرامرزم کلاه گذاشته...سوختم وقتی آهوی یک ماهه رو بی مادر تو بغل داداشم دیدم...دلم آتیش گرفت وقتی فرامرز دق کرد و افتاد روی تخت بیمارستان!...کل آرزوهام به باد رفت، فاصله سنی بین من و فرامرز باعث شده بود بجای دیدن برادرم احساس کنم که پسرم،

یه تیکه از وجودم جلوی چشمام پر پر شده و من نتونستم کاری کنم!

با لکنت و قلبی پر از ترس قدمی جلو گذاشتم ولب زدم:

- آهو! اون...اون شبیه پدرشه یا مادرش؟!

سکوت کرد و هر ثانیه از سکوت اش ترسی بود روی ترس ها و و دلهره هایی که برای آینده ی آهو داشتم!

- برادر بیچاره ی من اگه سرو زبون آهورو داشت که کارش به گور نمی‌کشید!

دست بردو پرده را تا ته کشید و باز به سمت صندلی اش قدم برداشت.

- آهو شبیه اون زنه است! چشماش عینهو چشمای صفوراست! درشت و کشیده! اسمی که فرامرز برای دخترش انتخاب کرد اسمی بود که برازده ی صفورا بود! و به مرور آهو...

دلم پر شده بود از نگرانی ، ترس و اضطراب!

و تمامی این‌ها مربوط به آهویی بود که پدر از شباهت‌اش به مادر ناخلف اش می‌گفت! کاش پدر کمی خودداری می‌کرد! کاش کمی در حقیقت تغییر ایجاد می‌کرد. ای کاش می‌گفت که آهو شباهت چندانی به مادرش ندارد!

اما داشت...

پدر حقیقت را برایم رو کرده بود! چه می‌خواستم چه نمی‌خواستم بخشی از خونِ در رگ های آهو مربوط به مادرش می‌شد! مادری که هیچوقت نبوده

و نیست! و شاید من نمی‌خواهم هیچ وقت در زندگی دخترش حضور پیدا کند!

- چیه چرا تو فکری؟!

نگاهم را به نگاه پدر دادم و گفتم:

- نباید باشم؟!

پوزخندی زد و گفت:

- شاید نه!

- شایدم آره از کجا معلوم!

- از کجا معلوم چی؟!

- از کجا معلوم آهو ول نکنه و بره؟!

آرام خندیدو گفت:

- آخه آهو کجارو داره بره بچه! جایی و نداره...نگرانی نابجارو به دلت راه ندی بهتره...بشین زندگیت و بکن ، دختره تاحالا نرفته از این به بعدم نمیره!

- نرفته؟! مثل اینکه پاک فراموش کردی اون یک ماه سره کاریو که اگه عکس اش و نمیدادم بچسبونن تو روزنامه تا ابد گم و گور میشد! حالام تا دری به تخته می‌خوره ول میکنه میره ، منم که باید بیوفتم تو کوچه و خیابونا پی اش بگردم...ماشالله دلشم که دل نیست، تخته سنگه! اصلا نمیگه یه بدبختی چشم به راهمه...

- ای بابا! میگی چیکار کنم؟! می‌خوای دستش و بگیرم بشونم پای سفره عقد؟ میخوای عقدش کنم واست؟

بی حوصله چنگ در موهایم بردم و گفتم:

- بس کن توروخدا! حوصله ی شوخی و ندارم!

خنده ای سرداد و من عصبی خنده هایش را نگاه می‌کردم که در به صدا درآمد و خدمتکار سرش را از لای در داخل کشاند.

- آقا ببخشید!

پدر گفت:

- چی شده زهرا؟!

- خانم ماجد تشریف آوردن!

با شنیدن جمله اش پلک هایم از ترس مواجه شدن آهو با او گشاد شد. پدر خدمتکار را فرستاد پی کارش. از جایش برخاست و گفت:

- برو ببینم چیکارت داره!...فقط یه چیزی بگو که تکلیفش روشن شه بره پی کارش نه مثل دفعه ی قبلی دست باباش و بگیره منم تو رو در بایستی ندونم چی بگم که دست به سر شن...

خود را به در اتاق رساندم. پله ها را تند تند گذراندم و وارد سالن شدم. پای خوش تراشش را روی آن یکی سوار کرده بود و در آرامش مطلق نشسته بر تک مبلی از فنجان اش می‌نوشید!

دستی بر ته ریش‌ام کشیدم و به سمت اش پا تند کردم. فقط دلم می‌خواست قبل از رسیدن آهو شرش را کم کند! دلم می‌خواست برای یک بار هم شده بعد از این همه مدت کنارش آرام بگیرم! نه او سر به بیابان بگذارد و من خیابان را برای یافتن‌اش وجب کنم...

برق ذوقی در چشمان آرزو نشست. فنجانش را روی میز قرار داد و از جایش برخاست!

- چطوری تو؟! خوبی؟!

لحظه ای نگاهش روی صورتم چرخید و آن نگاه دنباله دار را به سمت عضلات ام کشاند! ناخوشایند بود! حتی نگاه کردن اش! چشمان زیبا و خوش رنگ اش تأثیری بر روح و روان من نمی‌گذاشت! در مواجهه ی با او دل ام بی احساس‌ترین می‌شد...

دختری که شاید از زیبایی مثقالی کم نداشت برای من معمولی ترین آدم رو به رویم بود!

از اینکه آن همه زیبایی را میدیدم و نمی‌توانستم دل ببندم تلنگری به قلبم زدم و نشستم...

- واسه چی اومدی اینجا؟!

نشست و پای روی پا برد. ساق پاهایش زیر آن شلوار بگ قد شصت حسابی پوست سفید و شفاف‌اش را برای تصور بقیه ی اندام اش در چشم می‌کرد! گلویی صاف کردم و نگاه به لبخند مرموزش دادم و که گفت:

- اومدم ببینمت!

- مگه نگفتم دیگه نمی‌خوام چشمم تو چشمات بیوفته؟! مگه بهت نگفتم برو!

ابرویی بالا بردو گفت:

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

- منم گفتم دست از سرت برنمی‌دارم ، نگفتم؟

- نگاهت و بکن بعد برو!

- من نیومدم سینماها! می‌خوام قده یه عمر نگاهت کنم، حاضری یه عمر رو به روم بشینی؟

- به تابلو بودن علاقه ای ندارم...حالام برو تا خودم دستت و نگرفتم بندازم بیرون به تریج و قباتوت بخوره!

لبش را زیر دندان بردو این‌بار حرص را پشت چهره اش پنهان کرد!

- اینجاست؟!

- کی؟

- دختره! آهو!...

انـگشتان‌اش را در هم قفل کردو ادامه داد:

- دختره ی یه وجبی با اون قیافه اش ببین چجوری دل از دل عشق من برده که نـگام نمیـکنه!

- دهنت و میبندی یا...

صدایش را بلند کرد:

- یا چی؟! یا چی میـکائیل؟؟؟؟

و دهن من بسته شد!

نفسی بیرون دادم و اینبار سعی کردم برخلاف دفعه های قبل عاقلانه با او صحبت کنم بلکم او هم عقل اش را به کار گرفت و دست برداشت از آن آویزان بودن های بی‌خودی اش!

- ببین!

- نه تو ببین! تو با خودت چی فکر کردی میکائیل هان؟ فکر کردی من چون دنبال توجه توأم، فکر کردی چون غرورم و هربار داره له میکنم جلوی بابام و خانوادم و جمشید خان از بی خاطرخواهیه؟

- نه من همچین فکری نکردم!

- پس چرا نه میگی؟! من که دارم میگم دوست دارم! دارم از احساس و علاقه ام میگم!

- برو با یکی از همون خاطرخواهات ازدواج کن! چرا خودت و علاف من کردی؟ من شاید دلم نخواد حالا حالا ها وارد یه زندگی مشترک شم!

- من که نمیگم همین فردا ازدواج کنیم! یه صیغه محرمیت بینمون میخونن دوتا حلقه میگیریم...نامزد می‌شیم، بهم قول میدیم تا همیشه برای هم بمونیم...بخدا، بخدا بگی آره از جشن عروسی یه کلمه هم حرف نمیزنم...تا تو نخوای دست از پا خطا نمیکنم، چیزی نمیگم، کاری نمیکنم...هرچی تو بگی همون می‌شه!

عاجزانه در چشمانم زل زدو گفت:

- فقط بگو اره! بگو که توهم عاشق من می‌شی!

به چشمان‌اش چشم دوختم...

دروغ نگویم لحظه ای دلم خواست! دلم خواست داشته باشم اش! دلم زندگی مشترکی را خواست که حس کردم اگر با او تجربه اش کنم آرام تر است...

دلم چهار دیواری با او بودن را خواست!

حالت چهره ام هم مانند دلم تغییر کردو امید را در چشمان آرزو ریخت.

- آره میکائیل؟ می‌خوای منو؟

صدای بهت زده ی آهو باعث شد افکار در سرم پودر شوند.

- اینجا چه خبره؟!

نگاه به آهو دادم و انگار دل مجنونم شیفته ی آشوبِ در صدا و صورت او شد! تند از مبل خود را کندم...

به آرامی نگاهش میانمان ردو بدل شد و جلو آمد! دست در آغوش قفل کردو نگاهش را به چشمان آرزو دوخت:

- به به آرزو جون! باز هلک و هلک اومدی میکی مارو ببینی؟! نصیحتای اون دفعه ام به باباجونت و چرا آویزه ی گوشات نکردی دختره خوب؟

آرزو از جایش برخاست. چتری های کج اش را پشت گوشش برد، خم شدو از روی میز کیف اش را برداشت. خطاب به من گفت:

- بهتره من برم! بحث عاشقانه و خوشگلمون با ورود آهو خانم خیلی چیپ بنظر میاد...

جلو آمد که برای حرص دادن آهو بوسه ای بر گونه ام بکارد که تند خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- به پدر سلام برسون!

او که از همکاری نکردن من حسابی عصبی شده بود، دندان هایش را چفت هم کرد و برای مقابله با آهو لبخندی تصنعی بر لبانش حاکم شد. آرام قدم برداشت و من تمام نگاهم قفل چهره ی آهو بود. هرکاری از صاحب آن چشمان کشیده ی پر از خشم بر می‌آمد!

با گرفتن بازوی آرزو حس کردم حال آن فاجعه ی بزرگ نزدیک تر از هرچیزی شده!

- دیگه اینجا نیا! نه اینجا نه هیچ جای دیگه! دیگه پیگیر میکائیل نباش! میگیری چی میگم یا نه؟؟؟؟

آهو"

بازویش را از دستم بیرون کشاند و پچ زد:

- هرزه کوچولو! فکر کردی می‌ذارم آبروش و ببری؟...دست بردار از عرضه کردن خودت! بیخیال بدن بیچاره ات شو...تا کی می‌خوای خودت و در اختیارش بگذاری؟! هیچ جای دنیا عمو و برادر زاده رو به عقد هم در نمیارن، پس خودت و واسه تصاحب اش به درو دیوار نزن که بی فایده اس!...به زودی اسم عموت میره تو شناسنامه ی

من و بی آبرویی مثل تورو مثل یه تیکه آشغال دور می‌ندازه!

دندان هایم را بهم فشردم و بی اینکه شدت اش را کنترل کنم دستم را برصورت‌اش کوباندم...

دست روی جای چک اش برد و با چشمانی انتقام جو در چشمانم زل زد:

- یه بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن! منتظر باش!

این را گفت و بی اینکه برگردد میکائیل را نگاه کند رفت! ذهن من بیشتر از اینکه درگیر حرف آخرش باشد درگیر حرف‌های تهوع آورش شده بود!

گرسنگی مجال دعوا با میکائیل را نداد. وارد آشپزخانه شدم و با نگاهم چند لحظه ای از غذاهای خوش رنگ و لعاب روی میز لذت بردم و بعد

تصمیم گرفتم معده ی بی‌قرارم را آنقدر منتظر نگذارم...

از نشستنم چنددقیقه ای گذشته بود که میکائیل رو به روی نشست! بی اهمیت به چهره ی اخمویش به خوردن ادامه دادم...

گلویی صاف کردو گفت:

- تو که هیچوقت نمی‌خوای بذاری بری نه؟

تعجب ام از سوال‌اش را پشت پوزخندم پنهان کردم و گفتم:

- خوب با دختره گرم گرفته بودی!

روی میز کوبید وجبی بالا پریدم!

- جواب منو بده!

- دیوونه شدی؟! کجا باید برم؟

- ممکنه یه روزی من و ول کنی و بری آهو؟؟؟

- چه میدونم آخه! ای بابا اصلا دلیل این سوالت و نمیفهمم! زده به سرت؟!

با چشمانی پر از نگرانی به چشمانم زل زد و لب زد:

- میری!

قاشق ام را در بشقاب ام رها کردم و گفتم:

- چته میکی هووم؟! چی شده؟! از چی داری حرف میزنی؟!

اشک در چشمان‌اش نشست و گفت:

- اگه خواستی ول و کنی بری!...اگه زد به سرت و با خودت گفتی میرم و پشت سرمم نگاه نمی‌کنم!...بدون من مردم...من بعد تو زنده نمیمونم آهو!

اشک جمع شدی در چشمانش دلم را ذره ذره آب کرد:

- قربونت برم من...آخه این حرفا چیه میزنی؟! من غلط بکنم همچین کاریو باهات بکنم! هرجا برم با خودت میرم

قاشق ام را برداشتم و خیلی جدی گفتم:

- درضمن هرجاهم تو بری باهات میام!

چند قاشقی از غذایم را تند تند خوردم و لیوان آب را سر کشیدم. میکائیل هنوز هم با آن نگاه نگران

رو به رویم نشسته بود و خیره نگاهم می‌کرد! مثل کسی که برای آخرین بار به وابسته ترین موجود زندگی اش خیره شده باشد!...

از جایم بلند شدم. بشقاب مقابل اش را برداشتم و برایش غذا کشیدم. لیوان اش را پر از آب کردم و گونه اش را بوسیدم. بشقاب را کمی به سمت اش هل دادم و گفتم:

- بخور!

قاشق اش را به آرامی برداشت. دست در موهایش بردم و گفتم:

- آرزو غلط کرده بیجا کرده به تو چشم داره...توهم غلط میکنی میشینی نگاش میکنی و به حرفاش گوش میدی

سرش را بالا بردو نـگاهم کرد:

- کدومش و باور کنم؟ محبتت رو یا بدو بیراهات رو؟

- هردو! بخدا قسم یه بار دیـگه این دختره رو کنارت ببینم یا یه بلایی سر اون میارم یا...

- یا چی؟!

بی اهمیت نـگاهم را از چشمانش گرفتم و گفتم:

- چه میدونم!...یا ولت می‌کنم و میرم توهم پیش عشقت بمون و خوش باش گور بابای آهوی بدبخت...

مچ دستی که کناش لیوان آبش گذاشته بودم را گرفت و با فشاری که به آن وارد کرد باعث شد بنشینم بلکم مچ دستم خورد نشود!

پر خشونت غرید:

- دیگه حرف رفت و نزن!

با دست آزادم لیوان آب را برداشتم و جلوی صورت عصبانیت‌اش گرفتم:

- آب بخور! آروم میشی!

مچ دستم را با تشر رها کرد! لیوان آب را گرفت و به جای خوردن آن را روی میز گذاشت! عصبی گاهی با غذایش بازی می‌کرد و آن میان از فکر بیرون می‌آمد و یکی دو قاشقی از آن را می‌خورد!

دست‌ام را جلو بردم و روی دست گرم و مردانه اش قرار دادم...

نگاه به چشمانم داد و منتظر حرف ام شد!

اما من تنها لمس اش را می‌خواستم! نه حرفی برای گفتن داشتم نه دلم می‌خواست سوالی نگاهم کند!

فقط دوست داشتم حرارت دست اش را احساس کنم و به خواب بروم!

- خوابت میاد؟!

- اهوم!

دست اش را از دست ام بیرون کشید و لیوان آب را برداشت! چقدر بی احساس! یعنی یه آب خوردن ارزش شکستن آرامش در آرام شده ام را داشت؟!

عنق از جایم بلند شدم و خود را به تخت اش سپردم...

کش موهایم را برداشتم و لبه ی بلوز حریرم را روی شلوار راحتی ام مرتب کردم. سر بر بالش گذاشتم و مغزم را به کارهای امروزم سپردم. چه روز پر مشغله ای! از طرفی مانا و مشکل اش! از طرف دگر پدر و آن تودهنی محکم که مطمئنم حال پشیمان است از کارش! مهم تر از همه آرزو با آن قیافه ی تحریک کننده اش در مقابل میکائیل ساده و رام شدنی من!

دو دقیقه دیر تر رسیده بودم صدرصد افسارش را در چنگ می‌گرفت و میکائیل بیچاره هم مرد بود دگر! من هم سرو وضع آن دخترک لوند را دیدم دلم می‌خواست بنشینم و از زیبایی هایش لذت ببرم او

که دگر جای خود دارد! کم رنگ و روغن نکرده بود دختر آقای ماجد!

مثل من که نبود! چند روز یک لباس را بپوشم! ماهی یک بار دستی در صورت ببرم و یه آرایش مختصر بکنم! اخلاقمم که به قول پدر چنگی که به دل نمیزند هیچ باعث فراری شدن آدم های دوروبرم هم می‌شود...

کلا از همه لحاظ وضعیت ام ناجور است!

با بوسه ای که میکائیل بر چتری هایم کاشت نگاه از سقف کرمی رنگ اتاق اش گرفتم و به او دادم...

- قربون اون چند تار موی سفیدت برم!

آرام خندید و رو به او پهلو به پهلو شدم...

دراز کشیدو دست اش را زیر سرش برد. به چشمان پر برق اش خیره شدم و گفتم:

- میکائیل؟

- جان؟!

- بنظرت من!

- تو چی؟!

- من بدم؟

- بد؟! نه!...از چه لحاظ منظورته؟!

- اول میگی نه بعد میگی از چه لحاظ؟! حتما بدنم که میگی از چه لحاظ دیگه!

- ای بابا! سوال پرسیدی خب؟

- خب تو جواب بده! می‌خوام بدونم من دختر خوبیم یا نه!

لبخند زدو گفت:

- تو که خوبی! همیشه خوب بودی!

- اینکه به خودم نمی‌رسم خیلی بدِ درسته؟

- نمی‌رسی؟!

- لباس خوب پوشیدن و آرایش کردن و میگم...اینکه اهمیت بدی به اینکه چی میپوشی، چی می‌خوری! کجاها میری!...کاری که من اصلا نمی‌کنم...من حتی به خوردنم هم اهمیت نمیدم فقط میگم یه چیزی باشه سیر شم...

عصبی نفسی بیرون دادم و در ادامه گفتم:

- خیلی اوضام خیته میدونم! نمی‌خواد با اون لبخندد پر ذوق نگام کنی و الکی بگی نه تو عالی هستی، هیچ کم و کسری نداری!...بخدا بگی میزنمت!

تو گلو خندید. رو به سقف خوابید، چشمانش را بست و گفت:

- خیلی خب بابا! نمیگم!

- قرار بود بهم برنامه غذایی بدیا! چی شد پس!

- فردا می‌نویسم میدم خدمتت...حالام بگیر بخواب!

خودم را جلو تر کشاندم و دستم را دور بازویش بردم. سر به آن چسباندم و پلک روی هم نهادم:

- فردا صبح زود بیدارم کن

- واسه چی؟!

- بیدار شم ببینم چه خاکی می‌خوام تو سرم بریزم...نمیدونم به مانا چی بگم، الکی زنگ زدم گفتم پول جوره بیچاره کلی ذوق کرد...اگه بفهمه الکی بوده...

آرام پچ زد:

- هیس! بخیر بخواب تا فردا!

با لغزشی که میان انگشتان دستم احساس کردم کلافه دست‌هایم را بهم مالیدم و وقتی دیدم چیزی از میانشان روی شکمم افتاد بعد از کمی مکث پلک‌های بهم چسبیده ام را از هم جدا کردم. ورقی دوتا روی شکمم قرار گرفته بود!

تند از جایم پریدم! میکائیل سر جایش نبود!

با ترید دست به سمت کاغذ بردم، کاغذی که باز نکرده می‌دانستم خودکار چگونه روی آن به رقص درآمده و چه ردی از خود جای گذاشته بود! با باز کردن لای کاغذ مهری بر حدسیاتم کوبانده شد...

همان مبلغ مورد نیاز با تاریخ روز!

اشک ذوق در چشمانم ریخته شد. پتو را کنار زدم و گوشی ام را برداشتم و تا خواستم شماره ی مانارا بگیرم چشمم به پی‌ام اش خورد

[مانا: امشب بستری میشم ، فردا صبح روز عملمه...خیلی استرس دارم]

به سرعت از اتاق خارج شدم. همزمان با طی کردن پله ها چند باری صدایش زدم و چند باری برای اطمینان از چیزی که دیده ام چک را دید زدم...

صدای پدربزرگ در سالن پیچید:

- صبح زود رفت!

برگشتم و نگاهش کردم. به سمت ام قدم برداشت، دست پشت کمرم بردو به آشپزخانه هدایتم کرد. مبهوت با او هم قدم شدم...

- کجا رفت آقا جون؟!

- نمیدونم! کی گفته کجا میره که حالا دفعه ی دومش باشه؟

در چای داغ ام شکر ریختم و قاشق را درون آن چرخاندم. نان سنگک برداشتم و کارد پنیر را روی آن حرکت دادم. لقمه را به پدر بزرگ دادم و فنجان چای شیرین را جلویش گذاشتم:

- بفرما آقاجون! نوش جان!

پدربزرگ نگاهی به چای کردو بعد فنجان را برداشت و جلویم قرارداد! متعجب گفتم:

- نمی‌خوری؟!

- میخوای به کشتنم بدی بچه؟!

- وا!

- جوون بیست ساله که نیستم! اینو بخورم رو به موت می‌شم پر از قنده! قندم میزنه بالا میوفتم میمیرم بعد کی می‌خواد بالای سر تو و میکائیل وایسه هووم؟

- دور از جون قربونت برم! ایشالله صدو بیست سال سایه ات بالای سر منو میکائیله!

به شوخی گفت:
- یعنی فقط چهل و پنج ساله دیگه؟

خندیدم و بوسه ای به پشت دست اش گذاشتم:
- ایشالله هزار سال سایه ات بالاسرمون میمونه!

با ورود میکائیل چشمم روی بطری‌های مشروب در دست اش چرخید! هول هولکی سلامی داد و بطری هارا روی میز صبحانه قرار داد. دلم می‌خواست هرچه زودتر او را محکم ببوسم و بخاطر لطف بزرگ اش تشکر کنم...

اما او آنقدر عوضی بود که به روی خودش نمی‌آورد! حتی تغییری در نوع نگاهش نمیدیدم! و

چقدر جذابیت اش را بیشتر می‌کرد آن همه سخاوت بدون منت و توقع!

پدربزرگ که نگاهش قفل بطری ها بود گفت:

- اینا چیه میکائیل؟!

میکائیل که خنده در چشمانش موج میزد به شوخی رو به پدربزرگ گفت:

- آبه بابا! نگران نباش...

پدربزرگ چشم غره ای برایش آمدو گفت:

- هنوز اونقدر پیرو خرفت نشدم که فرق نجسی و آب و نفهمم!

میکائیل به صندلی اش تکیه داد و از ته دل قهقهه زد:

- قربونت برم تو که میدونی نجسیه چرا میپرسی آخه!

پدربزرگ اشاره ای به من که لقمه ی نان و پنیر را می‌جوییدم کردو گفت:

- به این بچه از اینا ندی دل و روده اش بهم بریزه!

میکائیل نگاهم کرد ، چشمکی زدو گفت:

- چشم!

پدربزرگ دست به سمت جا شکری دراز کرد، کمی باسنم را از صندلی فاصله دادم و آن را از وسط سفره برداشتم و دست اش دادم:

- شما که گفتید نمی‌خورید!

قطره چکانی مقداری در چای اش ریخت و گفت:

- یه ذره رو که دیگه می‌خورم!

نگاهم را به میکائیل دادم. سرانگشت اش را به آرامی بر لبه ی لیوان حرکت می‌داد و انگار غرق فکر بود!

فکر هایی که این‌روزها اصلا از آن‌ها سر در نمی‌آوردم. برای باز کردن بحث و تشکر گفتم:

- اگه سرد شده بگو تا یکی دیکه برات بریزم!

از فکر بیرون آمد ته فنجان را از میز کند و میان سر انگشتان‌اش گرفت:

- نه خوبه!

کمی از چای را خورد و نگاهی به داخل فنجان کرد:

- سرد شده!

تند از جایم بلند شدم تا برایش چای بریزم...

و در نهایت بعد از تعویض چای اش فنجان را مقابل‌اش قرار دادم و گونه اش را بوسیدم. صندلی کنارش را عقب کشاندم و نشستم...

تازه نگاه های مرموز پدربزرگ توجه ام را جلب کرده بود و باعث شد آنوره میز را نگاه کنم و چای و بند و بساط ام را ببینم! اما من نمی‌توانستم کنار میکائیل بودن را رها کنم و رو در رویش بنشینم. حتی نگاه های پدربزرگ هم روی این ماجرا تاثیری نداشت که نداشت...

دست دور بازوی میکائیل بردم و چای خوردنش را نظاره گر شدم. لبخندی محو بر چهره ی پیر پر محبت پدربزرگ نشسته بود و همچنان نگاهش میانمان در چرخش! آرام گردن کشیدم و کنار گوش میکائیل پچ زدم:

- چرا اینطوری نگاه میکنه؟!

نیم نگاهی کردو نگاه به پدربزرگ داد. میکائیل تا متوجه نگاه پدر شد آرام و توگلو خندید و سری تکان داد...

متعجب و پر از سوال از جایم بلند شدم. بطری‌های مشروب را برداشتم و به اتاق میکائیل برگشتم. لباس‌هایم را تن کردم. کمی در آینه به خود خیره شدم. باز هم یک مانتوی در ذوق زن و یه شالی که فقط موهایم را بپوشاند!

این چه عادت مسخره ای بود؟!

مثل اینکه جدی جدی از یاد برده بودم رسیدگی، آراستگی و زیبایی را! دکمه های مانتو را آنچنان با حرص و جوش باز کردم که کم مانده بود کنده شوند و هرکدام گوشه ای پرتاب شوند!

کمد را باز کردم...

از میان مانتو های زیبای در آن مانتوی کتی سبز رنگ توجه ام را ربود. پس از پوشیدن اش تک دکمه اش را بستم و شلوار مشکی را برای تناقض رنگ سبز در نظر گرفتم. دگر از شال های مشکی خسته بودم. با اینکه می‌دانستم مشکی در کنار آن استایل زیباترش می‌کند دست بردم و شال طرح دار سفیدم را برداشتم...

کتانی های اسپرتم را از پا در آوردم و این‌بار خانومانه کفش پاشنه بلندی پا زدم...

رو در روی آینه نشستم و کمی در صورت رنگ و رو رفته ام دست بردم و به مژه‌های مشکی ام ریمل مالیدم. و در نهایت رژ لب تیره ای بر لبانم کشیدم و از جایم برخاستم...

حالا خودم را بیشتر دوست داشتم!

بیشتر احساس زن بودن و دخترانگی می‌کردم! و بیشتر دلم می‌خواست خود را در آینه نگاه کنم! انگار که خیلی وقت بود فراموش کرده بودم دلم چه چیزی را بیشتر می‌پسندد! و همین مرا تا حدودی گمراه کرده بود...

با صدای در نگاه از آینه گرفتم و منتظر عکس العمل میکائیل شدم! درحالی که نگاهش سرو صورت و لباس‌هایم را به آرامی لمس می‌کرد، در را بست و جلوتر آمد:

- به به! چه کردی خانوم!

- بد کردم؟

جلو تر آمد و دکمه ی کت‌ام را باز کرد! مبهوت دست زیر چانه بردو گفت:

- نه! یادم رفته بود توهم از این کارا بلدیا!

زیر لب ایشی گفتم و بار دگر آینه را نگاه کردم...

بوسه ی روی استخوان گونه ام کاشت و دست پشت کمرم برد! همزمان با من در آینه به اندامم چشم دوخت!

- جوون! خدایی جووون هاا!!

خندیدم و آرام به بازویش زدم:

- بسه دیوونه!

تو گلو خندید و به سمت کمد لباس‌هایش رفت:

- خب قراره کجا بری؟

تازه یادم افتاد که باید تشکری بابت کاری که کرده بود از او بکنم. کاری که شاید یه تشکر درمقابل‌اش چیزی نبود که به چشم بیاید، تنها جهت اینکه بداند آهو می‌بیند و درک می‌کند کارهایی که آدم های دور و برش برایش انجام میدهند! و سپاسگزار و قدردان است...

نوک ناخن ام را میان دندان هایم بردم و با تردید به سمت اش رفتم. دستم را پایین کشیدم و کمی دست دست کردم...

- میکائیل؟

- جان؟

تیشرت اش را از تن کند و تیشرتی دگر از کمد بیرون کشید! تا دیدم رنگ اش مشکی است دست بردم و پیرهن سفیدش را از کمد خارج کردم...

- بیا این و بپوش! تیشرت بسه، مشکی هم بسه...سفید بپوش بهت میاد

با لبخندی که گوشه ی لب‌اش نقش بسته بود پیرهن را از دستم گرفت و گفت:

- یعنی میخوای بگی مشکی نمیاد؟!

همزمان به سمت تخت اش رفت و من دقیقا مانند ندید بدید ها بالا تنه ی عریانش را دید میزدم! احمق بودم که بعد از آن همه سال و بعد از آن همه تماشا هنوز هم تماشای استایل پر جذبه اش حس زنانگی ام را شعله ور می‌کرد!

لبخندی پر شیطنت روی لبانم نقش بست. جلو رفتم و دست به شانه اش کشیدم که برگشت و سوالی نگاهم کرد! دستم را حرکت دادم و روی ماهیچه های سفت بازویش متوقف کردم! گلویش حرکت کرد و بزاق اش را به سختی قورت داد. نگاه شوکه اش را از دستم گرفت و روی صورتم حرکت داد...

لبخندم را پهن تر کردم و گفتم:

- مرسی!...بخاطر همه چی!

آسوده و آرام نفسش را به بیرون فوت کردو گفت:

- روانی!

آرام خندیدم. زیر چشمی نگاهم کردو دستانش را یکی پس از دیگری در آستین پیرهن اش فرو برد...

رو در رویش ایستادم و همزمان با بستن دکمه هایش گفتم:

- امروز کلی کار دارم...باید برم بانک چک و نقد کنم، از اون‌ور با مانا برم بیمارستان سر صبح پیام داد گفت شب بستری میشه که فردا عملش کنن...کارای بستریش و انجام بدم دیگه خیالم راحته...

مچ دستانم را گرفت و گفت:

- راننده نمی‌خوای؟

با خنده نگاهش کردم و دست روی ته ریشش بردم:

- جذاب باشه چرا که نه!

از محوطه خارج شدیم و میکائیل به سرعت ماشین را راند...

- چرا انقدر خودت و درگیر مانا میکنی آهو؟ هووم؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- وا! دوستمه!

- خب باشه! این همه آدم باهم رفیق ان ولی کیه که تو روی باباش وایسه واسه جور کردن پول عمل دوستش!...بعدشم دوست قدیمیت که نیست، اگه بود می‌شناختمش...

- دوست دوسته، قدیمی و جدید نداره! بعدشم مانا گناه داره...دلم براش می‌سوزه...اونم میتونه زندگی

خودش و داشته باشه، هویت‌اش که مشخص بشه دیگه راحت میتونه زندگی کنه... کار پیدا کنه، عاشق بشه، ازدواج کنه!

- بچه چی؟! عمل کنه میتونه بچه دار شه؟

نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟! خب! سوال پیش اومد برام!...طرف الان از لحاظ جسمی پسره دیگه نیست؟

- هست!

- خب میگم اگه عمل کنه میتونه بچه دار شه مثل زن‌ها یا نه؟

- نه!

- واقعا؟!

- اهوم! واقعا!

- پس به چه دردش میخوره؟ همون پسر بمونه دیگه این همه دنگ و فنگ و بدبختی چیه؟

- میکائیل تو متوجه نیستی ، درک نمیکنی!...میدونی چرا؟! چون تو از زمانی که چشمات و باز کردی تا خوده الان تو جایگاهی بودی که جسم و روحت بوده!...جسمت پسرونه اس ، روحت پسرونه اس!...بی اینکه خودت تصمیم بگیری به سمت چیزهایی گرایش داری که پسرها می‌پسندن! اینطور نیست؟

- خب! خب هست دیگه! مگه قرار بوده غیر از این باشه؟

- اما مانا فرق داره...اون یه روح زنونه داره تو جسم مردونه میفهمی؟! یعنی تمام افکار و تمام

گرایشاتش مال یک زنه!یه روح تو یه جسم اشتباهی!

- خانواده اش چی؟ راضین؟ یعنی منظورم اینه که میدونن داره عمل میکنه؟

- نه بابا راضی کجا بود! باباش که میگه یا کارات و می‌ذاری کنارو میشی همونی که من میگم یا برنگرد خونه...اگه هم برگرده یه بلایی سرش میاره!...

- مامانش چی؟! اونم مخالفه؟

- اون و نمیدونم! اگرهم بعد این همه سال راضی شده باشه اون بابای احمق اش نمی‌ذاره بروز بده.

- بدون رضایت اونا چجوری میخواد عمل کنه؟! دردسر نشه!

- خیالت راحت مانا خودش همه ی کارارو انجام داده با دکتره هم حرف زده...فقط مونده پول و واریز کنیم!

نفس عمیق کشید و گفت:

- اوکی!

مقابل مسافر خانه ایستادیم. حوصله ی پیاده شدن را نداشتم برای همین هم با تک زنگی به مانا فهماندم که پایین منتظریم! برگشتم و جایگاه خالی ماشین پنجر شده میکائیل را نگاه کردم.

- ماشینت کو؟!

- صبح زنگ زدم اومدن بردنش تعمیرگاه، گفت تا عصری کارش تموم می‌شه...میرم میارمش ماشینت و تحویلت میدم...

- ای بابا! ماشینِ من و تو نداره اینم مال تو!

نیم نگاهی خنده دار کرد. به با چهره ای جدی اما لحنی شوخی گفتم:

- البته سندش به نامِ منه مواظبش باش...اتفاقی براش بیوفته ازت شکایت می‌کنم.

- دست شما درد نکنه دیگه!

چند دقیقه ای در سکوت منتظر ماندیم، اما خبری نشد! برای همین هم اینبار شماره اش را به منظور صحبت کردن گرفتم:

- الو کجایی تو؟!

- اومدم اومدم! بذار دارم موهام و سشوار میکشم، یه یک ربع دیگه تمومه!

- یک ربع؟!...بابا مانا دیرمون میشه ها!

- نگران نباش سر تایم میرسیم

- پوله چکِ باید یه سر بریم بانک بعد بیمارستان! دکتره گفت فردا حتما میاد دیگه آره؟

- آره بابا!

- تو که میگفتی یه هفته ی دیگه تازه میاد ایران! یک هفته ی بعدش نوبت داری چی شد انقدر هول هولکی و یهویی!

- چه میدونم بابا...اینم مارو اسکول کرده، قراره بوده هجدهم تازه بیاد ایران بیست و پنجم نوبت بده بهم...بعد دیشب منشی اش زنگ زده میگه سه روزه پیش اومده، این یه هفته تایم خالی زیاد داره

بعدش دیگه سرش شلوغ می‌شه نمیرسه بخواد انجامش بده!

- آها حالا خداکنه کارات جفت و جور شه اینم دبه نکنه دست مارو بذاره تو پوست گردو!

در همین حین میکائیل پرسید:

- مگه ایران دکتر جراح نداره که میخواد خودش و بده دست اونوره آبیا؟!

یک گوشم به حرف های مانا بود و آن دیگری سوالی که ذهن خودم را هم درگیر کرده بود.

- میگما مانا!

- جان؟!

- ایران دکتر نداره واسه همچین جراحی؟!

- داره! ولی این دکتره کارش درسته! بعدشم خودش ایرانیه ، کارو بار و خونه و زندگیش اونوره آبه...اتفاقا تو این کلینیکی که می‌خوام برم پروفسور میرجلالی هم هست! بهترین جراحه ایرانه، واسه همینه خیالم راحته اگه این جور نشه صدرصد پیش اون عمل میکنم راحت می‌شم!

- عنتر خو از اول پیش اون نوبت میگرفتی دیگه! ای بابا!

- چیکار کنم خوو! اگه فردا عمل نکنم پس فردا حتما انجامش میدم شک نکن!

- خیلی خب باشه! زودی بیا پایین زیر پامون علف سبز شد.

قطع کردم و تلفن را گذاشتم...

- چی میگه این؟!

- یعنی احمق تر از مانا ،خودشه!...میگه بهترین جراح ایران تو همین کلینیکیِ که با بدبختی اتاق عمل اش و رزرو کرده بعد این گاو دست به دامن دکتری شده که معلوم نیست بیاد یا نیاد!...پول خون باباشم داره از ما میگیره، نوبره والا!

- تو نمی‌خواد عصاب خودت و الکی بهم بریزی...بذار هرکاری دلش میخواد و انجام بده، دخالت نکن که فردا اگه مشکلی پیش اومد پات گیر نباشه...

- عزیزم نمی‌فهمه دیگه! دارم چشم و گوشش و باز می‌کنم.

در بازشدو مانا روی صندلی های عقب نشست...
- سلام ، سلام...ببخشید معطل شدین!

میکائیل سلامی گفت و استارت زد...
برگشتم و صورت مانا را نگاه کردم. اصن این بشر عاشق آرایش بود، حتی زمانی که قصد بستری شدن در بیمارستان را داشت به لبانش برق لب مالیده بود و پشت چشمان قهوه ایش خط چشم نازکی!

اگر دختر بود بی شک به رویش می‌آوردم و می‌گفتم بزک دوزک آن هم زمانی که باید آماده ی عمل باشی کار بجایی نیست! اما می‌ترسیدم حرفی از آرایشش بزنم و روحیه ی حساسش خدشه دار شود. لبخند ملیحی تحویل ام داد. برق شادی را مدام ثانیه در چشمانش میدیدم...

او خوشحال بود! خوشحال تر از همیشه...

بلاخره بعد مدت ها قرار بود هویت واقعی اش مشخص شود. قرار بود از این به بعد به عنوان یک زن ، همان چیزی که باید باشد در جامعه حضور پیدا کند و در اجتماع زندگی کند...

از این به بعد او به عنوان یک زن حق و حقوق خودش را دارد. کسی نمی‌تواند انگی به او بزند و بخاطر ظاهرش آزارش دهد. او دگر بین زمین و آسمان معلق نیست.من هم خوشحال بودم! خوشحال تر از چند وقت اخیر...

میکائیل گلویی صاف کرد و در آینه نگاهش کرد:

- ببخشید!...

- جان؟!

- میتونم مانا صدات کنم؟! خانوم یا آقا بودنت که فعلا مشخص نیست!

از اینکه رُک حرف هایش را میزد و لحن اش آنقدر دلنشین بود که کسی به دل نمی گرفت لبخندی زدم و به مانا گوش سپردم..

آرام خندید و گفت:

- بله بله! اشکال نداره هرطور دوست داری صدام کن ، من مشکلی ندارم با این موضوع شمام نامزد آهو جون هستین دیگه...مثل خودش ماه!

برگشتم و با چهره ای جدی گفتم:

- مرسی از تعریف‌ات ولی میکائیل ماه نیست!

مانا شوکه پوزخندی زدو گفت:

- وا آهو! چیز بدی نگفتم عزیزم!...

میکائیل بی صدا می‌خندید و لام تا کام دخالت نمی‌کرد. لبخندی ساختگی بر لبانم آوردم و گفتم:

- ببخشید عزیزم ولی من زیادی رو میکائیل حساسم...دوست ندارم کسی درموردش حرف بزنه!

مانا که در بهت بود از آن همه جدیت در لحن ام گفت:

- نمی‌دونستم!

- حالا بدون!

در نهایت لبخندم را پهن تر کردم که به دل نگیرد و برگشتم و به رو به رو چشم دوختم. جلوی بانک ایستادیم و در عرض یکی دو ساعت چک را به

شماره حسابی که به مانا داده بودند واریز کردیم. راهی بیمارستان شدیم...

میان راه مانا از داروخانه لیستی که پرستار به او داده بود را خریداری کرد...

بقیه ی کار هارا به خودشان سپردیم. پرستار پشت کانتر نگاه از برگه های مقابل‌اش گرفت و کمی عینک اش را روی بینی عروسکی اش جابه جا نمود.

- پیش جراح، متخصص غدد و روانپزشک رفتی؟

- بله!

- پزشک قانونی چی؟ مجوز داری؟

- آره آره!

من و میکائیل یکدیگر را نگاه کردیم، هردومان سوال هایی در ذهنمان بوجود آمده بود اما قبل از بیانشان تصمیم گرفتیم کنار بایستیم تا مانا برای تشکیل پرونده مدارک را ارائه دهد.

با گرفتن شماره ی تخت و اتاق‌اش لوازم را به اتاق بردیم. اشک شوق در چشمان مانا نشسته بود.
روی لبه ی تخت اش نشست، جلو رفتم و دست‌اش را گرفتم:
- آروم باش عزیزم! بلاخره داری به اون چیزی که میخوای میرسی! باید خوشحال باشی

اشک در چشمانش بیشتر شد و آرام خندید:
- اشک خوشحالیه!

پیشانی اش را بوسیدم و دست‌اش را در دستم فشردم. میکائیل که به دیوار تکیه داده بود و منتظر پایان مکالمه مان بود با دیدن بوسه گلویی صاف کردو باعث شد دست مانا را رها کنم! جلو آمد دستم را گرفت و فاصله ای میان جسم من و مانا انداخت و گفت:

- انشالله که به خوبی و خوشی عمل می‌کنی...چیزای منفی و بذار کنار...اگه پدر و مادرت راضی نیستن دور و برت و نگاه کن! ببین چند تا تخت اینجاست! کلی آدم هروز با رضایت و بی رضایت دارن این عمل و انجام میدن...این یعنی این که کاره تو اشتباه نیست! اگه مجوزش و گرفتی کارت هم شرعیه هم قانونی! این افکار پوسیده ی اطرافیانته که باعث می‌شه از خودت و خواسته هات بگذری...به اطرافیانت فکر نکن...وقتی از اتاق عمل بیای بیرون تو دقیقا همونی میشی که سال‌ها آرزوش و داشتی...به خودت ایمان داشته

باش، اعتماد کن به زور بازوت...تکونش بده و زندگی ات و از این رو به اون رو کن...

مانا که غرق حرف های میکائیل بود و نگاهش قفل چشمانش پاک فراموش کرده بود گریه و زاری هایش را! فشاری به دست میکائیل دادم و گفتم:

- بریم عشقم؟

میکائیل نگاه از مانا گرفت و شوکه نگاهم کرد!

اولین بار بود همچین کلمه ای را برای مکالمه با او به کار می‌بردم! خودم هم کمی در بهت بودم ، اما چه باید کرد؟ نگاه های مانا روی مغزم قدم رو میرفت...

دست روی شانه ی مانا بردم و گفتم:

- مواظب خودت باش...باهات در تماسم، فردا صبح زود بیدار شو منم سعی میکنم زودی بیام پیشت که قبل رفتنت به اتاق عمل ببینمت باشه؟

به معنای باشی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با لبخندی بدرقه مان کرد. تا از بیمارستان خارج شدیم با تشر دست میکائیل را رها کردم و در ماشین را گشودم. نیم نگاهی به چهره ی اخمویم کردو استارت زد:

- ای بابا! من که کاری نکردم خانوم!

رو از او گرفتم که گفت:

- ولی خودمونیما توهم خیلی خوب تو نقش‌ات فرو میری!

نفسی از گلو خارج کردو در ادامه گفت:

- کاش همیشه پیش این دوستت باشیم!

تند نگاهش کردم و گفتم:

- عه؟! جدا؟! به مانا تمایل داری آره؟!

با چشمانی درشت شده گفت:

- تمایلِ چی؟!!

- نکنه پول دادی عمل کنه، دختر شه بگیریش!!!

- میزنم تو دهنتا! پررو!

رو برگرداندم و منحنی لبانم پایین کشیده شد...

- دلم برای خودم می‌سوزه! کاش منم یکی و مثل خودم داشتم، یکی که انقدر به فکرم باشه!

- مگه من مردم؟! من که بیس چاری به فکرتم این تویی که نمی‌بینی! یعنی انقدر که من به تو فکر میکنم اگه به یه آدم دیگه فکر می‌کردم تاحالا به یه نتیجه ای رسیده بودم...

نگاهش کردم و گفتم:

- به چیه من فکر میکنی تو؟!

- به همه چیت!...مغز منو باز کن، اگه جایی توش پیدا کردی که اسم یا تصویر تو نباشه هرچی از دهنت درمیاد بهم بگو!

بهت زده خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

- آره دیوونه ام دیگه! اگه عاقل بودم....

ادامه ی حرفش را خورد. دوباره اخم در هم آمیختم و گفتم:

- عاقل بودی چی هوم؟!

- هیچی! بیخیال...مهم نیست!

- مهمه! بگو ببینم

- گفتم مهم نیست بیخیال

- میگم مهمه بگو سرم درد میکنه ها!

در خیابان پیچید و گفت:

- آخ آخ یادم رفته بود دوتا بطری مشروب چشم به راهم نشستن!

ضربه ای به بازویش زدم و حرصی گفتم:

- بحث و عوض نکن میکائیل. بقیه ی حرفت و بزن!

خندید و دست اش را به سمت سیستم برد. برای عوض کردن بحث مسخره ترین موزیک اش را پلی کرد و بلند بلند با خنده همخوانی کرد!

- دختر عمو جون قهر نکن تو عشق مایی...دختر عمو جون ناز نکن عشوه نیا چقدر بلایی...آخ بهاری دختر عمو، لاله زاری دختر عمو...خیلی ماهی...

بی اختیار خنده ام گرفت و صدای موزیک را پایین کشیدم تا دیوانگی اش به من هم سرایت نکند...

- خداروشکررررر دختر عمو نداری این چرت و پرتارو گوش میدی وگرنه من و آقاجون باید دوره میوفتادیم تو تیمارستانا پی ات می‌گشتیم

خنده ای سر داد و صدایش موزیک را به اوج برد...

تا خوده خانه ماشین عین بمب صدا میداد و او با همخوانی جانانه اش دل درد در اثر خنده را نصیب ام کرد. با متوقف شدن ماشین و قطع شدن موزیک. تازه صدای خنده هایمان که میان آن بزن و بکوب گم شده بود در گوش‌هایم پیچید...

در را باز کردم و پیاده شدم...

با همان خنده ها کمی با شدت کمتر وارد شدیم و خودمان را به اتاق رساندیم. مانتویم را همان جلوی در از تن خارج کردم و شال روی موهایم را برداشتم...

با در آوردن کش دور موهایم و آزاد شدنشان نفس عمیقی و راحتی سر داد...

جلوی آینه کش و قوسی به بدنم دادم و اقدام به در آوردن کفش هایم کردم که میکائیل از سرویس خارج شدو گفت:

- هوی دست به آرایشت نمی‌زنیا! اون کفشای خوشگلتم در نیار

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- جایی میخوای ببریم؟!

- خیر! قراره یه مهمونی دونفره بگیریم دیگه!

خندیدم و گفتم:

- فکر نمیکنی یه مهمونی دونفر کفش پاشنه بلند و رژ جیغ قرمز نمی‌خواد؟ والا با دوتا پیژامه هم میشه سرو ته قضیه رو هم آورد.

- نه فکر نمی‌کنم! منم آدمم دل دارم! نمی‌خوام با یه دختر پیژامه پوش پارتی کنم

خنده ای سردادم و به سمت کمد رفتم. نگاه دنباله دارش روی اندامم سُر خوردو گفت:

- می‌خوای چیکار کنی؟!

پیرهن دکلته ی قرمز رنگ ام را برداشتم و نگاهش کردم:

- هیچی! مگه نمیگی دلت دختر پیژامه پوش نمی‌خواد؟ میخوام چیتان پیتان کنم که امشب و تو فضا سیر کنی!

لبخندی پر ذوق روی لبانش نقش بست و گفت:

- جوون فضا دوس دارم!

با خنده به سمت پاراوان رفتم. هوا تقریبا تاریک شده بود و میکائیل تخت بزرگ اش را گوشه ی اتاق کشانده بود و با تغییر دکوراسیون اتاق بزرگ و دلبازش را بزرگ تر از همیشه شده بود. لنگه ی دومی گوشواره بزرگ و زیبایم را در گوش ام آویختم...

در آینه سر تا پایم را نگاه کردم...

آن پیرهن زیبا و آرایش مخصوص و دلنشین برای یک پارتی دونفر شاید خیلی زیادی بود و وقت گیر! اما من انجامش داده بودم و نمی‌توانستم از حق میکائیل بگذرم. یک عمر برای جلوی چشم بقیه و اندکی میکائیل آنقدر به خود می‌رسیدم، اینبار شش دانگ این زیبایی متعلق به چشمان زیبا و خوش رنگ او بود.

با ، باز شدن در نگاه پر ذوق و شوق میکائیل روی سرو بدنم بالا و پایین شدو گفت:

- اووووف! فکر نمیکنی امشب زیادی خوشگل شدی؟!

آرام خندیدم و دو جام را از دست اش گرفتم. دست در جیب اش بردو سوئیچ را روی کنسول گذاشت.

- اینم از سوئیچ ماشینت!

بهت زده گفتم:

- مال خودت چی شد؟!

بی اینکه جواب سوالم را بدهد، با لبخند مرموزش نگاه در صورتم چرخاند و گفت:

- قربون اون آرایش کردنت برم!...از هر انگشتت یه هنر می‌باره ها!

قربان صدقه اش سوالم را از یادم برد. جام هارا از دستم گرفت و به سمت میزی رفت که مشروب هایش روی آن قرار داشتند! دو جام را هر کدام تا نصفه مشروب ریخت...

جلو رفتم. جامی را میان انگشتانم گذاشت و لبه‌شان را آرام به هم کوباند.

- سلامتی!

جام را یه نفس سر کشید و دوباره اقدام به ریختن مشروب کرد. قبل از اینکه دومی را بنوشد با استفاده از باند هایی که در اتاقش قرار داشت آهنگ کوبنده ای پلی کردو به سمت مبل رفت و مشغول عیش و نوشش شد...

لبه ی لیوان را میان لبانم گذاشتم و کمی از نوشیدنی الکی را قورت دادم. جلو رفتم و کنارش نشستم...

او کم کم درحال غرق شدن در حال و هوایش بود و من پر شده بودم از اضطرابِ فردا! از طرفی استرسی که برای عمل مانا داشتم و از سوی دگر فکر اینکه امشب ، شب خواستگاریه تنها برادرم بود و من در آن هیچ نقشی نداشتم!...

میکائیل جام را روی میز گذاشت. بطری را برداشت پشت اش را به پشتی مبل تکیه دادو اینبار بطری را سر کشید! نگران از آن همه الکلی که مصرف می‌کرد صدای موزیک را کم کردم و به عاشقانه آرامی تغییرش دادم...

بطری را از دست اش گرفتم و گفتم:

- کمتر بخور دیوونه! معدت اذیت می‌شه کارت به بیمارستان میکشه ها!

مست و مبهم خندیدو گفت:

- آخی! نترس خوشگله...من که مثل تو سوسول بار نیومدم!

حرفش پر بود از تیکه. حرصی بطری را برداشتم و سر کشیدم اما به محض خوردن چند قلپ تاب نیاوردم و لبه اش را از لبانم جدا کردم. میکائیل و با همان حالت مست و پاتیل گونه ام را بوسید. چند باری پلک زدم و احساس کردم دگر ذهنم جای افکار بیخودی نیست و تنها دلم می‌خواهد برقصم، آواز بخوانم و شاید کمی بیشتر بنوشم و از خود بی خود شوم...

میکائیل دستم را گرفت و من انگار از خدا خواسته روی زانویش نشستم. بوسه ای پر حرارت گردنم را مهمان کرد! اشتباه بود اما انگار گرمای باور نکردنی تن‌ام تبدیل به تبی بدن سوز شد! آرام بوسه هایش را روی ترقوه هایم کاشت و به مرور سیب گلویم را بوسه زد...

حرکت و حرارت دستانش روی آن لباس نازک بدن‌ام را برای درآوردنش و احساس لمس واقعی دستانش پیچ و تاب می‌داد هردو به آرامی از جایمان برخاستیم!...

برقی در چشمان پر شهوت او نشسته بود و آن برق مدام مرا وسوسه میکرد و موقعیت را برای بوسه زدن به لب‌هایش خوب تر!

دست برد و شنیون موهایم که تنها یک گیره ی فلزی با گل‌های ریز قرمز رنگ بود را باز کرد.

گردن بلند و کشیده ام را در دست‌اش گرفت. اخم میان پیشانی اش نشست و حریص شدنش برای آن رابطه را به نمایش گذاشت...

آرام بوسه ی پر حرارت اش را بر زاویه ی فک ام گذاشت و کنار گوشم پچ زد:

- امشب من تورو می‌خوام! من تورو می‌خوام آهو! باباتم نمیتونی هیچ گوهی بخوره!

دندان قروچه ای کردو و لبانم را عصبی و حریصانه به دندان کشید! زیپ لباسم را تند باز کرد و با قدم‌هایی بلند و آرام مرا به سمت تخت اش حرکت داد! چه بلایی سرم آمده بود؟! چرا نمی‌توانستم درک کنم؟ چرا نمی‌توانستم به خود بفهمانم که چه غلطی از من و میکائیل الکلی دارد سر میزند!

اصلا چرا کسی از راه نمی‌رسد و مارا متوقف نمی‌کند؟! بی اختیار پایین تیشرت اش را گرفتم و بالا کشیدم! همین باعث شد خودش اقدام کند برای درآوردنش! روی تخت افتادم با دیدن عضلات خوش فرم‌اش میان نورهای قرمزی که از باند به رقص در آمده بود، دستانم را کشیدم و سینه ی ستبرش را لمس کردم...

خم شدو بوسه های پی در پی و وحشیانه اش را بر گردن و صورتم گذاشت و با پایین کشیده شدن سرشانه های لباسم انگار مغزم به یکباره قفل کرد. آرنج‌هایم را به تخت تکیه دادم و تند سر از تخت جدا کردم! میکائیل دستانم را گرفت ، کشید و مرا به حالت اولیه برگرداند! لباس ام را به سرعت پایین کشاند!

تا یقه ی لباس به کمرم رسید و بالاتنه ام را عریان دیدم، جیغی کشیدم و سعی کردم خود را از زیر بدن سنگین اش بیرون بکشانم، اما به محض اینکه نوک سینه‌ام میان لبانش قرار گرفت چنگی به موهایش زدم و بی اختیار نالیدم!

تا سر بلند کرد، حس خیسی سینه هایم باری دگر باعث شد کمی بر خود مسلط شوم! نفس نفس زنان و پر از نگرانی لب زدم:

- میکائیل؟!

وقتی دیدم گوشش بدهکار این حرف ها نیست و بوسه ای روی شکمم گذاشت چند باری هل اش دادم و به بدنش چنگ زدم تا به هوش بیاید و بفهمد کارمان به کجا رسیده. اما بی فایده بود! او تنها می‌خواست خواسته اش را عملی کند!...

او تنها می‌خواست امشب با دختری همخواب شود!

انگار که نمی‌دید دختر رو به رویش کیست و با او چه نسبتی دارد! سیلی بر صورتش کوباندم که باعث شد با یک دست‌اش مچ دستان ظریف ام را بگیرد و بالای سرم غل و زنجیر کند! اشک در چشمانم نشست! احساس کردم مردی غریبه به بدن بیچاره ام دست درازی می‌کند و من نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم!

میان احساساتم آرام آرزویی در دلم جا خوش کرد...

که ای کاش کرد مرد رو به رویم غریبه بود! نه عمویم!

کسی که خدا او را به من حلال کرده است تا مثل برادر ، پدر و پدربزگ ام باشد! حالا او اینگونه مرا زیر بدن خود کشانده برای رهایی که چنگ امیال جن*سی خود!

انگار که در مقابل ام تبدیل به غولی شده بود که هیچ جوره نمی‌توانستم خود را از چنگ‌اش بیرون بکشم!

با گریه جیغی کشیدم و صدایش زدم:

- میکائیل!!! بهت التماس می‌کنم!!!!

لحظه ای متوقف شدو فشار دستش دور مچ هایم کم تر! و آن توقف فرصتی شد برای رهایی!برای رفتن و دگر برنگشتن! برای رها کردن صاحب تصویری که امشب در ذهنم خط خطی شدو بدترین احساس دنیا، حس تجاوز را در دلم کشاند...

دستانم را از دست‌اش بیرون کشیدم. بدنم را به سختی از تخت کندم و دویدم سوئیچ را از روی کنسول برداشتم. با خروجم از اتاق همراه با گریه های پی در پی ام سرشانه های لباس ام را در جایگاهشان قرار دادم. هرچند زیپ لباس‌ام باز بود

و سرما مانند تیغ بر بازوان لخت و کمر و کتف ام کشیده می‌شد...

به سرعت برق و باد خود را به ماشین ام رساندم...

دست لرزاندم را جلو بردم و سوئیچ را چرخاندم و با ضعف پا بر پدال گاز گذاشتم. نگهبان شوکه از رفت و آمد آن وقت شد و باز کردن در ، در را گشود...

با ورودم به خیابان و خروج از محوطه ی خانه ی پدربزرگ هق زدم و تازه داغ کثافت کاری میکائیل در دلم تازه شد...

امشب برای اولین بار او برایم تبدیل به وحشتناک ترین موجود زندگی ام شد! او کاری را با من روحم کرد که تا ابد در ذهنم مانند کوه دردی تلمبار می‌شود. انگار که تمامی درهایی که قلب و ذهنم مربوط به میکائیل می‌شد برای همیشه هفت قفله

شده بودند و درب های مربوط به خانواده ام کم کم درحال باز شدن بودند...

اشک دیدم را تار کرد و لحظه ای حس کردم اندازه ی مویی با خودروی جلویی فاصله دارم! تند ترمز را گرفتم و بی توجه به داد قال های دنیای بیرون بعد از فاصله گرفتن ازماشین های اطراف اینبار با احتیاط تر حرکت کردم. پشت دستم را بر پلک های خیس ام کشیدم و همزمان با رانندگی مانند ابر بهار گریه کردم.

دلم یک همدم می‌خواست کسی که موضوع به آن وحشتناکی را با او در میان بگذارم و مرحمی روی زخم دلم بگذارد تا چشم های خسته ام گرم خواب شوند و برای چند ساعتی از یاد ببرم که چه بدبختی را از سر گذراندم و چه اتفاقی برایم افتاد...

ماشین را در محوطه ویلای پدر متوقف کردم. حال کمی بیشتر احساس امنیت دل آشفته ام را آرام کرد. به سرعت خود را از سالن گذراندم و به اتاق خوابم رساندم. تا در بسته شد، گریه هایم شدت گرفت، دست جلوی دهانم بردم و هق هق کنان لباس ام را از تن خارج کردم...

به حمام رفتم و بدن لرزان و غرق ترس‌ام را به آب گرم سپردم...

••••

میکائیل"

صدای موزیک باعث شد دست از خواب بردارم و پلک باز کنم. آنقدر روی سمتی از صورتم خوابیده بودم که کاملا بی حس شده بود. به سختی دستانم را به تشک تکیه دادم و نشستم. دست بردم و کمی فک منقبض شده ام را ماساژ دادم، کش و قوسی به بدنم دادنم و عضلات خشک شده ام را کمی نرم کردم...

اطراف را نگاه کردم. بطری مشروبی از روی میز افتاده بود و مشروب را که هیچ حیف و میل کرده بود خود هم تکه تکه شده بود و محدوده ای را برای تردد ممنوعه! برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، برخلاف تصورم آهو آنجا نخوابیده بود! شاید دیر از خواب بیدار شده بودم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفته بود...

یا شاید هم دیر تر بیدار شده بودم و تنهایی به بیمارستان رفته بود. برای تحقق افکارم پرده را کنار زدم و محوطه را از زیر نظر گذراندم. ماشین اش سر جایش نبود! درست حدس زده بودم صبح زود رفته بود! تمام فکرو ذکرش شده بود عمل و سروسامان دادن به زندگی مانا!

به مانا برای داشتن آن همه توجه و محبت آهو حسودیم می‌شد! آهو هرچقدرم به من اهمیت می‌داد باز انگار من تشنه ی توجه و مهربانی اش بودم. درب اتاق را باز کردم و خدمتکار را برای جمع کردن خورده شیشه ها صدا زدم. به حمام رفتم برای گرفتن یک دوش بیست دقیقه ای و رفتن به بیمارستان برای همراهی کردن آهو و کاستن نگرانی هایش...

رو به روی آینه ایستادم و قفل ساعت دور مچ ام را باز کردم. نیم نگاهی در آینه باعث شد ترسی به قلبم هجوم ببرد و نگاهم قفل جای لب‌هایی شود که در محدوده ی گردن و چاک سینه ام خودنمایی می‌کرد! بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و با تنفسی سخت گردن کشیدم و جای لبی که مطمئن بودم متعلق به آهوست را دقیق تر نگاه کردم!

دیشب چه اتفاقی میان من و او رخ داده بود؟!

من دست به چه کاری زده بود و او چرا مرا همراهی کرده بود؟! دوش باز حمام را رها کردم، پیرهنی از کمد بیرون کشیدم و به سرعت از اتاق خارج شدم. با هول و ولا از خدمتکار در سالن پرسیدم:

- آهو کجاست؟! کجاست؟!!!

شوکه با پلک هایی خشک شده لب زد:

- نمیدونم! ندیدمشون!

ترس قلبم را بیشتر فشرد! خود را به آشپزخانه رساندم، تنها پدر روی آن میز چند نفره نشسته بود و چای صبحگاهی اش می‌نوشید! بی حرف اضافه با صدایی که ترس و دلهره آن را به اوج رسانده بود پرسیدم:

- بابا آهو رو ندیدی؟؟؟؟

نگاهش را به نگاه آشفته ام دوخت و گفت:

- سلامت کو؟! مگه دیشب اینجا بوده؟!

- اره! پیش من بود صبح پاشدم دیدم نیست!

- حتما رفته دیگه! از نگهبان دمه در بپرس!

نگاه از چشمانش گرفتم و به سرعت به سمت نگهبان جلوی در دویدم. نفس نفس زنان صدایش زدم که با چهره ی غرق نگرانی خود را از اتاقک اش بیرون کشید:

- چی شده آقا؟! اتفاقی افتاده؟!

میان نفس نفس زدن‌هایم گفتم:

- آهو! ساعت چند رفت؟! حالش چطور بود؟!

- دیشب ساعت یک و دو بود فک کنم! گریه می‌کرد، به سمت ماشین اش می‌دویدن اگه درست دیده باشم با لباسشون بدنشون و می‌پوشوندن!

چنگ در موهایم بردم و به درب محوطه خیره شدم...

اتفاق های دیشب مانند چند تکه فیلم مبهم در ذهنم به چیدمان در آمد و درد مغزم را غیر قابل تحمل تر می‌کرد...

•••

آهو"

با قطع شدن آلارم موبایلم پلک باز کردم...

انگار که بدنم تکه تکه شده بود! به سختی دست بردم و موبایل را از آنوره تخت برداشتم. مانا چند باری زنگ زده بود. با اینکه می‌دانستم قرار است بالای سرش باشم تا کار عمل‌اش انجام شود انگار ذهنم موضوع بزرگ تر فاجعه بار تری را برای خود در نظر گرفته بود...

با افتادن اسم میکائیل بالای صفحه ی موبایل ترس و دلهره دوباره دیدنش در دلم ریخته شد! از جایم بلند شدم بی جواب دادن به تماس اش وارد واتساپ ام شدم و پیام صوتی مانا را باز کردم:

[مانا: آهو! زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟! زنگ زدم بهت بگم دکتره نتونست بیاد با هزار بدبختی دکتر میرجلالی یه نوبت بهم داد واسه یکساعته دیگه...من یکساعته دیگه دارم میرم زیر تیغ جراحی ها تو کجایی؟! زودتر خودت و برسون توروخدا، استرس امونم و بریده!]

با پایان یافتن صوت‌اش به سمت کمد لباس ام رفتم. هرچه دمه دستم آمد رو پوشیدم و پس از برداشتن سوئیچ اتاق‌ام را ترک کردم. امروز چهار شنبه بود و پدر طبق عادت همیشگی اش به شرکت نرفته بود

تا وقت اش را با خانه و خانواده بگذراند! پله ها را گذراندم...

این‌بار برخلاف تمام دفعات قبل با دیدنش بغض در گلویم نشست، و خودم را به مبلی که رویش جا خوش کرده بود و روزنامه اش را مطالعه میکرد رساندم. بی خبر قبلی به آغوشش پناه بردم و محکم سرم را به سینه اش چسباندم! شوکه روزنامه را روی دسته ی مبل قرار داد و دست‌اش را با تردید پشت کمرم برد و نوازشم کرد...

- چی شده آهو؟!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و اشک راه گونه ام را در پیش گرفت:

- بابایی! دیگه!...دیگه نمی‌خوام از خونه برم! می‌خوام پیش شماها باشم!

آرام روی موهایم را بوسه زدو گفت:

- ببخشید دخترم! عصابم خورد شد اون شب نفهمیدم چی شد که دستم روت بلند شد!

صدای مامان بغض سنگین گلویم را از بین برد:

- اوه اوه خلوت پدر دختریشون رو نگاه!

به آرامی سر از سینه ی پدر برداشتم و از جایم بلند شدم. مامان به صورت پر از اشکم چشم دوخته بود:

- چی شده آهو؟!...ماشین توی محوطه مال کیه؟! میکائیل ماشین جدید گرفته؟!

چند برگ دستمال برداشتم و از بین بردم ریزش سنگ ریزه های آن کوه درد را!

- اره!...من برم یه کاری داری بیرون انجامش میدم میام!

مامان خواست حرفی بزند که پدر مانع اش شد. خداحافظی کردم اما قدم های آرامم به سمت در خروجی باعث شد بشنوم پدر پشت سرم چه پچ میزند:

- ولش کن بذار بره! هرچی بیشتر جلوش و بگیری بدتر می‌شه! یه خورده شل بگیریم شاید آدم شد!

بی اهمیت درب خروجی را باز کردم و خارج شدم... از خانه بیرون زدم و راهی بیمارستان شدم...

...

میکائیل"

زنگ را فشردم و با باز شدن درب ورودی، به سمت مهران و مهسایی که در چهار چوب درب ایستاده بودند پا تند کردم و را محوطه را گذراندم...

- سلام! آهو اینجاست؟!

- دو دقیقه این بچه خواست ادای آدمارو در بیاره باز سرو کله ی تو پیدا شد؟!...چند بار باید بهت بگم دست از سرش بردار که تو گوشات بره و متوجه شی؟!

- حرف مفت نزن! کارش دارم تو اتاقشه؟!

خواستم از کنارش رد شوم و به اتاق آهو بروم که دست روی سینه ام گذاشت و متوقف ام کرد:

- اینجا نیست!...اون ماشین و تو بهش دادی؟! نمیگی رانندگی بلد نیست میزنه یه بلایی سر خودش میاره؟!

- کجا رفته؟!

- جواب منو بده! چرا ماشین دستش دادی هان؟!

- رانندگی بلده...گواهینامه ام که داره! دادم که اگه جایی خواست بره اذیت نشه!

- تو نمی‌خواد دایه ی مهربان تر از مادر شی! خودم اگه صلاح بدونم واسش میخرم...

- دِ اگه خریدنی بودی که می‌خریدی! لابد میدونستم از تو آبی گرم نمی‌شه که سوئیچ و بهش دادم!

- من مجبور نیستم واسه کارام به کسی جواب پس بدم! اگه واسه ی دخترم تاحالا ماشین نگرفتم حتما یه فکرایی تو سرم بوده که به نفع اشه...

- فکرات و واسه خودت نگهدار! بهم بگین آهو کجاست؟! وقتی داشت می‌رفت حالش چطور بود؟!

مهسا به حرف آمد:

- دعواتون شده میکائیل؟! آخه صبح یه حالی بود بچم! گریه می‌کرد چه میدونم باباش و بغل کرده بود می‌گفت دیگه نمی‌خوام از پیشتون برم!

- نگفت کجا میره؟!

- نه فقط گفت بیرون یه کاری دارم انجام میدم برمیگردم، همین!

نگاه از صورت هایشان گرفتم و خود را به ماشین ام رساندم. راه بیمارستانی که مانا در آن بستری بود را در پیش گرفتم...

•••

آهو"

بند پشت گردن لباس‌اش را گره زدم...

برگشت و نگاهم کرد. هنوز هم پر بود از اضطراب! دقیقا مثل منی که درونم در آشفته ترین حالت ممکن بود و برای دلگرمی او لبخند به لب داشتم...

- مرسی آهو! اگه تو نبودی من الان اینجا نبودم! یا باید خودم و می‌کشتم یا آویزون اونی که دوسش

دارم می‌شدم بلکم دلش بسوزه و جوری که هستم قبولم کنه!

- ای بابا بیخیال این حرفارو!

جلو رفتم. دست دور گردنش بردم و در آغوش کشیدم‌اش:

- آروم باش! استرس و بذار کنار...هرچی خدا بخواد همون می‌شه غصه ی هیچی و نخور اوکی؟

- توهم مثل نامزدت خوشگل مشگل حرف میزنیا!...راستی ندیدمش نیومد باهات؟!

با حرف هایش سر زیر انداختم که دست روی شانه ام گذاشت و نگران پرسید:

- اتفاقی افتاده آهو؟!

نگاهش کردم. تا لب باز کردم به صحبت پرستار صدایش زدو گفت:

- مانا جان؟ کجایی عزیزم زود بیا باید آماده ات کنیم!

باز ترس در چشمانش ریخته شد منتظر ماند تا جواب سوالش را بشنود و بعد راهی اتاق عمل شود!

بحث را عوض کردم و گفتم:

- راستی برا شناسنامه جدیدت اسم انتخاب کردی؟!...البته مانا هم قشنگه، ولی میگم شاید خودت اسم دیگه ای مد نظرت باشه...

لبخندی روی لبانش نشست و سوالش را از یاد برد:

- معلومه! می‌خوام بذارم نرگس!...بابا عاشق اسم نرگس بود!...با این که میدونم رفتن به اتاق عمل یعنی برای همیشه طرد شدن از سمت اونا...میرم! انجامش میدم...می‌خوام خودم باشم!

لبخند رضایت بخشی تحویل اش دادم. دست پشت کتف اش بردم و به بیرون هدایت اش کردم با هم تا دم در اتاق عمل قدم برداشتیم. برای آخرین بار بغل ام کردو گفت مواظب خودم باشم. دستی برایم تکان داد و وارد شد. و من پشت درب اتاق عمل به دیوار تکیه دادم و باز تصاویر آزار دهنده ی دیشب در ذهنم مرور شد...

با صدای دکتر مسن و چند پرستار اطرافش تند سر بالا بردم. با قدم های تند اش نزدیک و نزدیک تر می‌شد. جلو رفتم و سفارش کردم:

- آقای دکتر خواهش میکنم مواظبش باشید. خدایی نکرده کوچکترین اتفاقی بیوفته پدرو مادرش من و دار میزنن

قبل از ورود به اتاق عمل متوقف و شدو نگاه به نگاهم داد و گفت:

- این همه نگرانی نداره دخترم! آروم باش! انشالله که هیچ اتفاقی نمیوفته...پسر رفته دختر تحویلت میدیم خوبه؟

با لحن شوخ و حرف خنده دارش آرام خندیدم و درنهایت لبخند زدم. رفت! انگار با دیدن دکترِ مانا دلم قرص شد! پرستاری به سرعت خود را به اتاق عمل رساند سریع پرسیدم:

- ببخشید چقدر طول می‌کشه؟!

قبل ورودش به سرعت لب زد:

- خیلی...اینجا بمونی خسته میشی...برو یه سه چهار ساعت دیگه بیا یه سر بزن...

و او هم رفت!

ده دقیقه ای نشستم. ولی وقتی دیدم سکوت سالن بر افکارم می‌افزاید از جا برخاستم و به سمت درب خروجی بیمارستان قدم برداشتم. زنی چادری با هول و ولا دوید و وارد سالن شد! به سمت کانتر رفت و با پرستاری که پشت کانتر ایستاده بود چند کلمه ای ردو بدل کردو در نهایت با ترس چنگ به گوشه ی چادرش زدو از جلوی کفش های مشکی طبی اش بلندش کرد!

به سرعت دوید و از کنارم رد شد و در حین رد شدن کمی شانه اش ، شانه ام را کج کرد، بی این که معذرت خواهی کند به سمت ته سالن که منتهی

می‌شد به اتاق عمل دوید! شوکه برگشتم و به رفتنش چشم دوختم و بعد بی اهمیت راهم را ادامه دادم...

صدای دو پرستاری که پشت کانتر بودند سکوت سالن را در هم شکست:

- این زنه مادره مانا عظیمی بود؟!

- آره بابا! مثل اینکه خبر نداشته از عملش!

- وای چه بلوایی بپا کنه خدا میدونه!

- حالا یه وقت نره به دکتر میرجلالی بگه عمل و متوقف کن!

چشمانم از حدقه بیرون زد و بی فوت وقت راهی که آن زن رفته بود را دویدم و خودرا به اتاق عمل

رساندم. پرستار ها به سختی جلوی ورودش را گرفته بودند. به سمتشان پا تند کرد، دست بردم و مچ دست اش را گرفتم.

- خانوم آروم باش!

میان جرو بحث ها و نگرانی هایش رو برگرداندو با چشمان اشکی اش چشمانم را نگاه کرد! پرستار ها که دیدند آرام شده گفتند:

- خانوم! ببریدش بیرون! تمرکز دکترو بهم نزنید که خدایی نکرده اتفاقی نیوفته ، واسمون دردسر شه!

رو به پرستار ها سری بالا و پایین کردم. دست مادر مانا را آرام کشیدم و به سمت صندلی ها هدایت‌اش کردم. آرام شده بود! با اینکه احساس

می‌کردم مرا نمی‌شناخت، کنارش نشستم و دست‌اش را میانِ دستانم گرفتم...

قطره اشک درشتی گوشه چشم اش را تر کرد و روی سیاهی چادرش لغزید:

- تو مانای منو می‌شناسی؟!

سر زیر بردم و گفتم:

- آره! دوستیم!

نگاهش کردم و در ادامه گفتم:

- خانومِ عظیمی اون گناه داره! چرا درک اش نمی‌کنید؟! واقعا فکر می‌کنید تلقینِ؟!

با لحنی که پیدا بود مانا را کاملا باور کرده فقط نمی‌تواند به زبان بیاورد پرسید:

- نیست؟!

- شما خودتونم میدونید اون اشتباه نمیکنه!...نامه از پزشک قانونی داره! این یعنی نیست!

دست‌اش را از میان دستانم بیرون کشاند و نقاب صورت اش کرد و با گریه گفت:

- جواب باباش و چی بدم؟! اگه بفهمه سکته می‌کنه!

دست پشت کتف اش بردم و آرام نوازشش کردم:

- شما خودتون بهتر از هرکسی شوهرتون و می‌شناسید...من فقط میتونم بگم پشت بچه اتون و خالی نکنید! نذارید به تباهی بره! اگه ولش کنید، اگه طرد اش کنید چهار روزه دیگه می‌شینید غصه

ی امروز و می‌خورید، غصه ی روزی که راه برگشت اون و خودتون با دستای خودتون بستید!

ترسیده چشم در چشمانم دوخت و گفت:
- یعنی مانا!

میان حرف اش پریدم و گفتم:
- مانا نه! نرگس!...

با لبخند ادامه دادم:
- بعده عملش پیگیر کارای شناسنامه اش می‌شه!...اون یک زنه واقعیه! یه دختر همه چی تموم که می‌خواد آینده اش و با دستای خودش بسازه!...شما دوست دارید بره سر کارو ازدواج کنه نه؟...اصلا دختر دوست دارید؟

لبخندی تلخ روی لبانش نقش بست و با سر انگشتانش اشک های روی گونه اش را برداشت.

- من آرزومه بچه ام خوشبخت باشه! آرزومه به مراده دلش برسه! کیه که خوشحالی و خوشبختی بچه اش و نخواد

- خب دیگه پس همه چی حله! خداروشکر شما هستین و قبولش دارین! اگه بدونه پشت در اتاق عمل شما منتظر وایسادین از خوشحالی اشک اش در میاد...

- باباش! به اون باید چی بگم؟! بگم قرار بود پسرت و داماد کنی حالا باید به فکر جهیزیه و لباس عروس‌اش باشی؟

به شوخی گفتم:

- حالا جهیزیه رو خودم یه جوری جفت و جورش میکنم شما نگران اونش نباش...فقط یادتون نره به آقا دامادتون سخت بگیرینا!!!

آرام خندید و با گوشه ی چادرش باری دگر زیر پلک هایش را خشک کرد. اینبار نگاهم کردو گفت:

- می‌شه اسمت و بدونم؟

- آهو!...و شما؟!

- زینب!

به او دست دادم و با لبخند گفتم:

- خوشبختم زینب جون!

- خیلی ممنون...منم همینطور!

سر به پشتی صندلی تکیه داد و به ساعت آویزان به دیوار روبه رویی چشم دوخت. نیم ساعتی کنارش نشستم و بعد برای خریدن آب و خوراکی بلند شدم و به محوطه بیمارستان رفتم. به سمت سوپر مارکت جلوی درب ورودی قدم برداشتم که با مواجه شدن با ماشین میکائیل خون در رگ هایم متوقف شد!

ترس جانم را لرزاند. تند ماشین را متوقف کردو پیاده شد. پایی که چفت زمین شده بودند را حرکت دادم و به سمت درب ورودی دویدم! انگار که قاتل جانم به دنبالم می آمد. انگار که میکائیل برایم تبدیل شده بود به شیری درنده که به دنبال طعمه اش می‌دوید!

صدایم زدو صدایش در سالن چرخید:

- آهو؟! صبر کن! تورو خدا صبر کن دو دقیقه به حرفام گوش بده!

حتی صدای دلنشین اش هم دگر باب میل ام نبود! تنها احساسی که نسبت به او داشتم ترس بود و تنفر!

و آن حس های عذاب دهنده آنقدر درجه اشان بالا رفته بود که حاضر بودم هرچیزی را بدهم و او دست از سرم بردارد و برود! این بار با خشونت صدایم زد:

- آهو؟؟؟!

جیغ زدم و به سمت مادر مانا دویدم. او که شوکه بود از سرو وضع ام از جایش برخاست. پشت اش پناه گرفتم و تکه ای از چادرش را محکم میان

دستانم مچاله کردم. لب هایم را از هم باز کردم و صدای لرزانم را به گوشش رساندم:

- تورو خدا بفرستش بره! بگو بره!

••••

میکائیل"

تمام نگاهم قفل نیمی از صورتش بود که ترس در آن موج میزد! او حتی می‌ترسید نگاهم کند؟! می‌ترسید نزدیک اش شوم! شاید حتی می‌ترسید چیزی بگویم و چیزی از زبانم بشنود؟! مگر من چه گناهی کرده بودم؟! من!

بغض گلویم را زندانی کرد. بی این که آن زن چیزی بگوید قدمی عقب گذاشتم و لب های لرزانم را بهم فشردم...

- آقا؟! من نمیدونم شما چیکاره اشی! اما اون ترسیده، نمی‌خواد شمارو ببینه! لطفا برو ، انقدر آزارش نده گناه داره!

اشک در پلک هایم تزریق شد. نگاه از شانه های نحیف آهو گرفتم و به سرعت از سالن گذشتم.
بدترین حس عالم بر من هجوم آورد و ضعف را در پاهایم ریخت!
از خود، از زندگی، از دیشب و از مستی بیزار بودم...
بیزار بودم از حس غربت!

احساسی که آهو خیلی راحت ، بی اینکه در ذهن خود دلیلی بیاورد و بگوید که حالش دست خودش نبود نفهمید چه غلطی کرد، به منِ بیچاره منتقل کرد! با افتادن اسم محمد روی صفحه ی موبایل‌ام دست بردم و سریع جواب دادم:

- الو ممد کجایی؟

- سلام! تازه از سر کار برگشتم خونه ام! یه ناهار بخورم باز باید برگردم!...زنگ زدم بگم رضوان چند روزیه دل درد داره یه قلم از داروهاش و چند جا رفتم گیرم نیومد، از نسخه عکس میگیرم میفرستم برات یه زحمت بکش پرس و جو کن برام از داروخانه ها، خودم گرفتارم نمیتونم...این بچه هم شده قوز بالا قوز...

بی توجه به حرف هایش حرف خود را زدم:

- باید باهات حرف بزنم! کجا میتونم ببینمت؟

متعجب از اینکه واکنشی نسبت به حرف هایش از خود نشان ندادم گفت:

- چته باز؟! چیکار کردی؟ چی شده؟!

- گند زدم محمد!! گند زدم به همه چی!

- یا خداا!! کجایی الان؟! بیا بیا، خونه ام! منتظرتم زود بیا!

قطع کرد. خیره به در ورودی بیمارستان استارت زدم و راه افتادم...

‘‘‘

دستم را گرفت و مثل همیشه به گوشه ای کشاند تا زن اش از حرف هایمان بویی نبرد! در را بست و

بعد از اینکه از بسته بودنش مطمئن شد برگشت و آرام پچ زد:

- بگو ببینم چه غلطی کردی که این وضعته!

- از کجا شروع کنم بگم که نگی پسره هول بود!

- دِ من اگه تورو نشناسم که به درد لای جرز دیوار می‌خورم! بگو زود تند...

دست در موهایم بردم و کمی این پا و آن پا کردم:

- اِهم...راستش!

- راستش چی؟!

محمد که فضولی اش گل کرده بود و آماده باش بود برای شنیدن مشکل و دادن راه حل به حرف ام آورد:

- دیشب! یه دوتا بطری مشروب گرفتم گفتم حالا که آهو هم هست دور هم بزنیم یه خورده خوش بگذره!

- ای خاک! تو آخرش دائم الخمر میشی حالا ببین کی بهت گفتم!

- زر نزن بابااا! مگه من ماهی چند تا بطری میخورم که میگی دائم الخمر؟!

- یکی و که می‌خوری؟ احمق نجسیه ، حرومه حالیته یا نه؟

- ای بابااا می‌ذاری گوهم و بخورم یا باید بشینم امر به معروفای جنابعالی و گوش بدم؟؟؟؟

- بی تربیت! بزن حرف ات و حال و حوصله ات و ندارم

با چهره ای خنثی نگاهش کردم و گفتم:
- حوصله نداری پامیشم میرما! فقط کافیه بگی!

آمدو کنارم نشست. انگشت در هم گره زدو گفت:
- بگو بابا! گوش میدم...

نفسی بیرون دادم و ادامه دادم:
- آقا شب شد. من نفهمیدم چقدر خوردم!...ولی مطمئنم اونم خورد!...یعنی منظورم اینه که مست بود!

یک تای ابرویش بالا پریدو گفت:

- خب! بقیه اش؟!

- هیچی دیگه! صبح پاشدم دیدم نیست!

اخمی کرد. نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

- همین؟! صبح پاشدی دیدی نیست، نگران شدی گوشی و برداشتی و به من گفتی گند زدم که نصف عمر شم؟؟؟! آزار داری؟ مریضی؟!

- نه! آخه..

عصبی گفت:

- آخه چی؟!

- بعد فهمیدم دیشب من یه غلطایی کردم! یعنی دوتایمون!...

اخم میان ابروهایش از بین رفت و ترس سرتا سر چهره اش را پر کرد:

- حرف مفت نزن!!!!...چرت و پرت میگی که من و اذیت کنی آره؟!! میخوای سکته ام بدی؟!!

- کاش چرت و پرت بود!!!...صبح رفتم پیداش کردم که باهاش حرف بزنم یه جوری ترسیده بود که جیغ میزد و میدوید!!!...اصلا...اصلا نمیدونم دیشب کار به کجاها رسیده که انقدر از من می‌ترسه!

- دختره رو ناکار نکرده باشی سگ؟!!!

عصبی دست‌اش را میان موهایش برد و همان بین نگهش داشت و در فکر فرو رفت!

چند باری پلک زدم و گفتم:

- نه بابا خوب می‌دوید!

تند دست اش را بیرون کشیدو نگاه آتشین اش را به چشمانم داد!

- حیا سرت نمی‌شه نه؟!...اون الان فکر می‌کنه عموش داشته بهش دست درازی می‌کرده! چه بسا تجاوز!!!

این را که گفت برزخ شدم. از جا بلند شدم و گفتم:

- حرف دهنت و بفهم!!!

- به جای این حرفا برو باهاش حرف بزن خره! بره بذاره کف دست باباش پشت گوشت و دیدی دختر عموی عزیزتر از جونت و میبینی‌ها!...اون الان تو وضعیت خوبی نیست، ممکن واسه درد و دل هر حرفی و به زبون بیاره! اگه کسی از این موضوع بویی ببره حتی اگه بعدها هم جبران کنی کثافت کاریت رو اطرافیان با حرف هاشون و نگاهاشون نمی‌ذارن آهو حتی بهت نزدیک بشه!!!

غرق در فکر گفتم:

- خب! خب میگی چیکار کنم؟!...اون از من می‌ترسه محمد! انقدر می‌ترسه که احساس می‌کنم اگه دستش و بگیرم زهله ترک می‌شه!!!

- لازم نیست دست اش و بگیری...برو گندی که زدی و با حرف زدن پاک کن!

- مگه اون گند پاک می‌شه؟!

- تو مثل اینکه خودتم یادته چیکار کردیا!

قدمی جلو گذاشت و با پلک هایی تنگ شده گفت:
- نکنه هوشیار بودی و!

دست به سینه اش رساندم و محکم هُل اش دادم و اینبار عصبی گفتم:
- ادامه بدی بدجور کلاهمون میره توهم هاا!

- برو! برو وگرنه خودم زنگ میزنم همه چیو بهش میگم، از سیر تا پیاز ماجرارو!...اونوقت هم تو به مراد دلت میرسی...هم اگه خواستی یه غلطی بکنی طرف فکر بد به سرش نمی‌زنه!
- آها بعد آهو چی می‌شه این وسط؟! یهو بعد این همه سال می‌فهمه پدرو مادری که یه عمر بالا

سرش بودن واقعی نبودن و فقط بهش لطف کردن و از سر دلسوزی بزرگش کردن...

- یا باهاش کنار میاد یا...

- یا خودش و می‌کشه آره؟؟!

- من نمی‌دونم میکائیل! فقط اینو میدونم تو باید بری

پلک روی هم گذاشتم تا مغزم آرام بگیرد ، به حرف هایش فکر کنم و تصمیمی بگیرم!

•••

آهو"

بعد از گذشت چند ساعت هنوز دستانم یخ بود ، قلبم از ترس می‌لرزید و نگاه به کاشی های کف بیمارستان دوخته بودم! با باز شدن در اتاق عمل انگار که از دریای پر تلاطم افکارم بیرون کشیده شدم. پرستار ها مانا را از اتاق خارج کردند. مادرش قبل از اینکه من اقدام کنم دوید و گوشه ی تخت اش را گرفت...

آرام زیر لب آیه ای پچ میزد و نگرانی هایش را به اشک شور تبدیل می‌کرد. من هم خود را به تخت اش رساندم و هم قدم با پرستار ها و مادرش به سمت مقصدی که آن ها در نظر گرفته بودند راه افتادم. همزمان به چهره ی رنگ پریده و نیمه هوشیار مانا چشم دوختم...

با ورودمان به اتاق مراقبت های ویژه او را به سمت تختی بردند و کمک کردند روی آن دراز کشد.
باورم نمی‌شد، چطور یک انسان در عرض یک نصفه روز می‌تواند تبدیل به فردی دگر شود؟!
چطور می‌تواند با عمل هویت خود را تغییر دهد!
پرستاری صدایم زد:

- خانوم؟!

برگشتم و گفتم:
- بله!

- تشریف ببرید پذیرش...پولی که واریزکرده بودید به شما برمی‌گرده...همون اندازه که خوده بیمار واریز کرده کافیه!

مبهوت گفتم:

- مطمئنین؟!

و جوابش به لبخندی اکتفا شد! در دل نفسی راحت کشیدم، حال دگر میکائیل دین مالی به گردن من نخواهد داشت. ماشینی که هدیه داده بود را هم به خودش برمی‌گردانم. از این لحظه به بعد خوب و بد زندگی ام را می‌پذیرم. برای رسیدن به نداشته هایم خودم تلاش می‌کنم و میجنگم منت جیب کسی را هم نخواهم کشید...

پشت سر پرستار رفتم و کار های انتقال وجه به حساب میکائیل را انجام دادم. به خیابان رفتم و از نزدیک ترین تهیه ی غذا سه پرس غذا و سوپ برای شام گرفتم و برگشتم به بیمارستان. در زدم و دستگیره را چرخاندم. مادر مانا صندلی گذاشته بود و کنار تخت دخترک‌اش آیه های قرآن در دست اش

را آرام پچ می‌زد و استرس و ترسش را به خدا واگذار می‌کرد...

جلو رفتم و نایلون غذاهارا روی میز گذاشتم...

سر بالا بردو گفت:

- دستت درد نکنه عزیزم! این چه زحمتیه، توهم گرفتار شدی!

ظرف‌های یک بار مصرف غذا ها را یکی پس از دیگری از نایلون بیرون کشیدم و روی میز چیدم:

- ای بابا این چه حرفیه! خدا کنه حالش خوب شه و بشه همونی که میخوام ببینم، من دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

پر محبت لبخند زدو قرآن را بست، بر آن بوسه ای گذاشت و در کیف اش جایش داد. بلند شدو به سمت

ام آمد. تا او مشغول باز کردن درب غذا ها بود من به سمت مانا رفتم تا ببینم هوشیار است و میتواند به سوال های پر از نگرانی ام پاسخ دهد یا نه هنوز برای حرف زدن زود است!

دست بی جانش را آرام گرفتم که با فشار ملایمی که به دستم داد تند نگاهم را روی صورت اش تنظیم کردم.

- خوبی عزیزم؟!

لبخند بی‌جانی تحویلم داد و گفت:

- آره...فقط درد دارم!

- خداروشکر، نگران نباش اونم کم کم از بین میره!

تقه ای به در اتاق زده شد و باعث شد نگاه از چشمانش بگیرم و به آن سمت برگردم. پرستاری وارد شدو پس از سلام به سمتمان گام برداشت.
احوالی از مانا پرسید و او هم آرام درد هایش را به زبان آورد بلکم پرستار مرحمی روی آن بگذارد و آرام شود

- آهو جان؟

با صدای مادرش برگشتم و گفتم:
- جان؟

- بیا شامت و بخور عزیزم...امشب و من خودم پیشش میمونم تو برو که خانوادت نگران نشن

به سمت اش قدم برداشتم و سر میز دونفر امان نشستم. بی میل مشغول خوردن شدم، آنقدر بی میل که چند قاشقی معده ام را پر کرد و دگر نتوانستم لب به غذایم بزنم! زیر چشمی مادر مانا را نگاه کردم. او هم بی میل بود دقیقا مثل من!

شاید هنوز هم سرش پر از فکر و خیال و دلش پر از نگرانی و وهم بود! کاسه ی سوپ را برداشت و قاشقی در آن فرو برد، از جایش برخاست و به سمت تخت مانا رفت. با بلند شدن صدای آلارم گوشی‌ام و افتادن اسم میکائیل متوجه شدم پول به حسابش برگشته و پیگیر ماجراست!

دکمه ی کناری را فشردم و با خاموش شدن صفحه صدای آزار دهنده ی موبایلم از بین رفت. بلند شدم و کیف ام را برداشتم و رو به مادر مانا گفتم:

- شما بالای سرش هستین دیگه درسته؟

نگاهم کردو آرام نگاهش را روی کیف در دستم چرخاند و گفت:

- اره عزیزم...تو برو، دستتم درد نکنه به زحمت افتادی

- نه بابا این چه حرفیه!

برای خداحافظی از مانا هم جلو رفتم:

- فردا بهت سر میزنم...مواظب خوات باش مشکلی پیش اومد به پرستارا بگو! اگرهم مرخص شدی بهم زنگ بزن بیام باشه؟

لحظه ای پلک بست و گفت:

- باش...مرسی آهو!

لبخندی زدم و پس از خداحافظی راهی خانه شدم...

دستگیره را چرخاندم با ورودم به سالن صدای زن عمو سمیه که مشغول بگو بخند با مامان بود توجه ام رو جلب کرد! لحظه ای مکث کردم و بعد تصمیم گرفتم دنباله ی صدا را بگیرم و سلام و احوالپرسی کنم. تا به جایگاهشان رسیدم حرف های مامان سر جایم متوقف ام کرد:

- حالا خودم باهاش صحبت می‌کنم ، می‌فرستمش بیاد یه سری بهش بزنه...

- وای دستت درد نکنه مهسا جون، تو که نمیدونی این بچه چه حالیه!...خودمونیم ها اگه آهو قراره ازدواج کنه کی از ماهان بهتر هووم؟...پسر عموشه از جیک و بوکش خبر داره، اخلاقای خوب و بد همدیگه رو میدونن...خوبه فردا زن یکی شه که اصلا ندونه توی سرش چی میگذره؟ خوبه

خدایی نکرده به مشکل بربخورن و دختر دسته گلت دستی دستی مطلقه شه؟

- اینارو به خودش بگو، بخدا که مارو عاصی کرده...دیگه نمیدونیم با چه روشی باهاش حرف بزنیم که بره تو گوشش...ما که از خدامونه دامادمون ماهان جان باشه نه یه غریبه اما چیکار کنیم، گذشت اون دوره که دست دختر و بزور میذاشتن تو دست یه بنده خدایی می‌فرستادنش خونه ی بخت!

- آره عزیزم گذشته ، ولی میدونی چیه؟...وقتی شماها همه راضی هستین، وقتی مطمئنین که ماهان میتونه شوهر خوب و سر به راهی واسه دخترتون باشه چرا دست رو دست میذارید؟...منم راضی به آزار و اذیت آهو نیستم ولی بهتر نیست یه خورده

اجبار قاطی حرف هاتون کنید که این دوتا زودتر سرو سامان بگیرن خیال همه امون راحت شه؟

- اینارو به مهران بگو!...بخدا من زبون وا کنم آهو میزنه بیرون از خونه!...باباشم بزور از پسش برمیاد اما اون دل و جرأت عصبانی شدن و بزور فرو بردن میله ی حرفاش و تو گوش آهو رو داره...

- مهرداد قراره باهاش حرف بزنه...

تند نگاه پنهانی ام را از آن دو گرفتم و پشتم را به دیوار چسباندم. عصبی و ترسیده لب به دندان گرفتم و زیر لب پچ زدم:

- کارم دراومد!!! حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!!!

پاهایم را حرکت دادم و قبل از اینکه زن عمو و مامان تصمیم بگیرند تغییر جایگاه دهند و مرا ببینند خود را به اتاق ام رساندم و بی خوردن شام و جواب دادن به تماس‌هایی که صدایشان گوش هایم را آزار می‌داد ، دست بردم و خاموشش کردم و در انتها پلک روی هم گذاشتم تا خوابم ببرد...

‘‘‘

بند کوله را به شانه ام آویزان کردم و همزمان با . قدم های آهسته ام پله هارا گذراندم موبایل ام را روشن کردم. انباری از میسکال و پی‌ام از سمت میکائیل روی صفحه ی گوشی ام نقش بست. و در پایان تمامی پی‌ام هایش پیام صوتی گذاشته بود!

با ترید با سر انگشت‌ام لمس اش کردم...

[میکائیل : این کارا چیه میکنی احمق؟!!! مگه من چیکار کردم که از من فراری؟! بخدا قسم تا نیم ساعت دیگه زنگ نزنی پا میشم میام دمه در خونتون یک قشقرقی بپا میکنم که اون سرش نا پیدا مفهومه؟!!]

تند نگاهم قفل تایم پی‌ام صوتی اش شد...

یک ساعت گذشته بود! گرچه اگر سر وقت هم پی‌ام را میدیدم اقدام به تماس نمی‌کردم! او دگر برای من آن آدم سابق نبود! انگار از یاد برده بودم تمام گذشته ی پر از خاطره امان را و آن اتفاق ناگوار از بین برد تمام خوبی های آن مرد پر جذبه را...

با ورودم به آشپزخانه پدر نگاهش را به من داد و همزمان قلپی از چایش را خورد:

- به به دختر خوبم!...صبح ات بخیر!

نشستم و آرام صبح بخیری پچ زدم!

این روز ها انگار حال و حوصله حرف زدن و حتی گوش سپردن به حرف این و آن را نداشتم چه برسد به لبخند و نشان دادن واکنش های مثبت از خود!

پدر و مادر با چشم و ابرو به یکدیگر اشاره هایی می‌کردند که مطمئن بودم مربوط به حال عجیب و غریبی بود که تا به حال از دخترشان ندیده بودند...

مادر استکان چای را جلویم گذاشت و نشست...

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که بلاخره سکوت پر حرفشان را پدر با حرف پدر شکسته شد!

- می‌خوام بری یه سر به پسر عموت بزنی! شنیدم ناخوش احواله!

من که از قبل از نقشه اشان مطلع بودم ، سر بالا بردم و بی فوت وقت گفتم:

- شما عموشی! شما باید برید سر بزنید به من ربطی نداره باباجان!

اخمی کردو بعد از نیم نگاهی به مادر نگاه در چشمانم دوخت و گفت:

- فردا میری یه سر بهش میزنی! ببینم پشت گوش انداختی من میدونم با توها!

- اگه راست بگه و ناخوش احوال باشه، واقعا شما فکر می‌کنید با دیدن من حالش بهتر میشه؟!

- آره همه ی ما فکر می‌کنیم حالش بهتر می‌شه!

- کی می‌خواید این کارای مسخره و بی‌نتیجه اتون و کنار بذارید؟! بخدا که نه اون با من خوشبخت می‌شه نه من با اون!

- چشم و گوشت و باز کن بچه!...ماهان پسر عموته! درس خونده، تحصیلات داره...جدیدا تو شرکت مهرداد مشغول به کار شده...بعد از باباش وارث تمام اون ملک و املاکه! به بخت خودت پشت پا نزن! حالا که طرف یه تخته سنگ خورده تو ملاج اش و بین این همه دختر دست گذاشته رو تو چشم بسته قبول کن که نونت تو روغنِ!

- من هجده سالم بوده که اون برادر زاده ی احمقت دست عمو رو گرفته و واسه خواستگاری آورده تو این خونه یادته چی شد؟؟؟

میان حرف ام پرید:

- آره یادمه! مگه میشه یادم بره؟! میکائیل احمق یه جوری باهاش گلاویز شد که دست‌اش از آرنج ترک برداشت

مادر اضافه کرد:

- هنوز که هنوزه سمیه میگه ماهان عاشق نیروی انتظامی بود سر معایعه فهمیدن دست اش ترک برداشته رد شده...

پدر حرفش را تأیید کردو در ادامه گفت:

- بعد تو سنگ میکائیل و به سینه میزنی؟! سنگ اون مرتیکه که بجای اینکه یادت بده چجوری شبیه یه دختر محجوب رفتار کنی فقط بلده پایه ی شیطنت هات باشه و گند بزنه به آبروی خانوادگیمون؟؟؟!

عصبی از جایم بلند شدم و گفتم:

- من سنگ کسی و به سینه نمیزنم!...داداش تو یه غلطی کرده زده دست برادر زاده ات و شکونده! به من چه ربطی داره؟!!! به درک که داداشت بی شخصیته! به درک که برادر زاده ات عاشقه! به جهنم که به اون شغلی که دلش خواسته نرسیده!...دیگه هم نمی‌خوام تو این خونه اسمی از این دوتا بشنوم، تماااام!

هر دو با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کردند. دندان هایم را چفت هم کردم و به کوله ام چنگ زدم. خواستم از آشپزخانه بیرون بزنم که پدر خشمگین غرید:

- آهو!!! فردااا صبح تن لشت و می‌بری خونه مهرداد فهمیدیی؟!!!

از اینکه حرف زور میزد و می‌دانستم نمی‌توانم گفته هایش را عملی نکنم دلم می‌خواست زار بزنم...

صدای اف اف بلند شدو من حدس می‌زدم میکائیل باشد! میکائیلی که می‌ترسیدم با او روبه رو شوم! می‌ترسیدم در چشمانش زل بزنم...

می‌ترسیدم کوچک ترین تماس بدنی با او داشته باشم و یاد آن شب شوم بیوفتم!

با صدای خدمتکار نگاهم قفل اش شد...

- خانم آقا میکائیله! میگه با شما کار داره!

تند پچ زدم:

- بگو نیست ، بگو نیست!

شوکه لب زد:

- دیر گفتین! گفتم هستین!...حالا چیکار کنم؟!

دلهره سرتا سر وجودم را پر کرد. خدمتکار دهن لق را پی کارش فرستادم. نگاهی به چهارچوب آشپزخانه کردم و در آخر تصمیم گرفتم یکبار برای همیشه با میکائیل رو به رو شوم و آخرین حرف هایم را به زبان آورم بلکم برود و دگر پشت سرش را هم نگاه نکند.

با ، باز کردن در محوطه نگاه پر حرصش را نقطه‌ای نامعلوم گرفت و قفل چشمانم کرد، لحظه ای مکث کردم و بعد انگار با به یاد آوردن بلایی که قصد داشت سرم بیاورد معصومیت چشمانش جلوی چشمانم به آتش کشیده شد و باز ترس در دلم ریخته شد!

قدمی عقب گذاشتم و کمی دریچه در را تنگ تر کردم که گفت:

- چته تو آهو هان؟! چه مرگته؟! فک می‌کنی من اگه حالم دست خودم بود همچین غلطی می‌کردم؟؟؟...اصلا تو خودت! هوشیار بودی؟!...لابد بودی که پا به فرار گذاشتی دیگه نه؟...

عصبی پلک تنگ کرد و پرسید:

- بگو ببینم اگه هوشیار بودی، اگه میفهمیدی داری دست به چه کاری میزنی چرا همکاری کردی؟؟؟ چرا گذاشتی کار به جایی بکشه که من دیگه نتونم جلوی خودم و بگیرم هان؟؟؟

از خجالت عرق سردی روی ستون فقراتم لغزید!

به لکنت افتادم و نتوانستم جوابی در مقابل سوال ها و حرف هایش بدهم و او وقتی دید سکوت کردم ،

حق را به خودش داد و با ادامه سعی کرد کارش را توجیه کند!

- پس همه ی تقصیرارو نانداز گردن منه بی گناه!

وقتی گفت بی گناه، انگار حجم عظیمی از عصبانیت و حرف هایی که تمام این مدت نتوانستم جلوی کسی به زبان اشان بیاورم به سمت ام هجوم آورد:

- بی گناااه؟!!! تو داری به خودت میگی بیگناه؟!!

- آره بی گناه! میگم بی گناه چون هیچی زورکی نبوده!

- نه میگی بی گناه چون خودتم میدونی چه غلطی کردی!

به نشانه ی تأسف سر تکان دادم و با بغض سنگین در گلویم لب زدم:

- ازت متنفرم! متنفررر....

پلک هایش خشک شد و ذره ای چانه اش لرزید!

حلقه ای از اشک مژه های بورش را تر کرد و با این که حرف زدن در آن موقعیت همانند شکستن دیواره های سد اشک بود به حرف آمد:

- تو حق نداری از من متنفر باشی!...حق نداری از من بترسی!!...حق نداری از من و از زندگیم جدا شی!!!

اینبار بلند تر فریاد زد:

- حق نداری خودت و از من بگیری متوجهییی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟؟؟

با گریه صدایم به اوج رسید:

- کثافته ، آشغال...تو به چه حقی واسه من تعیین تکلیف میکنی؟؟؟ تو چیکاره ی منی هان؟؟؟ عمومی؟!!!...من عمویی که قصد تجاوز به برادر زاده اش و داشته رو نمی‌خوام!!! من متنفرم از تو از زندگیم...از تک تک لحظه هایی که با تو گذشت! حالم بهم میخوره از خودت، از اسمت ، از تصویرت...بیزارم از خاطراتی که با تو شکل گرفت! حالام برو بدرک!

هق زدم و با چشمان پر از اشک ام چشمان خیس اش را تماشا کردم. صدای اف اف باعث شد احساس کنم فردی تک تک حرف هایمان را شنیده و این یعنی زندگی آشفته ام بوی مرگ را به خودش گرفت!!!

برگشتم و درب ورودی خانه را نگاه کردم. پدر خشمگین چند پله ی جلویش را گذراند و روی سنگ فرش ها قدم گذاشت و به سمتمان پا تند کرد...

تند میکائیل را نگاه کردم. قطعا ترس را در چشمانم میدید و خونسردانه با همان چشمان خیس‌اش نگاه ام می‌کرد!

- می‌خوای تاوان پس بدم؟...هووم؟...می‌خوای؟!

در پی معنی برای سوال مبهم اش بودم که پدر فریاد کشید و یقه اش را چنگ زد:

- پدرسگ به دختر من دست درازی کردی؟؟؟؟! به دختر من؟؟؟

و من رو به رویم میکائیلی را میدیدم که در مقابل مشت محکم پدر به صورت اش هیچ واکنشی نشان نمی‌داد و مقاومت نمی‌کرد! چند مشت پی در پی پدر بر صورت کبودش فرود آمد و بلاخره پشت اش زمین را لمس کرد! من همان جا میان چهار چوب درب ایستاده بودم و تماشا می‌کردم!

میدیدم که پدر وحشیانه او را سیلی میزد، می‌شنیدم حرف های رکیک اش و گاها دلخراشش را! اما کوچک ترین اقدامی برای ممانعت پدر نکردم! شاید من هم دلم می‌خواست تنبیه شود، تاوان پس دهد...

دلم می‌خواست آرام بگیرم، کمی ذهنم خالی شود از آن همه فکرو خیال و تصویر عذاب دهنده...

دندان هایم را چفت هم کردم و این بار دل سنگ تر از قبل به آن دو چشم دوختم. و آن کتک کاری آنقدر طولانی شد که احساس کردم میکائیل دگر جانی ندارد که بدن از زمین بکند و باید زنگ بزنم که یک راست به بیمارستان منتقل اش کنند. اما شاید این مسئله مربوط به من نمی‌شد...

با توقف ماشین آراد مقابل مان سریع در را باز کرد و برای میانجی گری خود را به پدر و میکائیل رساند.

- بابا؟! بابا ولش کن ...چیکار داری میکنی؟؟؟ کشتیش!!! آقاجون اگه بفهمه....

پدر آرنج از دست آراد بیرون کشید و دست اش را از گلوی میکائیل جدا کرد. سر کج کرد و تفی بر زمین کردو گفت:

- حرومزاده! دور و بر خونه ی من آفتابی بشی زنده ات نمی‌ذارم!

حتم دارم میکائیل بی هوش شده بود و کلمه ای از حرف هایش را نمی‌شنید. آراد کمک کرد و پدر را از بدن بی جان میکائیل جدا کرد! انگار که قلبم تخته سنگی شده بود که دگر چهره ی معصومانه و

زخمی میکائیل هم رام اش نمی‌کرد! دلم می‌خواست اشک بریزم، گریه کنم و نام اش را فریاد بزنم...

دلم می‌خواست در آغوشش بکشم و زخم هایش را پانسمان کنم! اما بیشتر از آن دلم می‌خواست درد بکشد تا برایش درس عبرتی شود. و همان یک دلیل کافی بود برای پا گذاشتن روی خواسته هایم و احساستم. نگاهم را از صورت کبود و زخمی اش گرفتم و در را محکم بستم...

آراد خود را به در رساند و قبل از باز کردنش نگاه پر از تأسف اش را در چشمانم چرخاند:

- خیره سرت دوسش داشتی! پشت اش در میومدی، تو روی همه وایمیستادی!...این بود دوست داشتنت؟!...ولش کردی که بابا بزنه بکشه طرف رو؟!...چه بلایی سرت اومده آهو؟ چی باعث شده چشمات و رو میکائیل ببندی؟!

حرصی لب زدم:

- به تو چه؟! تو که به خونش تشنه بودی! حالا شدی دایه مهربان تر از مادر که چی بشه هان؟! وایسادی اینجا درس عشق و علاقه یاد من میدی؟؟؟ بدرک که بابا خواست بزنه برادرش و بکشه! من خودم و قاطی این مسائل نمی‌کنم به منم مربوط نمیشه چه بلایی سر کی میاد

خواستم از کنارش بگذرم که مچ دست را زندانی کردو گفت:

- سرت به جایی خورده؟! نکنه واقعا خول شدی؟!! خول تر از قبل!

دندان قروچه ای کردم و دست اش را فشردم. با ورودم به خانه پدر فریاد کشید و لیوان پر از آبی

که مادر به سمت اش حرکت می‌داد افتاد و هزار تکه شد!

- چند بار بهت گفتم دور و بره این پسره نپلک هان؟؟؟! چند بار بهت گفتم انقدر باهاش نرو وبیا؟؟؟...انقدر رو حرف من حرف زدی که همه امون بی آبرو شدیم! حالا این آب ریخته شده رو کی جمع کنه؟؟؟ کیی؟؟؟

از ترس پشت به دیوار کوباندم و بی حرکت سرجایم ماندم. خدمتکار طی در دست اش دوید که خورده شیشه هارا جمع کند که مادر با اشاره ی دست به او فهماند که الان وقت اش نیست. این‌بار او نگاه به صورتم دوخت و گفت:

- چیکار کردی آهو؟! یعنی چی بی آبرو شدیم؟!

نگاه میان من و پدر که روی مبلی نشسته بود و حرص می‌خورد و جوش می‌زد کرد و در ادامه گفت:

- یکی توضیح بده ببینم چه اتفاقی افتاده نصفه جون شدم!!!

پدر برخاست و این بار با لحنی آرام و پر از نا امیدی بی اینکه مرا نگاه کند رو به مادر گفت:

- از خودش بپرس! بگو چند شبه پیش کدوم گوری بودی که نصف شبی یهو سرو کله ات پیدا شد! ازش بپرس، بگو به خانواده ات فکر نکردی، بهش بگو چی تو سرش بوده که دست به همچین کثافت کاری زده...

لحظه ای حس کردم پدر با خود فکر کرده که میان من و میکائیل واقعا اتفاق های جبران ناشدنی

افتاده، برای رفع سوتفاهم ها پشت از دیوار جدا کردم و قدمی جلو گذاشتم. لب باز کردم و گفتم:

- هیچ اتفاقی بین من و اون نیوفتاده بابا! الکی حرص و جوش نخور...به موقع از خونه زدم بیرون...

فریادش لرزی زیر پوستم جنباند:

- دِ میموندی همونجا میومدم جنازت و جمع می‌کردم...میموندی همون جهنم دره ای که شباتو اونجا می‌گذرونی.

شاکی از رفتار تحقیرر آمیزش گفتم:

- بابا! چرا انقدر این قضیه رو گنده اش می‌کنی؟؟؟ یه اتفاق بود تموم شدو رفت پی کارش...

- یه اتفاق؟؟!...تو به زیر خواب شدن میگی یه اتفاق؟!!

مادر پشت دست‌اش کوباند و لب به دندان گرفت. رنگ از رخسارش پرید و بی اینکه توانایی صحبت داشته باشد روی مبل پشت زانویش افتاد. پدر برگشت و خشمگین به او گفت:

- فردا بردار ببرش پیش یه دکتری چیزی معاینه اش کنه! بلکم یه راهی جلو پامون گذاشت از مخمصه دراومدیم.

داد زدم بلکم فریادم توجه شان را جلب کند:

- معاینه ی چی؟! میگم هیچیم نشده سالمه سالمم...واقعا شماها با خودتون چی فکر کردین؟ فکر کردین من انقدر احمق شدم که همخواب عموم شم؟!!...حالتون خوبه؟ متوجه هستین چی دارین میگین؟

اما پدر هیچ واکنشی نسبت به حرف هایم از خود نشان نداد! تنها نگاهش روی صورتم قفل بود و همزمان به مادر گفت:

- یعنی میشه یه بدبخت بیچاره ای راه گم کنه بیاد اینو بگیره؟! تا کی استرس و اضطراب؟ تا کی ترس و لرزش اینو داشته باشم که دخترم وقتی یکی دوروز گم و گور میشه اون یکی دوروز و با برادر خول و چلم کجا و چجوری گذرونده هان؟ تا کی؟؟

بغض کردم و مانند دختر بچه ای جلوی چشمانش هق زدم و اشک بر صورتم جاری شد:

- قرار بود دیگه دختر خوبی باشم! بمونم پیش شماها و جایی نرم...قرار شد دور برادرت و خط بکشم...

سر بالا بردم و ادامه دادم:

- من واقعا دیگه نمی‌خوام پیش کسی غیر از شماها باشم بابایی!

یهویی درب ورودی گشوده شدو آراد وحشت زده گفت:

- میکائیل بی هوش شده!!! هرکاری میکنم به هوش نمیاد بابا!!! حالا چیکار کنیم؟؟؟

قلبم به آنی از ضربان ایستاد اما انگار پاهایم به زمین دوخته شده بود و نمی‌توانستم حرکت کنم!

پدر به فوت وقت دوید به سمت آراد و خارج شد!

پشت سرش مادر با زمزمه های زیر لبی اش به سمت درب خروجی پا تند کرد.

با سکوتی که بر فضا حاکم شده بود دست های لرزانم را مشت کردم و تصمیم گرفتم خود را از حجم عظیم آشوب و نگرانی خلاص کنم! راه محوطه را گذراندم و خود را به خیابان رساندم. همه بالای سر میکائیل بودند و به دنبال راه حلی برای مشکل بوجود آمده!

آراد رو به مادر گفت:

- مامان تو نمیتونی یه کاریش بکنی؟! بخدا زنگ بزنیم آمبولانس دردسر می‌شه...

مادر که تن‌اش به لرزه افتاده بود و نگاهش خشک چهره ی میکائیل شده بود به سختی لب زد:

- میمیره! بخدا میکائیل میمیره اگه زنگ نزنید بیان ببرنش!...

پدر را نگاه کردو صدایش را بالا برد:

- مهران؟؟؟ با توأم چرا خشک ات زده؟؟؟ پسره داره جلوی چشمامون میمیره هاا!...سرش ضربه نخورده باشه بیچاره شیم!!!

اشک روی گونه هایش چکید و نگاهش را به میکائیل دادو گفت:

- جواب جمشید خان و چی بدیم؟!!! چی بگیم بهش هان؟!!!

پدر برگشت و نگاه پر از خشم اش را تقدیمم کرد و من ترجیح دادم میان همان چهارچوب در بمانم و خود را درگیر مسئله ی حل نشدشان نکنم.

- چرا اونجا وایسادی هاان؟؟؟ بیا ببین بخاطرت چه بلایی سر برادرم اوردم!!! بیا نگاه کن، ببین نتیجه ی کارات و دختره ی چشم سفید!

وقتی دید قدم از قدم برنداشتم صدایش را به اوج رساند:

- د بیاااا دیگه!

تکانی خوردم و تصمیم گرفتم به سمت شان بروم...

با آشکار شدن چهره ی خونین میکائیل ترس جانم را در دستان اش گرفت. توان پاهایم از بین رفت و به آنی کنارش افتادم. بی اختیار بغضِ گلویم شکسته شد و دستم را جلو کشیدم و صورت سیاه و کبود را نوازش کردم. از ترس اینکه واقعا اتفاقی برایش افتاده باشد آرام لب زدم:

- میکائیل؟!

وقتی جوابی دریافت کردم انگار که تازه متوجه عمق فاجعه شده بودم. این بار بلند تر صدایش زدم...

و باز هم حرف هم بی جواب ماند. تند تند دست هایم را به جیب مانتویم کشیدم و گوشیم را بیرون کشیدم. برای برقراری تماس با اورژانس از جام برخاستم...

پدر گفت:

- چیکار داری میکنی ها؟؟؟ جایی زنگ نزنی هممون و بیچاره کنی!!

بی توجه تلفن را در گوشم گذاشتم و به سرعت آدرس دادم:

- توروخدا زودتر خودتون برسونید حالش خیلی ب...

پدر تلفن را گرفت. او قصد داشت مانع ام شود اما دگر کار از کار گذشته بود. سیلی بر صورتم کوباند و من همانند بت بی اینکه از او کینه ای به دل بگیرم در چشمانش زل زدم. انگشت اشاره اش را به سمت ام گرفت و با لحنی پر معنا گفت:

- درستت میکنم! صبر کن این قضیه تموم بشه...

- چیه نکنه این دفعه میخوای بفرستیم برم تو یه جزیره ی دور افتاده زندگی کنم؟

پوزخندی زدو گفت:

- بدتر!

و نگاه دنباله دارش را از چشمان ترسیده ام گرفت و به سمت میکائیل رفت...

‘‘‘

پشت در های بسته پدر رژه می‌رفت. مادر آرام و زیر لب به خدا التماس می‌کرد و آراد هم پشت به دیوار تکیه داده بود و منتظر! در باز شدو با خروج دکتر همگی به سمت اش هجوم بردند. آرام قدم برداشتم و برای سرک کشیدن و اطلاع از حال میکائیل جلو رفتم. دکتر سری تکان داد و در ادامه حرف هایی که با مادر در میان می‌گذاشت گفت:

- چه بلایی سرش اومده؟! اگه زدو خورد یا دعواست زنگ بزنید پلیس بیاد.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید من گفتم:

- آقای دکتر حالش چطوره؟

نگاهش را از چشمان پدر گرفت. پدر کنار رفت و کنار رفتن اش باعث شد بدن ظریف و لاغر من به چشم دکتر بیاید و نگاهم کند.

- بد! صورت اش که داغون شده باید با جراح صحبت کنم واسه عکس برداری ، خدایی نکرده اگه شکستگی چیزی داشته باشه باید عمل شه...

نفسی پر بغض بیرون دادم و پلک هایم را بهم فشردم. مادر به حرف آمد:

- زنگ زدم سمیه و مهرداد خان بیان!....بدونن بهتره

پدر به او توپید:

- چیکار کردی؟!

- آخرش که می‌فهمن! با این بلایی که سر میکائیل آوردی حقیقت و بدونن بهتره تا اینکه فکر کنند بی دلیل عصبانی شدی و کار به اینجا کشید

پدر حرصی جلوی تن صدایش را گرفت و پچ زد:

- می‌خوای بگم دخترت هرزه اس؟؟؟...میدونی اگه بفهمن دست اون پسره ی احمق این عوضی و لمس کرده دیگه تو رومون نگاه نمی‌کنند، چه برسه به خواستگاری و وصلت؟!!!

سر زیر بردم. دگر نه فریاد فایده ای داشت نه زجه زدن. هیچکس باور نمی‌کرد که من هنوز یک باکره ی احمق بودم! اشک هایم را برداشتم و خود را از سالن بیمارستان بیرون کشاندم.

هوای سرد بر صورتم تیغ کشید. کمی با لبه ی شالم لب های یخ بسته ام را پوشاندم و به نقطه ای نا معلوم خیره شدم. کاش قضیه را دوتایی حل و فصل می‌کردیم، ای کاش دور از چشم همه برای همیشه با هم قطع رابطه می‌کردیم، بی این که کسی بفهمد چه چیزی طناب دوستی و رفاقت دیرینه ی آهو و میکائیل را درید...

حال با این آبرو ریزی که راه افتاد یقینا به زودی زود در هچلی بزرگتر از حرف مردم و تیکه و کنایه های اطرافیان می‌افتم. در ماشینی کوبیده شد و من تکانی به پلک هایم دادم. کل خانواده ی عمو با هول و ولا از ماشین پیاده می‌شدند. ماهان و سارا دویدند سارا بدون سلام وارد سالن شد اما ماهان توقفی کوتاه کردو پرسید:

- سلام! خوبی آهو؟! چی شده؟!

خواستم جواب اش را بدهم که پدر بزرگ توجه ام را جلب کرد. عمو دست زیر بازوهایش برد و کمک کرد از ماشین پیاده شود. وای بر من اگر او بویی ببرد و باخود فکر کند آهویش دختر بدو نجسی است!

مرگ بهتر از ایستادن و نگاه کردن به چهره ی پدربزرگ بعد از شنیدن حقیقت بود.

- آهو با توأم!!!

نگاه از آنها گرفتم و گیج و مبهوت ماهان را نگاه کردم:

- من خوبم!

تا دید حال و احوال حرف زدن را ندارم رفت...

قبل از اینکه با عمو و زن عمو و پدر بزرگ برخوردی داشته باشم، پشت سر ماهان قدم برداشتم و خود را به پدر و مادر رساندم. لبم را زیر دندان هایم فشردم و سعی کردم خود را برای نگاه های اطرافیان آماده کنم.

با ورود پدربزرگ به سالن مادر به سمت شان رفت و پچ پچ هایشان بلوایی در دل و جانم بپا کرد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سر زیر انداختم. خیره به بند صورتی کتانی هایم اشک از چشمانم می‌چکید. صدای کوبیده شدن عصای پدر بزرگ بر زمین نزدیک و نزدیک تر می‌شد تا اینکه رو به رویم ایستاد و گفت:

- چی شده آهو؟ هان؟ می‌خوام حقیقت و از زبون تو بشنوم دخترم!

سر بالا بردم و با چشمانی آغشته به اشک نگاه به چهره ی آرام و نگران اش دوختم. هق زدم و گفتم:

- آقاجون! من دختر بدی نیستم!

با تردید سر بالا و پایین کرد. تردید چهره اش، تردید باورش بود! او حرف هایم را باور نمی‌کرد!

- چه اتفاقی بین شما دوتا افتاده؟ میخوام بدونم کار به کجاها رسیده که بابات...

نگذاشتم ادامه دهد:

- اون شب مشروب خوردیم...هردوتا گیج و مست بودیم...میکائیل بیشتر خورد، بهش گفتم نخوره ها ولی گوش نداد...بعدم که...

- که چی؟!

کلافه با حالتی افسرده زیر چشمم را با آستین مانتویم خشک کردم و گفتم:

- هم تقصیر من بود هم اون!...حالا هم که چیزی نشده...من میکائیل و ول کردم و برگشتم خونه! نگهبان دمه در شاهد بود. اون درو برام باز کرد...

آرام پچ زد:

- مگه قتل کردی که میگی شاهد بود؟...وقتی اتفاقی نیوفتاده نباید به بابات می‌گفتی!

- من چیزی به کسی نگفتم!...داشتم با میکائیل صحبت می‌کردم که بابا شنید.

برگشت و پدر را نگاه کرد:

- وای به حالت اگه اتفاقی واسه میکائیل افتاده باشه!

پدر که هنوز هم حرص می‌خورد و عصبانی بود نیم نگاهی به من کردو گفت:

- نگران نباش! اتفاقی واسش نیوفتاده...یه خورده زخم شده صورتش که با دوتا چسب زخم حل می‌شه قضیه.

دکتر از اتاق خارج شد برگشت و به دو پرستار پشت سرش گفت:

- لب و گوشه ی پیشونی‌اش بخیه لازمه...

برگشت و رو به ما گفت:

- کدومتون همراهشه؟ نزدیک ترین آدم بهش!

همه برگشتند و مرا نگاه کردند. آرام قدم برداشتم و جلو رفتم:

- بله؟!

- جراحی، یا تزریق ژلی چیزی که نداشته؟
- منظورتون چیه؟!

- قبل از این حادثه تا حالا عمل زیبایی روی صورت اش انجام داده یا نه؟

بهت زده گفتم:
- نه!

دکتر سر بالا و پایین کرد.
- آقای دکتر میتونم ببینمش؟
- الان نه!

رفت و در را بست.

سارا با لحنی پر بغض و نگرانی گفت:

- خاک به سرم... صورت به اون خوشگلی معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که میخوان بخیه بزنن!

بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم که عصبی گفت:

- همه اش تقصیر توئه! دختره ی عوضی! چقدر بهت گفتیم بیا زن ماهان شو و دست رد به سینه اش زدی؟ حالا می‌خوای چه خاکی تو سرت بریزی هان؟ فکر کردی با این شرایط کسی پیدا میشه که یه دختر دست خورده رو بگیره؟ اونم دست خورده ی هرکسی نه دست خورده ی عموش!!!...تا آبروت نرفته و همه نفهمیدن باید شوهر کنی..شوهررر...

صدای گریه های مادر بلند شد. زن عمو سمیه پشت اش را میمالید و بی صدا اشک میریخت. نگاه بغض آلودم روی ماهان چرخید. دندان چفت هم کرد و رو برگرداند! صدای پدربزرگ سارا را سرجایش نشاند:

- بشین بچه! حیثیت امون و بردی اینجا همه مارو می‌شناسند.

برعکس او رو به من آرام گفت:

- آهو بیا! بیا بشین پیش خودم باباجان...

همه در حیرت رفتارهای پدربزرگ بودند. شاید خودم هم فکر نمی‌کردم بعد از فهمیدن آن موضوع آنقدر با ملایمت رفتار کند و برعکس بقیه دست محبت بر سرم بکشد بلکم دل نا آرامم ، آرام بگیرد....

•••

میکائیل"

پلک باز کردم. هنوز همه جا تیره و تار بود که درد درصورت‌ام پیچید. بی اختیار صورتم جمع شد و این بار درد همانند آبشاری به سمت ام سرا زیر شد.

- آاخ گندت بزنن!

آرام چندباری پلک زدم. بیمارستان؟!

تعجبی هم نداشت، جای درستی آمده بودم. قبل از بیدار شدن در خواب و رویاهایم حدس اش را میزدم...

- آقا صدای منو می‌شنوید؟!

نگاه به خانم پرستاری که بالای سرم ایستاده بود دادم و آرام لب زدم:

- آره! فک کنم!

آرنج راست‌ام را به تخت تکیه دادم و سعی کردم بنشینم. هیچگونه احساس دردی در ناحیه ی بدن نداشتم، فقط کمی بدنم خواب رفته بود و حس خابالودگی بود که آزارام می‌داد. با نشستم پرستار نگاه از کلاسور در دست اش گرفت. جلو تر آمد و با گوشه ی پیشانی ام را لمس کرد.

- بخیه اتونم که باز کردیم...نگران جاش نباشید، دکتر براتون دارو مینویسه استفاده کنید انشالله که زودتر حالتون بهبود پیدا می‌کنه

- بخیه؟!

- آره گوشه ی پیشونیتون یه زخم عمیق بود دکتر گفتن باید بخیه شه...گوشه ی لبتون هم بود که چون جای حساسی بود منصرف شدن از بخیه زدن...البته الان خیلی بهترید نسبت به چند روزه پیش!

- چند روزه پیشش؟! مگه من چند وقته اینجام؟؟؟!

- چهار روزی می‌شه! یادتون نمیاد؟! چند باری بیدار شدید؟!

شوکه از تخت خود را کندم و سوالش را بی جواب گذاشتم.

- آینه دارید؟

به درب کرمی رنگ گوشه اتاق اشاره کردو گفت:

- توی سرویس بهداشتی هست.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و سریع در آینه اش سرک کشیدم. تا صورت را در آینه دیدم، چهره ی سرد و یخ زده ی آهو در مغزم به نمایش در آمد! انگار که هزاران کپی از صورت و آخرین حرف هایش در سرم بود ! انگار که چیزی را نمی‌شنیدم و نمیدیدم جز لحظه ای که مهران با تمام قدرت از من انتقام کار نکرده را می‌گرفت و او به تماشا نشسته بود و شاید دلش هم خنک شده بود!

سوزش پلک هایم شروع شدو اشک پلک پایین ام را لمس کردو روی کبودی گونه ام چکید. یک مرد تنها...

بیچاره و بی کس و کار! کسی که در دلش حقیقت را نگه داشته و در همه ی لحظات فقط درحال

وانمود کردن است. با احتیاط رفتار می‌کند. با احتیاط عاشقانه هایش را می‌سازد

عاشقانه هایی که تماما یک طرفه است...

دست معشوقه اش را در دست می‌گیرد بی آنکه عشقی در چشمان او ببیند و دلگرم شود!

این زندگی جهنم است و حال و هوای بارانی ام قابل وصف نیست...

مهران از من انتقام گرفت. اما چه انتقامی؟!

یک انتقام بی دلیل؟! مثل اینکه باورش شده میکائیل بیچاره تا آخر عمرش نقش بازی می‌کند و نمی‌گذارد آهو بویی از حقیقت ببرد! در دل پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- بشین و ببین چه بلایی سرت میارم آقا مهران!

بی توجه به درد جان فرسایش چند مشت آب سرد بر صورت پر دردم کوباندم. لباس هایم را عوض کردم و از بیمارستان خارج شدم...

•••

آهو"

پله هارا گذراندم...

هنوز هم نسبت به همه چی بی میل بودم. بی میل تر از همیشه. امروز به جای اینکه به نرگس خانم سری بزنم و حالی از او بپرسم باید به اجبار به خانه ی عمو می‌رفتم! چه زندگی مزخرفی، حالم از

اجبار های بی خودی بهم می‌خورد. اما ای کاش کسی گوشش بدهکار بود و توجه می‌کرد...

پا در فضای آشپزخانه گذاشتم. مادر مثل چند روز گذشته غذایی که آماده کرده بود را کنار می‌گذاشت تا به بیمارستان ببرد. این محبت های جدا از باور، تنها برای این بود که میکائیل از پدر کینه ای به دل نگیرد و کار به شکایت و شکایت بازی برسد و آن ته مانده آبرویمان پیش خاندان صرافیان به باد فنا برود.

جلو رفتم و دست بردم و از کاهو های ریز ریز شده ای که برای مخلوط کردن با سالاد کنار گذاشته بود چند تکه ای در دهانم گذاشتم و درحالی که می‌جوییدم شان گفتم:

- داری میری بیمارستان؟!

خیلی سرد جوابم را داد:

- با اجازتون...

بلند شدو به سمت گاز رفت...

- آها! بعد نگفتن کی مرخص می‌شه؟

نیم نگاه بی اهمیتی کردو گفت:

- چه میدونم همین امروز فردا باید مرخص بشه دیگه نه؟

شانه هایم را بالا بردم و گفتم:

- چه میدونم شاید!...

بهت زده چشم به چهار چوب درب آشپزخانه دوخت و گفت:

- میکائیل؟!

تند برگشتم ولی کسی آنجا نبود!

- وا مامان! میکائیل بیمارستانه ها!

با همان چهره ی بهت زده ملاقه را در قابله ی غذا رها کردو به سمت چهار چوب آشپزخانه قدم برداشت. پشت سرش رفتم. به بالای پله ها چشم دوخته بود!

- چیه مامان؟!

- خاک به سرم! میکائیل اومد رفت بالا پیش بابات!!! بدو برو تلفن و برام بیار زنگ بزنم آراد بیاد الان خون و خونریزی می‌شه!

بی اختیار پاهایم را حرکت دادم و پله هارا گذراندم. به سمت اتاق کار پدر رفتم. از در نیمه باز و سرو صداهایشان پیدا بود میکائیل آنجاست!

- قرار بود بعد از ظهر مرخص شی! نکنه بدون گرفتم برگه ترخیص از بیمارستان زدی بیرون؟

- اونش دیگه به تو مربوط نمی‌شه! اومدم حرف بزنم.

پدر بعد از مکثی گفت:

- خیلی خب بشین!

- نیومدم بشینم و باهات چای بخورم آخرشم دِ برو که رفتیم...اومدم تکلیف ام و روشن کنم...بزرگ اش کردی حق پدری به گردنش داری اوکی!

باشه!...به حرمت اون حق پدریت میخوام ازت اجازش و بگیرم

پلک هایم از ترس گرد شدو دست بر لبانم فشردم که صدایم در نیاید. میکائیل ادامه داد:

- من آهو رو می‌خوام!

پدر بر میزش کوبید و گفت:

- چه غلطی کردییی؟! قرارمون چی بود؟

میکائیل پوزخندی زد و گفت:

- قرار؟ کدوم قرار؟! از چی داری حرف میزنی؟...من بی این که قرار و مداری با تو بذارم دهنم و بستم و چیزی نگفتم...نگفتم که زندگی کسی نابود نشه...اما مثل اینکه ورق داره برمی‌گرده!...این زندگی منه که داری نابود میشه!

منم که دارم به فنا میرم!...چرا باید واسه ی مواظبت از زندگی این و اون گوه بزنم تو زندگی خودم هان؟؟؟ چراا مگه گناه من چیه؟؟؟

- میکائیل دیگه داری گنده تر از دهنت حرف میزنیاا...دهنت و ببند وگرنه...

- وگرنه چی؟؟؟ چیکار میخوای بکنی؟!! اصلا مگه کاریم ازت برمیاد؟؟؟ من آهو رو می‌خوام، چه بخوای چه نخوای اون حقه منههههه!!!! زندگی منه...تو نمیتونی نفس من و ببری! نمیتونی زندگی من و ازم بگیری...یعنی من آدمِ تماشاگری نیستم...

چند ثانیه ای گذشت و قلب من همانند بمب در سینه ام صدا می‌داد! آیا چیز هایی که با گوش های خودم شنیدم حقیقت داشت. آیا کسی که آن حرف هارا به زبان آورد واقعی میکائیل بود؟! زندگی او!

من زندگیِ او بودم؟! یعنی او عشق را بعد از نام من به زبان آورد؟!!!

دستگیره چرخیده شد. از ترس اینکه کسی ببیند و فکر کند آن حرف های عجیب و غریب و عصاب خوردکن را شنیده باشم. دویدم و پله ها را طی کردم، خود را به آشپزخانه رساندم و تا وارد شدم صدای قدم های میکائیل که پله هارا به آرامی میگذراند توجه ام را جلب کرد. عصبانیت باعث شد در چهار چوب در بمانم.

•••

میکائیل "

با دیدن آهو لحظه ای سر جایم متوقع شدم و با همان ابروهای گره خورده درچشمانش زل زدم.

نگاه پر معنایش حاکی از این بود که متوجه حرف هایمان شده. دگر هیچی برایم معنا نداشت. نه آشکار شدن حقیقت، نه عصبانیت مهران و نه اینکه آهو هنوز فکر می کرد مرد رو به رویش عمویش است.

تنها چیزی که مهم بود هدفی بود که برای خود و زندگیم در نظر گرفته بودم. شاید خوردن یه چای داغ در هوای بارانی و شنیدن یک دوستت دارم آرام از زبان عشقی چندین و چند ساله ، آرزویی ساده و پیش پا افتاده بود ، اما دست نیافتنی!

از کنارش گذشتم. تا فرمان را در دستم احساس کردم تصمیم گرفتم به دیدن محمد بروم بلاخره او کار کشته ی روزگار بود. از عشق و عاشقی سر در می‌آورد. او عشقی ممنوعه را تجربه کرده بود و برای به دست آوردنش چه نبرد ها که با خود و خانواده اش در کارنامه ی پر فراز و نشیب زندگی اش نبود

نفسی به سینه دادم و منتظر حرکت ماشین های صف بسته ی رو به رویم بودم. پیرزنی فرتوت به آرامی و بیخیال آدم هایی که معطل خود کرده بود قدم برمیداشت و مقصد آن سمت خیابان را در پیش می‌گرفت. پوزخندی زدم و گفتم:

- این همه آدم و معطل خودش کرده!

انتظار باعث شد نگاهی در آینه بی اندازم. با دیدن صورت کبودم و خون اندکی که از گوشه ی لبم

جوشیده بود از رفتن به خانه ی محمد منصرف شدم و یک راست به خانه برگشتم. بعد از یک دوش درست و حسابی از حمام خارج شدم و لباس‌هایم را پوشیدم و باری دگر خود را در آینه تماشا کردم

مقدار جراحت آنقدر زیاد بود که هربار خود را میدیدم بیشتر به عمق فاجعه پی می‌بردم و کبودی های جدیدی نمایان می‌شد. عصبی دست در موهای نم دارم بردم و به آن ها حالت دادم و خطاب به خود گفتم:

- یه دوتا مشتم تو میزدی که لااقل دلت خنک شه احمق!

حرصی دستگیره را چرخاندم و خارج شدم. از یخچال یخ برداشتم و در کیسه فریزر خالی کردم. نشستم و مانند فردی انتقام‌جو محکم آن هارا بر

کبودی ها چسباندم و درد بود که امانم را برید. دندان هایم را چفت هم کردم و بیشتر یخ هارا بر استخوان گونه ام فشردم....

- دق و دلیت رو سر صورتت خالی نکن...به اندازه ی کافی قیافه ات خیت هست.

صدای پدر باعث شد بی اختیار یخ را از صورتم جدا کنم و برگردم. لیوانی برداشت و به سمت یخچال برد. دلخور اخم در هم بردم و رو برگرداندم. زیر لب سلام دادم. پاهایم را بلند کردم و روی صندلی گذاشتم و لم دادم تا راحت تر باشم.

- خداروشکر مثل اینکه پاتم شکسته آره؟

بی اهمیت به حرف هایش این‌بار یخ هارا به بخیه ی پیشانی ام چسباندم! حالا فقط درد نبود بلکه احساس کردم سرما مانند تیغی برنده در زخمم فرو رفت و صدایم را در آورد:

- آااخ!

عصبی کیسه ی یخ هارا روی میز پرت کردم و درست حسابی سر جایم نشستم. پدر پوزخندی به حال و روزم زد. خشمگین نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟! تلافی کتک های مهران و میخوای سر من در بیاری؟

- مثل اینکه خوشحالی از اینکه پسر قلابیت این بلارو سرم آورده نه؟

- معلومه که آره!

شوکه لب هایم را حرکت دادم که چیزی بگویم اما جوابی که داد آنقدر در بهت مرا فرو برد که حرفی برای گفتن به زبانم نیامد!

- هر آدمی باید تاوان غلطایی که میکنه رو پس بده پسرم!

آن حجم از خونسردی پدر مغز مرا به آتش می‌کشید:

- آره ولی به شرطی که غلطی کرده باشه!

- اگه غلطی نکردی چرا گذاشتی صورتت و به این روز بندازه هان؟ از لحاظ قدو قواره که یکی هستین نه؟...خودت می‌گفتی!

- چون برادر زاده ی جنابعالی به جای مغز کود تو سرشه! هیچی نمیفهمه، حرف حرف خودشه ...دو

دقیقه نمیشه به حرف آدم گوش بده...هر حرفی از دهنش در میاد میزنه و میره رد کارش

- هی حرف حرف حرف! چی گفته مگه؟
- هیچی ولش کن!

- نه بگو
- گفتم هیچی دیگه...بیخیال!

محکم دست اش را بر پشت گردنم کوباند. شوکه نگاهش کردم و گفتم:
- عه بابا! چرا میزنی!

عصبانی صدایش را بالا برد:

- پسره ی عوضی تو نصف شبی آهو رو آوردی اینجا که چه بلایی سرش بیاری هان؟؟؟ فکر کردی اون بچه بی کس و کاره؟؟؟ بخدا قسم اگه آهو نمی‌گفت که مست بودین و تقصیر هردوتاتون بوده خودم میومدم و سرت و گوش تا گوش میبردیم!

سکوت فضارا در برگرفت. چشمان گرد شده ام را به حالت نرمال برگرداند و آرام گفتم:

- لااقل قسم الکی نخور!!!! زشته...سنی ازت گذشته!

نیم نگاهی بی اهمیت به او کردم و از جایم بلند شدم و به سمت سینک رفتم. شیر آب را باز کردم و روی آب ولرم تنظیم اش کردم. چند مشت به صورتم پاشیدم. پدر گفت:

- می‌دونستم انقدر آتیشی زودتر واست آستین بالا میزدم دست یکی و میذاشتن تو دستت بری پی زندگی خودت. اینطوری کسیم مرتکب گناهی نمی‌شد همه چی شرعی بود.

برگشتم و پس از مکثی گفتم:

- من آتیشی ام؟! بامنی؟!

- آره...اون ماچ یهویی وسط محوطه رو یادم نرفته ها!

سریع نگاه از چشمان اش گرفتم و شیر آب را بستم. با اضطراب گلویی صاف کردم و گفتم:

- تقصیر خودته دیگه وقتی وایمیستی زاغ سیاه من و چوب میزنی چی بگم بهت اخه!

- دور و زمونه عوض شده...قدیما ما رومون نمی‌شد و تو چشم زن عقدی امون نگاه کنیم، حالا هر پسر بچه ای از راه می‌رسه دست یه دختر تو دست‌اش و کل خیابونای شهر و وجب میکنن...

- واقعا روت نمی‌شد؟!

- معلومه که نه!

- پس این آتیشی بودن من به کی رفته هووم؟!

- پررو اگه فکر کردی به من رفتی سخت در اشتباهی...من سالی یه بار با مادر خدابیامرزت تنها نمی‌شدم

پقی خنده ام گرفت. حال که بحث جالب بنظرم آمد صندلی کنارش را عقب کشیدم و نشستم:

- اگه تنها نمی‌شدی پس من و مهرداد چجوری به وجود اومدیم؟ نکنه گرده افشانی چیزی...

دست اش را بالا برد که پس گردنی دگر بزند. از آنجایی که ماشالله دست سنگینی برای کتک زدن داشت با خنده خود را عقب کشاندم و گفتم:

- حقیقت تلخه ، ولی ارزش اینو نداره که منو بزنی!

دست اش را پایین بردو نفسی از گلو خارج کرد. تأسف بار سری برایم تکان داد، دست به میز گرفت و آرام از جایش بلند شد. به سمت درب خروجی قدم برداشت و زیر لب گفت:

- خدایا ته تغاری ام مغزش ایراد داره...بزرگی کن شفاش بده!

خنده ای سر دادم و پشتم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

•••

آهو"

هربار ناخنکی به سالاد می‌زدم و مادر برایم چشم غره ای می‌آمد. حال که میکائیل آمد و گپی با پدر زدو رفت احساس می‌کردم قضیه ی رفتن خانه ی عمو مهرداد منتفی شده و کسی توجهی به رفتن یا نرفتن من ندارد. با خیال راحت به صندلی لم داده بودم و با نرگس چت می‌کردم.

او از حال و احوال رو به بهبودش می‌گفت و وقتی که در مسافرخانه ی غضنفر میگذراند، من هم سوال هایی که ذهنم را درگیر کرده بود می‌پرسیدم و منتظر پاسخ بودم. پیام صوتی برایم فرستاد! هندزفری در دسترس نداشتم.

زیر چشمی مادر را نگاه کردم با چاقوی در دست‌اش آرام و با حوصله خیال های پوست کنده را به تکه های مساوی تقسیم می‌کرد و در ظرف بزرگ سالاد می‌ریخت. ویس را باز کردم و صدای گوشی را کم کردم. بلندگو را به گوشم چسباندم که صدایش درگوشم پیچید:

- آره آهو! مامان یکی دو بار اومد بهم سر زد...دفعه ی اول که بیچاره پنهونی بابارو پیچونده بود و اومد...اما دفعه ی بعد که اومد گفت بابا بو برده فهمیده یه چیزی شده که مربوط به منه...الان چند روزیه که ازش بی خبرم اصلا بهم سر نزده...نگرانم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه!

تند تند برایش تایپ کردم:

[آهو: چه اتفاقی مثلا؟!]

چند لحظه ای گذشت که دوباره پیام صورتی ارسال کرد:

- چه میدونم! مثلا بابا فهمیده باشه...بعد بخواد کتک اش بزنه

بی اختیار دست بردم و ویس دادم:

- مگه بابات دست بزن داره؟؟؟!

با دیدن چهره ی متعجب مادر تند دستم را از روی آیکون میکروفون گوشی ام برداشتم و ویس ارسال شد.

- چیه مامان؟!

- به کی داری ویس میدی؟!! کی دست بزن داره؟؟؟

- وا! دوستمه! آدم نمیتونه تو این خونه با دوست‌اش چت کنه؟!

- کدوم دوستت؟! تو مگه دوست و رفیق داشتی؟!

- چهار ساله دارم میرم دانشگاها! واقعا فکر کردی بین اون همه آدم یکی نیست با من طرح رفاقت بریزه!

سر در موبایل بردم و برایش تایپ کردم

[آهو: اگه بتونم حتما میام بهت سر میزنم]

پدر با چهره ای پر خشونت وارد شد. مادر به بحث ادامه نداد و مشغول کارش شد. دکمه ی بغل گوشی را فشار دادم و صفحه اش را خاموش کردم که پدر گفت:

- تو که هنوز اینجایی!!! قرار بود کجا بری هان؟

شوکه گفتم:

- خونه ی عمو! ولی فک کردم دیگه لزومی نداره!

- چرا فکر کردی دیگه لزومی نداره؟!! پاشو برووو...سریع!

بهت زده مادر را نگاه کرد. از سکوت اش پیدا بود که نمی‌خواهد روی اصرارو اجبار های پدر حرفی بزند.

بی حرف از جایم بلند شدم و کیفی که روی کابینت گذشته بودم را برداشتم که پدر گفت:

- سوئیچ اون ماشین و بیار بذار رو میز...دیگه هم نه هدیه قبول میکنی از این و اون نه محتاج لطف اشون می‌شی.

- سوئیچ و چرا؟؟!

برگشت و گفت:

- چون اون ماشین مال تو نیست باید برگرده به صاحب کثیفش!

- ولی اون ماشین به نام منه!

صدایش به اوج رسید:

- گفتم سوئیچ و بیار بده من!!!

وجبی از جایم پریدم. دست در کیف بردم و سوئیچ را بیرون کشیدم. سریع آن را کف دست اش گذاشتم

و خانه را ترک کردم. مدت ها بود که دگر آن مسیر را پیاده نمی‌گذراندم، اما مثل اینکه در بخت سیاه من بدبختی را پشت بدبختی نوشته بودند و من راهی جز سوختن و ساختن نداشتم...

- خانوم ببخشید؟

با صدای مردی سر جایم متوقف شدم. شیشه ی پژوی نوک مدادی اش را تا ته پایین کشید. مردی جوان با ریش های نسبتاً بلند! دست‌اش بیرون کشید و به ورق در دست اش نگاه کرد. خالکوبی بزرگ بازوی‌اش توجه ام را جلب کرد. چند قدمی جلو رفتم و گفتم:

- بله؟

لبخند زدو گفت:

- راستاش من از شهرستان اومدم، کوچه و خیابونای تهرون و بلد نیستم...این آدرس و بهم دادن دو ساعته دارم از این خیابون به اون خیابون میرم...پیداش نمیکنم انگار آب شده رفته تو زمین...یه نگاهی بندازید اصلا شاید آدرس و اشتباه دادن...

آرام خندیدم و جلو رفتم. کاغذ را از دست اش گرفتم و زیر لبی آدرس را خواندم:

- خیابون اش که درسته! اما کوچه اش و نمیدونم حقیقتا...

رو برگرداندم و نگاهی به خیابان انداختم بلکم کسی را ببینم و از او بپرسم که کار آن بنده ی خدا را بیوفتد. ناگهان دستمالی جلوی بینی ام گرفته شد. به دستان قدرتمند آن مردک چنگ زدم و تقلا کردم، به

مرور انگار خواب کل وجودم را پر کرد و بدنم بی حس شدو پلک هایم سنگین!!!

•••

میکائیل"

غرق بودم میان کادر تی‌وی و آن فیلم اکشن و هیجانی که صحنه ای عاشقانه رخ داد! آرام پلک حرکت دادم و پدر را نگاه کردم. منتظر عکس‌العمل اش بودم که نگاه از تی‌وی گرفت و نگاهم کرد، نفسی به سینه داد و گفت:

- این چرت و پرتا چیه میبینی تو؟ همینارو می‌بینی که یجا آروم و قرار نداری دیگه!

با خنده گفتم:

- من آروم و قرار ندارم؟ من که دوساعته اینجا نشستم کاری نکردم، خوبه خودت شاهدی!

- از بچگیتم همینطوری بودی...عینهو میمون از دیوار راست بالا می‌رفتی!

دلخور لم دادم و نگاه به تی‌وی دادم:

- حالا اسم هرچی جک و جونوره بذار رو ما!...بچه باید بچگی اش و بکنه دیگه، مگه غیر از اینه؟!

- آره ولی مشکل اینجاست تو تا ابد بچه باقی میمونی!

- بابا جان بیکاری! نشستی داری به من بیچاره گیر میدی ؟ بذار فیلممون و ببینیم دیگه اَه!

با صدای گوشی ام نگاه به صفحه اش دادم. مهران بود! عصبی ریجکت کردم که پدر پرسید:
- کیه؟ نکنه آهو داره زنگ میزنه؟!

تلخندی زدم و گفتم:
- آهو سایه ی من و با تیر میزنه! دلت خوشه ها!...میدونی چند وقته اسمش رو گوشی صاب مردم نیوفتاده؟!...دلم و به چیه این زندگی خوش کنم آخه!

پدر دست جلو آورد و سرم را خم کرد و بوسه ای به گوشه ی شقیقه ام گذاشت! خم شدم و دست اش را بوسیدم. در دل خدارا برای سایه بزرگ و پر محبت پدرم که هنوز مانند سقفی بالای سرم بود شکر کردم. با لحنی شوخ گفت:
- همه چی درست می‌شه فرشته چشم رنگی بابا!

خندیدو ادامه داد:

- یادته مامانت همیشه می‌گفت میکائیل فرشته ی چشم رنگی منِ؟!

نفسی پر حسرت بیرون دادو گفت:

- نور به قبرش بباره...سال هاست که جاش تو این خونه خالیه...دل همه امون لک زده واسه شنیدن صداش...

حرف های پدر تمام نشده بود که باری دگر گوشی ام به صدا در آمد و بحث گرم پدر و پسری را متلاشی کرد. این بار جواب دادم:

- الو...سلام...

- کجایی؟! چیکارش کردی؟؟؟ کجا بردیش؟؟؟

متعجب از سوال های پی در پی و گنگ اش بلند شدم و گفتم:

- کیو ؟! چیو؟!

- آهو! آهورو چیکار کردی؟؟؟ بخدا بلایی سرش بیاد می‌کشمت...این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست میکائیل...آهورو برگردون خونه تا پیدات نکردم و دارت نزدم...

- معلوم هست چی داری میگی؟؟؟ آخرین باری که آهورو دیدم همون روزی بود که اومدم اونجا!

- آره تو گفتی و منم باور کردم...من این حرفا حالیم نیست...دخترم و برگردون خونه!!! سریع!

- ببین مرتیکه! من نمیدونم باز چی بهش گفتی که از خونه زده بیرون...ولی اگه نیست، یه جارو بلدم که هروقت نمی‌خواد کسی و ببینه میره اونجا...میرم باهاش حرف میزنم...فقط دعا کن برگرده!

- من چیزی نگفتم! اصلا دعوایی صورت نگرفت احمق! قرار بود بره خونه ی مهرداد! بی دلخوری و دعوا و زدو خورد از خونه زد بیرون!

- یعنی چی؟!! نمیفهمم!!...تو داری میگی حالش خوب بوده و از خونه خارج شده؟

- آره..یه بحث کوچیک پیش اومد ولی اونقدی نبود که بخاطرش بخواد بره و دیگه برنگرده!

- کی رفته؟!!!

- سه روزه پیش!

- سه روزه ازش بی خبری الان زنگ زدی به من؟!!

- فکر می‌کردم خونه ی مهرداده...تا اینکه سمیه زنگ زد گفت منتظرش بودیم چرا نیومده...زنگ میزنم گوشیش هم خاموشه!...میگم...واقعا تو ازش خبر نداری میکائیل؟ راستش بگو توروخدا!

قطع کردم و به سمت در خروجی پاتند کردم که صدای پدر بلند شد:

- کجا؟!! چی شده میکائیل؟!

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

بی لحظه ای برگشت با صدای بلند گفتم:

- آهو گم شده میرم پیداش کنم!

‘‘‘‘‘‘

سالن مسافر خانه را زیر قدم‌های پر سرعت‌ام گذراندم، به در اتاق آهو که رسیدم بی‌اجازه ی قبلی درب را گشودم. به اولین چیزی که برخوردم مانا بود که با چشمانی درشت شده آرام و با تردید از جایش برخاست.

- چی شده؟!!!

- آهو! آهو کجاست؟! جایی رفته؟

شوکه پوزخندی زد و گفت:

- آهو؟!...بعد عملم یکبار اومد بهم سر زد...

- عمل کردی مانا؟!!

حرصی گفت:

- مانا نه! نرگس.

بهت زده نگاهم روی سرو وضع و لباس های راحتی دخترانه اش چرخید و به تته پته افتادم..

- ها؟!...آها! یعنی نرگس!

سر تکان دادم و از بحث پیش آمده خارج شدم:

- بگذریم...آهو کجا رفته؟!

- دارم بهت میگم آهو اصلا نیومده که بخواد بره!...بعد عملم یه بار اومد جویای حالم شد...بعدم هر وقت بهش زنگ زدم گفت مشکل برام پیش اومده و ، نمیدونم بابام نمیذاره و فلان!...منم بیخیال شدم گفتم حتما نمیتونه بیاد دیگه

- یعنی میگی آهورو ندیدی؟؟؟! مطمئنی؟ خوب فکر کن!

- ندیدم ، دیگه فکر کردن نداره!...حالا چی شده مگه؟...میخوای بهش زنگ بزنم؟

برگشت و گوشی اش را از روی تخت برداشت.

- آخرین باری که باهاش حرف زدی کی بوده؟

کمی فکر کردو گفت:

- فک کنم سه روزی میشه، دوروبره ساعته دوازده و یک ظهر بود باهاش چت کردم. تازه گفت بتونه حتما میاد بهم سر میزنه!

دست در موهایم بردم و دریای طوفانی نگرانی و ترسم پر تلاطم تر شد. نرگس تا حال آشفته ام را دید قدمی جلو گذاشت و پرسید:

- چیزی شده؟! اتفاقی افتاده میکائیل؟ نکنه دعواتون شده هووم؟...من میتونم باهاش حرف بزنما باهام راحت باش!

پس از نگاهی زیر لب پچ زدم:

- هیچی!

در را باز کردم و از مسافر خانه خارج شدم.

با برخورد قطرات باران بر سرشانه های کت چرمم بی اختیار سر جایم ماندم. نفسی از گلو خارج کردم و آرام صورتم را مقابل آسمان گرفتم. درونم آشوب بود، دلم بی قرار و بدنم می‌خواست که به هرسوی بدود و ردی از آهو پیدا کند.

اما سرم...

سرم پر بود از فکرو خیال و سوالی که مدام تکرار می‌شد و از من می‌پرسید: کجارا داری بری؟!

آهو یک مسافر خانه داشت که گاهی راهش را کج می‌کرد و دور از اطرافیانش به آن پناه می‌برد...

حال که مدت هاست دگر آب‌اش با تو در یک جوب نمی‌رود پی اینی که آدرسی از او پیدا کنی؟!

شاید او رفته! برای همیشه خانه را ترک کرده، بی ردو نشان! کاری که برای بار دوم با تو و زندگی ات کرد...

اصلا شاید اولین باری که رفت نباید پیگیرش می‌شدی! او آدم ماندن نبود، دل او سنگ و بی رحم بود. بی رحم بود که از یاد برد من و گذشته مان را!

سر یک اشتباه کوچک به خاک و خون کشید زندگی و احساس ام را...

سر خم کردم و آب از صورتم چکه کرد. عجیب بود اما حتی میزان یخ زدگی صورت‌ام و باد سردی که مانند شلاق بر آن فرود می‌آمد بر زخم عمیق روحی ام تأثیر گذار نبود که نبود! صدای آلارم موبایل ام باعث شد با کمی تعلل جوابگوی زر زرش باشم...

بی نگاه کردن به نام فرد پشت خط وصل کردم.

- بگو...

صدای پر از آشفتگی مهران گوشم را پر کرد:
- چیکار کردی؟ باهاش حرف زدی؟!

- نیست! آب شده رفته تو زمین منم حال و حوصله ندارم بگردم دنبالش...اگه دخترت و میخوای بهتره یه نفرو استخدام کنی که هم عصاب درست و حسابی داشته باشه هم صبرو حوصله...من ندارم آقا مهران، دیگه بریدم.

قطع کردم درب ماشین را باز کردم و با کوبیدن‌اش حرصم را اندکی سر آن آهن بی زبان خالی کردم....

•••

آهو"

نمی‌دانستم چند روز گذشته بود و در طی این مدت چندبار توانسته بودم پلک هایم را باز نگهدارم! اما این را خوب می‌دانستم این‌بار هوشیار تر از دفعات قبل بودم و بیشتر اختیار باز نگهداشتن پلک‌هایم را داشتم.از درد خشک شدن عضلات بسته به آن صندلی چوبی نالیدم، گردنم را به آرامی حرکت دادم و نیمی از اتاق که در زاویه دیدم بود مقابل نگاه تارم به نمایش در آمد.

میز ، صندلی فرش...

مثل تمام خانه های دگر، مثل خانه ما...

اما فرق اش با خانه ی پدرم این بود که من هیچ شناختی از اطرافم نداشتم! با صدای چرخش کلید در قفل و حرکت دستگیره ترس نگاهم را قفل در کرد.

با ورودی همان مرد ریشوی چهار شانه با خالکوبی بزرگ عقرب بر بازوری سمت چپ اش لب ترک برداشته ام را به دندان گرفتم و بی اختیار اشک در چشمانم جوشید!

نگاه دنباله دارش روی صورت ام در چرخش بود و من هم همزمان او و لیوان آب در دست‌اش را نگاه می کردم. تشنگی امانم را بریده بود. حاضر بودم چندسالی از عمرم را بدهم تا آن یک لیوان آب را به من بدهد! رفت و صندلی برداشت! صندلی را مقابلم گذاشت و نشست!

پس از نگاهی کوتاه، کمی خم شد و با خونسردی تمام آرنج‌هایش را به ران پاهایش تکیه داد، قاشق را به آرامی در آب در دست‌اش چرخاند و پرسید:

ـ تشنته؟

سر بالا بردو چشمان خیس ام را نگاه کرد:

- هووم؟ آب می‌خوای ؟

بزاقی که در دهان خشک شده ام وجود نداشت را قورت دادم و آرام سر بالا و پایین کردم. پرسید:

- اسمت چیه؟...آهو؟

او اسم مرا از کجا می‌دانست؟!

دلیل آدم ربایی اش چه بود؟! من که مرتکب گناهی نشده بودم؟ من که کسی را آزار نداده بودم!

از حالت خمیده خارج شد و ستون فقرات راست کرد!

از جیب اش قرصی را خارج کرد! خم شد لیوان را روی زمین کنار پایه ی صندلی اش گذاشت و قرص را از جلد اش در آورد!

لیوان را برداشت و آن را در آب زلال لیوات پرت کرد و باقاشق مشغول حل کردنش شد!

- یه چند روزی مهمون منی دختر جون!
- تو کی هستی؟! از جون من چی میخوای هان؟!

- اوه اوه! ماشالله یک مترم که زبونته...

از جایش بلند شد! فک ام را در دست‌اش گرفت تا بزور چیز خورم کند! سعی کردم فک ام را از میان انگشتان درشت و پر قدرت‌اش خارج کنم، اما بی فایده بود. صورتم را فشار داد و بی حرکت یکجا نگهداشت! نگاه دورانی اش بر چشم و ابرو و موهایم چرخید! خم شد و زوم تر به چهره ام نگاه کرد!

- خوشگلی!...خیلی هم خوشگلی!...حیف!...حیف که یکی دیگه رو دوس دارم و نمی‌تونم به احساسم خیانت کنم ، وگرنه این چند شبه از خجالتت در میومدم!

دلم می‌خواست بر صورت‌اش تف بی‌اندازم و میزان تنفرم را بروز دهم، اما در آن وضعیت نابسامان این کار غیر ممکن بود! تنها می‌توانستم ملتمسانه در چشمانش خیره باشم و اشک بریزم بلکم دلش به رحم آید!...

تا گریه هایم را دید عصبی پلک روی هم گذاشت و نفسی بیرون داد! فکم را رها کرد و به سمت میز گوشه ی اتاق قدم برداشت.

- قرار نیست اذیت بشی!

- ولی دارم می‌شم!...توروخدا بذار من برم! اگه برنگردم خونه بابام پیدام میکنه و خونم و میریزه...

پوزخندی زدو گفت:

- از کجا معلوم؟ شاید خانم دستور داد و خودم با یه چاقو خون‌ات و ریختم باباتم به زحمت نیوفتاد این همه راه و بکوبه بیاد اینجا...

- چی داری میگی تو؟!!!

- چیه سلاح سرد دوس نداری؟ گرم اش میکنم برات.

هق زدم و او خنده ای سرداد!

- تو با این دلِ سنگت واقعا عاشق هم شدی؟ کسی و هم دوسم داری؟!

عصبانیت ابروهایش را درهم گره زد! به سمت ام آمد و دسته های صندلی ام را در دستانش فشرد! تا جایی که توانستم گردن عقب بردم تا هرم نفس های تهوع آورش صورتم را لمس نکند! از میان دندان های چفت شده اش لب زد:

- آره عاشق شدم! دوست‌اش دارم! ده ساله که پاش وایسادم.

تحمل شنیدن صدایش در آن فاصله ی کم و نفس های پی در پی و عصبانی اش یکی از بدترین تجربه های زندگی ام بود!

- اگه نداشتم تو الان اینجا نبودی! بخاطرش آدم دزدیدم کاری که هیچوقت توی زندگیم نکردم!

ترس و تهوع را کنار گذاشتم و در چشمانش زل زدم:

- این آدم‌ربایی باید یه دلیلی هم داشته باشه دیگه نه؟

سر بالا و پایین کرد و قامت راست کرد. آرام نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم که گفت:

- داره!

- دلیلش چیه؟! من اصلا تورو نمیشناسم

- خانم و که می‌شناسی؟

- خانم؟!...اون دیگه چه خریه؟؟؟

- حرف دهنت و بفهم!

- حرف دهنم و نمی‌فهمم! میخوام بدونم خانمی که ازش اسم بردی کیه؟ چرا گفته منو گروگان بگیری؟ نکنه پول می‌خواید واسه آزاد کردنم؟؟؟

- نمیدونم از تو از خانواده ات چی می‌خواد! اما اینو میدونم خیلی از دستت عصبانیه!

- از دست من؟!!! مگه چیکار کردم؟!

- برای من مهم نیست تو چیکار کردی! مهم اینه که آرزو خانم و آزرده خاطر شده

با شنیدن نام آرزو دهانم باز ماند! انگار ذهنم توانایی پردازش چیزی که شنیده بودم را نداشت...

- آ! آرزو؟!!!

- آرزو خانم.

- تو عاشق اون دختره عوضیه از گلو پایین نرو شدی؟؟؟

صدای از عصبانیت به اوج رسید:

- دختره ی چشم سفید یه بار دیگه درمورد آرزو همچین حرفی بزنی می‌کشمت مفهومه!

نیشخندی زدم و گفتم:

- چقدر تو ساده ای!...با این کارا داری کمک می‌کنی دختره به اونی که میخواد برسه!...اون عاشقه عموی منِ!!! میفهمییی؟

سر جایش متوقف شد، نگاهش قفل چشمانم شدم و حتم داره در سرش حرف هایم را ترجمه می‌کرد!

- داری زر میزنی! امکان نداره!

- وقتی بهت میگم ساده ای زود از کوره در نرو...دختره خیلی وقته خونه ی پدربزرگ من رفت و آمد داره. خیلی وقته داره خودش و جر میده که میکائیل به درخواست ازدواج اش جواب مثبت بده!...فک کن انقدر دلبسته شده که باباش و واسه حرف زدن با پدر بزرگم فرستاده بود! حتی یه بارم دوتایی اومدن!

انگار دنیا بر سرش آوار شده بود. روی صندلی افتاد و رنگ از رخسارش پرید!

- عجیبه! یعنی تو اینارو نمیدونستی؟!

نگاهم کرد و اشک در چشمانش حلقه زد! با نگاه کردن به چشمان پر از اشک اش ناخودآگاه دلم برایش سوخت!

- دختره با من قول و قرار گذاشته! چطور میتونه بزنه زیر همه چی؟؟؟!
- چه میدونم!...از خودش بپرس

پلک تند کردو حالت چهره اش تغییر کرد!
- نکنه داری دروغ میگی که بذارم بری؟؟؟

بلند شد و به سمتم آمد:
- آره؟؟؟! داری دروغ میگی دختره ی احمق!!!

- من چه دروغی دارم به تو بگم هان؟؟؟...اصلا میخوای من و اینجا نگهداری که چی بشه؟ می‌خوای نگهم داری که آرزو در ازای آزاد کردن من با عموم شرط ببنده؟!...من نمیدونم تو کی و چیکاره ی اون دختره ای اما اینو خوب میدونم میکائیل بخاطر من هرکاری میکنه!...پس بهتره تا

قبول نکرده اون دختره ی ایکبیری و بگیره ،من و ول کنی برم پی زندگیم....

اینجا بود که گلوی خشک ام به سرفه وادارم کردو نتوانستم ادامه دهم. پسرک عصبانی شد، لیوان آب را برداشت، فک ام را گرفت و بزور آن را به خوردم داد.

با تر شدن گلویم سرفه هایم کم شد و نگاه بی فروغ ام را به او دادم:

- داری با دستای خودت دختره رو می‌فرستی خونه ی بخت!...دیر یا زود خودش زنگ میزنه و میگه باید ولم کنی...

چشمانم نیمه باز شدو خواب کل وجودم را پر کرد.

بر پلک های بالایی‌ام انگار تخته سنگی بسته بودند و همین باعث شد برای چندمین بار بی‌هوش شوم...

•••

میکائیل"

بعد از زیر رو کردن خیابان های شهر و پرس و جو های بی نتیجه محمد بیچاره راه خانه اش را در پیش گرفت و من هم برگشتم به غمکده ام. عصبانی بودم و بی حوصله، دلم نمی‌خواست کلمه ای با کسی حرفی بزنم. حتی شاید دلم نمی‌خواست پدر را هم ببینم و پاسخگوی سوالات‌اش باشم...

با چرخاندن دستگیره و ورودم صدای بلند مهران و مهسا در خانه پیچید. بی لحظه ای توقف به سمت راه پله رفتم که سکوت سالن را پر کرد و مهران بلند گفت:

- میکائیل؟!

کلافه و عصبی برگشتم و گفتم:

- چته؟! چی میخوای از جونم؟؟؟؟...از صبح عین یه احمق دارم کوچه و خیابونای شهرو پی دخترت میگردم! دیگه برام مهم نیست مهران...مهم نیستتت!...فقط اینو یادت باشه اگه پیداش کردی و دیدی هرزه شده، خراب شده ، دست خورده اس نگی میکائیل بودااا...نیای یقه ی منو بگیری هاا...

فریاد کشید:

- چی داری میگی تو؟؟؟؟! تا دیروز که ادعای عشق و عاشقیت می‌شد حالا که نیست داری پشت

سرش این چرت و پرتارو سر هم میکنی؟؟؟...اگه دوسش داری برو بگرد پیداش کن...پیداش کن و برش گردون خونه نذار دخترم از دستم بره...

نیشخندی زدم و گفتم:

- مگه واسه تو مهمه؟ مگه مهمه که چی تو دل من میگذره؟! برم خودم و حلق آویز کنم که دختر تو پیدا شه؟ برم پیداش کنم و برش گردونم خونه ی تو؟؟؟ که باز آقا بالا سر شی؟ که باز بگی حق ندارم ببینمش؟...نه آقا مهران قبلا از این غلطا کردم ولی دیگه بسمه، تموم شد.

مهسا جلو آمد و با گریه دست بر بازویم کشید:

- میکائیل جان! بهت التماس میکنم اگه ردی از آهو داری بگو تا خودمون بریم پیداش کنیم...نذار بیشتر از این دلم آتیش بگیره! بچه ام آب شده رفته تو زمین، بی دلیل ول کرده و رفته...

نگاهش کردم و گفتم:

- تو فک میکنی من اگه ردی داشتم بهتون نمی‌دادم؟!...گشتم هرجایی که فکرش و کنید و گشتم پیدا نشد! رفته، کجاش و نمیدونم...ولی مطمئنم خودش نمی‌خواد کسی پیداش کنه که ردی از خودش جا نگذاشته...

با دستمال بینی اش را پاک کردو گفت:

- چند وقته پیش خودش گفت یه رفیق داره! من که نمیدونم کیه، اصلا ندیدم که تا حالا باکسی رفت و آمد کنه...میگم شاید رفته پیش اون، ها؟!

با چهره ی امیدوارش مهران را نگاه کرد و گفت:

- نه مهران؟

- چه میدونم! شاید!

مهران نگاهم کردو گفت:

- تو نمیدونی این دوستش کیه؟

خسته و کوفته پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و گفتم:

- چرا، میدونم.

- خب بریم دیگه! بریم در خونشون شاید آهو پیش اون باشه!

- نیست مهران!...رفتم گفت اصلا ندیدش

- شاید داره دروغ میگه! بریم خونه اش و بگردیم!

بی حوصله به او تشر زدم:

- خونه ی کیو میخوای بگردی؟؟؟ طرف مسافر خونه زندگی میکنه. یه اتاق کوچیک داشت که رفتم نگاه کردم کسی غیر از خودش اونجا نبود...

رو به پدر که گوشه ای نشسته بود و در بحث هایمان دخالت نمی‌کرد گفتم:

- شب خوش!

سرش را بالا و پایین کرد. دست روی نرده بردم که مهران گفت:

- داری میری بخوابی؟! واقعا تو این شرایط خوابت هم می‌بره؟

بی اینکه برگردم و نگاهش کنم آرام پله هارا گذراندم و در دل گفتم: شاید تو خوابت ببره اما من نه!

انگار سال‌ها بود که نخوابیده بودم، به اندازه ی تمام عمر تنم پر بود از خستگی و درماندگی...

و در عین حال خواب با من غریبه بود.

کت ام را درآوردم و بر پشتی مبل آویزان کردم. قفل ساعت دور مچ ام را باز کردم، گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم و نگاهی گذرا به صفحه اش کردم تا ببینم میسکالی هست یا نه. پس از رؤیت روی کنسول قرارش دادم و دکمه های پیرهن ام را باز کردم که صدای آلارم اش بلند شد!

ابرویی‌ام سوالی بالا پرید و به شماره ی ناشناس خیره شدم! وصل کردم گفتم:

- الو؟ بفرمایین؟

صدای پر هیجان آرزو در گوش‌هایم پیچید:

- سلام عزیزم خوبی؟! اوضاع و احوال بر وفق مرادِ؟!

- تو؟!

- آره منم...زنگ زدم حالی ازت بپرسم...تو که زنگ نمیزنی مغرور! هر بار من مجبورم زنگ بزنم

- چته چرا زنگ زدی؟! من و شما هیچ صنمی باهم نداریم ، دلیلی نداره صحبت کنیم!

خونسردانه پفی کردو گفت:

- خیلی خب...گفتم شاید دلت بخواد یه چیزایی درمورد آهو بشنوی!...حالا که نمی‌خوای اوکی! اصرار نمی‌کنم...خداحافظ

اسم آهو انگار پارچ آب یخی بود که بر سرو صورتم خالی شد:

- الو! الووو!

گوشی را از گوش ام فاصله دادم. قطع کرده بود!

یک‌بار دیگر شماره اش را محض برقراری ارتباط و شنیدن ادامه ی صحبت های مرموزش گرفتم اما پاسخگو نبود!

دکمه های پیرهن ام را تند تند بستم، کت ام را برداشت و موبایل را در جیب شلوارم قرار دادم. به سرعت پله ها را گذراندم و همزمان دستم را در دومین آستین کت‌ام فرو بردم. تا درب خروجی قدم برداشتم که مهران و مهسا متوجه خروج ناگهانی ام شدند و پشت سرم راه افتادند!

- میکائیل کجا داری میری؟! خبری از آهو شده؟؟؟

نشستم و استارت زدم مهسا به شیشه کوبید. اگر مهران بود صدرصد پا بر روی پدال گاز می‌فشردم و با دلی پر از نگرانی رهایش می‌کردم. اما او مهسا بود زن برادری که در طول زندگی ام هیچ بدی از او ندیده بودم. شیشه را پایین کشیدم که گفت:

- میکائیل، آهو پیدا شده آره؟

- نه! هنوز ، نه...خبری شد بهت زنگ میزنم

فرمان را چرخاندم و پس از خروج از محوطه با سرعت تمام راهی خانه ی آقای ماجد شدم. در تمام

طول مسیر در دل دعا می‌کردم که حدسیاتم در مورد حرف های آرزو درست باشد.

از طرفی دلم می‌خواست آهو همین امشب پیدا شود و به آغوش خانواده ی چلمن اش برگردد، از سوی دگر هم خدا خدا می‌کردم موضوع ناپدید شدنش کار آرزو نباشد که دادگاهی اش می‌کردم و برای همیشه از دست‌اش خلاص می‌شدم...

ماشین را مقابل خانه ی ویلایی آقای ماجد متوقف کردم. پیاده شدم و سراسیمه خود را به در رساندم. زنگ را چند باری پشت سر فشردم، دست بالا بردم که در بزنم که ناگهان در باز شد و آرزو با لبخند همیشگی اش خارج شدو مقابل ام ایستاد!

- سلام جیگر خوبی؟

- آهو کجاست ؟! تو ازش خبر داری آره؟

نگاه عاشقانه اش بر صورت‌ام چرخید! دست اش را جلو آورد و به آرامی ته ریش ام را لمس کرد:

- اهوم! شاید!

با تشر دست اش را از مچ گرفتم و پایین کشیدم:

- شاید؟!!! بگو کجاست تا کفری نشدم

او که حسابی از جواب ناعادلانه ای که به لمس و نگاه عاشقانه اش داده بودم دلخور شده بود دست در بغل برد و گفت:

- اول باید حرف بزنیم!

- من حرفی با تو ندارم! میگی کجاست یا زنگ بزنم به بابات از اون بپرسم!

- دیوونه شدی؟؟! این موضوع ربطی به بابام نداره که بخوای به اون زنگ بزنی!

- به مرور ربط پیدا میکنه! بلاخره دخترشی دیگه...آهو یک هفته اس آب شده رفته تو زمین ، بعد یهویی تو دل تنگ شنیدن صدای من می‌شی؟!

- دلتنگی بدِ؟!

- بحث و عوض نکن جواب منو بده دختره ی از خود راضی!

- من از خود راضی ام میکائیل؟ من یا تو؟!...مغرورِ خودخواه...مادرت وقتی تورو حامله بوده اِه یا نن مغز خر نخورده؟

- دیگه داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنیاا...دیگه داری میری رو عصابم!

نفسی عمیق کشید و به گوشه ای خیره شد.

- به درخواست ام جواب مثبت بده...منم با یه تماس آهوت و آزاد می‌کنم.

- تو آهورو گروگان گرفتی؟؟؟!

عصبی نگاهم کردو گفت:

- نخیر!...اون دختره ی زبون دراز چشم سفید باید تنبیه می‌شد...کی بهتر از من واسه چیدن دمش؟؟؟...ندیدی چجوری با سیلی صورت‌ام و عینهو جیگر زلیخا کرد؟؟؟

به صورت اش خیره شدم. این که هیچگونه پشیمانی در چشمان‌اش نمی‌دیدم بیشتر آتش به جانم می‌زد. شال افتاده دور گردنش را چنگ زدم و سرش را به دیوار چسباندم.

- ببین عوضی! تو برای من ارزش یه پاپاسی‌ام نداری!...برو دنبال یکی که دلبریات به چشم اش بیاد...چشم من سیره از دیدن آدم‌های هرزه ای مثل تو!...الان هم آدرس میدی من میرم آهورو برمیدارم می‌برم خونه...دیگه هم دورو بره من و زندگیم نمی‌پلکی حالیته یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

چشمان‌اش را خمار کردو گفت:

- جوون!

بی اختیار یقه اش را رها کردم و قدمی عقب گذاشتم که گفت:

- عادت نداری دست رو زن بلند کنی نه؟...خوشم اومد باریکلا...تو دقیقا برعکس عشق قبلیمی میکائیل! واسه همینه عاشقتم! واسه همینه که جون میدم برات...

حریصانه خود را جلو کشید و گفت:

- واسه همینه عاشق اون چشمام سبز خوش‌رنگ ات شدم...تو یه فرشته ای! یه فرشته که خدا واسه دل آرزوش فرستاده!

فریاد کشیدم:

- آهو کجاست؟! چیکارش کردی؟!

- بگو آره! بگو...

- من چه گناهی کردم که گیر توی زبون نفهم افتادم هاان؟

- ببین میکائیل...تو اگه بگی آره من خوشحال می‌شم ، چون به دستت آوردم...اگه بگی نه بازم خوشحال می‌شم، چون اون موقع اس که می‌فهمم آهو برات بی ارزش ترین موجود جهان بوده و

هست...پس حق انتخاب و به خودت میدم...می‌خوام ببینم چجوری می‌خوای من و خوشحال کنی؟ به چه طریق!

•••

آهو"

دستانم را شستم و لنگ لنگان درب سرویس را باز کردم. آن مردک مثل همیشه پشت درب رژه می‌رفت تا خارج شوم و باز به صندلی مرا ببندد و قطره چکانی آب و غذا به خوردم دهد و در آخر یک قرص خواب آور را تیر خلاص ام کند! بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند:

- چقدر طولش میدی! بیا برو بشین سر جات.

- ول کن دستم رو...خودم دارم میرم دیگه!

سر جایم نشاندم و با طناب بدنم را چفت پشتی صندلی کرد!

- آخ! یواش روانی...

بعد از اینکه از گره محکمی که به طناب زد مطمئن شد به سمت تخت قدم برداشت، بلند گفتم:

- دلم خیلی برات می‌سوزه!

برگشت و سوالی نگاهم کرد ، ادامه دادم:

- دلم برات می‌سوزه وقتی می‌بینم داری کمک می‌کنی آرزو به عشق اش برسه!...می‌خوای بشینی و نگاه کنی طرف دست عموی من و بگیره و بره پی زندگیش؟!

- به حرفات فکر کردم!

- خب؟ نتیجه؟

- فهمیدم یه مشت دروغ و چرت و پرت سرهم کردی!

به سمت‌ام آمدو گفت:

- تو واقعا فکر کردی من خرم نمیدونم تو ازش متنفری واسه همینه پشت سرش این حرفارو میزنی...داری می‌سوزی از اینکه یه نفر هست که عاشقانه دوستش داره اره؟

- چی داری میگی مرتیکه؟ من خودم انقدر بدبختی آوار شده رو سرم که تنفر از آرزو آخرین موضوییِ که میتونم درموردش بحث کنم...من و ول کن برم پی بدبختیام...دیگه هم مهم نیست باور کنی یا

نکنی...من حرفام و زدم که چشم و گوشت باز شه...از قدیم و ندیم هم گفتن آدمی که خوابه رو می‌شه از خواب بیدار کرد، اما اونی که خودش و به خواب زده رو نه...تو خودت و بخواب زدی، باور نمی‌کنی چون دلت نمی‌خواد باور کنی...حقیقت همیشه تلخ بوده جناب.

پس از مکثی طولانی و نگاهی مبهم گفت:

- چیکار باید بکنم؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- چیکار کنم دوستم داشته باشه؟

- من تو عشق و عاشقی تخصصی ندارم!...اما اگه می‌خوای عموم به درخواست دختره جواب مثبت نده، آتو دست دختره نده...من و ول کن برم، بخدا

میکائیل ببینه من جلو چشمش ام اگر تاحالا قول و قراری با طرف نگذاشته باشه اصلا دیگه سمت اش نمیره.

- قول بده!...قول بده اگه رفتی اسم یا ردو نشونی از من و آرزو به پلیس نمیدی.

خیره چشمانش بودم. او شاید به من گرسنگی و تشنگی و بدن درد را منتقل کرده بود، اما هیچ ضربه ی روحی به روح آزرده ام وارد نکرده بود و همین کافی بود برای بخشش!

- تورو لو نمیدم!...اما بابت اون دختره...

میان حرف ام پرید:

- پس آزادی بی آزادی...بمون همینجا بپوس

نگاه از چشمانم گرفت و به سمت در رفت!

از ترس اینکه منصرف شده باسد از تصمیم اش تند گفتم:

- اوکی باشه...باشه قول میدم!

برگشت که تکرار کردم:

- باشه دیگه! قول میدم.

پس از مکثی آرام به سمت ام آمد! پشت صندلی رفت و مشغول باز کردن گره طناب شد! با شل شدن طناب دور بدن‌ام نفس راحتی کشیدم. دست در جیب بردو گفت:

- زنگ بزن به عموت بگو داری برمی‌گردی خونه، پرسید کجا بودی یه چیزی سر هم کن که نفهمه اینجا بودی...بلدی که؟

گوشی را از دست اش گرفتم و گفتم:

- اهوم! با اجازه ات!

شماره میکائیل را درج کردم. اما به جای اینکه سریع تماس را برقرار کنم مکثی طولانی کردم که آن مرد گفت:

- چیه؟ داری استخاره میگیری؟ بگیر شماره رو دیگه!

نگاهش کردم و گفتم:

- میشه خودت زنگ بزنی بهش؟

ابرویش بالا پرید و گفت:

- چرا؟!

- باهاش قهرم...خیلی وقته!

- قهرو دلخوری بذار کنار...زنگ بزن...سریع تا پشیمون نشدم!

تند آیکون تماس را لمس کردم. با بوق هایی که در گوش‌هایم پیچید ناخودآگاه استرس وجودم را در برگرفت. از جایم بلند شدم و آرام آرام پوست لب‌ام را کندم که صدای میکائیل از پشت موبایل بلند شد:

- الو! بفرمایین!

صدایش گرفته بود و لحن اش پر از اندوه!

می‌دانستم که دلیل آشفته حالی اش چه بود، اما آن دلیل هم بر احساسات من تأثیری چندانی نمی‌گذاشت! آرام گفتم:

- دارم برمی‌گردم خونه...خدافظ!

•••

میکائیل"

شوکه نگاه به تماس پایان یافته دادم! آرزو که با پلک هایی گشاد شده چشم در چشمانم دوخته بود گفت:

- کی بود؟! صدای زن شنیدم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- کارت تمومه! همین امروز فرداست که میان میگیرن میندازنت گوشه ی هلفدونی آب خنک میدن دستت نوش جان کنی!

- چی داری میگی میکائیل؟!!

- آهو داره برمی‌گرده خونه!

نگاهی به آسمان شب کردم و گفتم:

- بهتر نیست آدرس بدی برم دنبالش! آخه نکه شبه ممکنه یه اتفاقی براش بیوفته اون موقع واسه جنابعالی خیلی بد می‌شه...

با عصبانیت و ترس فریاد کشید:

- تو نمیتونی از من شکایت کنی!

بلند تر از او صدایم را بالا بردم:

- لوکیشن بده!!!

‘‘‘‘‘

بیست دقیقه بعد طبق آدرس در مسیر جاده خاکی بودم و سعی داشتم سرعت را بیشتر کنم که زودتر به مقصد برسم. نور چراغ های ماشین تنها نوری بود که در آن تاریکی و ظلمات خودنمایی می‌کرد. امشب ستاره ها به ندرت در آسمان دیده می‌شدند ، ماه انگار خواب مانده بود و فراموش کرده بود دل آسمان جایگاه اوست!

همانطور که مسیر را طی می‌کردم نور بر دخترکی تابیده شد که کنار جاده قدم زنان برعکس مسیری که من می‌رفتم حرکت می‌کرد! دیر ترمز را گرفتم همین باعث شد از کنارش بگذرم. با توقف ماشین دنده عقب رفتم و کنارش متوقف شدم. پیاده شدم، با دیدن آهو شوکه به سمت اش دویدم:

- آهو؟!!! تویی؟؟؟

دستانم را دورش بردم و محکم بدنش را چفت آغوش‌ام کردم. بی طاقت موهایش را بو کشیدم و چند بوسه بر تار موهای سفیدش زدم. دستانم را قاب صورت‌اش کردم و در آن تاریکی به قهوه ای تیره ی چشمانش خیره شدم

- قربونت برم! میدونی چقدر دنبالت گشتم، چقدر دل نگران ات بودم؟!

بی حرف با اخمی محو و عصبانی دستانم را پس زد. در بهت حرکت غیرقابل پیش‌بینی اش بودم که به سمت ماشین رفت. سریع در سمت شاگرد را باز کردم که او بی اهمیت به من در عقب را گشود و نشست!

شاید دلم گرفته بود و غمگین بودم، اما همین که لجبازی نکردو تصمیم گرفته بود با من بقیه ی مسیر را بگذراند برایم کافی بود.

نشستم. داشبورد را باز کردم بیسکوئیت و بطری آبی بیرون کشیدم، برگشتم و به سمت اش گرفتم.

- بیا بخور...حتما این چند روزه کلی گرسنگی و تشنگی کشیدی آره؟...بلایی به سرشون بیارم که اسم خودشونم یادشون بره...

رو برگرداند و از شیشه بیرون را نگاه کرد. دست دراز کردم و آب و بیسکوئیت را کنارش گذاشتم. استارت زدم و راه افتادم. گذشت و گذشت تا بلاخره صدای باز کردن بیسکوئیت به گوش ام رسید، سعی کردم از آینه نگاه اش نکنم و عکس العملی از خود نشان ندهم که از خوردن منصرف نشود.

با ورودمان به محیط شهر، وقت را برای صحبت دونفره کم دیدم برای همین برای باز کردن بحث صدایش زدم:

- آهو؟!

منتظر پاسخ بودم که حرف ام بی جواب ماند!
- با توأم واقعا نمی‌شنوی؟!

نفسی پر حسرت سر دادم و گفتم:
- با من این کارو نکن!...انقدر سر سنگین نباش، انقدر با کارات و رفتارات فاصله ی بینمون و بیشتر نکن...من و تو که بجز هم کسی و نداشتیم، چرا الکی سر یه اشتباه داری همه ی زندگیمون و به گند می‌کشی؟!

انگار نه انگار که من با صدایی لرزان حرف می‌زدم...
انگار که صدای مردی که غرورش را هربار برای او می‌شکست دگر نه برایش تازگی داشت، نه اهمیت!

تنها از بیسکوئیت اش گاز می‌زد و همزمان با جوییدن از شیشه به خیابان های شهر چشم دوخته بود!

‘‘‘‘

با ورودمان به خانه ی سوت و کور، پله هارا طی کرد

پس از سر کشیدم یک لیوان آب ، نفسی راحت بیرون دادم و پله هارا گذراندم. درب اتاق ام را باز کردم اما با مواجه شدن با اتاق خالی شوکه به سمت اتاق های دگر قدم برداشتم و درب تک تک شان را باز کردم. به دور ترین و آخرین اتاق که رسیدم شکی در دلم افتاد که او آنجا را برای خوابیدن انتخاب کرده

دست بردم و دستگیره را با تردید چرخاندم!

باز نشد! در واقع قفل بود! تقه ای به در اتاق زدم و منتظر شدم. وقتی در را گشود دید من پشت درم تعجب‌اش باعث شد فکر کنم به هوای دیدن پدر در را گشوده و اگه می‌دانست من پشت در هستم آنقدر باز نمی‌کرد تا زیر پاهایم علف سبز شود!

تا خواست در را ببندد مانع شدم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم آهو! این رفتارای بچگانه چیه؟ زده به سرت؟!...دعواهاتو کردی، آبروی هردومون و جلوی همه بردی...من و خودت و سکه ی یه پول کردی...منم کتک اش و خوردم نخوردم؟ هووم؟،

فشار دستم روی باز نگهداشتن در کم شد چون فکر می‌کردم حرف هایم رویش تأثیر گذاشته بود! اما نه اشتباه می‌کردم. سریع در را بست و کلید را در قفل چرخاند! این قفل کردن در معنی اش چه بود؟!

ترس از من؟! شاید من در مقابل چشمان او حیوانی هوسباز بیش نبودم!

تقه ای به در زدم و گفتم:

- چرا درو قفل می‌کنی؟! از من می‌ترسی؟؟؟! یا...یا می‌خوای بخوابی ، نمیخوای مزاحمت شم؟؟؟

امیدوار به در بسته خیره بودم که کاغذی از زیر در به بیرون هول داده شد!

[ازت می‌ترسم، خواهش می‌کنم برو]

اشک در چشمانم حلقه زد، خم شدم و کاغذ را در دستم گرفتم. لحظه ای به نوشته اش چشم دوختم و قطره اشک درشتی روی جوهر خودکارش چکید. کاغذ را در دستم مچاله کردم و دگر ماندن را جایز ندانستم.

•••

آهو"

در را آرام باز کردم. رفته بود!

پس از نفسی راحت و غمی عجیب و غریب که در دلم جا خوش کرده بود. در را بستم، این‌بار مطمئن بودم میکائیل دگر پایش را در اتاق‌ام نمی‌گذازد و کاری به کارم ندارد برای همین قفل و کلید را رها کردم و به تخت پناه بردم.

‘‘‘‘

دیر تر از هر روزی خواب را رها کردم و تن به بیداری دادم، اما خستگی ام واقعا در رفته بود! کشی برداشتم و موهایم را دم اسبی بستم. کیف و شالم را برداشتم و برای برگشتن به خانه و دیدن خانواده خود را آماده کردم. سر راه سری به آشپزخانه زدم بلکم لقمه ای پیدا کنم که گوشه ی معده ام بگذارم و اسباب بازی دست اش دهم تا به خانه برسم و دلی از عزا دربیاورم.

با مواجه شدن با پدربزرگ و میکائیل سرجایم خشک‌ام زد. از ورود منصرف شدم، قدمی به عقب برداشتم که در بروم یکهو صدای پدربزرگ بلند شد:

- آهو؟ دخترم؟...بیا اینجا ببینمت

حرصی نفسی بیرو دادم و با لبخندی ساختگی برگشتم و گفتم:

- سلام آقا جون خوبی؟

به سمت ام دست دراز کرد و باعث شد بروم و کنارش بنشینم. نان برداشت و برای لقمه ی کره و عسل گرفت. لقمه را گرفتم و در دهانم جای دادم...

روی موهایم را بوسید و گفت:

- قربونت برم...چه بلایی سرت اوردن هووم؟ پوست استخون شدی!

پس از قورت دادن بخشی از لقمه و باز شدن جایی برای انتشار صدا بقیه ی لقمه را به گوشه ی لپم هدایت کردم و گفتم:

- بستنم به صندلی، روزی یکی دو وعده بهم غذا و آب میداد که نمیرم...آخر سرم یه قرص میناخت تو آب به خوردم میداد که خوابم بگیره...همین!

با پلک هایی منقبض شده برگشت و میکائیل را نگاه کرد. در نهایت پرسید:

- قیافش و ندیدی؟! چند نفر بودن؟!

به سفره نگاهی کردم. پدر بزرگ ناهار می‌خورد و جلوی میکائیل ظرف های صبحانه ای چیده شده بود که حتم دارم اندازه ی سر سوزن به آن ها دست نزده بود و چیزی نخورده بود!

- یه دونه!

- مرد بود یا زن؟

- نه بابا مرد بود!...

- چیزی از چهره اش یادت مونده بابا جان؟ ما کلانتری آشنا داریما! میبرمت اونجا واسه شناسایی چهره...پیداش میکنیم دمار از روزگارش درمیاریم.

- چیزی از چهره اش یادم نمونده! هیچی!

- واقعا؟!

- اهوم!

دست به سمت ظرف مربا بردم و گفتم:

- آقا جون بهم مربا میدی...گشنمه! باید برم خونه حتما بابا و مامان خیلی نگران شدن...

میکائیل که خسته شده بود از آن همه بی توجهی به چهره‌ی غم آلودش نفسی به سینه داد و گفت:

- زنگ زدم بهشون...دارن میان اینجا!

- تو خیلی بیخود کردی! چرا تو زندگی من دخالت میکنی هان؟؟؟ شاید من دلم نخواد اونا بیان اینجا!...لابد بهشونم گفتی کجا بودم آره؟

- حرف دهنت و بفهم هی هیچی نمیگم!...ببخشید چه دروغی باید سر هم می‌کردم؟؟؟...گفتم یه گوشه خفتت کردن مگه غیر از اینه؟؟؟

- نه غیر از این نیست. ولی ای کاش شجاعت به خرج میدادی می‌گفتی دلیل گم و گور شدنم چی بوده و چرا خفتم کردن.

- دلیلش هرچی بوده مربوط به من نمی‌شه

- مربوط به تو نمیشه؟!!!! میخوای جلوی آقاجون بگم مربوط بهت میشه یا نه؟؟؟ هاا میخوای؟

روی میز کوبید:

- بس کن آهو!

از جایش بلند شدو از آشپزخانه خارج شد. اما من ول کن بحث پیش آمده نبودم. ول کن نبودم چون باز هم دستی دستی من داشتم تبدیل به مقصر ماجرا می‌شدم! پشت سرش خارج شدم و قبل از اینکه بخواهد به اتاق‌اش برود داد زدم:

- مرتیکه ی عوضی من بخاطر تو یک هفته ی تمام نون و آب زهرمارم شده...وقتی تو روی تخت گرم و نرم‌ات داشتی لم میدادی، بدنم من انقدر رو اون صندلی مرخرف بود که دیگه کم کم داشتم شکل اون و به خودم می‌گرفتم خشک شده بود!

برگشت، پس از مکثی و نگاه به چشمانم با نفسی عمیق خودش را کنترل کرد و آرام گفت:

- بسه آهو! تمومش کن! نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم

- اتفاقا باید بشنوی...باید تاوان پس بدی...

اینبار فریاد زد:

- تاوان چیو؟؟؟!...واقعا فکر کردی من تمام این یک هفته رو بیخیال لم دادم، تی‌وی دیدم و ذرت مکزیکی خوردم؟؟؟...تمام این مدت منه بیچاره کل شهرو داشتم پی ات می‌گشتیم، کوچه به کوچه ...خیابون به خیابون...هرجا که حس می‌کردم تو طول زندگیت یکبار رفتی و سر زدم بلکم ردی ازت پیدا کنم...حالیته کثافته نفهم؟؟؟

سکوت فضا را پر کرد و من همچنان عصبی خیره به چشمان سبز رنگ‌اش بودم. دلم می‌خواست ببخشم گذشته و چیزی که با رفتار احمقانه اش در

ذهنم از خود ساخت، دلم می‌خواست فراموش کنم و برگردم به همان زندگی قبل از این ماجرها...

اما از هرطرفی به قضیه نگاه می‌کردم، نه من آهوی چندین ماهه پیش بودم، نه میکائیل همان آدم سابق بود! قدمی جلو گذاشتم:

- چطور تونستی؟ چطور تونستی اون کارو با من بکنی؟؟؟ تو چجور حیوونی هستی میکائیل؟؟؟...رفتی به بابام گفتی من دخترت و می‌خوام؟؟؟ تهدیدش میکنی که من آهورو دوست دارم؟؟؟ آبرو رو خوردی حیارو قرقره کردی آره؟ شرم ات نشد؟خجالت نکشیدی؟؟؟ تو چجور موجودی شدی که من دیگه نمی‌شناسمت هان؟؟؟

اشک در چشمانش جمع شد و لبان لرزانش را چفت هم کرد! سرش را زیر انداخت و تیلیک تیلیک اشک از چشمان‌اش چکیده شد!

- چیه؟! دست من بود آتیش‌ات میزدم چون با حسی که داری کل وجودت نجس شده، انگار که پشت تمام معصومیت ظاهریت شیطان داره سلطنت می‌کنه!...یه تیکه آشغال شدی...

سر بالا آورد و گفت:

- میدونم مرگ بهتر از زندگیه!... منم اون و به نفس کشیدن تو این دنیا ترجیح میدم!

- خوبه! عالیه...کاش دیگه نباشی...من انقدر سنگ دل نیستم که به مردن کسی راضی باشم...اما تو دیگه برا من غیر قابل تحمل شدی!!! نمی‌خوام احساسات مبهم سرم و احاطه کنه...احساسات پر از

نفرتی که مربوط به تو میشه...تو، بزرگ ترین ترس و اشتباه زندگیم.

مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت!

دلم گریه می‌خواست، دلم می‌خواست تبر بردارم و ریشه ی آن بغض لعنتی گلویم را بزنم و نابودش کنم!

شاید آن گوشه و کناره ها دلم هوای آغوش مرد روبه رویم را کرده بود و همان خواستن مرا بخاطر حرف هایم سرزنش می‌کرد!

صدای پدر بزرگ باعث شد عصبانیت دوباره جایگزین خواسته هایم شود:

- چه خبرتونه؟!! این چرت و پرتا چیه سرهم می‌کنید؟

میکائیل با همان تیشرت سفیدو مشکی اش بیخیال هوای سرد و یخبندان زمستان دستگیره را چرخاند و رفت! از آشپزخانه کیف ام را برداشتم و عصبی شال ام را روی موهایم بردم. بی خداحافظی به سمت در رفتم که پدربزرگ گفت:

- آهو!

آرام برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد:

- میکائیل و انقدر آزار نده...انقدر این بچه رو اذیت نکن بخدا گناه داره!

- بچه؟؟؟ اون بچه اس، من نیستم؟ مثل اینکه شماها نمی‌بینین با زندگی و آینده ی من چیکار کرده ها!

- اون هرچقدرم بزرگ بشه ته تغاریه این خونه‌اس! نذار مریض بشه بیوفته یه گوشه، من یه پیرمردم که دیر یا زود سرم و میذارم میمیرم...کی میخواد بالا سرش باشه؟

- اولا خدا نکنه ، دوما خدمتکار زیاه شما نگران نباشید...خدمتکارم نباشه اون خودش خیلی خوب از پس خودش برمیاد، میدونین چرا؟! چون مردِ! مثل من ضعیف و بیچاره که نیست...هرکی از در میاد یکی میکوبونه تو سرم میگه بشین سرجات حرف نزن! انگار با دسته بیل طرف‌ان!

- میکائیل خدمتکار نمی‌خواد...مادر می‌خواد! پدر می‌خواد...همدم می‌خواد...یکی مثل تو، تویی که تنها دلخوشی اش بودی...تویی که بعد مادر خدابیامرزش نذاشتی زیر بار اون همه درد کمر خم کنه...نذار بشکنه آهو!...میکائیل خیلی از مهرداد

کوچیک‌تره، از همون اولشم اون حکم یه پدر و براش داشت تا یه برادر...باباتم که کلا باهاش آبش تو یه جوب نمیره...تو تمام این دنیا یه تورو داره که این روزا بدجور داری باهاش تا میکنی و اذیتش می‌کنی...

پربغض سری به نشانه ی تأسف تکان دادم و گفتم:

- کاش یه خورده هم به فکر من بودید!

در را باز کردم و خارج شدم. با مواجهه با پدر و مادرم که با همراهی آراد به سمت‌ام پا تند کرده بودند، خارج شدم و در را بستم. خود را به آن‌ها رساندم، مادر در آغوشم کشید و با نگرانی جویای حالم شد:

- خوبی مامان؟! قربونت برم جاییت که زخمی نشده؟

- نه مامان...آسیب ندیدم نگران نباش

خود را از تنم جدا کرد و سر تا پایم را نگاه کرد. پدر جلو آمد و این‌بار او در آغوشم گرفت:

- نصفه جونمون کردی بچه! از این به بعد از خونه بیرون نمیری! کاره ضروری هم داشتی آراد می‌بره میارت...

روی موهایم را بوسه زد، با جدا شدنم از پدر آراد با چهره ای متفاوت که تا به حال من از او ندیده بودم جلو آمد! یعنی او هم قصد داشت حالم را بپرسد؟!

یعنی آراد با آن دل بتونی اش هم نگران من شده بود؟ گلویی صاف کرد و اخم کمرنگی میان ابروهایش آورد. بی اهمیت نگاه از چشمانم گرفت، دست پشت کمرم بردم و با یک بغل ساده مرا در بهت فرو برد!

شوکه سرم را به سینه اش چسباندم و این‌یار برعکس همیشه برای اولین بار در زندگی ام احساس کردم من هم برادری دارم، هرچند او هنوز هم آن شخصیت گند و نچسب خود را داشت اما من رام گرمای آغوشش شده بودم!

- بابا راست میگه...دیگه نباید تنهایی جایی بری، آدم از یه سوراخ که دوبار گزیده نمی‌شه...خودم می‌رسونمت ، نخواستی هم برات راننده می‌گیریم

حلقه دستانم را دور کمرش محکم کردم، بازوهایم را گرفت و سعی کرد مرا جدا کند، وقتی دید زیادی غرق احساس خواهر برادریمان شدم کلافه گفت:

- آهو؟! کشتیم!

بر خود مسلط شدم و تند خود را از او جدا کردم:

- آره!...میگم، بریم خونه دیگه...

پدر با لبخند گفت:

- بریم!

هم قدم با پدر غرق در فکر به سمت ماشین رفتیم و راهی خانه شدیم. اما چرا پدر چیزی درمورد پلیس و آدم ربایی و دستگیر کردن مجرمان نگفت؟! چرا اول مجبورم نکرد به کلانتری بروم و آنچه که دیده و شنیده ام را کتبی و شفاهی توضیح دهم؟!

پدر کت اش را در آورد و به خدمتکار داد. مادر هم شال‌اش را از سر کشید و نفسی به سینه داد!

- بابا! نمی‌خواید بریم پیش پلیس؟

درحالی که گره کراوات اش را باز می‌کرد گفت:

- بریم پیش پلیس چی بگیم دخترم؟...فقط آبروی خودمون و می‌بریم!...تا اینجای قضیه رو کسی نفهمیده بهتره بقیه اش هم به گوش کسی نرسه...

- یعنی برات مهم نیست کی من و دزدیده؟!

- نه مهم نیست!...اگه قبل از جریانی که بین تو میکائیل پیش اومد بود برام مهم بود، خیلی هم مهم بود...چون اون موقع تو هنوز یه دختر ساده ی معصومِ، باکره بودی...الان که آب از سرمون گذشته یک وجب و صد وجب اش بی تاثیره، فرقی نمی‌کنه اصلا!

نگاه عصبی ام را از او که بیخیال حال ام حرف های خودش را میزد گرفتم و به مادر دادم. او هم نگاه از چشمانم دزدید و به سمت اتاق خواب اش رفت!...

نرده را لمس کردم که به اتاق ام بروم که پدر گفت:

- قراره ازدواج کنی!

چشمانم از حدقه بیرون زد، برگشتم و با تته پته گفتم:

- ها؟ ازدواج؟! یعنی چی؟!

خونسردانه نگاهم کردو گفت:

- یعنی خواستگار!

شوکه نگاهم میان آراد که فکرش درگیر اس‌ام اس بازی اش بود و پدر ردو بدل شد و گفتم:

- نمیفهمم چی میگی!...یعنی قراره خواستگار بیاد؟؟؟

- نه! قرار نیست خواستگار بیاد...من باهاشون حرفام و زدم و شرط و شروط هایی براشون گذاشتم که آینده ات و تضمین می‌کنه!

- شما باهاشون حرف زدی و شرط و شروط گذاشتی؟؟؟! اونم به جای من؟؟؟...اصلا شاید من دلم نخواد شوهر کنم! چرا الکی با مردم قول و قرار می‌ذاری ؟؟؟

- بچه، اونا تنها کسایی هستن که میتونن تورو تحمل کنن و با شرایط ات کنار بیان...چرا نمیفهمی!

- شرایط؟! کدوم شرایط و میگین دقیقا؟؟؟!...با ناز و نوازش من و آوردین خونه که شوهرم بدین آره؟؟؟

بیخیال عصاب خورد شده ام گفت:

- پس فردا مراسم جشن عقد آرادِ...اونا هم میان، هم پسره رو میبینی...هم خانواده اشون رو!

نمی‌دانستم به این فکر کنم که آراد قرار است زن گرفتن اش را محضری کند. یا به آن چلمن هایی که قرار است در آن مهمانی حضور داشته باشند! اما موضوع و بحث ازدواج ام سرم را درد آورده بود، مغزم را از کار انداخته بود و تنها دلم می‌خواست جیغ بکشم و بگویم رهایم کنید...

زندگی نکبت مرا همانطور که هست رها کنید و بیخیال من و زندگی ام شوید. این بار بغضی در کار نبود، جیغ کشیدم:

- ولم کنید!!! دست از سرم بردارید من نمی‌خوام ازدواج کنم...من نمی‌خوام کسی و ببینم!!

چشم از نگاه بهت زده شان گرفتم و تند تند پله ها را گذراندم و خود را در اتاق ام حبس کردم. اتاقی

که همیشه احساس می‌کردم تکه ای از آرامش ام را تشکیل داده، حال بخاطر بودن‌اش در مکانی نامناسب و عذاب آور باید هربار مانندِ رهگذری به آن سرک می‌کشیدم چند شب را در آن می‌گذراندم و دوباره به کوچه و خیابان می‌زدم!

چقدر خسته کننده شده بود نفس کشیدن در آن هوا!

چقدر دلم می‌خواست دگر نباشم، دگر نبینم بعضی تصاویر را...

دگر نشنوم بعضی حرف هارا!

پس از مدت ها گوشی‌ام را روشن کردم، اما حتی حس و حال چک کردن اش ثانیه ای به تن و بدنم دست نداد! حتی روح ام هم کنجکاو آن ماجرا نبود!

با رها کردنش گوشه ای چشمانم را بستم و خود را به دستان پر قدرت خواب سپردم.

‘‘‘‘

عصبی کش موی نازک، مشکی برداشتم و موهایم را بستم. باری دیگر به مژه هایم ریمل مالیدم تا پر حجم تر از آنی که هستند به چشم آیند، هرچند آن آرایش دلخواه و پر جذبه با حال و هوایم همخوانی نداشت اما مادر مرا مجبور به پوشیدن لباس و فاخر و استفاده از لوازم آرایشی برای خودآرایی کرد!

امشب همه خود را آماده کرده بودند برای خودنمایی!

همه شاد بودند. بلاخره عقد شاخ شمشادشان بود...

با صدای بلند آراد که بیشتر شبیه به دعوا و جروبحث بود، ادکلن ام را روی میز قرار دادم، لحظه ای مکث کردم و پس از اطمینان از اتاق

خارج شدم. نرده را در دستانم گرفتم ، خم شدم و به طبقه ی پایین خیره شدم!

پدر دست آراد را گرفت و مادر هم با چهره ای نگران پشت سرشان وارد اتاق پدر شد! تند تند پله هارا گذراندم و ناگهان حس کنجکاوی ام مرا پشت درب اتاق پدر رساند! و حتی شاید همان احساس گوش ام را به در چسباند! آراد فریاد کشید:

- من دل خوشی ازش ندارم!!!...ولی وای به حالتون...وای بحالتون اگه بخواید زورکی شوهرش بدین!...بخدا یه تار از موهاش کم شه میرم و پشت گوشمم نگاه نمی‌کنم!!!

شوکه از حرف های آراد چند باری پلک زدم تا خواب و بیداری‌ام مشخص شود! مادر اضافه کرد:

- آراد جانم!...پسرم آروم باش...خوبیت نداره داماد شب عقدش داد و قال کنه و عصاب خودش و خورد کنه!

- مامان بسه! شماها دارین با زندگی دخترتون چیکار می‌کنید؟؟؟ میخواین بدینش دسته کسی که فقط میدونین باباش خر یه طویله اس؟؟؟...اگه پسره بد از آب در بیاد چی؟! اگه اذیت‌اش کنه چی؟! اصلا براتون مهم هست؟؟؟!

پدر که پیدا بود حرف های آراد بی تاب اش کرده فریاد زد:

- معلومه که هست! اون دخترمه آراد! بیشتر از هرکسی نگران آینده و زندگی اشم بفهم!!!...اگه میخوام بزور بفرستمش خونه ی بخت واسه اینه که این بی بندو باری و لاپوشونی کنم، نذارم به گوش کسی برسه که دختر مهران صرافیان با

برادرش....لا اله الا الله...چرا حالیت نیست آراد...چرا نمی‌خوای بفهمی چه بلایی سرمون داره میاد؟ چرا سرت رو عینهو کبک کردی زیر برف؟!

- می‌خوای کسی نفهمه؟! می‌خوای این قضیه یه جا چال شه و به گوش کسی نرسه؟

- معلومه که می‌خوام!

- چرا سعی نمی‌کنی دست اش و بذاری تو دست ماهان؟...ماهان بهتر از یه غریبه اس نیست؟!

پدر محزون گفت:

- خیلی وقته نه مهرداد، نه ماهان...نه حتی سمیه....هیچکدومشون دیگه درمورد ازدواج آهو حرفی نمیزنن!...اما سعی میکنم امشب یه جوری بحث رو پیش بکشم...فقط بخاطر تو!

- خوبه!

با نزدیک شدن صدای آراد به در برگشتم که در بروم که خدمتکار وارد سالن شدو پدرو مادر و آراد هم از اتاق خارج شدند! خدمتکار رو به آن‌ها گفت:

- مهموناتون اومدن!

پدر گفت:

- برید ازشون پذیرایی کنید ماهم الان میایم!

برگشتم و نگاهشان کردم. آراد که پیدا بود فهمیده تمام حرف‌هایشان را شنیدم نیم نگاه بی اهمیتی خرج ام کرد و دکمه ی کت مشکی و خوش دوخت اش را بست.

- من میرم به استقبالشون...

تا آراد رفت من هم پشت سرش قدم برداشتم و وارد محوطه شدیم. ذهنم درگیر بود و به سختی باید سوالات و مشغله ذهنی ام را کنار می‌گذاشتم و لبخند می‌زدم! تنها زیر لب پچ زدم:

- خدا امشب و بخیر بگذرونه!

آراد که انگار شنیده بود پچ پچ هایم را پس از احوال پرسی و دست دادن و بفرمائیدی رو کرد به من و گفت:

- اگه حرف گوش می‌کردی الان وضعت این نبود!

- چیه چیکار کردم مگه؟!...وقتی از هیچی خبر نداری الکی باحرفات عصابم و خورد نکن که حوصله تو یکیو دیگی ندارم!

پوزخندی زدو گفت:

- خبر ندارم؟!

رو به رو را نگاه کردو گفت:

- حرومزاده هم اومد!

نگاه به درب ورودی محوطه دادم که میکائیل همراه با محمد وارد شدند! نگاه ام روی آن کت تک طوسی رنگ‌اش و عرض شانه های‌اش ماند و به آرامی قاب صورت و مدل موهای جذاب اش را لمس کرد! چه شاهکاری! چه کرده بود با سر و وضع دلچسب‌اش آن مرد!

- آهو؟! هوی!...خره!

سر تکان دادم و به سختی گلویم را تر کردم. تازه متوجه صدای آراد شده بودم و تکرار مداوم اسمم از زبانش!

- کر شدی؟! میلگرد لازمن گوشان آره؟ اگه آره بگو ، تعارف نکن!

حرصی گفتم:

- شاه داماد آقا! صحیح و سالم برو بشین یه جا تا عروس خانومت بیا...انقدم دور و بر نپلک که امشب حالم اصلا خوش نیست...میزنیم به تیپ و تاپ هم ناجور میشه هاا!!

با خنده سری برایم تکان داد و گفت:

- زیاد دور و بر اون میکائیل کله خراب آفتابی نشو...اصلا دلم نمی‌خواد شب عقدم به قتل برسی!

این را گفت و با خنده از من جدا شد و به سمت جمعی از آقایان جنتلمن قدم برداشت! برگشتم و میکائیل و محمد را دید زدم. میکائیل عینهو قحطی زده ها مشروب سر می‌کشید و محمد برعکس او توبه اش را حفظ کرده و آرام رو به رویش جا خوش کرده بود...

نفسی عمیق کشیدم و به آن دو خیره شدم...

کاش میکائیل هم مانند محمد سر به راه می‌شد! آرزویی که هیچ وقت به واقعیت نمی‌پیوست! نگاه گذرایم به در افتاد که دختری معذب میان آن چهار چوب پهن و گسترده توجه ام را جلب کرد.

مهمان هایی که پشت سرش ایستاده بودند باعث شدند عذرخواهی کند! عینک دودی اش را بیشتر به انتهای بینی اش بچسباند و با گوشه ی شال اش

لبانش را بپوشاند. کنجکاو دوپله ی پایانی را گذراندم و به سمت اش رفتم.

گوشه ای ایستاده بود و پر اضطراب سعی می‌کرد اطراف را نگاه کند! جلو رفتم و دست روی بازویش بردم:

- خانوم؟!

تا صدایم را شنید تند برگشت و شوکه گوشه ی شال‌اش رها شد:

- آهو؟!

با شنیدن صدای ظریف و زنانه اش که اطمینان داشتم جایی آن را شنیده ام کنجکاو تر از قبل به او چشم دوختم. عینک از چشمان اش پایین کشید...

نرگس!

- نمی‌شناسی؟؟؟!

با دیدن سرو وضع و تغییر اساسی که در اندام و صدایش بوجود آمده بود غرق ذوق جیغ خفیفی کشیدم و محکم بغل اش کردم! آرام خندید و گفت:

- قربونت برم خواهر جون...

خود را جدا کردم و باری دگر بهت زده نگاه اش کردم. دست اش را گرفتم و به داخل هدایت اش کردم با هم، هم قدم شدیم.

- وای بخدا نشناختمت، دختر!...چه خوب شد کع دعوتم و قبول کردی اومدیی...چقدر تغییر کردی...لاغر شدی و خوش استایل!...صداتم تغییر کرده...چیکار کردی مگه؟!!

خندیدو گفت:

- لاغریم که مال بعدِ عمله...تصمیم گرفتم خورد و خوراکم و کنترل کنم، تازه یه چند کیلوی دیگه باید لاغر شم...صدامم که هورمون مصرف می‌کنم...به مرور بهترم میشه...

ناباورانه به چهره اش خیره بودم و صدای زنانه ی زیبایش را گوش می‌دادم که ادامه داد:

- تو کجا بودی؟! چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی خانوم خانوما ؟؟؟ مثلا رفیقیم هاا!

- وای نرگس جون تو که نمیدونی این چند وقته من چی کشیدم و کجا بودم، میدونستی می‌نشستی برام زار میزدی

- حرف نزن هیچی نگو که از دستت حسابی دلخورم! اون نامزد بیچاره ات ویلون و سیلون ول کردی، اومده بود سراغت و از من می‌گرفت...حالش و می‌دیدی عذاب وجدان می‌گرفتی بخدا!

بازویم در دستی زندانی شد تند برگشتم که با میکائیل مواجه شدم. الحق که حلال زاده بود!

بی اختیار اخم کردم که تا متوجه نگاه های نرگس شدم با لبخندی تصنعی رو به او گفتم:

- نرگس تو برو منم الان میام!

بزاق دهانش را قورت داد صورتش را کنار گوشم قرار داد و پچ زد:

- دختره هیزی نیستما! اما این نامزدت عجب چیزیه...

محکم آرنج ام را بر شکم‌اش کوباندم که صورت‌اش از درد جمع شد:

- آااخ! چیزی نگفتم که!

میکائیل دست‌اش را جلو برد و گفت:

- چطوری نرگس خانوم خوبی به امید خدا؟

نرگس که از حرکت میکائیل در بهت و ذوق زدگی به سر می‌برد، درد اش را کنار گذاشت و به او دست داد:

- قربون شما...خودت چطوری میکائیل!

نگاهی به چشمان آتیشی ام داد و در ادامه گفت:

- آقا میکائیل!

بار دگر گفته ام را برای نرگس تکرار کردم بلکم دست از دست میکائیل بیرون بکشد و رهایش کند!

- برو دیگه!

میکائیل با لبخند مرموز پیشدستی کرد و دست اش را در جیب شلوار مشکی‌اش فرو برد. عجب استایلی و عجب لباس های برازنده ای! اگر آهوی چند ماه قبل بودم و هیچکدام از آن اتفاق های ناخوشایند نمی‌افتاد حتما افکارم را تبدیل به حرف می‌کردم و می‌گفتم امشب چقدر جذاب تر از همیشه به چشم می‌آید!

دست اش را جلو آورد و تاره موهای سفید جلوی سرم را لمس کرد! چقدر این عادت عجیب و غریب اش برایم دلچسب شده بود!

- خب یه گل سر می‌زدی به موهات خانوم خوشگله!

برخلاف میل ام خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن!

خنده ای مستانه سر داد و گفت:

- چیه؟ چی شده؟

- چی نشده؟!...میدونی بخاطر توی الدنگ بابام بزور داره شوهرم میده!

بی اهمیت نگاه از چشمانم گرفت و به سمت میزی رفت که بطری و جامی روی آن قرار داشت...

طلبکارانه پشت سرش رفتم، هنوز هم نسبت به ماجرا بی اهمیت بود! در لیوان اش ودکا ریخت و برگشت و گفت:

- خب که چی؟! ازم میخوای بیام وسط عروسیت شاباش بدم؟...یا دلت تبریک می‌خواد!

با لبخندی مرموز لبه ی لیوان را میان لبانش گذاشت و مقداری از محتویات آن را سر کشید. عصبی لیوان را از دست اش گرفتم و روی میز گذاشتم:

- می‌فهمی چه بلای سرِ من و زندگیم آوردی یا نه؟؟؟؟...من دارم شوهر میکنم!...حالیته؟؟؟!...اصلا دیگه برات مهم هست؟؟؟

خونسردانه خم شد و به چشمانم زل زد!

- نچ! دیگه مهم نیست!

قامت راست کرد، برگشت و لیوان مشروب‌اش را برداشت:

- هر اتفاقی واسه تو و زندگیت بیوفته...نتیجه ی بی عقلیای خودته!

انگار به آنی کوه پشت شانه های لرزانم فرو ریخت!

انگار که در ته دره ی مرگ فرود آمدم، انگار که مغزم کف آسفالتی متلاشی شد!

کسی که مقابل ام بود، واقعا میکائیل بود؟!

همان مرد غیرتی که جانش را می‌داد تا اشک مهمان پلک هایم نشود؟! همان کسی که خودش را به آب و آتش زد تا رابطه ی دوستانه ی میانمان حفظ شود!

پس از آن شب شوم، حال رو به رویم ایستاده و می‌گوید من و آینده ام برایش مثقالی ارزش نداریم ؟!

پر بغض بزاق دهانم را قورت دادم و پچ زدم:

- باشه!

لیوان و بطری مشروب را از دست اش گرفتم، در حالی که در دل هق میزدم و اشک می‌ریختم لیوان را لبالب کردم و یک نفس سر کشیدم. و پس از آن هم بطری و هم لیوان را روی چمن ها رها کردم و با پشت دست لبانم را پاک کردم. غافل از اینکه تمام آرایش لبانم بر سمتی از فک ام مالیده شد و گند زد به آن همه وقتی که حرام خودآرایی کرده بودم.

برگشتم و به سمت مهمان هایی که یکایک دور سفره ی عقد جمع بودند رفتم و خود را میانشان

جای دادم. آن جشن، تنها یک جشن عقد بود، نمی‌دانم پدر چرا آن همه را دعوت کرده بود! تهوع داشتم از میان جمع بودن و نگاه کردن به آدم هایی که برخی آشنا بنظر می‌آمدند و برخی غریبه ترین بودند برایم...

به جایگاه خالی عروس و داماد چشم دوختم...

دلم گرفته بود و آن دل گرفته ام پر بود از خستگی، ترس، نگرانی و انواع و اقسام بدبختی هایی که می‌توانستند کوهی باشند بر روی شانه های ظریف و شکننده ی یک دختر. با ورود آراد و مانلی همه دست می‌زدند و راه را برایشان هموار تر می‌کردند.

سوزشی در گلویم ایجاد شد و همزمان احساس کردم کل مشروب در معده ام را گلویم را در پیش گرفت!

قبل از اینکه فرصت کنم جایی برای بالا آوردن انتخاب کنم کنارِ سفره عقد به زانو افتادم و با حرکتی ناگهانی کل مشروب کف زمین خالی شد!

چشمانم پر از اشک شدو پس از بالا اوردن چند سرفه ای کردم. آدم های دورو برم دست زیر بازوهایم بردند و کمک کردند بدن بی جانم را از زمین بکنم و روی پاهایم بایستم. اما تا دست بر لبه ی صندلی گرفتم، باری دگر اینبار بی اختیار روی زانوهایم فرود آمدم و دردی در تمام عضلاتم پیچید...

هرج و مرجی که میان مهمان ها به راه افتاده بود باعث شد بار دگر سعی کنم و خود را از مرکز توجه بودن خلاص کنم که صدای نگران میکائیل در گوش هایم پیچید.

- چی شد؟! خوبی آهو؟؟؟

خم شد و دست زیر بدنم برد و این‌بار مرا تماماً از زمین کند و در آغوش گرفت سر بر شانه اش گذاشتم و دستادنم را دور گردن‌اش قفل کردم...

- آخه وقتی معدت توانایی اون حجم از مشروب نداره چرا میخوری؟؟؟ فقط میخوای منو سکته بدی آره؟؟؟

به داخل خانه ورود کردیم. روی مبل گذاشتم و کوسنی زیر سرم قرار داد. پدر نگران به سمتمان دوید و گفت:

- چش شده؟! هان؟!

میکائیل بوسه ای بر پیشانی ام گذاشت و بی اهمیت به پدر دست‌اش را نوازش وار بر موهایم می‌کشید!

با ورود مادر و لحن پر از نگرانی اش میکائیل این بار جواب اورا داد:

- هیچی یه خورده حالش بد شد! استراحت کنه خوب می‌شه!

مادر جلو آمد و پیشانی ام را لمس کرد.

- بمیرم فشارش افتاده...بدنش یخِ!

صدای آراد در خاته پیچید:

- بابا!...عاقد داره صیغه عقد و میخونه نمیاین؟

- صبر کن اومدم...

از میان پلک های نیمه بازم پدر را می‌دیدم که مادر را از من جدا کرد و به میکائیل گفت:

- توهم اینجا نمون...بیا بیرون

دست مادر را گرفت و خارج شدند. فضارا سکوت پر کرد. با تشر دست میکائیل را پس زدم:

- برو بیرون!

تو گلو خندید و بلند شد. بالای سرم ایستاد...

انگار سنگی زیر گردنم بود و مدام آزارم میداد. دست بردم و کش موهایم را باز کردم و گوشه ای پرت کردم. با خم شدن میکائیل قبل از این چشمانم را ببندم نگاهش کردم، کش مویم را از روی زمین برداشت و دور مچ اش انداخت.

- کش موم و بده!

دستانش را پشت کمرش بردو گفت:

- نچ!...

چند قدمی جلو گذاشت و ادامه داد:

- غصه ی چیو میخوری آهو؟...فکر کردی من می‌ذارم بابات هرغلطی دلش خواست با زندگیت بکنه؟!

- درسته هربار بیشتر از گذشته داره ناامیدم میکنه! اما اون هنوز بابامه...حق نداری پشت سرش حرف بزنی...

- ول کن این بحثای خاله زنکی رو...بچسب به موضوع اصلی...

- آره حقیقت اینه که بابام واسه پاک کردن گند کاریه جنابعالی داره زندگی من و به فنا میده که آبروش و حفظ کنه.

- تو راضی؟

- به چی؟!

- به ازدواج؟

نگاه از او گرفتم. مژه های خشک شده در ریمل ام را لمس کردم و گفتم:

- اگه ماهان باشه، شاید!

عصبی جلو آمدو گفت:

- نگو که تمام این مدت دوسش داشتی و به من دروغ می‌گفتی!

با چشمانی خالی از احساس نگاهش کردم و گفتم:

- من هیچ کس و دوست ندارم، هیچکس!

- حتی من؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو دیگه برای من مردی ، تموم شدی!...دیگه انگار ندارمت...

بی اینکه بغضی در لحن اش احساس کنم گفت:

- اوکی!

نفسی بیرون داد و گفت:

- من برم...کاری نداری!

شوکه از جواب و عکس العمل اش سر از کوسن جدا کردم و به رفتن اش خیره شدم. در بسته شد!

بلند شدم ، به سمت آشپزخانه رفتم و خوردن و پر کرده معده ام را به حضور در عقد تنها برادرم ترجیح دادم....

••••

میکائیل"

از جشن عقد آراد تنها موزیک کوبنده اش را فهمیدم و ازدحام مهمان هایی که با لباس فاخر خود را در چشم یکدیگر جای می‌دادند! خود را به صندلی که محمد هنوز روی آن نشسته بود رساندم.

رو به رویش نشستم و طوری که کسی نشنود پچ زدم:

- میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

لبه ی لیوان آب را از لبان اش جدا کرد و روی میز قرار داد.

- چیکار؟!

- ببین یه شناسنامه ی جرواجر شده دستمه...می‌خوام یکی و پیدا کنی که این و به حالت اولیه برگردونه!

متعجب پشت اش را از صندلی جدا کرد و سرش را جلو آورد:

- شناسنامه ی کیه؟!

- حالا بعدا بهت میگم...میتونی؟

- می‌خوای یه جدیدش و بگیری؟

- نه! یعنی آره...یه جدید، با همون اطلاعاتی که تو اون شناسنامه قبلیه!

- یکی و می‌شناسم که میدونم کارت و راه بندازه...ولی میکائیل، خرج داره هاا

- خرج؟! مهم نیست...فقط کارم راه بیوفته

- اوکیه، فردا خودت بیا، شناسنامه ی نازنین‌ات هم بیار در خونه...فقط ساعت هشت بیای چون من نه میرم سر کار وقت نمیکنم بیوفتم دنبال کارای تو

- زر نزن بابا، تو هم با اون کارت...

- حالت خوش نیستا! آهو چی گفت؟

- هیچی.

- هیچی؟! مطمئنی؟

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- آهو برگشته میگه برام مردی ، دیگه برام اهمیت نداری!

با چهره ای خنثی گفت:

- خب حالا این کجاش خنده داره؟! من جای تو بودم که دق مرگ می‌شدم

- جای من نیستی که بشناسی چشماش رو...جای من نیستی که مطمئن باشی داره زر مفت می‌زنه...اون فقط می‌خواد از هم جدا بمونیم که اتفاقی بینمون نیوفته همین!

- یعنی میگی آهو هم تورو میخواد؟!

- اونش و دیگه نمیدونم!

- آفرین نابغه!

- برای من مهم نیست که می‌خواد یا نه...یعنی مهمه ها...خیلیم مهمه، اما خب تو این شرایط و موقعیت همین که میدونم حرفاش از ته دلش نشأت نمی‌گیره کافیه، خودش یه دلگرمی برام خررررر...

شناسنامه ی نو نوار آهورا از دست آن پسرک لاغر اندام که سرو وضع اش بیشتر شبیه لات و لوت های کوچه و خیابان بود گرفتم. لای آن را باز کردم که گفت:

- با اصلش مو نمیزنه، میتونی چک کنی چیزی کم و کسر نباشه...

نگاهم را روی صفحه ی اول شناسنامه چرخاندم و بعد صفحات بعدی را نگاه کردم. در نهایت نگاهی به جلد قهوه ای تیره اش انداختم و گفتم:

- خوبه

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- شماره کارتت و بده به محمد، مبلغ و هم بگو میزنم به حسابت.

با نگاهی تهدید آمیز جلو رفتم و گفتم:

- وای به حالت اگه مشکلی پیش بیاد!...یه جوری روزگارت و سیاه می‌کنم کف کنی

قدمی عقب گذاشت و با تته پته گفت:

- خیالت راحت داداش! گفتم که با اصلش مو نمیزنه! ما کارمون درسته می‌تونی پرس و جو کنی

شناسنامه را در جیب ام فرو بردم و گفتم:

- وقت این کارارو ندارم...

و بعد بدون خداحافظی از زیر زمین نمورش که محل کارش به حساب می‌آمد خارج شدم. لباس هایم را تکاندم و پشت فرمان نشستم

••••

آهو"

سارا خم شد. با نگاهی کوتاه به چشمان بی اهمیت اش فنجان چای را از سینی در دست اش برداشتم. قامت راست کرد و برای پیش کش کردن چای به آراد از جلویم رد شد. پدر گلویی صاف کرد و باعث شد نگاه همگی مان متمرکز بر او شود.

- بهتره بریم سر اصل مطلب!

اصل مطالب؟! کدام مطلب؟! چرا فضا شبیه جمع خواستگاری شده بود! البته با این تفاوت که ما به خانه ی عمو آمده بودیم نه او! زیر زیرکی خندیدم و دستم را نقاب لبانم کردم که توجه هایی که پدر به خود جلب کرده بود را تسخیر نکنم.

عمو آرام خندیدو گفت:

- سراپا گوشیم داداش...حرفی هست بزن راحت باش

پدر نگاهی به چشمان مادر کردو رو به عمو با خنده ای ظاهری گفت:

- بهتر نیست تا جمعمون جمعِ تکلیف این دوتا جوون و روشن کنیم؟

عمو و زن عمو یکدیگر را نگاه کردند و در نهایت نگاه‌شان به سمت ماهان سُر خورد. شوکه ماهان را دید زدم، خواستم حرفی بزنم و بحث را عوض کنم که ماهان گفت:

- عمو جان دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟....من آهورو دوست داشتم، هنوز هم دارم...اما دیگه نه به عنوان شریک زندگی فقط به عنوان یک دختر عمو!

حس حقارت به سمتم سرازیر شد. احساس کردم آنچنان بی ارزش شدم که پدر بزور می‌خواهد مرا به این و آن تحمیل کند. مثل یک کالای تاریخ مصرف گذشته یا مثل یک میوه ی گندیده!!!

عمو مهرداد برای ماهان چشم غره ای آمدو گفت:

- پسرم این چه حرفیه میزنی! نمیگی عموت از دستت دلخور می‌شه!

- پدر جان دیر یا زود باید عمو متوجه می‌شد که من دیگه میلی به آهو ندارم.

پدر که حسابی آمپرچسبانده بود و انگار بزور پاهایش به زمین بند شده بود و دلش می‌خواست زودتر جمع را ترک کند! تمسخر آمیز قهقه ای زدو گفت:

- ماهان جون، آهو خواستگار زیاد داره...اگه بحث ازدواج و پیش کشیدم فقط بخاطر این بود که فردایی ، وقتی خدایی نکرده مهرداد از دستمون دلخور نشه...گلایه نکنه که چرا ما چندسالی و واسه وصلت التماس کردیم و شما پشت گوش انداختی که دست اش و بذاری تو دست یه غریبه...

آراد با لبخندی تصنعی خطاب به پدر به در گفت که دیوار بشنود:

- عه بابا! مگه مغز خر خوردیم که خواهر دسته گلم و بدم به ماهان...ماشالله آدم فت و فراوون همینجوری ریخته...

از طرفی دلم خنک شدو از سوی دگر پر شدم از نگرانی! ماهان مرا پس زده بود و دگر مرا نمی‌خواست، پدر با جدیت تصمیم به ازدواج من داشت! اگر ماهان با این وصلت موافقت نمی‌کرد من

باید به عقد مردی در می‌آمدم که هیچگونه شناختی از او، گذشته و خانواده اش نداشتم! و مسلما دلیل این ازدواج تنها پول و شهرت طرف بود!

ماهان پوزخندی زدو گفت:

- آراد خان، دست خواهرت و بگیر بذار تو دست کسی که ندونه چه غلطایی توی زندگیش کرده و می‌کنه...من میلی به دست خورده میکائیل ندارم!

این را که گفت پدر عینهو بمب ترکید!

- خانوم پاشو بریم اینجا دیگه جای ما نیست!!!

عمو و زن عمو که سعی داشتند حرف های ماهان را از یاد آن‌ها ببرند پشت سرشان به سمت درب ورودی پا تند کردند! من مانده بودم و ماهان!

ترسیده از جایم بلند شدم و به یقه ی تیشرت اش چنگ زدم:

- ماهان!...من!

با تشر دستم را از لباس‌اش جدا کرد و گفت:

- چیه؟! تا قبل از این ماجراها که من حکم یه احمق هالو رو برات داشتم، چقدر من و ندیدی؟ چقدر با بی توجهی هات تحقیرم کردی و دم نزدم؟...حالا که دسته گل به آب دادی فهمیدی بدبختی مثل من وجود داره گفتی تا تنور داغه بچسبم آره!

دلم می‌خواست با پشت دست بر دهنش بکوبانم، اما کارم پیش او گیر بود! او تنها کسی بود که من می‌توانستم به خواستگاریش جواب مثبت دهم و برای جدایی نقشه ای بریزم که شرش کم شود!

- ماهان! من و تو میتونیم باهم کنار بیایم...دست عمورو بگیر بیار خواستگاری...من قول میدم جواب مثبت بدم...هر وقت هم تو دلت بخواد از هم جدا میشیم...یه دعوا راه می‌ندازیم و میزنیم زیر همه چی!

ملتمسانه نگاهش در نگاهش گره زدم و گفتم:

- نذار بیوفتم دسته یه غریبه! نذار زندگی برام جهنم شه! خواهش میکنم...

چشم در چشمانم دوخته بود و پس از یک مکث طولانی گفت:

- دوست داشتم! عاشقت بودم....خودت گند زدی به همه چی...حالا دیگه برام مهم نیست چه بلایی سرت میاد آهو! چون بارها و بارها تو تصمیم گرفتی که برات مهم نباشه چه بلایی سر منِ بیچاره میاد...گورتو گم کن برو پیش باباجونت.

نگاه از نگاهم گرفت و من با چشمانی پر از بغض به رفتن‌اش خیره شدم! صدایش در سرم می‌چید و چشمانم سیاهی می‌رفت! آش نخورده و دهان سوخته! این چه بخت شومی بود؟! چرا آن همه بلا سهم دخترک تنها و غمگینی شده بود که احساس می‌کرد خیلی وقت است کسی را در زندگی‌اش ندارد؟!

••••

میکائیل"

پرده را به آرامی کنار بردم و خونسردانه همزمان با گوش دادن به اراجیف آرزو به محوطه ی دلباز خیره شدم.

- تو به چه حقی از من شکایت کردی؟؟؟ اصلا مدرک داری؟؟؟ هان؟...فکر کردی دادگاه و قانون کشکیه همینطوری بی مدرک سرتو بندازی پایین از یه نفر شکایت کنی انگ آدم‌ربایی بزنی بهش؟؟؟...ببین میکائیل...

میان حرفش رفتم:

- نه تو ببین...دختر خانوم آقای ماجد، شما ظاهراً خانوم محترمی بودی...خودت با دستای خودت آبروت و به بازی گرفتی...من نه می‌خواستم شکایت کنم نه این که باعث خط خطی کردن اون پوسته ی ظاهریت بشم...خودت اصرار داشتی! نداشتی؟!

- من دارم میام اونجاا...دارممیام آخرین حرفارو بهت بزنم و همه چیو خاتمه بدم!

ابرویی بالا بردم و گفتم:

- خاتمه بدی یا خاتمه بدم؟...آخه میدونی چیه آهو هم هست از اونم باید یه عذرخواهی جانانه بکنی...بحث مدرک و شاهد و این داستانا شد گفتم که بدونی!

آرزو که پشت تلفن درحال منفجر شدن بود و زور میزد که چیزی بگوید اما برخلاف همیشه که جوابی در آستین داشت دهانش چفت و بست شده بود قطع کرد.

پرده را رها کردم و آرام خندیدم. بلاخره پس از آن همه سروکله زدن آن دخترک دست از شهوت اش برداشت و بیخیال ما شده بود!

در افکار خود شناور بودم که در به سرعت باز شد و نگاه من روی چهره ی آشفته ی آهو ماند!

- باید باهات حرف بزنم!

بی اینکه میل به بی‌توجهی به او داشته باشم، غرور اخم هایم را در هم کشید، دستم را گرفت و به بی‌اهمیت ترین شکل ممکن روی تک مبل ام نشاند. پا روی پا آویزان کردم. با صدای لرزانش جلو آمد و دستانش را به پشتی مبل تکیه داد، سرش را خم کردو گفت:

- گند زدی به همه چی حالا هم نشستی و شاهد بیچاره شدن منی؟!...اصلا ببینم تو به اندازه ی یک سر سوزن احساس عذاب وجدان داری یا نه؟

نیشخندی به حرف هایش زدم که با صدای بلند ادامه داد:

- پاشو! پاشو یه کاری کن...یه حرکتی بزن، یه چیزی بگو...

هق زدو گفت:

- دارم عروس می‌شم کثافت!!!...دارن بزور لباس سفید تنم می‌کنند!...همه ی اینا تقصیره توئه! هر بلایی سره من میاد تقصیره توئه لعنتیه!!!

برخلاف گذشته که نسبت به حرف هایش شکاک بودم، این‌بار احساس می‌کردم گفته هایش حقیقت دارد!

این بار آرام و پر حرص گفت:

- ماهانم منو نخواست!...کاش به جای اونی که نمیدونم کیه و چیه، امشب اون کنارم بود!

با جدا کردن دست‌هایش از پشتی مبل و قدم هایی که به سمت در برداشته می‌شد از جایم برخاستم و گفتم:

- امشب؟!!!

سرجایش متوقف شد. برگشت و پلک‌های خونین پر از اشک اش را برایم به نمایش گذاشت و دلم را زخمی کرد:

- امشب عقد می‌کنیم...حالا که برات مهم نیست چه مصیبتی سرم اومده، دیگه نمی‌خوام ببینمت...خودم حلش می‌کنم...

قدمی جلو گذاشتم که حرفی بزنم، رفت!

ماشین را متوقف کردم و پس از فشردن زنگ خانه درب باز شد. وارد شدم و به محمد با هول و ولایی که به او حق می‌دادم به استقبالم آمد بدون در نظر گرفتن حضور زن و بچه اش ، نفس نفس زنان گفتم:

- امشب عقدش می‌کنند!

پلک های مهتاب به اندازه نعلبکی درشت شد! محمد برگشت و مهربانانه به او گفت:

- عزیزم میشه یه چند لحظه مارو تنها بذاری!

موضوع موضوعی نبود که تنها با محمد درمیان بگذارم برای همین هم قبل از اینکه محمد او را دک کند گفتم:

- بذار مهتاب خانومم باشه!...یه چیزایی هست که اون هم باید بدونه...

محمد از فرستادن مهتاب رد کارش، منصرف شد. و من ادامه دادم:

- یه شب...فقط برای یک شب میتونی به ما جا بدی؟

مهتاب شوکه گفت:

- ما؟!

- منظورم من و آهوئه! اینجا تنها جاییِ که کسی بهش شک نمی‌کنه!

محمد ترسیده گفت:

- میخوای چیکار کنی دیوانه؟!! هان؟! باتوام!

- می‌خوام بیارمش اینجا! می‌خوام تموم کنم این کابوس لعنتی رو!

مبهوت پوزخندی زدو گفت:
- نمیفهمم منظورت رو!

مهتاب برای اولین بار صدایش را بالا برد:
- می‌شه یک نفر من و هم در جریان بذاره!

هردو شوکه مهتاب را نگاه کردیم. محمد که هنوز متوجه معنای حرف های من نشده بود و خود در بهت زدگی به سر میبرد، مجبور شد مهتاب را به گوشه ای ببرد و سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کند!

روی مبلی نشستم و همزمان با مرور کردن نقشه ای که در سر داشتم، به بازی کودکانه ی رضوان چشم دوختم

•••

آهو"

در آینه به رخسار رنگ و روغن شده ی اجباری خود خیره بودم. تور سفید بر روی موهای مشکی باز ویو شده ام می‌درخشید! لباسی سرتا سر سفید و پوشیده!

و سرنوشتی سیاه و شوم که مشخص نبود چه بلاهایی انتظارش را می‌کشید!

دگر کارم از آرزو و امید گذشته بود!

انگار تسلیم بودم به دست تقدیر! انگار خودرا در بست در اختیار تقدیری گذاشته بودم که هیچوقت اندازه ی امروز به آن توجه نکرده بودم.

- آهو؟

با صدای محزون و غرق فکر آراد نگاه از صورت خالی از احساس ام گرفتم و به او دادم. شانه به چهار چوب در تکیه داده بود و چهره اش دست کمی از لحن اش نداشت!

- واقعا داری شوهر می‌کنی میری؟

لب باز کردم و گفتم:

- چیه خوشحالی؟!...واسه همیشه داری از شرم خلاص می‌شی!

نگاهم را روی وسایل اتاق ام چرخاندم و ادامه دادم:

- یادته بچه که بودیم چقدر سر این که این اتاق مال من باشه یا تو دعوا کردیم؟ چقدر کوبیدیم تو سرو کله ی هم؟...حالا دیگه مال تو! دست زن‌ات و بگیر بیار همینجا باهم زندگی کنید...دیگه آهو نیست که به دست و پات بپیچه آقا آراد...

شانه از چهار چوب جدا کردو دستانش را در جیب ها شلوارش فرو برد:

- خواهر کوچولوی خول و چِل خودمی دیگه!...خول و چل نبودی می‌فهمیدی دلیل تمام جرو بحثام ناله از تنهایی بود نه چیزه دیگه!

- برو بابا!

در گلو خندید و وارد اتاق شد. به سمت ام آمد و گفت:

- آهو؟

تورم را روی شانه هایم کشاندم و گفتم:
- هووم؟

- درمورد این پسره تحقیق کردم، یه خورده سر به هوا هست اما آدم بدی نیست!...خانواده ی تازه به دوران رسیده ای هستن اما خب سعی می‌کنند مثله عیونیا رفتار کنند...تا حدودی هم از پسش بر میان...

- چیه دلت واسم سوخته به زحمت افتادی رفتی تحقیق کردی؟

- بلاخره من که خواهر یکی یه دونم نمیفرستم تو دهن شیر؟

هر چه حرف‌های محبت آمیز آراد بیشتر می‌شد حس ترحم اش را بیشتر احساس می‌کردم. نگاه از چشمانش گرفتم و گفتم:

- لازم به تحقیق نبود!...چه بخوام چه نخوام باید زنش بشم دیگه..خوب بودن یا بد بودن پسره هیچ تأثیری روی حال من نداره آراد

- خواهر بیچاره ی من! دستی دستی خودت و بدبخت کردی!...فک می‌کنی من راضیم به ازدواج زورکی ات با اون مرتیکه ی چاقال؟...بخدا قسم اگه دست من بود اگه تا ابد نگهت می‌داشتم و موهات رنگ دندونات می‌شد این کارو می‌کردم و نمیذاشتم کار به اینجاها بکشه!

- پس همچین هم پسر خوبی نیست!

دستی را روی کنسول گذاشت و غمگین سرش را زیر انداخت.

- هیچکی از دل آهوی بیچاره خبر نداره ، هیچکی!

مادر در چهارچوب در قرار گرفت و هول هولکی گفت:

- خانواده ی داماد اومدن آهو! بدو دختر بدو...

خم شدم و گوشه ی لباس ام را گرفتم. آخرین نگاهم را سهم چهره ی پر از غم تنها برادرم کردم و از اتاق خارج شدم. آراد امشب با همیشه فرق داشت. پر شده بود از حس برادری، پر شده بود از محبت و دلسوزی...

او از وقتی فهمیده بود دگر آهویی در خانه ی پدر وجود نخواهد داشت از این رو به آن رو شده بود!

با ورودم به جایگاه عروس و داماد همگی کِل کشیدند. یکهو چشمم به مردی با قد متوسط افتاد که مطمئن بودم با آن حجم از اضافه وزن کت و شلوارش را داده بود برایش اندازه کنند و بدوزند! کت و شلوار آبی، پیرهن سفید! موهای قسمت جلویی کله ی نسبت به بدن کوچک‌اش کم پشت بود و عینک طبی مستطیل شکل‌اش چهره ی تهوع آورش را زمخت تر کرده بود!

تا صندلی ام خدا خدا می‌کردم داماد او نباشد! اما با لب و لوچه ای که تا بناگوش کشیده شده بود نگاهم می‌کرد مطمئن شدم خوده خرش است! جلو رفتم و نشستم. دستگل را در دستم گذاشت، بی این که اقدام کنم گل اش را لمس کنم آن را روی زانوهایم نگهداشتم. زیر چشمی نگاه‌اش کردم. دندان های ریز اش را با لبخندی پهن به نمایش گذاشت و گفت:

- چقدر تو خوشگلی!!!

اخمی میان ابروهایم آوردم و نگاه پر استرس ام را به رو به رو دادم. چقدر من بدشانس بودم! کاش لااقل داماد چهره ای باب میلی داشت! حال چجوری باید عمری آن کوه چربی را تحمل می‌کردم؟! آرام اطراف را از زیر نظر گذراندم. نه پدربزرگ حضور داشت نه عمو و اهل و عیال! کاش لاقل به نرگس می‌گفتم یک امشب را کنارم باشد و با حرف هایش کمی خاطر آشفته ام را سرو سامان دهد...

لیوان آب پرتقالی خیلی محترمانه روبه رویم قرار گرفت. لیوان را از سینی برداشتم و همزمان با سر کشیدن آب میوه را سرم را بالا بردم و گارسون را نگاه کردم. کلاه لبه داری بر سر داشت و حتم دارم عینک دودی به چشم داشت!

به نشانه ی احترام سر خم کرده بود و هنوز سینی را مقابل نگاهم متوقف کرده بود برای پس گرفتن لیوان!

مردد لیوان را روی سینی قرار دادم. قامت راست کرد و با به نمایش گذاشتن ته ریش بورش قلبم از جا کنده شد!

میکائیل؟! آن هم با آن لباس شیک و پیک که برازنده ی قد و قواره ی زیبایش بود! این مرد چه نقشه ای در سر داشت؟! گوشه ی لبش را بالا کشید و لبه ی کلاه‌اش را کمی پایین کشید و رفت! آن لبخند مرموز و آن حرکت پر حرف اش چه سوال ها که در سرم طرح نکرد! انگار در کوره ی آتش گیر افتاده بودم. انگار که یکجا آرام و قرار نداشتم. تند از جایم بلند شدم و خود را از میان مهمان ها بیرون کشاندم و دنباله اش را گرفتم تا در گوشه ای خلوت او را بیابم و حرف هایم را یکی کنم...

•••

میکائیل"

محمد پیاده شدو به سمت ام دوید. عملی کردن نقشه ام یک طرف استرس و اضطراب او طرفی دیگر...

- چی شد ؟! چیکار کردی؟!...موفق شدی؟!

جلو رفتم درب ماشین را باز کردم و عینک دودی را برداشتم و روی صندلی اش پرت کردم. برگشتم و در جوابش گفتم:

- آب میوه رو دادم میل نمود!

- خب بقیه اش؟!

- هیچی دیگه...

- هیچی چیه احمق...بعد از خوردن اون دارو فقط ده دقیقه فرصت داری از مجلس بکشیش بیرون، وگرنه همون وسط بی هوش می‌شه قبل از اینکه ما دست به کار بشیم پدر و مادرش جمع اش می‌کنن...بیا برو تا کل زحمتامون به باد نرفته!

انگشتم را جلوی لبانم گرفتم و گفتم:

- هیش!

به درب خروجی اشاره کردم:

- منتظر باش.

دست به بغل به بدنه ی ماشین تکیه دادم و منتظر خروج آهو شدم. هنوز سردی بدنه به کتف‌ام برخورد نکرده بود که آهو با هول و ولا از در خارج شد. قبل از اینکه به نگاه پر از ترس و مبهم اش جوابی بدهم اطراف را نگاه کردم. خوشبختانه جز من ، محمد و آهو، و البته ماشین هایی که گاه گداری از آن منطقه عبور می‌کردند کسی حضور نداشت...

نگاه آهو میانِ من و محمد در گردش بود:

- اینجا چه خبره؟!

قبل از اینکه محمد گند بزند و قضیه را لو دهد دست در جیب فرو بردم و به سمت‌اش قدم برداشتم مبهوت زیبایش گفتم:

- چقدر جذاب! به به!

اشاره ای به لباس عروسِ ساده ی تمام سفیدش کردم و گفتم:

- مطمئن باشم سلیقه ی آقا دامادتون نیست؟!

- مگه بهت نگفتم خودم حلش می‌کنم! چرا اومدی هان؟؟؟ اومدی بدبخت شدن من و ببینی!

میان عصبانیت اش عمیق پلک زد و آرام پیشانی اش را لمس کرد. می‌دانستم چیزی به بی هوش شدنش نمانده!

- نخیر آهو خانوم! این‌بار برخلاف دفعه های قبلی اومدم اینجا بخاطر خودم، بخاطر دلم...اومدم اینجا و زیر پا گذاشتم تمام قول و قرار هایی که به بقیه دادم رو...کنار زدم هرچی آدم توی زندگیم بوده و هست...همه رو بخاطر تو کنار زدم...

•••

آهو"

میکائیل رو به رویم بود، اما تار و مبهم...

حرف می‌زد، اما انگار گوش های کیپ شده ام میلی به گوش دادن حرف هایش نداشت. به یکباره تمام بدنم به خواب رفت و مغزم را هم به آن سیاه چال مبهم فرو برد!

‘‘‘‘‘

با، باز شدن چشمانم تصویر میکائیل در کادر نگاهم نقش بست. بی اینکه فرصت دهم حرفی بزند به یقه اش چنگ زدم و گفتم:

- چه غلطی کردی؟!!! چه بلایی سر من آوردی مرتیکه؟!

عصبی مچ دستانم را در دستانش فشرد و گفت:

- خفه شو!

با نگاه کردن به چشمان خشمگین اش ناخودآگاه بدنم منقبض شد و نفس در سینه ام حبس شد! دستانم را رها کرد و بلند شد. دست در جیب هایش فرو بردو به سمت در قدم برداشت. سر جایش متوقف ش و لحظه ای برگشت و نگاهم کرد:

- بی منت از اون مخمصه نجاتت دادم!...ازت می‌خوام دهنت و ببندی تا سحر شه و بزنیم به چاک!...در غیر این صورت مجبورم دارو به

خوردت بدم و فکت و ببندم تا بی سرو صدا از این شهر بزنیم بیرون!

لبانم را با تردید تر کردم، آرنج به تشک تخت تکیه دادم و سرم را از بالش جدا کردم:

- چ، چیکار داری می‌کنی میکائیل؟!!!...اینجا کجاست؟! من پیش تو چه غلطی می‌کنم؟!

- بهتره فعلا چیزی ندونی تا بعد!

دستگیره را چرخاند و خارج شد! ترس تمام سلول هایم را در برگرفته بود! حق داشتم، حق داشتم بترسم! ترس از مردی شبیه به میکائیل که هیچ کدام از کارهایش یا عقل جور در نمی‌آمد! بی ترس و واهمه تنها راه خودش را می‌رفت، راهی که بیشتر وقت ها فقط باب میل خودش بود و از نظر دیگران وحشتناک ترین و بدترین راه بود!

به سختی بدن لمس شده ام را از تخت جدا کردم و به سمت در دویدم، مشت بر در کوبیدم و فریاد زدم:

- باز کن درو! باز کن درو!!! بخدا قسم میکائیل بابام کل شهرو زیرو رو میکنه، پیدات میکنه نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره!...بهت میگم باااز کننن...

•••

میکائیل"

مهتاب خیره به در بسته ای شده بود که آهو مدام به آن جفتک می‌انداخت و هربار مرا شرمنده تر از دفعه ی قبلی می‌کرد!

- ببخشید مهتاب خانم...ما یکی دوساعته دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

مبهوت لبخندی تصنعی زدو گفت:

- نه بابا این چه حرفیه!! فقط...آقا میکائیل شما مطمئن نسبت آهو خانوم با شما...

- آره مطمئنم! اگه نبودم محال بود دست به همچین کاری بزنم...محمد در جریانه، نه محمد؟

محمد که غرق در دریای افکارش بود سری تکان داد و مبهوت گفت:

- چیزی گفتی؟

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم:

- نه راحت باش برادر!

- میگم میکائیل...بهتر نیست بری باهاش حرف بزنی همینجا حقیقت و بهش بگی تمومش کنی بره پی کارش؟...هم اون آروم میشه هم تو به مراد دلت میرسی از این بلاتکلیفی در میای؟

حرصی لبخندی دندان نما تحویلش دادم و گفتم:

- بهتر نیست شما نظر ندی؟

- چرا بهت برمیخوره بابا!

از جایم بلند شدم و از روی اپن ورق قرص را برداشتم و گفتم:

- مهتاب خانوم زحمت می‌کشین یه لیوان آب بهم بدین!

محمد بلند شدو شوکه گفت:

- بابا دیگه بهش قرص نده ضرر داره...بذار انقدر در بزنه که خسته شه بگیره بخوابه!

- اون خسته شه؟!

پوزخندی زدم ادامه دادم:

- تو هنوز آهورو نشناختی!

مهتاب لیوان آب را روی اپن قرار داد، قرص را درون آن ریختم و لیوان به دست به سمت اتاقی که

آهو در آن محبوس بود قدم برداشتم.کلید را در قفل چرخاندم و با کمی فشار زانو در را باز کردم. با ورودم ترسید و عقب و رفت:

- بذار من برم میکائیل!

لیوان را روی میز قرار دادم و دستم را به آن تکیه دادم:

- بری؟! کجا بری خانوم؟...مثل اینکه یادت رفته قرار بوده امشب با اون مرتیکه ی بی ریخت عقد کنیا

- ریخت اون و زندگی من دیگه به تو ربطی نداره

- یعنی می‌خوای برگردی و زنش شی؟

- آره برمیگردم و باهاش ازدواج میکنم...یک بار برای همیشه فیصله میدم این قضیه رو...دیگه

نمی‌خوام به چشم یک هرزه نگام کنن، وقتی هیچ کاری نکردم و بی گناهم...وقتی هنوز یه دختره دست نخورده ی احمقم...

زیر چشمی نگاهی به سرتا پایش کردم و دلم برای معصومیت ظاهری‌اش ذره ذره آب شد! خنده ی پر ذوق ام را در یک لبخند محو خلاصه کردم. لیوان را برداشتم. اما تا خواستم نگاه به او بدهم در را باز کرد و به بیرون دوید. پشت سرش از اتاق خارج شدم. به سرعت خود را به در خروجی خانه رساند.

محمد و مهتاب که متوجه قصد فرارش شده بودند آمدند و پشت شانه هایم ایستادند و به آهویی که به قفل در چنگ میزد تا خارج شود و برود پی بخت سیاه‌اش خیره شدند. بر گشت و با نفس هایی که

تند تند از گلویش خارج می‌شد و بوی ترس می‌داد، نا امیدانه نگاه از من گرفت و به پشت سرم داد:

- محمد! تورو خدا تو یه کاری بکن!...مهتاب جون از تو بعیده! وایسادی داری نگاه می‌کنی که چجوری این مرتیکه من و از وسط مراسم عقدم دزدیده آورده اینجا زندونی کرده!!!

جگر سوزانه هق زدو گفت:

- بابا چرا دست از سر من بدبخت بر نمی‌دارین...من که با خوب و بد این زندگی لعنتی کنار اومدم

مهتاب دلسوزانه قدمی جلو گذاشت تا به سمت اش برود و آهو با گریه و زاری های ساختگی اش دلش را به رحم آورد، دست بالا بردم و مانع اش شدم، محمد خطاب به مهتاب پچ زد:

- مهتاب بیا بریم...این موضوع ربطی به من و تو نداره، یه چیزیه بین خودشون دوتا!

محمد دست زن اش را گرفت و برد. من ماندم و آهوی رو به رویم. حال که میدید اشک تمساح ریختن‌اش تأثیری بر قفل در نگذاشت اشک هایش را پاک کرد، بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

- چرا انقدر بی رحم شدی میکائیل؟؟؟! من دارم گریه میکنم، راس راس وایسادی نگام میکنی؟...بیا این در صاب مرده رو باز کن من برم تا قیامت به پا نکردم کل همسایه ها بریزن تو خونه.

بی توجه دست در جیب هایم بردم و به اتاق برگشتم. دنبالم آمد و در چهار چوب در ایستاد:

- نمیشنوی چی میگم؟؟؟؟ هان؟!...باشه، باشه آقا میکائیل...بهتره من زنگ بزنم به بابام و بگم چه بلایی سرم اومده...

برگشت که پی تلفن برود، لیوان آب را برداشتم، دست اش را گرفتم و به داخل کشاندم. فک اش را ما بین انگشتانم گرفت و با فشاری نیمی از آب لیوان را در دهانش خالی کردم. لحظه ای حال‌اش رو موت شد، صورت اش کبود شد و سرفه کرد تا آب را بالا بیاورد. روی تخت هل‌اش دادم:

- بتمرگ تا مقصد چشات و باز کنی همین آشه و همین کاسه!

‘‘‘‘

مهتاب لباس‌های آهو را تعویض کرد. دست زیر بدن بی جانش بردم و از ساختمان خارج شدیم. محمد درب ماشین را باز کرد، خم شدم و روی صندلی گذاشتم‌اش. مهتاب جلو رفت و پتوی در

دست اش را روی بدن به خواب رفته اش پهن کرد.
محمد دست روی شانه ام بردو گفت:

- مواظب باش...مسیر طولانیه، آروم برو که پلیسی چیزی جلوت و نگیره بیچاره کنی همه امون رو...

نفسی بیرون داد و نگاهی به چهره ی آهو انداخت:

- دختره ی بیچاره...

نگاه به چشمانم دادو در ادامه گفت:

- سعی کن زودتر همه چیو بهش بگی که آروم شه...تا وقتی که از هیچی خبر نداره ازت فراریه

دست اش را از روی شانه ام برداشت و گفت:

- موفق باشی

با لبخندی متشکرانه گفتم:

- مرسی بخاطر همه چی!

رو به مهتاب گفتم:

- شمام به زحمت افتادین.

درب ماشین را باز کردم و قبل از نشستن گفتم:

- اگه کسی اومدو ازتون سوالی پرسید بگید بی خبرید...همه چیو انکار کنید

محمد کوتاه خندیدو گفت:

- تو که نگفتی داری کدوم گوری میری! ماهم چیزی نمیدونیم...بخوایم بگیم هم حرفی برای گفتن نداریم برادر جان

- راستی، اگه زنده موندم ماشینت و صحیح و سالم تحویلت میدم. نموندم پولش و زدم به حسابت دیگه!

- هوی پولت و واسه خودت نگهدار...روی ماشینم خش بیوفته زندت نمی‌ذارم.

تو گلو خندیدم و خداحافظی کردم. استارت زدم و راهی دیاری شدم که نه تا به حال پا به آن گذاشته بودم و نه حتی می‌دانستم طی کردن آن همه مسیر به آن مسیر به رسیدن به مقصد می‌ارزد یا نه....

آهو تنها نصف آب لیوان را خورد، پس مسلما تاثیر آن قرص هم نصف می‌شد. با خرج مان از تهران کم کم هوای گرگ و میش آسمان را تسخیر کرد. مه و سکوت جاده ی پر پیچ و خمی که چند کیلومتری با پمپ بنزین فاصله داشت باعث شد کمی شیشه را

پایین بکشم و بوی طبیعت دور از دود و دم را در سینه هایم حبس کنم.

جلوی دیسپنسر ماشین را متوقف کردم. برای بنزین زدن پیاده شدم، پس از اطمینان از پر شدن باک کارت کشیدم. آن ور پمپ بنزین سوپر مارکتی را می‌دیدم که فاصله ی چندانی با ماشین نداشت. در را باز کردم شیشه‌های ماشین را بالا کشیدم و دزدگیر را زدم...

•••

آهو"

خسته تر از هروقت کش و قوسی به بدنم دادم و چشمانم را باز کردم. خمیازه ای طولانی کشیدم که چشمانم خیره به اطراف شد! جایگاه سوخت؟!! هنوز تصاویر را به خوبی درک نکرده بودم که در عقب باز شد و میکائیل نایلون خرید هایش را روی صندلی ها جای داد!

دست بردم و سعی کردم در را باز کنم و پیاده شوم، تا در باز شد میکائیل محکم در را نگه داشت، خم شدو عصبی غرید:

- به خدای احدو واحد بخوای جیغ و داد راه بندازی و کولی بازی دربیاری یکی می‌خوابونم تو گوشت...گفتم که نگی نگفتی!

تهدیدش دهانم را بست مرا از اقدام به خروج منصرف کرد! در را کوباند و پشت فرمان نشست! استارت زدو حرکت کردیم. انگار از جهانی به

جهانی ناشناخته منتقل شده بودم. آن هم بدون اینکه اطلاعی داشته باشم! اما من حق داشتم، حق داشتم حرف بزنم و پرس و جو کنم:

- کجا داری میبری منو؟؟؟...بخدا میکائیل پلیس جلومون و بگیره و بپرسه نسبتتون چیه میگم نمی‌شناسمت...میگم دزدیدیم...

تو گلو خندید و گفت:

- آها اونم حتما باور می‌کنه

- معلومه که باور می‌کنه...چیه من شبیه توئه؟! موی خرمایی دارم یا چشای رنگی که فکر می‌کنی باور نمی‌کنه؟...از اینا گذشته خداروشکر کارت شناسایی ام هم باهام نیست که اگه خدا خواست و سرو کله ی پلیس پیدا شد با یه فامیلی زپرتی بهش بباورونی که یکی از فک و فامیلاتم!

- نگران نباش من خیلی خوب از پس این یه مورد بر میام

- لابد می‌خوای زنگ بزنی به بابام و گوشی و بدی به آقا پلیسه که ملتفت اش کنه آره؟

- چقدر حرف میزنی تو.

نگاهش به رو به رو بود، با دستی فرمان را گرفته بود و دستی دگر را در نایلون خرید فرو بردو به سختی سالاد الویه ای بیرون کشید و در دست‌ام گذاشت:

- فک نزن...الویه بخور فشار مشارت تنظیم شه...وسط راه بی‌هوش بشی کشتمتا

الویه را با تشر روی داشبورد پرت کردم و گفتم:

- به اندازه ی کافی لم و لمس نـگهم داشتی... از بس که تو این مدت داروهای بی‌هوشی به خوردم دادین کم مونده به یه مرضی چیزی مبتلا شم بیوفتم بمیرم

آرام خندیدو گفت:

- خدانـکنه!...از بس که حرف میزنی و ورجه وورجه میکنی. دیشب اگه اون بلوارو به بپا نمی‌کردی مثل یه دختر خوب می‌نشوندمت تو ماشین و دِ برو که رفتیم

- درمورد چی داری حرف میزنی؟!!! یعنی چی دِ برو که رفتیم؟! کجا میخوای ببری منو؟؟؟ با توئم!

- یه جای خوب...بهتر از خونه ی بابات و اون داماد خیکی!

- اون داماد خیکی سگ‌اش شرف داره به توی عوضی!

بی اینکه دلخورم شود، نیم نگاه خنده داری نصیب ام کردو گفت:

- جدی؟!...تو هم نگاه اول دل به دل طرف داری آهو؟

- آره دل به دل طرف دادم!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد. گرسنگی مجال ادامه ی دعوا و سر در آوردن از کار هایش را نداد. دست بردم و الویه را برداشتم. درش را باز کردم و مشغول شدم:

- کی برمی‌گردیم تهران؟!...چند ساعته دیگه؟

- از چی داری حرف میزنی؟! فعلا باید بیخیال تهران و خونه ی پدری باشی

با چشمانی درشت شده و عصبی به نیمرخ اش خیره شدم که بعد از نیم نگاهی گفت:

- چیه؟! دلت می‌خواد بهت دروغ بگم؟!...من تورو از وسط سفره ی عقد نکشوندم بیرون که ببرمت یه دوری باهم بزنیم، یه چیزی بخوریم و برگردیم سر خونه ی اول ها!

- چه غلطی میخوای بکنی هان؟! چی تو سرته؟

- این که چی تو سرمه رو سر فرصت بهت میگم...فقط به من اعتماد کن...

نگاهی پر معنا کردو در ادامه گفت:

- مثل گذشته...مثل قدیما!

درب ظرف سالاد را بستم و با آستین لباس‌ام لبانم را پاک کردم. به مسیر خیره شدم و پس از مکثی طولانی جواب نیم نگاه های غرق انتظارش را نه به دروغ بلکه به حقیقت دادم:

- ازت متنفرم...ولی نمیتونم بهت بی اعتماد باشم!

- آهو! تو که راستی راستی از من متنفر نیستی، هستی؟

- دیگه نمیدونم از چی خوشم میاد و از چی بدم میاد...اما وقتی کارایی که کردی و به یاد میارم، از خودمم متنفر می‌شم میکائیل!...متنفر می‌شم از منی

که تورو آدم حساب کرد و اینطوری گذاشتی تو کاسه ام.

- تقصیر خودمه...از همون اولشم هر اتفاقی بین من و تو میوفتاد اول خودم انگشت اتهام و به سمت خودم می‌کشیدم که تو آروم باشی و احساس گناه نکنی! تقصیره خوده خرمه! نباید خودم و بخاطر کسی که لیاقت عشق و علاقه رو نداره تحقیرانه از همه چی منع می‌کردم!

با شنیدن دو کلمه ی عشق و علاقه انگار دوباره میکائیل تبدیل شد به آن مرد کثیف که حلال و حرام سرش نمی‌شد!

- حرف دهنت و بفهم!!! فک می‌کردم آدم شدی و به اشتباهت پی بردی! نمیدونستم هنوزم فکرای کثیفی توی اون کلته!...بزن کنار پیاده می‌شم...گفتم بزن کناااار...

تا در را باز کردم ترسید و بغل جاده ماشین را متوقف کرد. پیاده شدم و بی در نظر گرفتن مقصد پاهایم را حرکت دادم و از روی سنگ ریزه های کنار جاده دویدم. طوری می‌دویدم که دور شوم از او و خستگی راه حرف هایش را از یادم ببرد! اما به یکباره صدایش در گوش هایم پیچید:

- باید باهات حرف بزنم دختر عموی خول و چلم!

بی اختیار پاهایم چفت زمین شد! سرم گُر گرفت و نفس نفس زنان برگشتم، ماشین او هم از حرکت ایستاد! پیاده شدو گفت:

- آره درست شنیدی!...آخ تو که نمیدونی چند وقته تو حسرت گفتن این کلمه موندم...کم کم داشتم نا امید می‌شدما، فکر می‌کردم این راز و باید با خودم به گور ببرم...تا اینکه تصمیم گرفتم بیخیال زندگی ام بشم و....

مبهوت به چهره اش خیره بودم. چهره ای که با لبخند برای خودش خیالبافی می‌کرد و دم از چیز هایی میزد که من اصلا از آن‌ها سر در نمی‌آوردم! چند قدمی جلو آمدو گفت:

- چیه؟! لابد داری به این فکر می‌کنی که اگه دختر عموی منی چرا هیچیمون شبیه به هم نیست آره؟

مکثی کردو پس از اینکه جوابی دریافت نکرد گفت:

- خب عزیزمن...من نه شبیه پدر جان هستم نه مادر جان...و نه حتی برادر جان که آقا مهرداد باشن...توأم که بابا می‌گفت شبیه مادرتی...البته مهسا نه ها...مادر واقعیت!...اسمش چی بود؟...صفورا!

حال اگر یک درصد به موضوع دیوانه شدن میکائیل شک داشتم آن یک درصدم از بین رفت. پاهایم را حرکت دادم و به عقب قدم برداشتم:

- گمشو میکائیل!...دیگه نمی‌خوام ببینمت!

نگاه از نگاه اش گرفتم و این بار ترسیده از اینکه بخواهم مسیری را با آن مرتیکه ی مجنون بگذرانم جانم را برداشتم و در رفتم. بازویم در دست اش گرفته شدو عصبانی و خشمگین مرا در نقطه ی باب میل اش متوقف کرد. سعی کردم بازو از میان قفل انگشتانش بیرون بکشم اما این سعی و تلاش ام هم مانند‌ه سعی و تلاش های باقی زندگیم بی فایده بود:

- ولم کن! برو پی کارت میکی!...عمری و خوب و خوش کنار هم بودیم ، این چند وقته یه چیزایی ازت دیدم که گلایه مند از زارو زندگیم، میگم چه گناه

بزرگی مرتکب شدم که باید گیر آدم زبون نفهمی مثل تو بیوفتم!...

اشک از چشمم روی گونه ی سمت چپ ام لغزید و بغض ام را قورت دادم:

- من دل بریدم از همه ی خوشیام، با همه چیز زندگیم کنار اومده بودم...حتی زندگی با مردی که نمیدونم اصلا چجور حیوونی بود کنار اومده بودم...باز سرو کله ی تو پیدا شدو گند زدی به همه چی! آرامشم و ازم گرفتی!

تکانم دادو غرید:

- کدوم آرامش هاان؟؟؟! این کنار اومدن یعنی مرگ در سکوت!...دلت می‌خواست اینطوری بمیری؟! دلت می‌خواست یه عمر کنار کسی باشه که...

- به تو چه! به تو چه ربطی داره دلِ من چی می‌خواست؟؟؟...فکر میکنی با دزدیدنم بهم لطف کردی؟! فک می‌کنی با سرهم کردن چهار تا دری وری میتونی عذاب وجدان خودت و کم کنی؟؟؟

نیشخندی زدو آرام گفت:

- چرندیات؟ باشه...باور نکن

مکث کرد و این‌بار عصبی گفت:

- ولی بشین به بدبختیات فک کن، بشین به این فک کن که چرا کسی که بهش میگی بابا همیشه بین تو و آراد فرق گذاشته...چرا یهویی تبدیل شد به یک غول دوسر و به ازدواج زورکی دختره ترگل ورگلش رضایت داد!

- چون برادرش به دخترش دست درازی کرد...چون همه بو بردن، چون ماهان دیگه دخترش و نخواست و دست رد به سینه اش زد...این موضوع غرورش و شکوند و عصبانیش کرد

با پوزخندی جوابم را داد:

- مهران از من متنفره آهو! متنفره چون نمی‌خواد دست دخترش تو دست پسر جمشید باشه...حاضره با یه غریبه وصلت کنه اما یه صرافیان و به عقد یه صرافیان دیگه درنیاره...اون میدونه این خانواده اگه پشت هم باشن دنیا هم جلودارشون نیست...میدونه اگه تو بگی آره و بامن باشی می‌تونی حقت و ازش بگیری؟؟؟...حقی که تمام ملک و املاک اش توش خلاصه می‌شه

این‌بار عصبی نبودم، پرخاشگر نبودم، حتی دلم نمی‌خواست حرفی بزنم و تنها نگاهم قفل نگاه او

بود گوش هایم کلمات پر رمز و رازش را دریافت می‌کرد. بازویم را کشید و به سمت ماشین برد! در را باز کرد. کیف مدارک‌اش را برداشت و روی کاپوت ماشین گذاشت! و در تمام آن مدت چهره ی پدر مقابل نگاه ام بود و انگار حرف ها و کار هایش مانند نوار فیلمی در ذهنم به نمایش در آمده بود.

با قرار گرفتن شناسنامه ای مقابل چشمانم، مبهوت و غرق در دریای پر تلاطم افکارم نگاه به آن دادم!

میکائیل با انگشت اشاره اش کلمات را برایم نشانه گرفت:

- چی نوشته؟

لب باز کردم و آرام گفتم:

- آهو...صرافیان!!!

انگشت اش را حرکت داد و روی نام پدر و مادر متوقف کرد و گفت:

- اینجا رو بخون!

ترس و وحشت تمام وجودم را پر کرد. ترس از اینکه حرف های میکائیل حقیقت داشته باشد، ترس از این که عمری با کسانی زندگی کرده باشم که هیچ نسبت خونی با من نداشته اند. ترس از اینکه نمی‌دانستم چه بر سر کسانی که نام‌شان در سه جلد ام نقش بسته بود آمده. پدربزرگ، عمو...

زن عمو، دختر عمو و پسر عمویم؟!

یعنی نسبت آن‌ها با من آن چیزی نبوده که تمام این سال ها مقابل‌ام قرار گرفته اند؟! انگار جهانم به

یکباره متلاشی شد! با اینکه هنوز از آن موضوع اطمینان نداشتم، اشک در چشمانم نشست، نگاه از شناسنامه گرفتم و چشم در چشمان مردی دوختم که عمری حکم عمویم را داشت!

به شناسنامه ضربه زد و گفت:

- بخون!...بخون که باور کنی...بخون که تموم کنی این جنگ عصاب رو!

نگاه گریانم را روی شناسنامه قفل کردم و بریده بریده نوشته اش را به زبان آوردم:

- نامِ...پدر!....ف...فرامرز صرافیان!!!

صورتم را با دستانم پوشاندم و پشتم را به بدنه ی ماشین تکیه دادم. این بار برخلاف دفعات قبل دگر بغض را مهمان همیشگی گلوی بیچاره نکرده ام،

بلکه جیغ می‌کشیدم و اشک می‌ریختم که آن قطرات شور ، بشورد تمام بدبختی هایم را، بشود مرحمی بر زخم های بریده بریده و عمیق روح و جان آهوی ضعیف و نحیف!

•••

میکائیل"

تمام شد!

بلاخره همه چیز را به زبان آوردم و آن زجه و گریه ها یعنی او هم باور کرد! از ته دل نفس راحتی کشیدم و به سمت اش قدم برداشتم. شانه های نحیف اش را لمس کردم و آرام در آغوشم جای

گرفت. در را برایش باز کردم و به نشستن هدایت اش کردم.

بوسه ای بر موهایش گذاشتم و چتری های آشفته بر صورت خیس اش را پشت گوشش جای دادم:

- خیلی خب بسه! دنیا ارزش گریه های تورو نداره آهو!...آروم باش توروخدا!

با آستین‌اش بینی اش را پاک کرد و خیره در چشمانم گفت:

- از کجا معلوم!!!

- از کجا معلوم چی؟!

- از کجا معلوم دروغ نگفته باشی؟! از کجا معلوم پول نداده باشی که شناسنامه قلابی واست درست

کنن بدن دستت که من و خام حرفات و مدرک ساختگی ات کنی؟!

عصبی قامت راست کردم و دستی بر ته ریش ام کشاندم:

- زنگ بزن از بابا بپرس!...زن بزن تا بهت بگه کی راست میگه کی دروغ میگه...

حرصی موبایل را از جیب ام بیرون کشیدم:

- یادت نره درمورد اون شناسنامه ام ازش سوال بپرسی. فقط بهش بگو میکائیل شناسنامه رو ندزدید، وقتی دراز به دراز تو بیمارستان افتاده بود مهران خان رمز گاوصندوق و کش رفت و شناسنامه رو جرواجر کرد ریخت تو سطل آشغال!

موبایل را گرفت و بهت زده چشمانی که اشک کهنه مانند حصاری دور تا دورشان را گرفته بود نگاهم کردو گفت:

- اگه پاره اش کرده پ چرا الان سالمه هان؟!

دلخور از او روی برگرداندم. زیر چشمی نگاهی‌کردم شماره ی پدر را گرفت و موبایل را به گوشش چسباند. از ماشین پیاده شد و چند قدمی این طرف و آن طرف رفت و منتظر جواب شد.

- چرا برنمی‌داره؟!

- خب معلومه! لابد مهران یه بلوایی بپا کرده که اون سرش نا پیداست...پی ات میگرده تا شوهرت بده از دست من خلاص شه...فکر کرده شهر هرته، تا تقاص پس نده دست از سرش برنمی‌دارم

پوزخندی زدو گفت:

- پس اون شب و عیش ونوش و اون قضیه ی تجاوز فقط واسه این بود که بابای من و زجر بدی؟! قضیه ی عشق و عاشقیت کشکی بوده که دق اش بدی؟؟؟!

- یه بار دیگه بگی تجاوز میزنم دهنت پر خون شه ها!...هی هیچی نمیگم هی پررو و بدتر می‌شه!

پوزخندی زدو بی اهمیت به تهدیدم در ماشین را باز کردو نشست! جلو رفتم و خم شدم تا نزدیک تر به او باشم و حرف هایم تأثیرگذارتر:

- اون شب...فقط من مقصر نبودم ، توهم تو اون قضیه دست داشتی!...وگرنه من اگه شبیه آدم چرک و کثیفی بودم که تو سرت از من ساختی هزاران

هزار موقعیت برام پیش اومد...چرا اون موقع نکردم اون کارو هان؟؟؟!

لب باز کرد که تشر بزند که میان حرف اش دویدم:

- هیس هیچی نگو!!! تمومش کن این حرفای نیش دارو...انقدر من و عذاب نده، وقتی تو بامن بدی من از خودم متنفر می‌شم! حالیته یا بیشتر برات توضیح بدم که ملتفت شی؟

حرصی شیشه را بالا کشید. رفتم و پشت فرمان نشستم و استارت زدم و کنایه وار گفتم:

- یه جوریم شیشه رو می‌کشه بالا انگار می‌تونه درهای ورود و تا ابد ببنده!

با دستانش سرش را گرفت و گفت:

- سرم داره می‌ترکه! کاش یه دارویی چیزی باهات بود میریختی تو حلق من چند ساعت کپه ی مرگم و میذاشتم...بخدا که ناشکری نمی‌کردم!

- قربون اون سرت برم...بیخیال چیزایی که شنیدی، این همه مدت نمی‌دونستی هیچی عوض نشد...حالام فک کن نمیدونی...تموم شدو رفت!

- همین؟!

- آره دیگه!

- چقدر تو بیخیالی! کاش منم یه خوردم به تو می‌رفتم!...اگه فقط قده سر سوزن بیخیالیم به تو می‌رفت الان وضعم این نبود!

- من بیخیالم آهو؟!

- آره هستی!

- نچ نیستم...فقط عادت ندارم واسه خودم از کاه کوه بسازم بشینم غصه اش و بخورم

- تو به چیزایی که بر فرض محال اگه درست گفته باشی، که خدانکنه.... تو گذشته ی من اتفاقی افتاده رو میگی کاه؟!

- چرا باور نمیکنی؟!!...نکنه دلت نمی‌خواد یه پسر عموی خوب و آقا مثل من داشته باشی؟

- معلومه که دلم نمی‌خواد!

جواب غیر منتظره اش باعث شد چند لحظه در افق محو شوم و پس از مکثی طولانی با ضعف به حالت اولیه برگردم:

- خب! خب منم دلم نمی‌خواد یه دختر عموی رو مخ مثل تو داشته باشم

- کسی جلوت و نگرفته میتونی نگهداری یه دربست میگیرم برمی‌گردم تهران!

- جنابعالی گوه میخوری برگردید عزیزم

دست برد و شناسنامه را از روی داشبورد برداشت. ترس از اینکه بخواهد بلایی سرش برآورد و دردسری تازه برایم بتراشد باعث شد تند آن را از دست اش بقاپم.

- چیکار میکنی روانی؟!!!...چیه می‌ترسی متوجه شم قلابیه آره؟

- نخیر خانوم...می‌ترسم دست به کارای ناشایستی بزنی

- چه کاری؟!

- پاره کردن، گم و گور کردن چه میدونم...هرکاری بگی ازت برمیاد والا!

- حرف مفت نزن...شناسنامه رو بده می‌خوام نگاش کنم!

- جنابعالی که بر این باورید که قلابیه! چی شده حالا میل به تماشا داری؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره!... میدی یا...

- یا چی هاا؟!

نفسی بیرون دادو این بار سعی کرد آرام باشد:

- بده دیگه! قول میدم سالم تحویلت بدم!

نفسی بیرون دادم و مردد شناسنامه را دست‌اش دادم.

بازش کردم و نگاهش روی صفحه ی اول اش قفل شد. با هر بار نگاه کردن اش می‌دیدم چگونه عذاب می‌کشید. دلش می‌خواست آن شناسنامه را به آتش بکشد اما از طرفی انگار نگاهش را میان آن صفحات غل و زنجیر کرده بودند. بی تاب بود و پریشان حال....

تند نگاه از آن گرفت و گفت:

- اگه حتی یه کلمه از حرفات حقیقت داشته باشه، من سیاه روز می‌شم...

- سخته ولی نه در اون حد!

نگاهم کردو توپید:

- چجوری با یه زندگی از این رو به اون رو شده کنار بیام هاان؟؟؟

موبایل را در دست‌اش گرفت و گفت:

- آقاجونم جواب نمیده!!! دارم دیوونه می‌شم!

به مسیر خیره شدو ادامه داد:

- الان تو داری کدوم قبرستانی میبری منو؟؟!...دور بزن مسیری که اومدیم و برگرد، باید برم...تا از زبون اونا نشنوم چیزی و باور نمی‌کنم!

به شوخی برازنده این که گوشه ای از خیالش را راحت کرده باشم گفتم:

- حالا درسته من احمق بودم دم از عشق و علاقه زدم...ولی همچین هم تحفه ای نیستی که بخوام

بخاطر شناسنامه جعل کنم و یه همچین دروغایی و سرهم کنم

- درسته داری گنده تر از دهنت حرف میزنی اما اگه تحفه نبودم نمیومدم آدم ربایی کنی بعدشم با ماشین قراضه ی دوستت بیوفتی تو جاده و بی خوابی و رانندگی و به جون بخری!

نیم نگاهی به او کردم و دهانم آنچنان بسته شد که دستی به ته ریش کشیدم و فرمان را در دستانم فشردم.

•••

آهو"

با دیدن تابلوی بزرگ سبز رنگی که لحظه ای نگاهم به آن افتاد شوکه پلک هایم بی حرکت ماند. [به خرم آباد خوش آمدین] تند برگشتم و میکائیل را نگاه کردم:

- من و آوردی خرم آباد؟؟؟!

بی اهمیت به میزان بهت زدگی ام سری بالا و پایین کرد!

- چرا؟!!! بین این همه جا چرا اینجا؟؟؟!

دست اش را بالا برد و گفت:

- یک، واسه اینکه فاصله اش از تهران تا حدودی زیاده بابات بخواد بیاد یه شبانه روز و باید رانندگی کنه.

میان حرفش پریدم:

- اسکول خان بابام بخواد بیاد با اولین پرواز دوساعته اینجاست!

کلافه نفسی بیرون داد و ادامه داد:

- دو، واسه اینکه آب و هواش خوبه جون میده واسه طبیعت گردی...

- اومدی گردش؟؟! یا اومدی...

- بلاخره آدمه دیگه...شاید گردش هم رفتیم از کجا معلوم؟

از دست کارهایش کم مانده بود سرم را به شیشه بکوبانم و خودم را خلاص کنم. با ورودمان به شهر

نگاه کنجکاوم سرم را گرم تماشای دور و اطراف کرد. میکائیل ماشین را متوقف کرد. تا خواستم بپرسم کجا پیاده شد. از جلوی ماشین گذشت. خم شدم و سر در محلی که در آن حضور داشتیم را دید زدم:

- هتل!

میکائیل تقه ای به شیشه زد. شیشه را پایین کشیدم و با پایین کشیدن‌اش حجم زیادی از سرو صدا به سمت ام سرازیر شد. خم شدو گفت:

- ببین من می‌رم تو...مطمئنا واسه دادن اتاق شناسنامه می‌خوان...اگه پرسیدن چیکارته بگو...

لبجازی ام گل کرد و گفتم:

- میگم عمومه!

حرصی دندان هایش را بهم فشردو پس از مکثی گفت:

- یه چیزی بهت میگماا!!

نگاه کردن به چهره ی حرص آلود و عصبانی‌اش باعث شد خنده ام بگیرد. شیشه را بالا کشیدم و پیاده شدم.

- باید چی بگم بهشون جناب صرافیان؟

لحظه ای این پا و آن پا کرد و فکر کرد و در نهایت گفت:

- بگو نامزدیم ولی هنوز عقد نکردیم. واسه همینم تو شناسنامه ثبت نشده!

تمسخر آمیز قهقه ای زدم و گفتم:

- همین و کم داشتم!...برم بگم نامزدیم؟! اونم با تو؟؟؟...تا زمانی که همه چیز روشن نشده و نفهمم اون چرت و پرتا حقیقت داشته یانه برچسب عمو هنوز رو اون پیشونیت چسبیده عمو میکی جون!

از کنارش رد شدم که دستم را گرفت و تند به سمت خود برگرداند. از درد نالیدم:

- آخ دستم! چیکار میکنیی!!!

خم شدو صورت‌اش را نزدیک به صورت ام کرد و غرید:

- اون برچسب لعنتی ات بزودی برداشته میشه خانوم خانومااا...فقط یادت نره، روزی که بفهمی تو تمام این مدت با کارات چه ضربه هایی به روح و روان نابود شده ی من زدی مطمئنا عذاب وجدان سختی پیش روت خواهد بود...

با تشر دستم و رها کردو گفت:

- حالام برو کاری که بهت گفتم و بکن...

شوکه گوشه ی رها شده ی شال ام را مثل قبل بر شانه ام سوار کردم. قدمی عقب گذاشتم، نگاه بهت زده ام را از او گرفتم و وارد شدم. پشت سرم می‌آمد. باهم ، هم قدم شدیم و به سمت کانتر رفتیم. در تمام طول آن مدت من به حرف های میکائیل فکر می‌کردم و به چیز هایی که تهدید آمیز به زبان آورد!

مردی اتو کشیده مقابل مان قرار گرفت:

- سلام، از این که اینجارو برای گذراندن اوقات خود انتخاب کردید سپاسگزارم.

میکائیل شناسنامه ها را روی کانتر قرار داد و گفت:

- خیلی ممنون...یه اتاق می‌خواستیم...با همه تجهیزات.

مرد با خوشروئی شناسنامه ها را برداشت و پشت سیستم نشست تا اتاقی را برایمان به ثبت برساند. تا مشغول ثبت کردن نام و مشخصات بود نگاهم را روی فضای زیبا و دلچسب هتل شان چرخاندم. خیلی ها در رستوران‌شان که در همان طبقه ی همکف بود مشغول بگو بخند و خوشگذرانی بودند. با صدای مرد برگشتم:

- ببخشید...نسبتتون چیه؟!...اینجا نام خانوادگی اتون یکی هست اما نام پدر نه!

قبل از اینکه من چیزی بگویم میکائیل گفت:

- بله دختر عموم هستن.

نگاهی به من کرد و با ابرو اشاره کرد که ادامه دهم. لبخندی ساختی بر لبانم آوردم و رو به آن مرد گفتم:

- بله درسته! نامزدیم...همین هفته عقد می‌کنیم!

میکائیل در گلو خندید و انگشتانش را را درهم گره زدو روی کانتر قرار داد . کمی جلو رفت و سعی کرد با آن مردک صمیمی شود بلکم کلیدی بدهد و مارا روانه اتاق‌مان کند:

- چند روزه پیش موعد عقدمون بود! متاسفانه یکی از آشنایان فوت کرد...

- خدا رحمت کنه!

- خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه...دیگه گفتیم خوبیت نداره صبر کنیم سوم و هفت اش تموم شه که حرف کسی دنبالمون نباشه!

- از تهران میاید؟

- بله! پدرم اصالتا خرم‌آبادیِ...این خدابیامرزی که گفتم دوست پدرم بودن، تو همین شهر زندگی می‌کرد که ماشین زد بهش و سقط شد بیچاره!

با چهره ای خنثی و پلک هایی که لحظه به لحظه گشادتر از حد معمول می‌شد به میکائیل خیره بودم که صدای هرو کرشان بلند شد! شوکه از سرعت مخ زنی میکائیل گلویی صاف کردم و از بحث خارج شان کردم:

- عزیزم من خسته ام!

میکائیل پس از نگاهی برگشت و گفت:

- یه لطفی بکن کاره مارو راه بنداز خانومم خسته اس!

آن مرد با نگاهی به من و میکائیل با اینکه حتم دارم کارش برخلاف قوانین هتل بود نتوانست نه بگوید! کارتی روی کانتر گذاشت:

- تقدیم به شما!

میکائیل کلید را برداشت.

- فقط واسه یه شب میمونین دیگه درسته؟!

- آره

- خب خداروشکر...آخه نکه عقد نکردین، دردسر می‌شه!

- صحیح! بازم ممنون!

داشتم راهی اتاق مان می‌شدیم که گفت:

- اِم ببخشید آقای صرافیان! اتاقتون یه تخت دونفره داره...مشکلی که ندارید؟...گفتید نامزدین دیگه!

عصبی نگاهی به میکائیل کردم و بعد نگاهم را به آن مرد دادم:

- یعنی چی آقا؟! حالا ما باید چیکار کنیم!

شوکه گفت:

- مگه نامزد نیستین؟؟؟!

میکائیل برای جمع کردن گندی که با سوالم زدم جلو رفت و گفت:

- آره ولی من یه خورده سرما خوردم، خانومم هم یه خورده حساسه گفتم اگه بشه، یه اتاق دو تخته باشه ممنون میشم

- آقای صرافیان تنها اتاقی که داریم همینه که کلیدش و دادم خدمتتون...فردا ساعت دوازده موعد تحویل دادن چندتا اتاقه اگر مشکلی ندارین برید فردا بیاید!

میکائیل که خسته بود و عصبی تشکری کرد و از جلوی کانتر گذشتیم. آرام پچ زدم:

- این دوغارو تو از کجات دراوردی؟!

دکمه ی آسانسور را فشردو گفت:

- چه میدونم بابا...فقط موندم مراسم سوم و هفت دوست بابا چه دخلی به قضیه ی عقد داشت!

- تخت مال خودمه ها گفته باشم!

- حالا دیگه تو من و واسه یه شب نمیتونی تحمل کنی؟؟؟

- نه نمیتونم تحمل کنم!

خواست چیزی بگوید که زنگ آسانسور زده شد و در باز شد. وارد شدیم. نفسی بیرون دادم...

خستگی از تن و بدنم می‌بارید. دلم می‌خواست زودتر سرم را به بالشی برسانم و یک روز تمام بی آب و غذا و مزاحمت فقط بخوابم! با خروج از آسانسور به سمت اتاق‌مان رفتیم پس از اسکن کارت در باز شد.

اتاق بزرگ و دلباز با تم قهوه ای تیره!

لوازمی شیک و مدرن و سطح پاکیزگی بالا!
میکائیل گفت:
- آااخ...وسایلمون هنوز تو ماشینه!

برگشتم و سوالی نگاهش کردم:
- وسایلمون؟! کدوم وسایل؟

- چه میدونم مهتاب یه ساک برداشت و برات رخت و لباس گذاشت، برم بیارم.

دستگیره را چرخاند که تند گفتم:
- صبر کن ببینم! مهتاب واسه من لباس گذاشته؟؟؟!

- آره چیه؟! اشکالی داره؟

حرصی دستانم را در آغوش قفل کردم و گفتم:

- بعد تو فکر کردی من لباسای لجن اون زنیکه رو می‌پوشم!

- درست حرف بزن! جای تشکرته؟!...وقتی به خواب ناز رفته بودی اون بود که ترو خشک ات می‌کرد که اتفاقی واست نیوفته!

- ببخشید مگه من بهت گفتم من و ببر خونه ی اون محمد خر!

- آهو دیگه داری زیاده روی میکنیاا! درسته از همون اولشم از شکل و شمایل زن محمد خوشت نمیومد...اما حق نداره در موردش این چرت و پرتارو بگی!

عصبی روی مبل افتادم و گفتم:

- من لباسای اون و نمیپوشم!

- بجهنم نپوش...منم سرم درد میکنه حوصله خرید مرید ندارم. خریدات میمونه واسه فردا!

رفت و در را کوباند!

من از شکل و شمایل مهتاب متنفر بودم! متنفر بودم چون میکائیل بیشتر از هرکسی برایش احترام قائل بود! از او و رفتار و کارهایش بارها جلویم تعریف و تمجید می‌کرد و من با هر تعریف او حس حقارت می‌کردم. آنقدر مهتاب و شخصیت اش برایم بزرگ شده بود که حتی در مقابل اش احساس ناچیز بودن باعث می‌شد فاصله ام را با او حفظ کنم.

غرق در افکارم بودم که ساک روی میز رو به رویم قرار گرفت. کت اش را در آورد و با همان ابروهای بهم گره خورده بی اینکه نگاهم کند گفت:

- میرم یه دوش بگیرم...اگه زحمتی نیست زنگ بزن شام بیارن هلاک شدیم!

نفسی بیرون دادم و از جایم بلند شدم. همزمان با رفتن به سمت تلفنی که گوشه ی اتاق بود با خود فکر کردم که حرف هایم چقدر روی میکائیل تأثیر گذاشته که آنقدر دلخور بنظر می‌رسد و آن اخم لعنتی اش قصد ترک چهره ی تو دل برویش را ندارد؟!

تلفن را برداشتم و شماره ای که جهت خدمت بر کاغذ روی میز تلفن درج شده بود را گرفتم و شام سفارش دادم. تلفن را گذاشتم. دکمه های مانتویی را باز کردم. برگشتم، چشمم به ساک روی میز افتاد!

عصبی و به ناچار ساک را برداشتم و روی تخت گذاشتم. زیپ اش را باز کردم تا ببینم لباس باب میلی در آن یافت می‌شود یا باید شب را با آن شلوار جین و مانتوی جذب سر کنم. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد یک چادر مشکی بود! پوزخندی زدم و چادر را از ساک خارج کردم.

دست بردم و بقیه ی لباس هارا روی تخت خالی کردم. متعجب نگاهم روی آن ها چرخید!

تمام لباس های در ساک لباس هایی بود که من در کمد اتاق میکائیل جای داده بودم! عصبی از اینکه میکائیل با قصد درآوردن حرص ام گفت مهتاب برایم لباس در ساک چپانده، به سمت حمام پا تند کردم و مشت به در آن کوباندم:

- عوضی اینا که لباسای خودمه!!!

با صدای بلند گفت:

- می‌دونستم جنابعالی به مهتاب خانوم آلرژی داری لباسای خودت و برات آوردم

لگدی به در حمام کوباندم که قهقه زده گفت:

- هوووش!

بیشعوری نثارش کردم و به سمت لباس هایم رفتم. مانتو و شلوار آزار دهنده ام را از تن کندم و تاپ و شلوارک گشاد جایگزین کردم. روی مبل لم دادم و کنترل تی‌وی را برداشتم. با روشن شدنش صدای زنگ در بلند شد. از جایم برخاستم که بروم و در را باز کنم که صدای میکائیل بلند شد:

- هوی هوی با اون لباسا؟!

برگشتم و نگاهش کردم حوله ی روی موهایش را دور گردنش آویزان کرد و اخمو جلو آمد:

- برو یه چیزی رو لباسات بپوش، بدو!

شوکه گفتم:

- وا!

دستگیره را در دست‌اش گرفت و گره ابروهایش را محکمتر کرد! منتظر رفتنم شد تا بعد در را باز کند! برخلاف میلم به سمت لباس های روی تخت رفتم. لباس هارا جهت جم و جور کردن به ساک برگرداندم. چشمم به چادر مهتاب افتاد. صدای ورود آقا و خانومی که با میکائیل آمده بودند به چادر چنگ زدم، تند تای چادر را باز کردم دور تنم پیچاندم. دست بردم و روی موهایم کشیدم اش.

با سرانگشتانم مانند دکمه ای چادر را زیر چانه ام نگهداشتم. آنچنان خوب و درست و حسابی چادر سر کرده بودم که هرکه نمی‌دانست به به و چهچه

می‌کرد از آن حجم حجب و حیا! لبخندی را به چهره ی بدون آرایش و محجبه ام اضافه کردم و به سمت آقا و خانم قدم برداشتم. سلامی دادم، کنار ایستادم تا ظرف های شام را طبق سلیقه ی خود روی میز بگذارند.

چشمم به نگاه قفل شده و لبخند محو میکائیل افتاد. آنچنان چشم در صورت ام می‌چرخاند انگار برایش هفت قلم آرایش کرده بودم و زیباترین لباس را به تن داشتم! نگاه بی اهمیت ام را از نگاه‌اش گرفتم و با تشکر و تعریف و تمجید های تعارفی از هتل و کارکنانش سعی کردم خود را سرگرم کنم بلکم کمتر با میکائیل چشم در چشم شوم!

- ببخشید اسمتون؟

- صرافیان هستم، آهو.

لبخند زدو گفت:

- خوش اومدی عزیزم...چیزی لازم داشتی به همون شماره زنگ بزن اطلاع بده که در اسرع وقت بدیم خدمتتون.

- خیلی ممنون لطف می‌کنید.

سُس سالاد را کنار ظرف اش قرار داد و قامت راست کرد. پس از تشکر رفتند و میکائیل هم پشت سرش شان در را بست. نفسی بیرون داد و چادر را رها کردم. همراه با افتادنش انگار که تمام پاکی و معصومیت ام افتاد و باز هم در قالب آهوی قبلی جای گرفتم! غمگین و آشفته نشستم بلکم خوردن کمی حواسم را پرت افکارم کند.

کاسه ی سالاد را برداشتم و با تیزی چنگال محتویات آن را به قلاب گرفتم. طبق میلم چنگال را

در گوجه و کاهو فرو بردم و آن را در دهانم چپاندم. میکائیل پس از شستن دست هایش به سمت میز آمد. نگاهش روی چادر کف اتاق ماندو پس از تکان دادن سری با تأسف، خم شدو چادر را برداشت! تایش زدو روی مبلی گذاشت!

صندلی را عقب کشیدو گفت:

- این چادره حرمت داره ها! شلوارک و تاپ نیست که یه گوشه پرتش کنی و بری پی کارت!

لبانم منقبض شد! عصبی تند تند محتویات دهانم را جوییدم و قورت دادم:

- داری به لباسای من توهین میکنیا! دلم خواست کف اتاق ولش کنم، با کفش روش قدم بزنم.

- ببند دهنت و غذات و کوفت کن.

با غیض چنگال را در ظرف سالاد رها کردم و از جایم بلند شدم. روی تخت ولو شدم و پتو را روی سرم کشاندم.

- نمی‌خوری؟؟؟...باشه انقدر نخور که پوست استخون شی...همینجوری اش هم یه پاره استخونی!

دستانم مشت شدو دندان هایم چفت هم!

انگار لاغر بودنم هم مشکلی شده بود روی مشکلات بی انتهای دیگرم. پاشدم و بی توجه به قهر و عصبانیتم از دست آن مرتیکه ی خوش استایل که انگار آن خصوصیت اش برگه برنده اش بود برای مشکل گذاشتن روی اندام اطرافیانش رفتم و سر جایم نشستم...

پوزخندی زدو گفت:
- آفرین دختره خوب، باریکلا!

با صدای بلند به او توپیدم:
- حوصلتو ندارم با من حرف نزن!

به پشتی صندلی اش تکیه داد و تو گلو خندید:
- واست برنامه ی غذایی طرح کردما!

کلافه عصبی چشم در کاسه چرخاندم و بی اهمیت تا آخرین قاشق شامم را بزور خوردم و پس از مسواک به تخت رفتم. و پتورا روی بدنم کشاندم. دگر گرمای چیزی دلم را گرم نمی‌کرد! در دلم یخبندان بپا شده بود که اگر با آتشم می‌کشیدند آن محدوده گرمایی را احساس نمی‌کرد.

دل سرد بودم از دنیایم، دل سرد بودم از عمر و زندگی ام. دختری که آرزو ها برای خود خیالبافته بود، کسی که عمرش را صرف درس خواندن کرد به سختی فارغ‌التحصیل شد و تا پیدا کردن شغلی شرافتمندانه و درخور چند قدمی فاصله داشت ویلان و سیلان هتل و مسافرخانه شد!

این چه بخت شومی بود که مثل بختک زندگی مرا در چنگ گرفت؟! به جای اینکه تا ابد از میکائیل دور بمانم و سمت اش نروم، حال در یک اتاق با او نفس می‌کشم!

درست مثل گذشته! هرچند میان تمام دربه دری هایم آن مرد و دیوانه بازی هایش تنها راهیست که گاه گداری پرت می‌کند حواس ، حواس پرت از خودم را!

••••

میکائیل"

همیشه آرامشش دو دلیل داشت، یا خواب بود، یا غرق در غم و غصه! با مشکلات و حرف‌هایی که با گوش هایش شنید و با دلش احساس کرد مطمئنا گزینه ی دوم صحیح بود و خواب در چنین موقعیتی برای او آرزو بشمار می‌رفت. به پهلو خوابیدم و گلویی صاف کردم بلکم حضورم عصبانی اش کند و گره دستان حرص و جوش دور قلب کوچک اش باز شود!

- میگم!

سر برگرداند و اخم پیشانی اش نشانه ی عملی شدن هدف ام بود:

- مگه بهت نگفتم این تخت مال منه؟؟؟!...گمشو برو یه جا دیگه بخواب

با چهره ای خنثی گفتم:

- ببخشید کجا بخوابم؟! جای هست نشون بده، چشم

- رو مبل، رو صندلی، رو زمین!!!... چه میدونم هرجا می‌خوابی، بخواب اما دور اینجارو خط بکش!

نفسی عمیق کشیدم و چشمانم را بستم. چند لحظه ای گذشت که تند پتو را کشید و تمام اش را سهم خود کرد!

- چیکار داری می‌کنی؟؟؟! منم آدمم ها! سردم می‌شه!

- اون دیگه مشکل من نیست!

فاصله میانمان را بیشتر کرد و بیخیال من چشمانش را بست. خیره بودم به موهای لختِ سیاه اش، چشمانم معتادانه صورت ماه اش را دید می‌زدند! عاشق تیغ مژگانش بودم و دل داده ی ابروان رنگ شب اش! چقدر بی سرو صدا دل در گرو آن دخترک ظریف و خود ساخته داده داده بودم. چقدر عجیب و اعتیاد آور بود حضورش در قلب پر غصه ی میکائیل!

اما اگر او سهم من نباشد، اگر روزی برود و باره دگر دست به تنها گذاشتن این مرد غمگین به ظاهر بیخیال دهد، باید چه کار کنم؟! او فراموش

نمی‌شود، آهو آدم یکی دوروز نیست که با گذشت زمان، با نبودنش کنار بیایم. او عمری را کنار من بوده و من وابسته ی این دلبستگی پر از غم و تنهایی شده ام!

آرام جسمم را به او نزدیک کردم تا در حوالی اش آرام بگیرم و به خواب بروم. پلک هایم آرام گرفته بود که با قرار گرفتن پتو روی شانه هایم بی اختیار از خواب پریدم! با همان چهره ی به ظاهر عصبی گفت:

- نصف اش مال تو، فقط همین یه بارا! دفعه ی بعدی از این خبرا نیست.

دست‌اش را لمس کردم و نگاهش تا قفل چشمان غرق خوابم شد، انگار کنار گذاشت گذشته و دلخوری هایش را، بغض آلود سرش را روی بالش

ام گذاشت و در آغوشم پناه گرفت! پتورا دور تن‌اش کشیدم و میان قفل بازوانم حبس اش کردم.

‘‘‘‘‘

کت ام را پوشیدم و برنامه ی رژیمی را روی عسلی کنار میز آباژور کنار تخت قرار دادم. نگاهم روی چهره ی غرق خواب آهو ماند! باید خانه ای را اجاره می‌کردم تا مدتی که قرار است در این شهر باشیم شب به سختی سرپناه پیدا نکنیم و صبح با استرس بستن بارو بندیل و رفتن به جای دگر چشمانمان را باز کنیم!

جلو رفتم خم شدم و پتو را روی شانه ی نحیف اش کشیدم، بوسه ای بر موهایش کاشته ام و قبل از اینکه از خواب بیدارش کنم اتاق را ترک کردم. با

خروج ام از آسانسور و قدم برداشتن به سمت درب خروجی صدای امیری بلند شد:

- آقای صرافیان؟

کلافه سر جایم متوقف شدم و با لبخندی ظاهری به سمت اش برگشتم:

- به به امیری جان! صبح بخیر، چطوری؟

چند قدمی جلوتر رفتم که گفت:

- خیلی ممنون شما خوبی؟!...خواستم بگم موعد تحویل اتاق اتون رأس دوازده ظهر هست.

ساعت دور مچ اش را با دقت نگاه کرد و گفت:

- به عبارتی میشه چهار ساعت و بیست دقیقه ی دیگه...

با لبخندی حرص درآر نگاهم کردو گفت:
- گفتم بگم که یادآوری کرده باشم

پوزخندی زدم و گفتم:
- بله مستحضر هستم...بااجازه!

به سمت درب خروجی قدم برداشتم و پس از خروج راهی مقصد شدم. استار زدم و ماشین را از پارکینگ خارج کردم. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که اسم آهو روی صفحه تماس ام نمایان شد.
لبخندی روی لبانم نقش بست و وصل کردم:
- به به آهو خانوم، دختر عموی عزیزتر جان...دیروز که قهر بودی چی شده

- خفه شو! اول صبحی منو ول کردی کدوم گوری رفتی ؟؟؟!...ببین میکائیل بخوای بازی در بیاری و گم و گور شی بخدا یه بلایی سر خودم میارم

- مگه دیوونه ام؟! زده به سرت من تورو ول کنم کجارو دارم برم؟

- دیوونه ای که دارم واست خط و نشون میکشم دیگه!...برگرد هتل!

- یه کاری دارم انجام میدم میام که تنها نباشی!

- بود و نبودت که فرقی نداره، ولی باشه خدافظ!

تماس را پایان داد موبایل را پایین آوردم و عصبی روی داشبورد پرت کردم.

••••

آهو"

مانتوی بلندی را روی لباس هایم پوشیدم و شالی روی موهایم بردم. موبایل و کارت را برداشتم و برای خوردن صبحانه ای مفصل و کامل آماده کردم. چشمم به میز آباژور افتاد، کاغذی روی آن قرار داشت که مرا به سمت خود جذب کرد! دست بردم و آن را برداشتم. خط پر جذبه ی میکائیل در آن صفحه خودنمایی می‌کرد! آرام زمزمه کردم:

- برنامه غذایی به مدت یک ماه!

گوشی‌ام را از جیب پالتو بیرون کشیدم و دوربین را مقابل صفحه گرفت. پس از عکسی از صفحه کاغذ را روی جای قبلی اش قرار دادم و از اتاق خارج شدم. بهتر بود نسبت به کارهایی که برایم انجام می‌داد بی اهمیت باشم که مبادا برای خود خیال ببافد و فکر کند آهو میلی به کسی که نسبت اش با او مشخص نیست دارد!

از آسانسور خارج شدم و به سمت مکان دنجی که برای پذیرایی از مسافران در نظررفته بودند قدم برداشتم. جایگاهی را برای خود درنظر گرفتم و پس از نشستن صبحانه ام را سفارش دادم. در آرامش و موسیقی دل انگیز رستوران زیبایشان صبحانه ام را خوردم و به اتاق ام برگشتم. ساعت از دوازده گذشته بود و هیچ خبری از میکائیل نبود!

با بلند شدن صدای زنگ حدس زدم خودش باشد. با عصبانیت به سمت در رفتم، اما به محض باز کردن‌اش آقای امیری را می‌دیدم که با خانمی یونیفرم به تن رو به رویم ظاهر شدند! بی اختیار گره ابروهایم باز شدو پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟!

خانم جلوتر آمدو گفت:

- عزیزم از تایمی که باید اتاق رو تحویل می‌دادید نیم ساعت گذشته...یه لطفی بکنید لوازمتون و جمع کنید و تا ده دقیقه ی دیگه تحویلش بدین چون ساعت دو پذیرش مهمان داریم.

نگاهم میانشان چرخیدم متعجب گفتم:

- اما آخه!..آخه ما شاید برا یک شبه دیگه هم بخوایم بمونیم!

آقای امیری گفت:

- خانم صرافیان همسرتون گفتن واسه یک شب!...درضمن من دیروز عرض کردم بیشتر از یک شب نمی‌شه، دردسر می‌شه برامون!...هروقت عقد کردین چشم ما در خدمتتونیم، اما حالا معذوریم!

عصبی و به ناچار گفتم:

- اوکی...سعی می‌کنم تا بیس دقیقه ی دیگه تحویل بدم اتاق رو!

بی اینکه بایستم و شرو ور هایشان را گوش دهم در را بستم. قصد گرفتن شماره میکائیل را داشتم که پدربزرگ تماس گرفت!!! بی فوت وقت تماس را وصل کردم:

- الو؟! آقا جون؟؟؟

- آهو دخترم! خوبی؟!
- آره خوبم شما خوبین قربونتون برم؟

- خدانکنه عزیزم، آره خوبم...

گلایه مند ادامه داد:

- این چه بلایی بود میکائیل سر خودش آورد؟! این چه کار احمقانه ای بود؟!...صدبار بهش گفتم با مهران در نیوفت، اون نمی‌فهمه میزنه خون ات و میریزه تو گوشش نرف که نرفت.

- کی به شما گفته من با میکائیل ام؟!

- وقتی یهو وسط عقد غیبت میزنه! وقتی یهو میکائیل ناپدید میشه یعنی چی؟! یه احمق ام میدونه کاره میکائیلِ!

- دور از جون.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. به خیابان خیره شدم و منتظر شدم سرو کله ی میکائیل پیدا شود.

- آقا جون؟...یه چیزی بهت بگم قول میدی حقیقت و بگی؟! قول میدی راست اش و بهم بگی و مراعات حالم و نکنی؟

- چی شده؟! میکائیل چیزی گفته؟!

- میکائیل خیلی چیزا گفته!

پرده را رها کردم و با بغضی که در گلویم گیر کرده بود به سمت مبل رفتم.

- میکائیل یه شناسنامه بهم نشون داد!

- ای ناکس! پس دزدیدنش کار اون بوده!...خوندی چی توش نوشته یا نه؟!

- خوندم...همه رو خوندم! از اسم پدر گرفته تا مادر...

سکوت پدربزرگ بزرگ ترس را به جانم ریخت!

با تته پته ای که ریشه از ترس در جانم می‌گرفت گفتم:

- ب...بگو که حقیقت نداره!

و باز هم سکوت!

سکوت اش فقط سکوت نبود! بلکه تیزی بود که بر تمام روح و جانم می‌کشید. خاطرات ام مقابل چشمانم به رقص درآمد و من تمام آن مدت به آن فکر کردم که تمام آن ها دروغکی بود؟! تمام آن هایی که خلاصه می‌شد در تمام عمرم؟! بی طاقت خودم را روی مبل بند کردم که غمگین و افسرده گفت:

- کاش من میمیرم و یه همچین روزی و نمیدیدم! کاش میکائیل زبون به دهن می‌گرفت تا عزرائیل جونم و بگیره بعد...

بغضم ترکید و زجه زدم:

- آقاجونممم!

صدایش از بغض لرزید و لب زد:

- جونم دخترم!...دردت بجونم آهو! تو ، تو بغل خودم قد کشیدی، مهم نیست که دختر پسر ناتنی

منی یا بچه ی عزیزترین آدم زندگیم که عمرش قد نداد قد کشیدنت و ببینه!...تو عمر منی بچه!

در گوشم کلمات محبت آمیزش را زمزمه می‌کردو من زجه می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. پدربزرگ عزیزم...

مهربان ترین و پر محبت ترین مرد زندگی من! تو در هر جایگاهی باشی مغز من جوری که هستی تورا به خاطرم می‌آوردند. اما با خانواده ام چه کار کنم؟!

چگونه با بدی هایشان کنار بیایم؟! چگونه باور کنم که تمام عمرم یک پدر دلسوز داشتم که با یک چشم من و آراد را نگاه می‌کرد؟! چگونه، وقتی هیچ کدام از این ها حقیقت نداشت! از خانواده ام که بگذرم میکائیل و مهرداد ذهنم را درگیر می‌کنند! عموزاده هایم!

عموزاده! کلمه ای پر معنا که حال عمویم او را صاحب شده! ذهن آشفته ام اشک در چشمانم می‌ریخت و زخم هایی که هربار با یادآوریِ گوشه ای از زندگی و خاطراتم روی قلبم نقش می‌بست صدای گریه هایم را به فلک الافلاک می‌کشاند.

خم شدم و روی زمین افتادم. موبایل و حرف های پدربزرگ را رها کردم و غرق در تنهایی و گریه های خود شدم.

•••

میکائیل"

ضربه ای به در زدم:

- آهو؟!...عزیزم؟! درو باز کن...

امیری که کارت بدست منتظر باز کردن در بود گفت:

- باز کنم؟!

- باز کن آقا منتظر چی هستی؟؟؟...یه بلایی سر خودش نیورده باشه بیچاره شیم...

برگشتم و خشمگین دخترک را نگاه کردم. دلم می‌خواست تمام خشمم را در دستی بریزم که گلویش را با آن فشار می‌دادم و دست اش را در دست مرگ می‌گذارم. ترسید و قدمی عقب گذاشت و این‌بار سعی کرد با آرامش دهان باز کند:

- آقای صرافیان! اگر خدایی نکرده اتفاقی واسه خانومتون بیوفته ماییم که باید پاسخگو باشیم

کارت را از دست امیری قاپیدم و پس از اسکن و باز شدن قفل در وارد شدم. امیری و خانم همراهش قصد ورود داشتند که مانع شدم:

- بیست دقیقه بهم فرصت بدین!

- یکساعته پیشم خانومتون همین و گفت!

تا در را بستم نگاهم متوجه آهویی شد که کف زمین افتاد بود و نسبت به ورودم عکس العملی از خود نشان نداد! به سرعت خود را به جسم بی جانش رساندم و با در آغوش گرفتن‌اش باعث شدم از خواب بپرد و این از خواب پریدن‌اش خیالم را از بابت خودکشی و مزخرفاتی که هر آدمی هنگام غم و اندوه زیاد دست به آن می‌زد راحت کرد.

با گلویی گرفته و چشمان سرخ شده و بی‌فروغ اش سلامی کرد و سعی کرد از جایش بلند شود. دست زیر بازوهایش بردم و در این امر یاری اش کردم.

- کجا، بودی؟!

- چه بلایی سر خودت آوردی آهو؟! این چه وضعیه؟ گریه هم حدی داری!

دست به سینه ام چسباند و فشار ملایم‌اش باعث شد خودم اقدام کنم و از او فاصله بگیرم:

- حالم خوش نیست...ولم کن!

نگاه پر از نگرانی ام را از قدم های پر ضعف اش که به سمت سرویس برداشته می‌شد گرفتم و قفل موبایل اش که روی زمین بود کردم. دولا شدم و آن

را در دستم گرفتم. با روشن کردنش تماس پایان یافته ی پدر بود که باعث شد متوجه دلیل گریه ها و حال و روز آهو شوم!

اسمش را لمس کردم و تماس را وصل کردم. ساک کنار تخت را روی تخت گذاشتم و لباس های آهو را گوشه و کنار اتاق جمع کردم. موبایل را میان گوش و شانه ام حبس کردم و هر لباسی را یکبار تا زدم و درون سایت گذاشتم، صدای پدر در گوش ام پیچید:

- الو آهو؟ دخترم؟

- سلام بابا!

چندتا سرفه ی پی در پی و عمیق کردو گفت:

- میکائیل؟! تویی؟...چیکار کردی بچه؟!...چی کار کردی؟

- کاری که باید زودتر از اینا می‌کردم!...حالت خوبه؟!

پس از مکثی بزاق دهانش را قورت دادو گفت:

- خوبم ، خوبم!

- مطمئنی بابا؟!

- آره...حالا کجایی؟!...مواظب آهو باش میکائیل! مواظب اش باش، تنهاش نذار...دلم نمی‌خواست دور از من باشه و حقیقت و بفهمه...شاید اصلا دلم نمی‌خواست تا وقتی من زنده هم چیزی بدونه!....طاقت نیوردی، صبر نکردی!

- حالا که دیگه همه چیو گفتم! تموم شد، همه چیو فهمیده...الانم یه مدت اینجا میمونیم آبا که از آسیاب افتاد یه فکری به حال مهران می‌کنم برش می‌گردونم

پدر این بار عصبی نبود! شاکی نبود! حتی به خاطر کاره سرخودم شماتت ام نمی‌کرد. فقط آرام گفت:

- این راهیه که خودت تصمیم گرفتی بری، خوب و بدش پای خودته...یادت نره بهت چی گفتم، آهو اگه باهات یک دل بشه مهران هم جلودارتون نیست...تو از تموم اخلاقاش خبرداری، یه دنده اس ، لجبازه، یه تنه از پس ده تا مثل مهران برمیاد!...برعکس من که وقتی مقابلش قرار میگیرم دست و دلم میلرزه و نمیزنم اون حرفی رو که باید زده بشه...فقط چون نمی‌خوام فکر کنه بین مهرداد و تو و اون فرقی گذاشته شده !...اما تمام

این ها زمانی اتفاق میوفته که اونم تورو بخدا، اونم باید بخاطر تو بتونه از همه چیش بگذره!

غمگین پوزخندی زدم و گفتم:

- نمی‌خوام بخاطر من از همه چیزش بگذره...همین که آزارم نده و با جفت پا نره رو عصابم کافیه.

با، بسته شدن در دستشویی و خروج آهو برگشتم. دستان خیس اش را به مانتویی اش مالید با آستین اش صورت‌اش را خشک کرد. سر پایین بردم و گفتم:

- بابا کاری نداری؟...مواظب خودت باش...بازم بهت زنگ میزنم.

- خدانگهدار باشه...یادت نره بهت چی گفتم

- نه یادم نمیره خداحافظ.

قطع کردم و گوشی را در جیب ام فرو بردم. ساک را در دست ام گرفتم. جلو رفتم، با دست آزادم شال دور گردنش را روی موهایش بردم و دستگیره را چرخاندم. کنار رفتم ، پس از خروج اش خارج شدم و در را بستم. قدم های آهسته و چهره ی پر غم و اندوه اش آتش به جانم می‌کشید. دست بردم و دست را درست‌ام گرفتم و با فشار ملایمی از فکر خارج اش کردم.

- برمی‌گردیم خونه میکائیل؟

- میریم خونه! ولی نه تهران، یه سوئیت گرفتم یه مدت اینجا بمونیم حالت که بهتر شد برمی‌گردیم.

- نمی‌خوان اینجا بمونم، حالم هم خوبه! برم گردون خونه...می‌خوام برگردم.

- برگردی که چی بشه؟! اصلا حرفی برای گفتن داری جز اینکه باید دهنت و ببندی و زن اون مرتیکه شی

- قرار نیست زن اون مرتیکه شم! اون اگه آدم باشه و به فکر آبروش با فرار عروس روز عقدش میره و دیگه پشت سرشم نگاه نمی‌کنه!

- اگه آدم بود ندیده نمیومد تورو از اون مهران لجن خواستگاری کنه و مثل عهد بوق برای اولین بار عروس و سر سفره ی عقد ببینه!

- حرف دهنت و بفهم! مهرانی که داری ازش حرف میزنی کسی که من از وقتی فهمیدم کیم و چیم بابا صداش زدم!

- خداروشکر که بلاخره داری با این قضیه کنار میای!

- اون هنوز بابای منه، مهران و مهسا و آراد خانواده ی منن...آقاجون هنوزم پدربزرگمه...توی خرم هنوز عمومی.

عصبی دست اش را فشار دادم که صورت اش از درد جمع شدو نالید:

- آی آی!

با دست آزادش مشتی بر بازویم کوباند. دست‌اش را رها کردم و به سمت کانتر پا تند کردم که عقب بماند و تنبیه شود. کارت را روی کانتر گذاشتم و پس از تسویه شناسنامه هارا تحویل گرفت و به سمت ماشین رفتم. ساک را روی صندلی های عقب پرت کردم و پشت فرمان نشستم. پس از نشستن آهو و آن نیم نگاه پر از حرف و بی اهمیت اش استارت زدم و راهی سوئیت شدم که با هزار بدبختی جور کرده بودم.

چیزی به رسیدن نمانده بود و هنوز سکوت میانمان حکم فرما بود که گفت:

- میکائیل من به اندازه کافی عصابم خورد هست، توروخدا تو یکی با اخم و تخم هات حالم و بدتر نکن!

همین که مهم بود و حواسش جمع بود که حال من هم دست کمی از او ندارد خودش یک دلگرمی بزرگ بود!

در خیابان پهن و زیبایی چرخیدم که درختان بلند قامت و تنومند سرتاسرش را در برگرفته بود و آنقدر آن منطقه را دلپذیر کرده بود که آدم را مجاب می‌کرد سرعت اش را کم کند و مسیر را آرام تر طی کند.

آهو هم احساس مرا داشت. این را از پایین کشیدن شیشه و نگاه هایی که به بیرون می‌انداخت فهمیدم.

وارد محوطه نه چندان بزرگ شدم و پس از پیاده شدن و برداشتن ساک در ماشین را برایش باز کردم.

•••

آهو"

میکائیل راست می‌گفت آب و هوای خوب و دل انگیز و حتی فضای پر از آرامش این شهر ناخودآگاه آدم را به وابستگی و ماندن وا می‌داشت. به محوطه ی زیبا و نقلی را گذراندم و درب ورودی را باز کردم. خانه ای دوبلکس و مبله. پس از

گذراندن سالن وارد نشیمن بزرگی شدم که چند دست مبل، تی وی و میز و صندلی های سرمه ای رنگ که پرده ی سفیدو سرمه ای و رنگ هایی که به هم آمدنشان زیبایی را چند برابر جلوه می‌داد فضارا دلنشین کرده بود.

آشپزخانه نه چندان بزرگ، سرویس بهداشتی و دو تا اتاق خواب!

اتاقی را برای خود انتخاب کردم و میکائیل را صدا زدم که در چهار چوب در قرار گرفت:

- چیه؟

- اینجا اتاق من باشه!

با آن اخم محو و قیافه ی دلخورش جلو رفت و ساک را روی تخت گذاشت.

- میکائیل اینجا تمیزه دیگه؟ خیالم راحت باشه؟

بی اینکه نگاهم کند گفت:

- آره دو ساعت نشده نظافتچی آوردم‌ها، رو بالشی و رو تختی و پتو هارو هم خودم گرفتم...دیگه ببخشید اگه رنگشون باب میلتون نیست

رفت و در را کوباند! عجب آدمی بود، حتی اجازه نداد تشکری خشک و خالی از میان لبانم در برود! ساک را برداشتم و لباس هایم را از آن خارج کردم و در کمد لباس آویختم. صدای بسته شدن دری به گوشم رسید سریع از اتاق بیرون زدم که ببینم میکائیل هنوز درخانه است یا باز هم بی اطلاع رفت!

- میکائیل؟؟؟!...میکائیل؟؟؟ الووو...

با دیدن خانه ی خالی درب خروجی را باز کردم. چند پله ی جلویم را تند تند گذراندم و به سمت ماشینی که تازه داشت راه می‌افتاد دویدم. با دیدنم شیشه را پایین کشیدو گفت:

- چیه؟!

نفس نفس زنان گفتم:

- کجا داری میری؟!

- میرم واسه خودم یه چند دست لباس بگیرم و حوله و چه میدونم یه سری خرت و پرت واسه یخچال!

دست روی سینه بردم و نفس عمیقی کشیدم:

- خب دیوونه میخوای بری قبلش خبر بده! یهو هستی بعد آدم نگاه میکنه میبینه نیستی!

- دفعه ی بعدی یادم بمونه قبل رفتن خبرت میکنم...حالا چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

- نه!

- غذا هم بگیرم دیگه آره؟

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- نکنه انتظار داری واست غذا بپزم؟؟!

به رو به رو خیره شد و زیر لب گفت:

- دلم هوس دستپختت و کرده بود!

این را گفت و فرمان را چرخاند و پدال گاز را فشرد!

به رفتن اش خیره شدم و باز کوه دردی روی شانه هایم قرار گرفت، بغض در گلویم نشست و یادم آمد چه بدبختی بودم و هستم و قرار است باشم...

به خانه برگشتم، یک دوش درست و حسابی گرفتم و با ساحلی سرو ته لباس پوشیدن را هم آوردم. موهایم را باز پشت شانه هایم. بردم و مقابل تی وی نشستم...

تا من مشغول تماشای سریالی که از تی‌وی پخش می‌شد بودم، میکائیل آمد و خرید هارا روی اپن قرار داد و بعضی هایشان را به اتاق خودش برد. تیتراژ پایانی فیلم پخش شدو همین باعث شد دکمه ی آف تی‌وی را بزنم و نفسم را با صدا بیرون دهم. بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. خرید هارا دانه

به دانه از نایلون ها خارج کردم و در یخچال جای دادم.

چند نایلون پایانی را نگاه کردم که میکائیل وارد آشپرخانه شد و قبل از اینکه محتویات داخل آن هارا روی میز بگذارم آن را از دستم گرفت و خودش انجامش داد:

- اینم دوتا مکمل...بدون عوارض ان...صبح یه بار از این میخوری...شب از اون!...صبح که میگم ساعت هفت صبحه ها! نه دوازده!...اول صبح پا می‌شی ورزش ات و میکنی صبحانه ات و میخوری...هله هوله هم موقوف...یک ماه عین آدم زندگی کن ببینم میتونی!

حرصی مکمل ها را از دست اش قاپیدم و گفتم:

- معلومه که می‌تونم!...حالا نکه خودت عین آدم زندگی میکنی...
- والا ماکه ساعت هفت بیدار می‌شیم همیشه. دیگه پره پرش هشت.

- آره دیدم اصلا هم هله هوله نمی‌خوری!
- نمی‌خورم بخدا!

- میکائیل تو چشمای من نگاه می‌کنی و قسم دروغ می‌خوری؟

با چهره ای خنثی نگاهم کردو گفت:
- یکی دوماهی هست که دیگه هله هوله نمی‌خورم شما نبودی که ببینی!

- چرا اونوقت؟!

- یادت رفته؟ خودت می‌گفتی چه میدونم چاق می‌شی و حیف و فلان! منم از اون روز سعی کردم رعایت کنم دیگه!

دست بردم و گونه های زیبا و خوش حالت اش را لمس کردم:

- آخی بمیرم، واسه اینه که لپات داره آب می‌شه!

عصبی خودش را عقب کشید و گفت:

- برات حوله گرفتم، اگه احساس نمی‌کنی کاره اشتباهیه یا چندش ات نمی‌شه، میتونی بری تو اتاق‌ام برش داری

برگشت که از آشپزخانه خارج شود که متوقف شد:

- درضمن سشوار هم هست ، بردار موهات و خشک کن سرما نخوری...

و رفت!

می‌دانستم دلخور است و عصبی اما آنقدر ناخوش احوال بودم و گرفتار دردهای خودم که حوصله ی یک عذرخواهی ساده را هم نداشتم. اصلا آن مسئله ، مسئله ای نبود که بشود بخاطر عذرخواهی و طلب بخشش کرد! مثلا می‌رفتم عذرخواهی می‌کردم و اتاق هایمان را یکی؟!

عمرا! مخصوصا اینکه حالا دگر او عمو و محرم من نبود، بلکه پسر عمویی بود که از نظر من همچین سابقه ی درخشانی هم نداشت! پر بود از شیطنت و کله شقی! برگشتم و آخرین نایلون را که شام با ظرف های یکبار مصرف در آن بود باز کردم و غذاها را روی میز گذاشتم. درب ظرف را باز کردم. زرشت پلو بود و با مرغ که حسابی سرد شده بود و از دهان افتاده بود

برگشتم کابینت را باز کردم و ظرف روی میز گذاشتم و پس از سرو غذا ها آن ها را به نوبت داخل فر گذاشتم تا گرم شوند. ظرف هارا جمع کردم و در نایلونی ریختم. دوغ را همراه با یخ در پارچ ریختم و روی میز گذاشتم. در کاسه ها ترشی ریختم و کنار ظرف های غذایمان گذاشتم. پس از قرار دادن قاشق و چنگال برای خبر کردن میکائیل تقه ای به در اتاقش زدم و دستگیره را چرخاندم.

پشت به در روی لبه ی تخت اش نشسته بود! وارد شدم و با روشن کردن لامپ نور آباژور دگر در آن تاریکی خودنمایی نمی‌کرد بلکم گم شد! جلوتر رفتم و صدایش زدم:

- میکائیل؟...بیا شام!

با صدای پر بغض لب زد:

- برو منم میام!

متعجب و غمگین از غم اش رفتم و کنارش جاخوش کردم:

- چی شده هووم؟! اتفاقی افتاده؟!

با همان نگاه دوخته شده به گوشه ای گفت:

- نه!

- نه؟! منو نگاه کن!

گردن کشیدم و بوسه ای بر گونه اش گذاشتم:

- قربونت برم میکی! غمگین نباش توروخدا!...حال من خیلی بده، دلم میخواد گریه کنم...دلم میخواد یه پلک بزنم و تو بگی شوخی کردی...انگار که اصلا آقاجون چیزی نگفته و من چیزی نشنیدم!...اما

چیکار باید کرد؟ من یه یتیم بی کس و کار بودم که یه نفر از سر دلسوزی دستم و گرفت و برد تو خونه اش تا یه ثوابی کرده باشه...

قصدم آرام کردن میکائیل بود! اما اشک در چشمانم نشست و آتش درونم شعله کشید و باری دگر خاکستر کرد کل وجودم را!

- دلم گرفته میکائیل!...از همیشه بیشتر!...بازم مثل گذشته اینارو فقط به تو میتونم بگم! چون تو راز نگهدار من بودی و هستی!...عینه....

- عینه چی؟!

نگاه از نگاه منتظرش گرفتم. دلم اصلا نمی‌خواست اما خب نفهمیدم چه گفتم:

- شاید عینه یک برادر!

نگاهش روی چشمانم ماند و بعد نیشخندی زد:

- حالم دیگه از خودم و زندگیم و کارایی کردم و دارم می‌کنم ، داره بهم می‌خوره!...

دندان هایش را بهم فشرد و گفت:

- نمی‌شه بزور یکی و وادار کرد به دوست داشتن یه نفره دیگه...اما من دارم بالا میارم از خودم، از تو، از این زندگی!!!!

از جایش بلند شد، به کت اش چنگ زد و از اتاق بیرون زد!!! لحظه ای از حرفی که برای خودم هم خوشایند نبود و به زبان آوردم غمگین شدم که تند در باز شدو گفت:

- میدونی چیه! حالا که دارم بهش فکر میکنم مهم نیست!

کت اش را روی تخت پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت! دقیقا چه چیزی مهم نبود؟! از چه چیزی حرف میزد؟! با نگاهی سوالی از اتاق خارج شدم و پشت سرش به آشپزخانه رفتم. نشسته بود و پر اشتها غذایش را می‌خورد! جلو رفتم و بهت زده نشستم. قاشق را در دستم گرفتم و همونطور که به چهره ی بی اهمیت اش خیره بودم کمی از برنج زعفرانی را در دهانم گذاشتم.

- میکائیل؟

انگار که اصلا صدای به گوش هایش نرسید! باری دگر صدایش زدم:

- میکائیل؟!

با چهره ای خنثی دست از خوردن دست کشید و نگاهم کرد. محتویات دهانم را قورت دادم و گفتم:

- صدات میزنم جواب نمیدی، مجبورم تکرار کنم دیگه!

بی اهمیت نگاه از چشمانم گرفت و پارچ دوغ و لیوانش را برداشت.

- قرار نبود من و بیاری اینجا و یا به بهانه های مختلف بزنی بیرون یا باهام حرف نزنی!...اصلا قرار نبوده من اینجا باشم!...حالا که آوردیم باید بهم خوش بگذره وگرنه یه راهه در رو پیدا می‌کنم و میرم

لیوان دوغ بین میز و دهانش متوقف، با ابروهایی گره خورده گفت:

- تهدی میکنی؟!

- این واسه تو تهدیده؟

- آره تهدیده!

لیوان را از دست اش گرفتم و گفتم:

- باشه هرجور دوس داری فکر کنی فکر کن، به هر حال من حرفم و زدم که بعدا نگی چرا نگفتی!

دوغ را سر کشیدم که پوزخندی زدو گفت:

- تو یه الف بچه می‌خوای من و بپیچونی؟ چجوری اونوقت می‌شه توضیح بدی...

- نگرانِ چجوریش نباش بلاخره یه راهی پیدا میکنم

- آره تورو ولت کنن با پای خودت میری تو سیاه چال

- وضعیت الانم کمتر از سیاه چال نیست

- وضعیت الانت چشه؟ چند شهر با خونه ی ناپدری ات فاصله داری. یه اتاق جداگانه داری...یه زندگی با اختیاری که دست خودته!...قدر میدونستی من وضعم این نبود

جیغ زدم:

- به بابام نگو ناپدری!!!

- آخی عزیزم حتما کلی غصه تو دلته آره؟...من چندسالی بی مادر بودم درک میکنم...

با جملاتش جانم را به لبم می‌رساند. انگار دلش می‌خواست سریع تر با آن ماجرای سخت هضم شو کنار بیایم و جویای راه حلی باشیم! راه حلی برای برگشت به خانه! راه حلی برای مواجه شدن با خانواده ام آن هم زمانی که فهمیده ام سال های سال کنار چند غریبه بوده ام.

با تشر لیوان را روی میز کوباندم و گفتم:

- میکائیل بس کن!

- بلاخره که چی؟...اونا پدرو مادر تو نیستن! آراد احمق هم داداشت نبوده و نیست...حالا می‌خوای چیکار کنی؟ برنامه ات واسه زندگیت چیه آهو؟

- فکر نمی‌کنی خیلی زوده واسه زدن این حرفا؟! فکر نمی‌کنی یه خورده باید زمان بگذره که منه بیچاره بفهمم چه بلایی سرم اومده؟

- نه فکر نمی‌کنم!...چه بلایی سرت نیومده عزیزم، چیزی که خیلی ساله پیش باید می‌فهمیدی و الان فهمیدی!...همچین هم خانواده ی خوب و اهل حالی نداشتی که حالا می‌خوای بشینی غصه شون و بخوری...چرا از حق نگذریم مهسا مادر خوبی برات بوده، برات مادری کرده حق داری به اون فکر کنی و بگی چرا زن به اون خوبی نباید منو زاییده باشه...اما مهران و آراد دوتا هند جگر خوار بودن که علاوه بر خوردن گوشت تن تو کم رو مغز منم رژه نرفتن...خدا ازشون نگذره!

نفسی عمیقی کشیدم و ادامه داد:

- هیییی!...سرنوشت می‌بینی آهو خانوم؟ به عجیب ترین شکل ممکن هی داره رقم می‌خوره.

بغض گلویم ترکید و چشمانم از اشک شد. زخم دلم تازه شد و نتوانستم کلمه ای به زبان آورم. بشقاب غذاها هول دادم و جایی برای آرنج هایم باز کردم. صورتم را با دستانم پوشاندم و از ته دل زار زدم...

انگار هرگاه جلوی میکائیل گریه می‌کردم ذره ذره درد آهنین روی دلم ذوب می‌شد و حرفایی ناباورانه ای که شنیده بودم بیشتر به خورد مغزم می‌رفتند.

دستانم را از مچ گرفت و با چهره ای درهم و غمگین صندلی اش را جلو کشید و بوسه ای بر پیشانی ام گذاشت. آرام با سر انگشتانش قطرات اشک‌هایم را برداشت و گفت:

- کاش می‌شد غم‌هارو تقسیم کرد! کاش اصلا می‌شد تزریق اشون کرد!

نگاهش را میان چشمان خیس ردو بدل کردو گفت:

- تو فکر می‌کنی نمی‌فهمتت؟ فکر می‌کنی درک نمیکنم؟...من می‌فهممت آهو! می‌بینم داری چه دردی و تحمل می‌کنی و با چه قضیه ی عجیب و غریب و پر از غمی داری کنار میای!...ولی میدونی چیه؟ دلم نمی‌خواد گریه کنی و غمگین باشی، دلم می‌خواد نسبت به همه چی بی اهمیت باشی...ببر اون رگ غم و غصه و فکرو خیال لعنتی رو! تمومش کن...دنیای ارزش گریه هات و نداره ولی اگه شروع کردی به گریه کردن برای هرچیزی یک بار گریه کن...یک بار برای همیشه!

هق زدم و گفتم:

- نمیتونم میکائیل! آسون نیست!

- تو بخواه، آسونم می‌شه.

بشقابم را جلو کشید و قاشق و چنگال ام را برداشت. ران مرغی میان بشقابم گذاشت و گوشت اش را تکه تکه کرد. قاشق را زیر برنج برد و با خنده گفت:

- کی بود که می‌گفت عاشق دونه های زرشک تو برنجه هووم؟

دستمالی را روی مژه های خیس ام کشیدم و تلخ خندیدم. قاشق را بلند کرد و در دهانم گذاشت.

- هیچی نباید باعث شه آهو شام نخورده بگیره بخوابه...

دانه های زرش را با قاشقی تمیز جدا می‌کرد و روی برنج در قاشق ام می‌ریخت و آنقدر به زیبایی برای دیزاین قاشق وقت می‌گذاشت و غذایم را مزه دار می‌کرد که ناخودآگاه مجاب می‌شدم به خوردن!

به نیمرخ دلربایی خیره شدم و تمام گذشته ی پر خاطراتم جلوی چشمانم به رقص درآمد.

•••

میکائیل"

پارچ آب را برداشتم لیوانی را برایش پر از آب کردم:

- بعد از غذا بخورش...بین غذا ضرر داره!

نگاهش کردم. سر زیر برده بود به آرامی لقمه اش را می‌جوئید و غرق در فکر ناخن هایش را به بازی گرفته بود! انگار هرچه سعی می‌کردم آرامش کنم

باز او بهانه ای برای غمگین بودن داشت! آرام گفت:

- میکائیل؟

- جان؟!

- تو و آقاجون...شماها تنها آدم‌های واقعیه زندگیم هستین!

خندیدم و گفتم:

- خب؟ یه خورده بیشتر تعریف کن

- اون قضیه ی محبت برادرانه رو هم فراموش کن...من یه داداش داشتم که هیچ گلی به سرم نزد هیچ همش هم تر میزد به عصابم...هیچ وقت به تو

مثل آراد نگاه نکردم که حالا بخوای جای اون و برام پر کنی...

نفسی عمیق و راحت کشیدم و گفتم:

- خداروشکر که به این نتیجه رسیدی!

- درضمن می‌شینم فکر میکنم ببینم باید چیکار کنم و چجوری برگردم خونه...تورو و آقاجون هم آلاخون والا خون کردم.

- فکری نداره!

- چی؟!

- یعنی منظورم اینکه من فکر کردم...بابای تو این علم شنگه رو راه انداخت که من و تورو از هم جدا کنه...

پوزخندی زدو گفت:

- حتی می‌خواست تک و تنها من و بفرسته اهواز!

- چیی؟!

نگاهم کردو گفت:

- می‌خواستم بهت بگم...ولی نذاشت، گفت اگه بو ببری شر می‌شه.

صندلی را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم.
خشمگین دستانم را مشت کردم:

- مرتیکه ی عوضی!!!

- خیلی خب آروم باش...خودم یه جوری حلش کردم

- چجوری حلش کردی هان؟؟؟!

- تو من و دست کم گرفتی آقا میکائیل!...روزی که شرکت و به نامش زدم، براش شرط گذاشتم...اونم قبول کرد...هرچند قول داد برام ماشینم بگیره ولی نگرفت...بجاش تو گرفتی!

کلمه ی شرکت مانند پتکی بر مغزم کوبانده شد!

- چی؟! چیکار کردی؟! شرکت مگه به نام تو بوده؟!

مبهوت گفت:

- خودمم نمیدونستم، بعدا فهمیدم!!!...چی شده حالا؟!

- نگو که شرکت و زدی به اسمش!!!

منتظر جوابش بودم که شوکه گفت:

- زدم!

به موهایم چنگ زدم و گفتم:

- واااای!!!

از جایش برخاست و با چشمانی پر از ترس گفت:

- چیه؟؟؟!...چی شده میکائیل!

- هیچی آهو جان...حق خودت و دو دستی تقدیم یکی دیگه کردی...الان خوشحالی؟ خوشحالی که گند زدی به ارث و میراث ات!

- چی داری میگی؟! کدوم ارث و میراث؟!

- شرکت، ویلا...با کلی زمین!

لحظه ای نگاهش روی چشمانم ماندو بعد که فهمید کل مال و اموال را به باد داده روی صندلی افتاد! اشک در چشمانش جوشید و گفت:

- بیچاره شدم!

- من فکر می‌کردم از همون اول به اسم مهران بوده! اگه می‌دونستم صدسال سیاه نمیذاشتم همچین کاری کنی!...

نشستم و توبیخاته انگشت به سمت اش گرفتم و گفتم:

- تو آب میخوردی زنگ میزنی به من یهو جوگیر شدی پاشدی رفتی زرتی شرکت و زدی به نامش؟؟؟!...

نفس راحتی کشیدم و آرام گفتم:

- حالا خداروشکر خونه و زمین‌ها هنوز به نامته!

درحالی که نگاهش بند گوشه ای شده بود و رنگ به رخ نداشت گفت:

- خونه رو خیلی وقته ازم گرفته!

با چشمانی درشت شده و آمپری که به بالاترین سطح خود رسیده بود قفل شدم روی چشمان پر غم اش. رو کرد به من و گفت:

- هجده سالم که شد، یه مدت بعدش دستم و گرفت و برد محضر گفت خونه رو بزن به نام آراد.

- آها بعد توهم گفتی چشم؟؟؟

- قرار بود برام ماشین بگیره...

کف دست‌ام را به پیشانی ام کوباندم.

- خب خودش‌گفت!...هرچند اونم دروغی بیش نبود...وعده وعیدهای الکیش یادم میاد مغزم آتیش می‌گیره

- بایدم بگیره...زدی کل زندگیت و به باد دادی. خداروشکر درمورد زمین و اینجور چیزا که گولت نزده انگشت بزنی و امضا کنی، اونم سر یه ماشین!

- واقعا که...تو فکر کردی من بخاطر یه ماشین، خونه و شرکت زدم به نامشون؟

- ببخشید دلیل دیگه ای داشته که ما خبر نداریم

- آره داشته...یکی از دلایل مهم‌اش این بوده که بذاره کنار تو باشم! اذیتمون نکنه...ولمون کنه به حال خودمون!

پس از کلی دادو قال سکوت فضارا پر کرد و لبخند روی لبانم نقش بست! گلویی صاف کردم و خود را کنترل کردم، به سختی اخمی میان ابروهایم جا دادم.

•••

آهو"

زیر چشمی چهره ی رضایتمند و در فکر فرو رفته اش را نگاه کردم که گفت:

- فقط یه راه هست که می‌تونی ارث پدریت و پس بگیری.

سرم درد می‌کرد. دلم می‌خواست بحث به یک جمع بندی و نتیجه برسد و به اتاق بروم برای استراحت. یکی از سخت ترین و بدترین روزهای عمرم را پشت سر گذاشته بودم و همین دلیل موجهی بود برای خستگی و سردرد. گوشه ی پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و نگاهش کردم

- چیکار؟

نگاهش قفل چشمانم شد و من روی چشمان پر از حرف اش زوم کرده بودم:

- چیه خب! مگه نمیگی یه راهی هست؟! بگو دیگه...بگو اون راه چیه؟

- آهو من...من آدم بدی نیستم، یعنی نمی‌خوام باشم!...نمی‌خوام این موضوع رو بهانه ای کنم برای مجبور کردنت...من پیشنهادم و میدم دیگه تصمیم با خودته...جواب مثبت یا منفی تو، بیشترین تاثیر و روی آینده ی خودت می‌ذاره...

سر بلند کردم و کنجکاو گفتم:

- چی میخوای بگی؟!

- عقد! یه عقد صوری!

شوکه پوزخندی زدم و گفتم:
- شوخی میکنی دیگه؟!

- صدای خنده ای شنیدی؟

- داری میگی عقد کنم! عقد یعنی ازدواج!
- عقد موقت!

- داری میگی صیغه شم؟؟؟!
- معلومه که نه! واسه پس گرفتن حق و حقوقت باید همه باور کنن ازدواج کردی!...تو شناسنامه دائمی ولی هروقت بخوای میتونیم...یعنی میتونی جدا شی!

دست به میز گرفت و سعی کردم روی پای خود بایستم و از شدت بهت زدگی پس نیوفتم!

- تو دیوونه شدی! آره مطمئنم دیوونه شدی!

روی میز کوبید و عصبی از جایش برخاست که نیم وجب بالا پریدم:

- آره من دیوونه شدم!!! دیوونه شدم که دارم تن به گرفتن دختری میدم که ازم متنفره...توکه عاقلی و بالغ برو بشین فکر کن ببین راه دیگه ای دستگیرت میشه!

- میرم بهش میگم حقم و بده! ندادم هم بجهنم!

تأسف بار سرتکان داد و گفت:

- تو اگه حق بگیر بودی یه عمر زیر بار حرف زور نمی‌رفتی...فقط واسه اینکه فکر می‌کردی باباته و به صلاحت قدم برمی‌داره!...حالا هم میتونی برگردی...کسی جلوت و نگرفته! برگرد به دست و

پاش بیوفت شاید بخشیدت و تو خونش راهت داد، چند وقت بعدم به اجبار دست تو دست یه گردن کلفت می‌ذاری و از یه زندگی به گوه کشیده شده تا گردن میری تو یه لجنزار دیگه...بجهنم!

این را گفت و از آشپزخانه خارج شد!

من ماندم و کوله باری فکر و خیال و دوراهی که دلم نمی‌خواست پا در هیچکدام از مسیر ها بگذارم! تنها دلم می‌خواست چند قدمی عقب برم و خود را از پرتگاه پشت سرم به پایین پرتاب کنم. تنها حسن اش هم رها شدن از درد ها و بدبختی هایم بود که می‌ارزید!

سر پایین بردم و به میز شام خیره شدم. خسته و کوفته تر از هروقت ظرف هارا جمع کردم و در سینک گذاشتم، و شستن شان را موکول کردم به

فردایی که معلوم نبود زنده می‌مانم یا به لطف خدا عزرائیل جانم را می‌گرفت و تمام.

سر روی بالش گذاشتم. احمق بودم که چند ساعت قبل فکر می‌کردم سرم به بالش نرسیده خواب جسمم را درآغوش می‌گیرد! ذهنم مانند دریایی شده بود که موج هایش را با تمام قدرت بر جمجمه ام می‌کوباند! پر بود از سرو صدا، اضطراب و ترس...

حال مسئله ای جدید پیش آمده بود. مسئله ای که فکر می‌کردم برای فکر کردن به آن خیلی زود است!

ازدواج! آن هم نه یک ازدواج معمولی...

یک ازدواج صوری! یک زندگی دروغکی! آیا بردن نام میکائیل در شناسنامه ای که می‌شود گفت اصلی بود کاره درستی بود؟ اگر با این‌کار زندگیم از بیخ و

بن نابود می‌شد چه؟ ازدواج هرچقدر هم مدت زمانش کوتاه باشد باز هم مسئله ی پیش ما افتاده ای نیست!

اگر منتن به این عقد دهم پس از طلاق چه باکره باشم چه نه یک زن مطلقه محسوب می‌شوم! کسی که شاید دگر نتواند مثل یک دختر مجرد زندگی کند و حق انتخاب داشته باشد! اما میکائیل، با آن ظاهر دلربا و وجود پدر و برادری که جانشان برایش در می‌رود مطمئنا در زندگی اش تغییر زیادی ایجاد نمی‌شد.

اصلا تمام این‌ها به کنار!

که گفته با ازدواج پس گرفتن حق و حقوقم حتمی بوده و دگر لازم نیست کاری بکنم؟! من که مطمئن نیستم. شاید اصلا پس از یک مدت پشیمان شوند و بگویند برگرد ماهم ارث ات را تقدیمت می‌کنیم!

‘‘‘‘

سر ساعت هشت از خواب پریدم! در ناخودآگاهم انگار می‌دانستم از این به بعد را باید کمی میزان وابستگی ام را به خواب کم کنم و به هدفی که دارم جامع عمل بپوشانم! شیر آب را باز کردم و با حس کردن آب سرد روی پوست‌ام انگار که بلکل بوی عطر و بوی خواب‌آلودگی از تنم پرید! امروز هوا سرد تر از همیشه بود! حتم دارم راهی تا بهار نداشتیم!

موبایل را برداشتم و تقویم را نگاه کردم. حدسم درست بود، چیزه زیادی با سال جدید نمانده بود. می‌گویند سالی که نکوست از بهارش پیداست! کاش من هرچه زودتر بهار زندگی خود را ببینم و تمام

شود آن همه درد بی پایان! با ورودم به آشپزخانه متوجه شدم میکائیل دیشب حقیقت را گفته بود.

او عادت داشت صبح ها زود از خواب بیدار شود و این من بودم و که سفت و محکم خواب را در آغوش کشیده بودم! میز صبحانه ای چیده بود و در آرامش صبحانه اش را میل می‌کرد! اما آن اخم لعنتی کی قرار بود دست از سر حال و هوای من بردارد! چرا پایان هر صحبت ما به بحث و جدال ختم می‌شد و در نهایت او عصبی و دلخور می‌شد؟!

نشستم و گفتم:

- صبح بخیر!

صبح بخیری زیر لب گفت، لیوانش را برداشت و به سمت چای ساز رفت!

- برا منم میریزی؟

چای خودش را ریخت و روی میز گذاشت. کلافه تر از همیشه و به ناچار لیوان مرا هم برداشت و برد، پس از پر کردنش جلویم قرارش داد و از گوشه ی چشم نگاهی گذرا کرد و دلخوریش را بیشتر به رخ کشید! سکوت کردم، خودش به حرف می‌آمد خیلی بهتر بود تا اینکه من چیزی می‌گفتم و به جرو بحث هایمان دامن میزدم!

نشست و با دو حبه قند چای اش را شیرین کرد. سکوت بود که ملق زنان فضارا به بازی گرفته بود و منی که منتظر بودم چیزی بگوید، که بلاخره تصمیم به صحبت گرفت:

- دیشب قرار بودی یه راه در رو پیدا کنی و بارو بندیل ببندی و برگردی...چی شد پس؟

به تای ابرویش و به مرور رنگ دلچسب چشمانش خیره شدم. آن زاویه فک زیبا و بینی قلمی و عروسکی! هر دختری بود پیشنهاد ازدواج اش را محال بود رد کند. چرا راه دور بروم همین آرزو! با آن استایل و قیافه جان می‌داد برای میکائیل! شاید میکائیل احمق بود که حاضر بود آرزو را رها کند و آهوی خیره سر را برای ازدواج انتخاب کند، هرچند موقت و کوتاه مدت!

نگاه از موهای خوش حالت و صورت‌اش گرفتم و با تکان دادن سرم به خیالبافی هایم پایان دادم!

- درست نیست! بخدا دردسر می‌شه...

- چه دردسری قراره بشه؟...

پوزخندی پر معنا زدو گفت:

- اعتماد نداری...اگه اعتماد داشتی که اتاقت و جدا نمی‌کردی، یه عمر من و تو کنار هم بودیم آهو! یک عمر کم چیزیه؟؟؟...

به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

- منم اصراری ندارم...دیگه هم برام مهم نیست که چی می‌شه و چه بلایی سرت میاد، سر مرام و معرفت نذاشتم به اجبار ازدواج کنی و خودت و بدبخت کنی، از اینجا به بعدش و تصمیم با خودته...

دست در جیب اش برد و کلید هایی را روی میز گذاشت:

- کلیدای خونه!

سوئیچ را کنار کلید ها قرار دادو در ادامه گفت:

- سوئیچ ماشین!...هروقت خواستی بری میتونی تشریف ات و ببری

بلند شد که برود، قبل از خروج اش و بسته شدن تمام درها به رویم ، از جایم برخاست و گفتم:

- باشه!... عقد می‌کنیم...اما من شرط دارم!

•••

میکائیل "

لبخند رضایت بخشی روی لبانم قرار گرفت! حال و هوای دلم یکهو انگار از این رو به آن رو شده بود! کافی بود اسم اش را در شناسنامه ام هک کنند

حتی برای مدتی کوتاه او زن من می‌شد دگر؟! مگر غیر از این بود؟! سریع لبخند را از میان برداشتم و با چهره ای جدی برگشتم و گفتم:

- شرط؟! شرط می‌خوای بذاری؟...ازدواج صوریِ واقعی نیستا!

- من صدسال سیاه بترشمم زن آدمی مثل تو نمی‌شم!...شرط می‌ذارم که در امان باشم!

- نکه من دارم از خوشحالی سکته میکنم!...غیر از اینه که دارم با اسم تو صفحه ی دوم شناسنامه ام و مورد دار میکنم؟...فقط بخاطر تو!

- کسی مجبورت نکرده بود این پیشنهادو بدی! حالام دیر نشده میتونی بکشی کنار خودم یه خاکی تو سرم می‌ریزم...فقط یادت باشه تو پیشنهاد دادی من قبول کردم، تو بودی که زدی زیر حرفت نه من!

- کی گفته من زدم زیر حرفم؟...برو یه چیزی بپوش بریم لباس بگیریم بند و بساط عقد و فراهم کنیم

با حالتی گیج گفت:

- ها؟!

- بلاخره واسه عقد یه لباس سفید باید تن کنی یا نه؟؟؟

نگاه جدی ام را از چشمانش گرفتم و به محض برگشتن و رفتن به سمت اتاق لبخندی پهن زدم. همانند شیری که حال طعمه را در دام انداخته باشد. اما چه فایده این طعمه ی سر به هوا هیچوقت میل‌اش به سمت و سوی میکائیل بیچاره نمی‌کشد! این منم که انگار هیچ چیزی در دنیا نمی‌بینم جز او و هرچه که به او مربوط است.

لباس هایم را پوشیدم. به آشپزخانه رفتم و سوئیچ و کلید هارا از روی میز برداشتم. با خروج ام و فکرهایی که برای پس از عقد در ذهنم آمدو رفت داشت نگاهم روی آهویی چرخید که تازه از اتاق بیرون آمده بود و در را بست! دقیقا مثل کسی که برای اولین بار نیمه ی گمشده اش را دیده باشد نگاه روی اندام و سرو صورت و حتی موهای مشکی اش چرخاندم!

- چیه؟!!!

با صدایش سر تکان دادم و گره کور افکاری که مدام مرا به این سو و آن سو حرکت می‌دادند را به جای رسیدن به نتیجه و باز کردن پاره کردم و همراه با او از خانه خارج شدیم.

با ورودمان به مزون عروس تند مچ ام را گرفت!

برگشتم و به چهره ی حرص آلودش خیره شدم نگاه کردم.

- من هنوز شرط هام و نگفتم تو هم قبول نکردی!

پفی کردم و دست در بغل چفت کردم:

- خب... بگو!

- اول اینکه حق طلاق و میدی به من!

پوزخندی زدم و بی اهمیت به حرف اش نگاه گرفتم و ورودم را تکامل بخشیدم. آرام میان لباس های سرتاسر سفید زنانه قدم برداشتیم و با دیدن بعضی طرح ها گاهی می‌ایستادم و آهو را میان تارپودشان تصور می‌کردم.

- با توأم!

- هیس آروم!

- گفتم باید حق طلاق با من باشه!

- از اونجایی که جنابعالی خیلی سست عنصری و با یه پِخِ مهران میری دادگاه و طلاق میگیری بنده خیلی بیجا میکنم همچین گوهی و بخورم!

- اومدیم و تو طلاق ندادی اونوقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟

- چقدر تو اعتماد بنفس داری دختر...آخه من تورو می‌خوام چیکار؟ یه طلاقه دیگه، هر وقت موعدش رسید یکی دوروزه سرو تهش و هم میاریم.

- یعنی خیالم راحت باشه؟

سرم را بالا و پایین کردم که گفت:

- مینویسی زیرشم امضا میکنی بعد میریم سراغ شرط بعدی!

- خیلی پررویی! تو به من اعتماد نداری آهو؟

- به کسی که به این راحتی با قضیه ازدواج کنار اومده و تو گذشته اش هم نشانه هایی از هوس و عشق میبینم نه!

کمی خم شدم و صورتم را به صورت اش نزدیک کردم:

- به کسی که جونش و زیر پاش گذاشته تا از یه مخمصه بکشتت بیرون چی؟

با تیرگی چشمان قهوه ایش مکثی کردو و نگاهش را در نگاهم گره زد:

- از کجا معلوم بخاطر عذاب وجدانت نبوده باشه؟ اگه تو و گند کاریات نبود بابای من عمرا به ازدواج زورکی راضی می‌شد!

قامت راست کردم. دست پشت کمرم قفل کردم و به آرامی قدم برداشتم، نگاه ام روی لباس ها بود اما فکر و ذهنم درگیر او و حرف هایش:

- خوبه که بعد اون همه ظلمی که در حق ات کرده هنوزم بهش میگی...بابا!

- به هرحال! بعد از پذیرفتن شرط اول ، شرط های بعدی و میگم.

- شرط اولت و می‌پذیرم، می‌نویسم و امضا می‌کنم

- اثر انگشت چی؟

حرصی از میام دندان هایم غریدم:

- اوکی!

- خب میریم سراغ شرط دوم...

عصبی زیر لب پچ زدم:

- خاک تو سرت میکائیل...دخترا واست یقه جر میدادن حالا یه الف بچه به جای تشکر و قدردانی و شوق و ذوق ازدواج باهات، داره شرط و شروط می‌ذاره...گوه تو این زندگی!

دست بر بازویم کوبید:

- هوی زیر لبی داری چی میگی که من نمی‌فهمم!

گوشه چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- ندونی بهتره...تو ادامه بده...

نفسی بیرون دادو گفت:

- اتاقمون که جداس...ولی خب داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم دیگه...بلاخره بعد از خوندن صیغه ی محرمیت، محرم می‌شیم...دلم نمی‌خواد به بهانه ی محرمیت هر غلطی دلت خواست بکنی..

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا برات متأسفم!

- به درک...به هرحال نباید هیچگونه تماس جسمی باهم داشته باشیم.

- آها لابد جلوی مردمم باید عینهو دوتا احمق باید رفتار کنیم که بو ببرن کاسه ای زیر نیمکاسه اس؟

- نه در عموم مثلا زن و شوهریم دیگه...

رو برگرداندم و از آن حجم فشاری که دلیل اش شرط های غیر قابل تحمل اش بود پلک بستم. سر کج کردو گفت:

- قبوله دیگه؟!

پیشانی ام را از میان دستم خارج کردم و گفتم:

- فکر کن آره!...چیزه دیگه ای هم مونده؟

- آره. اینکه تحمل کنی!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چیو؟

- من و دیگه!...نیابد برنجی. اخم و تخم کنی، یا قهر باشی...میدونی که من بعضی وقتا یه چیزایی میگم خودمم پشیمون می‌شم...تو نباید از دست من ناراحت شی باید تحملم کنی شرایط روحیم و که میدونی...

- یه عمر تحمل‌ات کردم یه مدت دیگه هم روش...

- خوبه.

برگشتم و گفتم:

- تشکری ، چیزی؟

آستین های تور پیرهن بلند و زیبایی را در دست‌اش گرفت و گفت:

- لازم نیست...

دست بردو لباس را برداشت و همزمان با رؤیت اش به سما خانم فروشنده رفت! پشت سرش قدم برداشتم.

- سلام این و لطف کنید برام بذارید که ببرم.

- سلام، اِم...نمی‌خواید پرو کنید؟!

با سوالی که فروشنده پرسید، دست در جیب هایم بردم و با لبخندی منتظر شدم آهو لباس را بردارد و به اتاق پرو برود بلکم دل ما هم در حسرت خرید لباس عروسی برای همسر آینده مان نمانده باشد.

برگشت و پس از نیم نگاهی به من رو کرد به فروشنده و گفت:

- خیر!

تمام ذوق و شوق ام از بین رفت و با شانه هایی آویزان کنار ایستادم، به ویترین تکیه دادم و منتظر شدم لباس را تحویل بگیرد حساب کنم و برویم پی خرید های بعدی. ده دقیقه بعد در طلا فروشی بودیم. بی ذوقی آهو مرا هم دپرس کرده بود. بی اینکه ایده ای برای انتخاب حلقه داشته باشد دسته ی کیف‌اش را در دستانش فشرده بود و منتظر بود کار را خودم تمام کنم.

فروشنده درب باکس های پیشنهادی را باز کرد و مقابل‌مان گذاشت:

- جدید ترین طرح هامون...مخصوص جوان های خوش سلیقه و سخت پسند.

نگاه از باکس ها گرفتم و آهو را نگاه کردم و عصبی از آن همه بی اهمیت بودنش گفتم:

- عزیزم؟ یه نگاهی بندازی بد نیستا!

بی حوصله قدمی جلو گذاشت و کنارم ایستاد. نگاه بی ذوقش را روی حلقه ها چرخاند و من به جای نگاه کردن به آن ها چشمان او را می‌پایدم و منتظر بودم یکی از آن حلقه ها توجه اش را جلب کند. دست روی ست حلقه ای ساده و بدون طرح گذاشت و پرسید:

- این خوبه؟

فروشنده که مردی میان سال بود کوتاه و آرام خندید:

- شما باید بگید خوبه خانم!... نگاه منتظر همسرتون و ببینید...

آهو نگاه از فروشنده گرفت و چشمانم را نگاه کرد. پس از مکثی چشم در کاسه چرخاند و با همان لحن سرد و یخ بسته گفت:

- همین و برمی‌داریم.

فروشنده باکس هارا برداشت و گفت:
- بله چشم!

با رفتن فروشنده، عصبی رو کردم به او و گفتم:
- چته تو هان؟! چیزی می‌خوای؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

- نه! باید چیزی شده باشه؟...نکنه انتظار داری از شدت شوق وصال سکته کنم پس بیوفتم ؟

- نه من از تو هیچ انتظاری جز یه لبخند ساده ندارم...لبخند که نمیزنی لااقل اخم نکن که فک کنند ناراضی و به اجباره

حرصی دندان هایش را چفت هم کرد:

- ناراضی ام و به اجباره...مگه غیر از اینه؟

- من اجبارت کردم؟ من دارم گند میزنم به زندگی خودم که تو گند نزنی به آینده ات

- حالم دیگه داره بهم می‌خوره از این همه از خود گذشتگی ات!

صدای فروشنده که شاخک هایش از سرو صدا ها و پچ پچ های عصبانی مان تیز شده بود بلند شد:

- اتفاقی افتاده؟

با لبخند برگشتم و گفتم:

- نه آقا!...حلقه هامون آماده اس؟

آن هارا کنار گذاشت و گفت:

- بله بفرمایین!

تا کار مشتری دیگر را راه می‌انداخت، برگشتم که به آهو بگویم برود و در ماشین منتظر باشد که خودش قبل از اینکه من لب باز کنم درب طلافروشی را باز کردو خارج شد! بی طاقت از کارها و حرف هایش نفسی به سینه دادم و حلقه هارا تحویل گرفتم. استارت زدم، مسیری را خودخوری کردم و بعد به اجبار گرفتم:

- جایه دیگه ای هست که باید بریم؟

- چه میدونم!...خودت لباس نمی‌گیری؟...گل هم شاید لازم باشه...هرچند بود و نبودش تأثیری روی بخت بده من نداره...

در خیابان چرخیدم و به سمت پاساژ کت و شلواری که بین راه چشمم به آن خورده بود ماشین را راندم....

زیپ کاور کت و شلوار مشکی کشید و باز کرد. پس از خارج کردن اش مقابل نگاه مان قرارش داد. بی اینکه سبک و سنگین اش کنم تند از میان انگشتانش بیرونش کشیدم و به سمت اتاق پرو رفتم.

•••

آهو"

چشم روی ساعت فروشگاه تنظیم کردم. دوازده ظهر بود! آرام نفس عمیقی کشیدم، فروشنده ی آقایی که پشت ویترین گاه گداری میان ور رفتن با لباس ها و مرتب کردن‌شان نگاهی می‌انداخت و لبخندی ژوکوند تحویلم می‌داد دگر داشت حالم بدم را رو به موت می‌برد.

نگاه چندش آورم را از او گرفتم و به درب اتاق پرو دادم. با صدای باز شدن قفل اش بلند شدم و کیف ام را برداشتم و برای خروج لحظه شماری کردم. ناگهان نگاهم روی میکائیل ماند و نتوانستم قدم از قدم بردارم! آن کت مشکی آویخته به عرض شانه و سینه ی ستبرش بی‌اندازه تماشایی اش کرده بود.

بی توجه به نگاه شوکه و پر بهت من با همان اخم لعنتی که جزئی از جذابیت های مردانه اش بود، در

آینه ای بلند و سرتا سری خود را رؤیت کرد! به سختی بزاق دهانم را قورت دادم و کمی گلوی خشک شده را تر کردم. آهسته قدم برداشتم و به او نزدیک شدم. انگار از نزدیک زیبایی و ابهت اش بیشتر در چشم فرو می‌رفت و دست نیافتنی تر از قبل به نظر می‌رسید!

لبم را زیر دندان هایم بردم و پوست اش را تند تند کندم اما نگاهم برعکس حرکت و مداوم و کلنجار رفتن هایم روی او زوم شده بود و پلک چرخاندن کاری بسیار دشوار شده بود. بی اینکه نظرم را بپرسد از کنارم رد شد و من همزمان با رفتن‌اش چرخیدم و به سرتا پایش نگاه گره زدم!

الحق که جاذبه ی آن مرد هیچگاه اورا غیر قابل تحمل نمی‌کرد. در این یک مورد خوش شانس بودم، با اینکه ازدواج ام یک ازدواج موقت بود

طرف مقابل ام فردی خوش سیما و خوب بود و فکر و خیالی از این بابت نداشتم. هرچند کلا با موضوع خوده ازدواج مخالف ات داشتم و اگر راهی غیر از این وجود داشت مسلما آن را انتخاب می‌کردم. اما چه باید کرد، مگر من حق انتخابی دارم؟!

راهی غیر از این وجود ندارد و نخواهد داشت.

- عزیزم؟!

با صدای میکائیل سر تکان دادم و از فکر بیرون زدم، دست به سمت ام دراز کرده بود و اشاره می‌کرد که با او همقدم شوم. جلو رفتم و دست‌اش را گرفتم. از فروشنده خداحافظی کردو خارج شدیم....

برای ناهار به رستورانی رفتیم و بی حرف تنها رفع گرسنگی کردیم و برای گرفتن وقت عقد محضر را مقصد قرار دادیم. میکائیل پیاده شدو رفت. قرار شد من بشینم و منتظر باشم. گذشت که بلاخره با چهره ای آشفته از محضر خارج شد! ترس بود که خواب و خستگی را از سرم پراند! نشست و استارت زد...

- چیه چی شد؟!

- پاک فراموش کرده بودم!

- چیو؟!!

- اینکه باید یه آزمایش خون هم بدیم...

- ای واااای! حالا باید باید چیکار کنیم؟؟؟ اصلا مگه لازمه؟

- اگه لازم نبود که نمی‌گفتم...

- باید ناشتا باشیم یا نه؟ الان میتونیم بریم آزمایشگاه؟

- نه دیگه الان دیر وقته بریم خونه فردا صبح بریم آزمایشگاه بعد بیایم محضر...

- آها!

موبایل را به گوشش رساند و خطاب به من گفت:

- هیش!

- به کی داری زنگ میزنی تو؟!

آرام پچ زد:

- به بابا دیگه...

ماشین را راه انداخت و همزمان با موبایل صحبت کرد:

- الو بابا جان سلام!...خوبی؟!

•••

میکائیل"

کنار گلفروشی ماشین را متوقف کردم و به منظور پایان دادن به مکالمه قبل از خرید گل در ماشین ماندم.

- قربونت آره منم خوبم...

نیم نگاهی به من کردم و گفت:

- برادر زاده ات هم خوبه...

- خواستم جهت اطلاع یه خبری بهت بدم...ولی فعلا بذار بین خودمون بمونه تا بعد...

پدر کنجکاو لب زد:

- خیر باشه! چیزی شده؟!

گلویی صاف کردم و گفتم:

- قراره ازدواج کنیم!

مکثی کرد و شوکه گفت:

- ازدواج؟! درست شنید؟!!!

- آره بابا درست شنیدی!

- آهو راضیه؟! یعنی اونم تورو می‌خواد؟

- نه راضی کجا بود! کسی کسی و نمی‌خواد...

آهو اشاره کرد و پچ زد:

- بده منم باهاش حرف بزنم!

بی توجه به خواسته اش به پدر گفتم:

- ولی گفتم بهت بگم که بعدا نگی چرا نگفتی...

- مواظب همدیگه باشید...انشالله که همه چی درست میشه بد به دلتون راه ندین...

- چشم...قربونتون برم قرصاتون و سر وقت بخورید، پشت گوش ننداز‌ینا...من دیگه برم ، کاری نداری؟

آرام خندید و گفت:

- امیدوارم همون اندازه که کسی به این وصلت راضی نیست، تو طلاق اش هم کسی راضی به جدایی نباشه!

لبخندی لبانم را طلسم کرد و مور امیدی در دل دلم جوانه زد.

- برو پسرجان...خدا پشت و پناه هردوتون باشه.

خداحافظی کردم و قطع کردم. که آهو گفت:
- چیه چرا میخندی؟

- به تو چه عزیزم...

درب ماشین را باز کردم و پس از نگاهی دنباله دارو مرموز پیاده شدم و برای خرید گل وارد گلفروشی شدم. بعد از گرفتن دسته گل، بین راه شام خریدیم و راهی خانه شدیم. درب ماشین را باز کرد، گل و لباس اش را برداشت و بقیه ی خرید ها را روی صندلی ها رها کرد. دست به کمر به رفتن اش خیره شدم و زیر لب گفتم:
- همین که یه حسی به گل و لباست داری باید خداروشکر کنم!

نفسی به سینه دادم و بقیه خرید هارا برداشتم و دزدید گیر را زدم...

•••

آهو"

لباس ام را از کاورش بیرون کشیدم و مقابل آینه ایستادم. درآیند به منجوق دوزی هایش خیره شدم...
چه با ظرافت و زیبایی آن پیرهن بلند آستین تور را طراحی کرده بودند! میلی به پوشیدنش به دلیل ازدواج نداشتم ولی علاقه ام به تن کردن‌اش هربار که نگاه اش می‌کردم شدت می‌گرفت!

با لبخند لباس را در کمد آویزان کردم. دست گل رُز را برداشتم و روی کنسول گذاشتم. ناگهان صدای میکائیل بلند شد:

- آهو؟؟؟...کجایی؟

در را باز کردم و سالن را برای یافتن اش از زیر نظر گذراندم:

- تو کجایی؟؟؟ صدا هست تصویر نیست!

صدایش از آشپزخانه بلند شد:

- بابا بیا این غذا رو گرم کن گشنمونه ها!

عصبی گفتم:

- به من چه خودت گرم کن پررو!!!

قدمی عقب گذاشتم و درب اتاق ام را بستم. با آبی صورت ام را شستم و خشک کردم. یکهو بوی سوختنی به مشامم خورد! بی فوت وقت دستم را به دستگیره رساندم و پس از خروج به آشپرخانه دویدم. میکائیل بیخیال پفک اش را می‌خورد و پشت سرش دودی سیاه از فر به آسمان می‌رفت!

به سرعت رفتم و درب اش را باز کردم، با دیدن صحنه ی مقابل جیغ سر دادم:

- غذارو با یکبار مصرف چپوندی تو فر؟؟؟!!!...ظرفش به جهنم غذا سوخت واقعا بوش و حس نمیکنی؟؟؟؟

برگشت نگاهی به من کردو بعد یک بار مصرف ذوب شده! پقی زیر خنده زدو گفت:

- اوه اوه!...سوخت که...

- میخندی؟!!! بیا گند کاریتو نگاه کن!

- تازه شام و یکجا گذاشتم که متاسفانه تقدیر یاری نکرد و پودر شد.

- خیلی ممنون...دستتون دردنکنه!!!

پفک اش را روب میز گذاشت و بلند شد. دکمه ای از پیرهن اش را باز کرد و گفت:

- تا من یه دوش میگیرم یه غذای مشتی درست کن که مردم از گشنگی!

- هی هی کجاا؟؟؟ از شام مام خبری نیست...بیا این و تمیز کن و هود و بزن بلکم یه خورده از این دود و بلعید، خفه شدم...

- زر نزن بابا! من عصاب درست و حسابی ندارم آهو! بهت گفتم بیا غذارو گرم کن نیومدی اینم نتیجه اش...دست خودت و می‌بوسه...درضمن اون قسمت شامی هم که گفتی نشنیده می‌گیرم، حالام کارت و بکن که از تایم شام خیلی گذشته خسته ام

دستگیر را روی میز پرت کردم و حرصی از کنارش رد شدم. هنوز به اتاق ورود نکرده بودم که مچ دستم را فشرد و مرا به دیوار چسباند! چانه ام را میان انگشتانش گرفت و پلک پایین آورد و نگاهم کرد! ترسیده صورت اش چشم دوختم که پس از آن حجم سکوت و نگاه های پر غرورش، گوشه ی لبش را بالا کشید و گفت:

- لجبازی کنی نمی گیرمت‌ها...

مشتی بر سینه اش کوباندم که جدا شدو با خنده دستگیره ی اتاق اش را چرخاند. قبل از بستن اش گفت:

- یه چیزی بپز که بوش حمومم پر کنه...می‌خوام زیر دوش عطر غذات و حس کنم...

- برات کوفت می‌پزم...

لب‌اش را کج کردو گفت:

- کوفته هم خوبه! تو که چیز بد نمی‌پزی

خندید و در را بست. عصبی چنگ در موهایم بردم و راهم را به سمت آشپزخانه کشیدم. درب یخچال را باز کردم و با دیدن یخچال لبالب پر هزاران ایده ی آشپزی به ذهنم خطور کرد. در نهایت وقت را با حوصله سنجیده و تصمیم گرفتم برگر درست. هم

خوشمزه بود و هم سریع آماده می‌شد. بسته ی برگر را روی میز گذاشتم، شیشه ی خیارشور و گاهی با چند تا گوجه و سس را کنارش قرار دادم.

پس از درآوردن نان باگت با چاقو آن را برش زدم و کنار گذاشتم.

•••

میکائیل"

حوله رو از موهایم جدا کردم و سشوار را برداشتم که با حس کردن بوی همگر سرخ شده به آنی گرسنگی ام تشدید شد. ناخودآگاه سشوار را روی

میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم. همگر های روی میز آشپزخانه حریصانه مرا به سمت خود کشاند:

- یا ابالفضل نگو که همگره!!!

زیر ماهیتابه را خاموش کرد و برگشت. صندلی را عقب کشید و گفت:

- چیه دوش گرفتن سیرتون کرده دیگه گشنتون نیست؟

درحالی که بیشتر نگاهم را همگرها قاپ زده بودند جلو رفتم و نشستم. دست بردم و یکی از آن هارا برداشتم، به سمت دهانم بردم که گفت:

- صبر کن!

سس را برداشت و روی آن ریخت و گفت:

- حالا بخور!

گاز بزرگی زدم و چشمانم را بستم:
- اوم...اووووم...به به!

خندید و ساندویچ اش را برداشت. نگاهم را روی فیس حواس پرت اش چرخاندم و شوق ام برای لحظه ای که به عقد خود در می‌آوردم اش بیشتر دلم را می‌لرزاند. جلو رفتم و محکم گونه اش را بوسیدم که پلک گشاد کردو گفت:
- قرار شد هیچ تماس جسمی باهم نداشته باشیم...عقد نشده داری میزنی زیر حرفت هاا!

- قرار بود بعد از عقد قولم و عملی کنم...فعلا که دخترعمومی منم هر کاری دلم بخواد میکنم...میتونی؟ جلوم و بگیر...

- عصابم و خورد کنی نمی‌ذارم ساندویچ ات و بخوریا!

- این ساندویچ حق منه من حقم و به کسی نمیدم حتی اگه اون یه نفر تو باشی!

لب کج کرد و زیر لب گفت:

- ایش! مرده شور!

- شگون نداره شب قبل ازدواج از این حرفا بزنیا!

- شب قبل ازدواج کدومه بابا! بذار اول آزمایش خونت اوکی شه بعد از ازدواج بگو...

- آزمایش اوکیه شک نکن

سرش را زیر انداخت و با حالتی غمگین در فکر رفت!

- چیه چرا دمغی؟!

بی میل گاز کوچکی از نان ساندویچ اش زدو گفت:

- هنوز نمیدونم بابام کیه، مادرم کیه! اصلا چجور آدمایی بودن!

- طبق گفته های بابا، عمو آدم خیلی خوبی بوده...خوش قلب. خانواده دوست...عاشق کارو زندگی‌اش!

نگاه بی فروغ اش را به چشمانم داد و دلم برای غم نگاهش آتش گرفت...

- چه اتفاقی افتاده براش میکائیل؟!...چرا سکته کرده؟...باورم نمی‌شه تمام عمرم عکس برادر آقاجون و تو اتاق اش میدیدم، می‌دونستم دلیل مرگش رو! همیشه بعده اینکه واسه خانوم جون فاتحه میفرستادم سنگ قبر اون و لمس می‌کردم ، ولی نمی‌دونستم که اون مرد...

ساندویچ اش را در بشقاب اش گذاشت و قطره اشکی گونه اش را نوازش کرد...

- عمو مثل اینکه وکیل بوده، بلاخره مشکلات زندگی باعث می‌شه دستش از دنیا کوتاه شه دیگه...عنر هر آدمی یه جور تموم می‌شه...

ترجیح دادم از مادر بدکارش چیزی نگویم...

نگویم که چه ها با پدرش کرد، حرفی نزنم و در این مورد لب به سخن باز نکنم که نشود زخمی بزرگتر روی زخم عمیق و دیر درمانِ دلش...

- کدوم مشکلات؟! لابد من خیلی بچه بودم که هیچ تصویری از اون و به یاد نمیارم

- بلاخره هرزندگی مشکلات خودش و داره دیگه...آره خیلی، فک کنم شش هفت ماهت بوده که پدرت به رحمت خدا رفته!

- اون زنه...کسی که اسمش به عنوان مادر تو اون شناسنامه اس! اون چجوری مرده؟! چرا آقاجون هیچوقت از مرگ اش چیزی نمی‌گفت؟!

نفسی بیرون دادم و گفتم:

- چون اون نمرده!

شوکه گفت:

- نمرده؟!!! یعنی چی نمرده؟؟!

-- یعنی ایشون در قید حیات هستن!

- زنده اس؟!!!...پس این همه سال کجا بوده؟!!!...چرا هیچ سراغی از منِ بی نوا نگرفته؟!

- چه میدونم حتما گرفتار بوده!

- گرفتار؟!...این چه گرفتاریه که نمی‌ذاره یه مادر برای یکبار هم که شده بره و بچه اش و از نزدیک ببینه؟!!!

از جایم برخاست و گفتم:

- نمیدونم آهو، نمیدونم!!!

لیوانی برداشتم و زیر شیر آب گرفتم، پس از سر کشیدن‌اش نفسی به سینه دادم و به چهره ی شوکه و غرق فکرش خیره شدم که آرام گفت:

- یعنی هنوزم زنده اس؟! داره نفس می‌کشه؟!

- چیه دلت و به دیدنش خوش کردی؟!

از جایش بلند شدو برگشت، با چهره ی بق کرده اش چشم در چشمانم دوخت و گفت:

- کسی که این همه سال سراغم و نگرفته، بره به درک بهتره!

لبخند غرور آمیزی از انتخاب همچین زن خودساخته و جنگنده ای بر لبانم نشست!

- فردا صبح زود بریم آزمایشگاه که می‌خوام هرچه زودتر ازدواج کنیم و پس بگیرم حق و حقوقی رو که با حیله و نیرنگ از چنگم درآوردن و دارن باهاش عشق و حال می‌کنند.

- چشم خاتون! امر دیگه ای باشه؟

قبل از رفتن اش گفت:

- شامت و خوردی ظرفارو جمع کن بشور!

بهانه گیرانه صدایم را بالا بردم:

- بابا من به عمرم دست به ظرف و مایع ظرفشویی نزدم...میزنم می‌شکنمشون ها!

- بزن بشکن، ولی فردا به جای یکی دوتا بشقاب یه سرویس کامل‌اش و میگیری جایگزین می‌کنی تا نکشتمت!

- عجب آدمی هستیا!

خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

- من می‌رم بخوابم، شب خوش!...راستی سیم اسکاج و نیاری کف اون ماهیتابه ها! خش می‌ندازه بیچاره ات میکنم!

پس از خروج اش از آشپزخانه به جدی بودن حرف هایش پی بردم و فهمیدم راهی جز انجام کارهایی که گفت وجود ندارد! یکهو صدایش بلند شد:

- میکائیل؟؟؟؟

مثل بچه ای که ذوق از زیر کار در رفتن را داشته باشد لبخندی زدم و ظرف هارا به حال خودشان رها کردم. به سمت اتاق اش رفتم، در نیمه باز را هل دادم و باز کردم:

- جانم؟!

جلوی آینه بود و کش موهایش را باز می‌کرد و خود را برای خواب آماده! دست زیر لبه های بلوز بافت طوسی اش بردو آن را از تن خارج کرد! با نمایان شدن پوست سبزه اش و زیبایی اندام بالا تنه اش به سختی بزاق دهانم را قورت دادم

چرخید و نگاهم پی سینه های گرد و خوش فرم‌اش رفت. که برعکس اندام لاغرش تاحدودی درشت بودند و کاپ سوتین اش را برای خود تنگ می‌دیدند برای همین آنچنان خودنمایی می‌کردند که

نمی‌توانستم از آن ها چشم بردارم و حرف های صاحب شان را بشنوم!

- هوی با توأم؟؟؟!...وا! میکائیل؟!

سر تکان دادم و دستپاچه با لکنت گفتم:

- م...من...من دارم میرم بخوابم! ...کاری نداری؟!

همزمان نفس حبس شده ام را پشت بند حرف هایم رها کردم که بلوز صورتی اش را تن کرد و گفت:

- خیر!...فقط موهات و خشک کن هوا سرده یه باد بخوری کارت به دوا و دکتر میکشه منم حوصله مریض داری ندارما

سرم را به معنای تفهیم بالا و پایین کردم که حرف آخرش را زد:

- درضمن واسه زیر این لباس کفش نگرفتم یادم رفت، یادت باشه فردا حتما... بگیریم...

- باشه

خارج شدم و با حالتی گیج و منگ در را بستم و به سمت اتاق ام قدم برداشتم.

با خاموش کردن آباژور حجم عظیمی از افکار و احساسات غریب به سمت ام سرازیر شد! چرا دگر مثل گذشته احساس گناه نمی‌کردم؟! عمویش نبودم ولی محرم اش هم نبودم! انگار که تمام احساساتی که طی این سال‌ها سرکوب شده بود به مرور داشتند خودنمایی می‌کردند!

احساساتی مانند تحریک شدن و خواستن چیزهایی که در گذشته نمی‌توانستم خواب فکر کردن به آن‌هارا هم ببینم چه برسد به اینکه در واقعیت کنترل افکارم از دست‌ام ربوده شود و مدام بعضی تصاویر مقابل چشمانم به نمایش در بیاید و مغزم با یادآوری دیوانه وار دلم را علاقمند کند! به طوری حریص شوم و نادان!

‘‘‘‘

خسته از بی‌خوابی دیشب ام به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. با ورودم و دیدن ظرف های شام دیشب روی میز متوجه شدم آهو هنوز بیدار نشده و بیخیال تمام گرفتاری های امروز مان هردو خواب مانده ایم! جلو رفتم با آشفتگی ذهنم و خشم درون ام که دلیل اش بیدار ماندن تا سحر بود به سمت

ظرف ها رفت و دانه دانه مشغول گذاشتن شان در سینک شدم.

- سلام، صبح بخیر!

به سمت صدای گرفته و خابالودش برگشتم، پس از نیم نگاهی زیر لب گفتم:

- صبح بخیر!

به سمت یخچال رفت و همزمان با باز کردن‌اش گفت:

- ظرفای دیشب و نشستی؟!

- نه!

قالب پنیر را با کارد برش زد و در پیش دستی گذاشت. آن را کنار مربا قرار داد. دکمه ی چای ساز را فشرد و آب را به جوش درآورد. خم شدو از کابینت باکس چای خشک را بیرون کشید که با خم شدن اش تاپ اش بالا پرید و بی اختیار نگاهم به سمت کمر لخت و باسن خوش حالت اش رفت!

قامت راست کرد و چای در دست اش را کنار چای ساز گذاشت و همین باعث شد سرتکان دهم و خواب از وجودم خارج شود. نگاهم کردو گفت:

- چته میکائیل؟!...رنگ‌ات عینهو گچ شده! نکنه مریض شدی؟!

در دل پوزخندی زدم، اهوم شاید مریض شده باشم!

- نه خوبم!

با همان چهره ی نگران برگشت و درب باکس چای را باز کرد. تا مشغول دَم کردن چای بود، نان تست ها را در توستر گذاشتم و به کابینت تکیه دادم و منتظر شدم آماده شوند. روی صندلی نشست و ظرف مربای آلبالو را به سمت خود کشاند. طبق عادت همیشه اش دانه دانه آلبالو ها را از ظرف جدا می‌کرد و در دهانش قرار می‌داد.

با صدای توستر نگاه از او گرفتم و برگشتم نان هارا تحویل گرفتم. با قرار دادنشون روی میز نشستم.

- خب امروز باید چیکار کنیم؟

- چه میدونم اول بریم آزمایش بدیم بعد برگردیم خونه لباس بپوشیم که سر وقت بریم محضر، دو

دقیقه دیر برسیم نوبت و میون به یه زوج دیگه...کاره ماهم موکول میشه به یه روز دیگه!

مبهوت گفت:

- آها!...

یکهو چشمانش گرد شد و لبان غنچه شده اش که آلبالو هارا می‌خورد منقبض شد!

- چی شد؟؟؟!

- وای من آلبالو خوردم!

- خب که چی؟!

- مگه نمیگی باید آزمایش بدیم؟

- آهاا...لازم نیست ناشتا باشیم...بخور...

نفس راحتی کشیدو شیره ی قرمز و آلبالویی مربا از گوشه ی لب‌اش آویزان شد و او بی اینکه متوجه نگاه های من شود و لب‌های سرخی که دلم را به بازی گرفته بود مشغول خوردن صبحانه اش شد! نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با قرار گرفتن لیوان چای مقابل ام نگاه از لبان اش گرفتم و به چشمانش دادم:

- جانم؟!

- وا! تو امروز یه چیزیت هستا!...دست به صبحانه نزدی هنو!...من می‌رم لباسام و بپوشم توهم یه لطفی بکن بنجب تا بیشتر از این دیرمون نشده!

آرام نگاه در صورتش چرخاندم و باز روی محدوده ی مورد علاقه ام متوقف اش کردم و گفتم:

- آها!

خندید و پس از اتمام دادن به قهقهه هایش نگاهم کردو گفت:

- چیه ؟ یخ جوری داری نگاه می‌کنی که انگار جدی جدی می‌خوای زن بگیری الانم داری سبک سنگین اش میکنی!...صوریه، میکائیل جان صوری میدونی یعنی چی؟

دست به میز گرفتم و از جایم بلند شدم که با بلند شدنم او کوچک تر از آن چیزی که فکر می‌کردم به نظر آمد:

- نه یعنی چی؟!

اخمی میان ابروهایش نشست و گفت:

- مثل اینکه می‌خوای بزنی زیر همچی نه؟...اگه پشیمونی بگو!...منم میگردم یه شوهر صوری واسه خودم پیدا می‌کنم، مال و اموالم و که پس گرفتم حق و حقوق اونم می‌دم.

•••

آهو"

خشمگین دست اش را به گردنم رساند و تکانم داد:

- تو بیجا میکنی!

به دست اش چنگ زدم، قصدم خالی کردن عصبانیت ام بود که فشاری که به گردنم آورد

فهمیدم کارم بی فایده بوده و سکوت کنم بهتر است. نگاهش پی لبانم رفت و اخم میان پیشانی اش محو شد. چشمان رنگی نیمه بازش خمار تر از هر وقتی بنظر می‌آمدند.

نگاهش را میان چشمان و لبانم جابه جا کردو با حرکتی غیر منتظره گوشه لبانم را به تمام اتفاقاتی که پس از آن بوسه رخ میداد ترجیح داد! و من آشوب درونم را پس از بهت زدگی غیر قابل تحمل ام به آرامشی که نمی‌دانم سرو کله اش از کجا پیدا شده بود سپرده!

آرام لبان داغش را حرکت داد و با مکی تمام جسمم را طلسم کرد! زبان‌اش را روی پوستم لغزاند و تنم را حرارت بخشید! دستان لرزانم را به یقه اش رساندم تا مانع جدا شدنش شوم که تند خود را جدا کرد و گفت:

- ببخشید!!!...م...من، نمی‌خواستم ...

بقیه ی حرف اش را خورد. پشت گردن اش را خاراند و دستپاچه ادامه داد:

- میرم لباس بپوشم که بریم!!!

خود را از آشپرخانه بیرون کشید و من به یکباره کل بدنم یخ شد! انگار که روحم را از بدنم بیرون کشیده بودند! شاید اگر عصبی می‌شد و به او می‌توپیدم وضعیتم این نبود! اما این کار را نکردم و این خودش عذابی بزرگ بود. نکند میکائیل با دیدن سکوتم فکر کند به او اجازه دادم هرغلطی دلش می‌خواهد بکند؟!

دستم را بالا بردم و با سرانگشتانم جای بوسه اش را لمس کردم، اما من به او اجازه دادم! حتی دلم خواست ادامه دهد! اگر بعد از ازدواج باز هم آن

حرکت از او سرزند و منِ احمق را طلسم خود کند چه خاکی باید بر سرم بریزم؟! قولنامه! خوب شد حرف قولنامه را پیش کشیدم ! از جایم برخاستم و به سمت اتاق ام پا تند کردم.

لباس هایم را تند تند پوشیدم و قولنامه ای که تک تک شرط هایم را در آن ذکر کرده بودم را از روی میز برداشتم، نگاه روی خط ها بردم و حسی می‌گفت که شرطی را از قلم انداخته ام! برگشتم و خود کار را برداشتم ، نوک خودکار را روی ورق قرار دادم و نوشتم...

[شرط چهارم: من هیچ مسئولیتی در قبال تو و زندگیت ندارم. من خانم خانه نیستم که بخواهم به امورات آن رسیدگی کنم، آشپزی، شستن ظرف ها، خرید و هر کاری که مربوط به یک زن متأهل

می‌شود مربوط به آهوی صرافیان نیست و نخواهد بود]

تاریخ را قلم زدم و با امضایی از سمت خودم ، ورق را برداشته و به سمت اتاق اش بردم...

•••

میکائیل"

با باز شدن در انگار سنگی بر ذهنم کوبانده شدو رشته ی افکار لذت بخش ام را پاره کرد! برگشتم و نگاه به آهو دادم، آرام نگاهم سُر خورد و روی کاغذ در دست‌اش قفل شد!

- چیزی شده؟!

چند قدمی جلو آمد و نگاه روی لباس هایم چرخاند:

- با کت و شلوار می‌خوای بیای؟

- آره دیگه! می‌خوام یه خورده چاقوم برنده تر باشه!

- چی؟!

- اینطوری بیشتر واسم تره خرد می‌کنند البته اگه شما مشکلی نداری!

- به من چه! با هرچی دلت می‌خواد بیا!...برا من چه فرقی می‌کنه...

کاغذ را روی میز گذاشت و خودکار را روی آن قرار داد:

- بیا اینجارو یه امضا بزن.

نگاهم میان کاغذ و او ردو بدل شد:

- کجارو؟!

چشم در کاسه چرخاند گفت:

- تشریف بیارید متوجه می‌شید!

مبهوت قدم برداشتم و جلو رفتم. کاغذ را برداشتم و با خواندن اولین خط متوجه شدم واقعا شرط هایش را نوشته و از من امضا می‌خواهد! از روی عصبانیت و اینکه بزور باید زیر بار آن شرط و شروط ها می‌رفتم، نیشخندی زدم و گفتم:

- مثل اینکه جدی جدی از من می‌خوای این شرطهای مسخره رو قبول کنم!

- قبول کردی...فقط مونده امضاش و تعهد کتبی!

- عمراً! توهم اگه مخالفی و خورده تو ذوقت میتونی بگی ازدواج نمی‌کنی، به قول خودت برا من چه فرقی می‌کنه !

با چشمانی گرد شده دندان هایش را روی هم فشرد ، تند نگاهش را از صورت خالی از حس‌ام گرفت و به سمت در رفت! با کوبانده شدن در یادم آمد او لجباز تر از آن است که بتواند زیر حرف زور برود و حتی با تهدید با موضوع ازدواج کنار بیاید برای همین پس از بستن گره کراوات از اتاق خارج شدم و تقه ای به درب اتاق اش زدم.

وقتی متوجه شدم خبری نشد و قصد باز کردن در را ندارد دستگیره را چرخاندم و بی اجازه وارد شدم.

جلو رفتم و با اخم هایی درهم گفتم:

- بده ببینم اون قولنامه ی لعنتی رو!

شال را از سر کشید،مچاله کرد و روی عسلی کنار تخت پرتاب کرد!

- دیگه لازم نیست...نه ازدواج نه قولنامه، همونطوری که گفتم می‌گردم یکی دیگه رو پیدا می‌کنم...هم راضیه ، هم پولش میگیره و بی منت گذاشتن می‌کشه کنار.

خشمگین بازویش را گرفتم و یکجا متوقف اش کردم:

- میزنم تو دهنت که بشه آخرین باری که این حرفارو به زبون میاریا!!!

تکانی به بازویش داد که رهایش کردم:

این رمان فروشی می‌باشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی می‌باشد برای خرید فایل رمان عموزاده به سایت آوای خیس مراجعه نمائید.

- اصلا به تو چه ربطی نداره که من می‌خوام چیکار کنم!...دستم و گرفتی از اون مراسم عقد لعنتی کشیدی بیرون، خیلی ممنون، پولی چیزی می‌خوای هم الان ندارم بعدا باهات حساب می‌کنم که دیگه حساب بی حساب شیم...

- دیگه داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنیاا!! کاری نکن دستم روت بلند شه...

برو بابایی گفت و کش دور موهایش را برداشت. با همان مانتوی عروسکی و شلوار بگ اش روی تخت دراز کشید و پتورا روی شانه هایش کشاند. همین یعنی نیمی از او دلش نمی‌خواست این قول و قرار هارا بهم بزند! نگاهم را روی کاغذ و خودکار روی میز بردم. رفتم و بی مطالعه امضایی زیر آن حک کردم و خودکار را از حرص اینکه باز او مرا مجبور به کار زورکی کرد کوباندم...

- بیرون منتظرم...زود!!!

استارت زدم و طبق گفته ام منتظرش شدم.

•••

آهو"

جلوی آزمایشگاه ماشین را متوقف کرد. پیاده شدم و جلو جلو وارد شدم. به سمت کانتر قدم برداشتم و منتظر شدم کار خانم مسنی که به فرد پشت باجه صحبت می‌کرد تمام شود و نوبت به من برسد.
میکائیل همزمان با چرخاندن نگاهش در فضا آمدو کنارم ایستاد.

رو به روی کانتر چندین ردیف صندلی قرار داشت برای ارباب رجوع. با شنیدن حرف های پایانی خاتم مسن برگشتم:

- ببرم مهر بزنند دیگه مشکلی نداره؟

خانم پشت کانتر بی توجه به چهره ی چروکیده و خسته ی فرد مقابل اش چشم به سیستم دوخته بود و گفت:

- نه مادر جان! مهر که زدن میتونید تشریف ببرید منزلتون!

خانم مسن خواست پرونده ی در دست اش را در کیف جای دهد که کیف افتاد و محتویات درونش کف زمین پرتاب شد! قبل از اینکه من اقدام کنم میکائیل خم شد و دانه دانه لوازمش را جمع کرد و به کیف اش برگرداند! کیف را به دست پیرزن داد و پیرزن نگاه به قامت میکائیل داد:

- الهی پیر شی جوون!...دستت درد نکنه
- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

و نگاه من قفل میکائیلی بود و پایانی که برای محبت ها و قلب مهربانش وجود نداشت. صدایش به هوش ام آورد، رو به خانم گفت:
- برای آزمایش خون اومدیم...

- ازدواج؟
- بله...

اسم هایمان را پرسیدو مارا برای آزمایش راهنمایی کرد، یکساعتی معطل شدیم که بلاخره میکائیل به حرف آمد:

- تو برو بشین تو ماشین من خونم جواب و میگیرم میام...برو اگه خسته شدی...

باشه ای زیر لب گفتم و از جایم بلند شدم...

درب ماشین را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که بلاخره در باز شدو میکائیل نشست، تکانی به خود دادم و به قیافه ی دپرس اش نگاه کردم، آشوبی در دلم ریخته شدو با لکنت به حرف آمدم:

- چ! چی شده؟! نکنه...

نیم نگاهی کردو ورق آزمایش را روی داشبورد پرت کرد:

- متأسفانه واسه ازدواج هیچ مشکلی نداریم...

عصبی مشتی به بازویش کوباندم و گفتم:
- نکبت کشتی منووو!

با خنده استارت زد و را افتادیم...
دست روی سینه بردم و با چند نفس عمیق اضطراب را آرام آرام از تن خارج کردم. عصبی گفتم:
- من و ببر کفش بگیرم زود

- چشممم حتما....

با ورودمان به پاساژ نگاهم روی کفش های اسپرت و مجلسی رفت...
با صدای آقایی برگشتم:

- خوش اومدین!...امرتون!

نگاهم روی مرد جوان مقابلم ماند، برگشتم و چهره ی درهم میکائیل را نگاه کردم و جهت شیطنت جلو رفتم:

- آقای؟

لبخند هولناکی زدو نگاهش را میان من و میکائیل جا به جا کرد:

- کوچیک شما! کریمی هستم!...مهدی کریمی!

- آقای کریمی یه کفش خیلی شیک و خوشگل می‌خواستم

مبهوت گفت:

- اتفاقا کارای جدیدمون صبح رسیدن صبر کنید الان یه چند تا درجه یک اش رو میدم خدمتتون

- خیلی ممنون...

رفت. برگشتم و چهره ی غضبناک میکائیل را نگاه کردم و در دل قهقهه کنان در سکوت مغازه کفش های پاشنه بلند و زیبا را نگاه کردم، آمدو کنارم ایستاد و آرام و حرصی پچ زد:

- یه بار دیگه اون دندونات و واسه این مرتیکه به نمایش بذارم میزنم روزِ عقدی می‌کشمت...

چینی به بینی ام دادم و گفتم:

- چی داری میگی تو! احمق...

بازویم را در دست‌اش فشردو با همان لحن گفت:

- کم واسه این یارو دلبری کن، برت میدارم میبرمت خونه ها...

- می‌بری خونه چیکارم میکنی هان؟ اصلا مگه جرأت انجام کاری و داری؟

ناگهان صدای کریمی بلند شد:

- خانم تشریف بیارید...

خواستم به سمت اش بروم که میکائیل بازویم را کشید و سرجایم متوقف ام کرد! خود به سمت فروشنده رفت و گفت که برود پی کارش! نگاهم کردو گفت:

- بیا اینجا ببینم...

شوکه جلو رفتم که به صندلی اشاره کرد، آرام نشستم.

به انتخاب خود صندل پاشنه بلند زیبایی از جعبه بیرون کشید ، خم شد ساق پایم را گرفت و آرام پایم را در کفش جا داد، بندش را دور ساق پایم بست...

ستون فقرات راست کردو بقیه ی جعبه هارا نگاه کرد و در نهایت همان کفشی که به پایم پوشانده بود را دید زد:

- همون از همه خوشگل تره...

سر پایین بردم و سلیقه ی ناب اش را نگاه کردم که گفت:

- پاشو یه چند تا کفش دیگه هم انتخاب کن برا بعدأ...

- بعدأ قراره اتفاقی بیوفته؟

- خیر جهت این گفتم که باز واسه خرید کفش پا نشی دست من و بگیری بکشونی تو خیابونا...

از جایم بلند شدم و بی توجه به او از هر مدلی که باب میل ام بود یکی را انتخاب کردم، در طول خرید میکائیل حسابی با فروشنده گرم گفت و گو شدو حتی گاه گداری چیز هایی میانشان ردو بدل می‌شد که صدای خنده های فروشنده به اوج می‌رسید!

متعجب اخم در هم گذاشتم و نگاهشان کردم، مثل اینکه سر مرا با خرید گرم کرد و دوستی باب میل برای خود دست و پا کرد...

جلو رفتم و خرید هارا تحویل فروشنده دادم و او با تخفیفی جانانه دوستی اش را به میکائیل ثابت کرد!

بهت زده دست در کیف ام بردم و کارت بانکی ام را پیش از میکائیل تحویل دادم...

- حساب کنید...

فروشنده نگاهی به چهره ی اخموی میکائیل کردو بعد کارت کشید، رمز را گفتم و منتظر شدم که گفت:

- نمیدونم کارتتون چه مشکلی داره...

- وا! یعنی چی؟ مشکلی نداره کارتم، موجودی هم که داره!

- اگه موجودی داره و نمی‌شه برداشت کرد لابد مشکل از کارته!...ببرین بانک سوال کنید.

میکائیل کلافه و عصبی کارت بانکی ام را گرفت و دستم داد:

- شما خریداتو بردار تشریف ببر تو ماشین تا من بیام خدمتت...

نفس‌ام را فوت کردم خرید هارا برداشتم و گفتم:

- زود بیا...

سر جنباند و من خارج شدم، میان راه چشمم به چادر های رنگی و زیبای عروس در ویترین مغازه ای افتاد! لحظه ای ماندم و نگاهشان کردم، بعد بیخیالی به افکارم گفتم و به سمت ماشین رفتم، خرید هارا روی صندلی های عقب گذاشتم و نشستم...

•••

میکائیل "

شماره ی کریمی را سیو کردم و با خداحافظی از پاساژ خارج شدم، نشستم و استارت زدم:

- بسلامتی بریم دیگه؟

بی اینکه عکس العملی از خود نشان دهد رو به شیشه کردو بیرون را تماشا کرد!

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت که گفت:

- باید یه سر بریم بانک...فروشنده پول خریدامو نتونست برداشت کنه لابد کارت بانکیم یه مشکلی داره دیگه...تا بیرونم حل اش کنم...

- از کی تاحالا وقتی من کنارتم دست میکنی تو جیبت هان؟؟؟

نیم نگاهی کردو گفت:

- ترجیح دادم این یه بارو خودم پول خریدامو حساب کنم...

- لازم نکرده از این ترجیح ها بدی...داشبورد و باز کن یه کارت بانکی اونجا هست...فعلا این باهات باشه تا بعدا اگه وقت کردم میریم بانک...

- نمی‌خواد مرسی!

دست بردم و دست‌اش را بلند کردم و بوسیدم:
- نبینم قهر کنی و بدعنق باشیا!

بی اهمیت نگاهم کردو گفت:
- چرا باید قهر کنم؟...گفتم پول لازم ندارم دیگه...

- ای بابا آهو یه امروز و لبخند بزن بذار روزِ عقدی یه خورده دلمون خوش باشه...

- وا! چرا باید دلت خوش باشه؟؟؟

دست اش را رها کردم و فرمان را در دستانم فشردم...
او نمی‌فهمید درد دل وامانده ام را، اصلا انگار عاشق کوچه ی علی چپ شده بود و خود را به آن راه می‌زد!

•••

آهو"

ماشین را مقابل شیرینی فروشی متوقف کرد!

- کجا کجا؟؟؟

- کامم تلخه، می‌خوام شیرینش کنم...

بیخیال حرف های پرمعنایش. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، خسته بودم از همه چی و همه

کس ، دلم خواب می‌خواست و چشمانم میلی به بسته شدن نداشت. جسم و روحم آزرده بود از آن همه درد از یادآوری لحظه به لحظه ی گذشته ام...

از پدری که مرا شش ماهه رها کرده بود و تن به خاک سپرده بود. و از مادری که بعد از رفتن پدر ، قید دخترش را زده بود! دختری که رگ هایش آغشته به خون او بود! دختری که بیشتر از هرکسی به بودنش محتاج بود. یعنی اگر آن ها بودند وضیعت من باز هم همین بود؟

همینقدر غیر قابل تحمل و زجرآور؟!

باید بی وجود کسی یه ازدواج صوری و اجباری می‌کردم و راهی خانه ی بخت می‌شدم؟! یک دلم می‌گوید ببخش تمام حق و حقوقت را! ببخش و برای خانواده ی قلابی ات شرط بگذار که دگر کاری به کارت نداشته باشند! اما نه! چطور می‌توانم سهم

الارث ام را دو دستی تقدیم کسانی بکنم که مرا از داشتن کوچک ترین چیزها محروم کردند؟!

با بخشش بقیه ی عمر پر فلاکت ام را چگونه بگذرانم؟! با عذاب؟ یا با بی پولی و سگدو زدن؟! شاید هم با آویزان جیب این و آن بودن! من حتی پول اجاره ی یک خانه را نداشتم، چطور می‌توانستم تا آخر عمر مستأجر بمانم!

سر از صندلی جدا. کردم و داشبورد را برای یافتن خوراکی باز کردم، دست بردم و بیسکوئیت و چندتا شکلاتی که آن تو بود را برداشتم. ناگهان نگاهم جذب جعبه ی قرمز رنگی افتاد! نگاهی به درب ورودی شیرینی فروشی کردم و پس از اینکه مطمئن شدم میکائیل هنوز بیرون نیامده مردد دست بردم و جعبه را برداشتم.

آرام بازش که کردم که ناگهان گردنبند مقابل نگاهم به رقص در آمد!

- اوه! یا خداا...تو دیگه از کجا پیدات شد!

با سر انگشتانم زمرد نقره ای اش را لمس کردم. ظرافت زنجیر و زمرد خوش تراشش در عین سادگی به پیچیده ترین شکل ممکن دلبری می‌کرد! چند باری پلک زدم و سعی کردم نگاه حریصانه ام را از آن بگیرم و به جعبه اش برگردانم اش.

نمی‌دانم دلیل وجود آن گردنبند در داشبورد چه بود و میکائیل کی فرصت خرید آن را کرده بود هرچه که بود انشالله که چیزی جز خیر نبود...

در باز شد و نشست! در باز شد و یک جعبه شیرینی را دستم دادو نشست...

آرام گوشه ی جعبه را بلند کردم و به خامه اش ناخنک زدم:

- اووووم خوشمزه اس...مرسی...

- خداروشکر تشکر کردن یادت نرفته!

- میکائیل من اصلا عصاب درست و حسابی ندارما...بریم خونه گشنمه.

- اوکی!

نگاهم کردو گفت:

- از اون مکمل هایی که برات گرفتم استفاده میکنی؟

- والا هنو وقت نکردم درشون و باز کنم چه برسه به استفاده!

- لازمم نیستا!...همینجوریشم وزن ات نرماله

- والا تا همین چند وقت پیش که می‌گفتی پوست استخون!

- خب لاغر که هستی اما بنظر من عیب و نقصی نداری، همینطوریشم استایل خوبی داری...

- آره والا کیه که قدر بدونه!...به هرحال اون مکمل هارو هم استفاده می‌کنم.

- گفتم نمی‌خواد

- برو بابا اصلا به تو چه!

شیرینی از جعبه بیرون کشیدم و مشغول شدم.

- ببین چه موقت چه دائم تو داری زن من می‌شی...نباید رو حرفام حرف بزنی، نباید انقدر زبون دراز و پرو باشی...درضمن من دلم می‌خواد همینی باشی که هستی، ظاهرت و میگم...دلم نمی‌خواد تغییر کنی...تغییر مغییرو بذار واسه وقتی که طلاق میگیریم و هرکی راه خودش و میره

- داری آقا بالا سر می‌شی؟!!!

- تو اینجوری فکر کن.

مشتی یه بازوی درشت اش کوباندم که تو گلو خندید و از قصد تند فرمان را چرخاند، تعادل ام را از دست دادم و سرم به بازویش کوبانده شد.

- درد بگیری ایشالله!

قهقه ای زد و مسیر چشم دوخت.

- آرزو میکنم ازدواج و متأهل و متعهد شدنت روی مغز و تعداد تخته هات تاثیر بذاره!

- منم آرزو می‌کنم چند وجب از اون زبونت بریده بشه و اون دل سنگ ات به رحم بیاد!

گاز محکمی از شیرینی در دستم زدم که ادامه داد:

- درضمن من قراره فقط متأهل شم...متعهد چه صیغه ایه؟

- باید به عرضتون برسونم متعهد یعنی تا زمانی که اسم من تو اون شناسنامه ی کوفتیته نباید جنبش چشم و گوش داشته باشی...حتی اگه این امر باعث بشه کارت سریع تر و راحت تر راه بیوفته فهمیدی؟...تو که ماشالله خوب با همه گرم صحبت میشی و اوضاع مخ زنی ات به راهه...

- برو بابا!...کارم به جایی رسیده که داری واسم تعیین تکلیف می‌کنی؟؟؟...این منم که باید بهت بگم اون چشمای سگیت و نباید واسه کسی خمار کنی که بلکم یه ضربه ای به من زده باشی و دلت خنک شه!

با چشمانی گرد شده و متعجب گفتم:

- من کی چشمام و خمار کردم؟!

- خوب فکر کنی یادت میاد!

- الکی واسه خودت قصه نباف که اصلا حوصله ندارم!

زیر لب چیزهایی را حرصی زمزمه کردو بعد ادامه ی مسیر در سکوت مطلق سپری شد. برای خوردن عصرانه به خانه برگشتیم.

•••

میکائیل"

در سکوت با نگاه های زیرکانه اش آخرین تکه ی کیک را در دهانش جا داد و بلند شد:

- میرم لباسام و بپوشم...

باشه ای زیر لب گفتم و جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم که قبل از خروج از آشپرخانه گفت:

- میگما! بنظرت چادر سفید لازم نیست؟

آرام نگاهم را از فنجان گرفتم و به او دادم. حتم دارم برق ذوق در نگاهم دوید چون بلافاصله اخم کردو گفت:

- سوال بود فقط! موقع برگشتن یه فروشگاه چادر فروشی دیدم گفتم شاید لازم باشه!

خواستم چیزی بگویم که بزاق دهانم در گلویم پرید و پس از تک سرفه ای به سختی گفتم:

- چرا خب! اگه باشه که عالیه...می‌خوای سر راه بگیریم؟

- چه میدونم...اگه فکر می‌کنی لازمه بگیر...

این را گفت و رفت. بلند شدم و فنجان قهوه و پیش دستی هارا در سینک گذاشتم و برای پوشیدن لباس به اتاق و کمد لباس پناه بردم. پیرهن سفید را تن کردم و جلیقه ی طوسی رنگ اش را پوشیدم، دست هایم را در آستین های کت بردم و با حرکتی آن را قاب شانه هایم کردم.

یقه ی پیرهن ام را بالا دادم و کراوات را دور گردن‌ام بردم، مشغول گره زدن اش بودم که تقه ای به در اتاق زده شد.

- بیا تو!

چرخاندن دستگیره و باز شدن درب همانا، محو شدن من و خشک شدن عضلات دست‌هایم همانا! نگاه بر لباس سرتاسر سفید و تور اش که به زیبای

طراحی شده بود و بدنش را قاب گرفته بود کردم و نفس حبس شده ام را آرام از گلو خارج کردم. جلو آمد و گرهی به روسری سفیدش زد.

- تموم نشد؟!

بزاق دهانم را قورت دادم و مبهوت گفتم:

- چیز! چی؟! چی تموم نشد؟!

- پوشیدن لباسات دیگه!

پشت به من در آینه ی مقابل ام خود را نگاه کرد و لب های سرخ اش را بهم مالید تا رنگ آن‌ها بیشتر پخش شود و زیباتر جلوه دهند!

- میکائیل؟

دست اش را روی کنسول گذاشت و کمی خم شد تا بیشتر روی صورت اش زوم کند! باسن خوش فرم اش حسابی کمرش را باریک‌تر و لباس اش را زیبا تر در چشم جای می‌داد! و من محو اندام هایش بودم که برگشت و متوجه نگاه ام شد:

- هوی با توأم چشمتو درویش کن!

با پوزخندی خودم را به راه دگر زدم و گفتم:

- برو بیرون من نه وقت سرو کله زدن با تورو دارم نه حوصله اش رو!

کراوات ام را گرفت و باعث شد قبل از اینکه اجازه دهم خفه ام کند خواسته اش اطاعت کنم و خم شوم.

- منم عصاب تورو ندارم...زودتر سروته اش و هم بیار بریم محضر تمومش کنیم

لب های سرخ اش دل و دین ام را به بازی گرفته بود!

دلم یک بوسه ی آتشینِ بی انتها بدور از اخم تخم هایش می‌خواست. دلم بوسه ای عاشقانه به اندازه ی تمام سال هایی که پنهانی عاشقی کرده بودم، پنهانی دوست اش داشتم، پنهانی با خیالش شب‌ام را صبح می‌کردم می‌خواست.

این بار دلم تنها نگاه اش، توجه اش و محبت اش را نمی‌خواست. اینبار دلم روی قلب اش شرط بندی کرده بود! شرط بسته بود که اگر آهو او را نخواهد مرگ تنها راه پایان دادن به آن عشق تلخ و شیرین است. کاش فرهاد بودم و به عشق شیرین تیشه به دست می‌گرفتم و سنگ متلاشی می‌کردم و صخره می‌نوردم!

چه کنم که این نبرد ، نبرد تن به تن نیست!

حتی نمی‌دانم با چه ترفندی دل رام نشدنی زن زندگی ام بلاخره گرم دوست داشتن های بی انتهای من می‌شود! آرام بوسه ای گونه ام گذاشت و گفت:

- چت شد یهو؟! چرا بغض کردی؟! نکنه واقعا دلت راضی نیست...

به چشمان آرایش شده اش چشم دوختم و گفتم:

- نه! من خوبم!

من خوبم، ولی تو باور نکن!

بغض قورت دادم و پلک بستم. قامت راست کردم و کروات ام را گره زدم. سوئیچ ام را برداشتم و گفتم:

- بیا بریم که کار داریم!

•••

آهو"

میکائیل جلو جلو قدم برمی‌داشت. چند قدمی را سریع تر حرکت کردم دست اش را گرفتم! این مرد هروقت درخود فرو می‌رفت و غرق فکرو خیال می‌شد دلم آشوب تر از هروقتی می‌کرد! دلم می‌خواست چهره ی بشاش و خندان اش را همیشه همانطور که هست ببینم. کاش می‌فهمید که حالش چقدر روی روحیه ی من تأثیر می‌گذارد و غمگینم می‌کند.

نشستیم و راهی محضر شدم. بین راه او را بزور در ماشین نگهداشتم و خود سر سریع چادر سفید خریداری کردم. چادر را روی سرم بردم و جلویش

را با دست‌ام گرفتم که جلوی پایم نیوفته و روزه عقدی با سرو کله ی خونی به محضر بروم. از پاساژ خارج شدم و با خروج ام میکائیل پیاده شد و با نگاهی منقبض شده پس از مکثی به سمت ام آمدو در را برایش باز کرد! انگار که با چادر قابل احترام تر بنظر می‌آمدم!

چون خوب می‌دانستم اگر آهوی قبل از چادر بودم باید حتما به او گوش‌زد می‌کردم که پیاده شود و احترامی نصیب ام کند بلکم کمی ذوق کنم و بگویم همسر موقت ام کمی شعور سرش می‌شود. پشت چراغ قرمز متوقف شدیم و این‌بار نگاه مستقیم و سنگین میکائیل را پس از نیم نگاه های کوه سنگ اش احساس می‌کردم!

سوالی نگاه به نگاه زوم شده و مرموزش دادم و گفتم:

- چیه؟!

با حرکت اندک ماشین جلویی ماشین را حرکت دادو گفت:

- خدایی خیلی بهت میاد! حتی بیشتر از مهتاب!!!

- چی ؟ چادرو میگی؟!

- آره دیگه!...خیلی ناز شدی آهو!

- جدی میگی دیگه؟!

- آره خب! مگه خودت و تو آینه ندیدی؟!

- چرا دیدم...ولی دیگه در این حد که میگی هم نیست. یه چادره دیگه خیلیا می‌پوشن

- آره خیلیا می‌پوشن! ولی تو می‌پوشی یه چیز دیگه اس!

همانطور که از تعریف هایش حسابی لذت می بردم و ذوق مرگ می‌شدم با لبخندی که مسلما کاملا میزان ذوق زدگی ام در آن مشخص بود گفتم:

- خیلی خب دیگه زیادی گنده اش نکن!

چادر را کمی جلو تر از لبه ی روسری ام کشاندم و آن تکه پارچه انگار مانند حصاری محافظ شده بود که هم مانع نفوذ سرما و آشوب می‌شد هم آرامش را مهمان خانه ی دلم کرده بود! حسی عجیب و غریب که آنقدر آرامم می‌کرد که دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و بخوابم!

- آهو؟...آهو؟! عزیزم.

با صدای میکائیل ، خواب‌آلود پلک باز کردم و اطراف را نگاه کردم. درست جلوی درب ورودی محضر بودیم، دستم را گرفت و کمک کرد پیاده شوم...

- روز عقد نبود و وقت کم ، میذاشتم بخوابی!

- بیخیال بابا خوب کردی بیدارم کردی...اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

چادرم را مرتب کردم که میکائیل گفت:

- دستت و زیرش قایم نکن!...

متعجب سر بالا بردم و نگاه اش کردم.

- مثلا عروس دامادیم ها! بابد یکمی طبیعی جلوه بدیم یا نه؟

- طبیعی جلوه دادن چه ربطی به دست من داره؟!

بی طاقت دست اش را جلو آورد، دست ام را از زیر چادر بیرون کشید و در دست اش فشرد. به سوی درب ورودی قدم برداشت و من هم مبهوت از گرمای خارق‌العاده ی دستان مردانه اش لبخند بر لبانم نقش بسته بود! با ورودمان عروس و دامادی همراه با خانواده هایشان یکی یکی از کنارمان گذشتند و خارج شدند.

به سمت عاقد رفتیم. میکائیل مشغول سلام و صحبت شدو من به این فکر می‌کردم که آیا لازم نیست کسی غیر از دوتایی مان در مراسم عقد حضور داشته باشد!

که صدای عاقد توجه ام را جلب کرد!

- آقای صرافیان شما به دوتا شاهد نیازمندید!...
- خب چرا دیروز نگفتید حاج آقا؟!

- نگفتم چون فکر می‌کردم خودت میدونی پسرم!
- اما! اما خب خانواده های ما در دسترس نیستند...پدر ایشون که فوت شده مادرش هم سرپرست اش نبوده که بخواد حضور داشته باشه...از بچگی بابای من بزرگ اش کرده!

برای حل کردن مسئله چه چیزا که نمی‌گفت و چه دروغ ها که سر هم نمی‌کرد!

- پدر شما چطور؟! ایشون که در قید حیات هستن، به ایشون بگید بیان

- مریضه! نمیتونه بیاد...الانم اینجا نیست تهرانه حاج آقا!

- به هرحال من کاری از دستم ساخته نیست...باید دوتا شاهد داشته باشید که اسم هاشون ثبت بشه!

میکائیل که تیرش به سنگ خورده بود عصبی برگشت و نگاهم کرد.

- چیکار کنیم حالا؟!

- تو بمون اینجا من می‌رم دوتا شاهد میارم و میام

- آخه ما که کسی و تو این شهر نداریم! یادت رفته؟!

- نداریم ولی باید گیر بیاریم

- از کجا گیر بیاریم؟ دست بکنم تو جیب ام؟...خوبه جیب ام ندارما!

- برو بشین تا من برم ببینم می‌تونم شاهد ماهد پیدا کنم این قضیه رو فیصله بدم یا نه...

آرام باشه ای گفتم و او رفت!

به سمت صندلی عروس رفتم و نشستم. همانطور که به سفره عقد زیبای روبه رو خیره بودم و منتظر عاقد پرسید:

- عروس خانوم؟

نگاه به روحانی مقابل دادم و گفتم:

- بله حاج آقا؟!

- همسرتون کی برمیگرده دخترم؟ آخه زوج بعدی توی راه هستن...اگر که زود میان که من منتظر

بمونم اگر نه که کار زوج بعدی و راه بندازم بعد شما!

- والا دقیق نمیدونم...ولی گمون نکنم به این زودیا بیاد...هرطور که صلاح میدونین همون کارو بکنید!

سری بالا و پایین کرد و عینک اش را برداشت و روی میز گذاشت. از جایش بلند شدو گفت:

- چای میخوری برات بیارم؟

لبخندی تحویل اش دادم و گفتم:

- نه مرسی نوش جان!

همانطور که لنگ لنگان به سمت آبدار خانه می‌رفت جواب موبایل اش را داد. من ماندم و سکوتی عمیق

و ذهنی پر از مشغله! هنوز بیست دقیقه نشده بود و عروس و داماد در راه نرسیده بودند که میکائیل نفس نفس زنان وارد شدو پشت سرش امیری کارکن هتل و آقای کریمی که بیست و چهار ساعت از آشنایی اش با میکائیل نگذشته بود وارد شد و مرا در بهت فرو برد!

خواستم از جایم بلند شوم که به سمت ام آمدو مانع ام شد:

- بشین بشین...

دکمه ی کت اش را باز کرد و روی صندلی داماد نشست. پس از تحویل دادن لبخندی به آقایان رو به رو که هنوز دلیل حضورشان را نمی‌دانستم همه جا را از زیر نظر گذراند و گفت:

- این عاقد کجا رفت؟!

- اینارو چرا آوردی اینجا؟! نگو که به عنوان شاهد اومدن!!!

لبخندی دندان نما تحویل ام دادو گفت:

- خوشحالم که دارم یه زن باهوش می‌گیرم

دندان هایم را بهم فشردم و پچ زدم:

- میکاائیل!!!

آرام در گلو خندیدو گفت:

- نگران نباش...به اندازه ای پول گرفتن که حاضرن شاهد من و که هیچ تا شب اینجا بمونن و شاهد ازدواج بقیه هم بشن!...ما راضی اوناهم راضی...خداهم که راضیه اگه نبود کارامون و اینجوری جفت و جور نمی‌کرد ، می‌کرد؟!

به عاقد که با لیوان چای به سمت جایگاهش رفت نگاه کردم و گفتم:

- از دست کارای تو!

لیوان اش را روی میز قرار داد و نشست. دفتر بزرگ اش را باز کرد و گفت:

- شناسنامه هاتون؟

میکائیل برخاست دست در جیب کت اش بردو شناسنامه هارا تحویل داد و برگشت و نشست. عاقد نگاهی به شاهدین کردو گفت:

- نسبتتون با عروس و داماد؟!

امیری با لبخند گفت:

- دوستامون هستن!

خیره به آنها بودم که میکائیل جعبه ی همان گردنبندی که در داشبورد ماشین اش رؤیت کرده بودم را روی میز قرار داد و پس از آن جعبه ی حلقه را گذاشت ! پشت اش را به پشتی صندلی تکیه داد و پا روی پا آویزان کرد.

- این چی بود؟!

نیم نگاهی کردو گفت:

- چیه عروس خانوم زیر لفظی نمی‌خواد؟

- مثل اینکه باورت شده واقعا داریم ازدواج می‌کنیما!

- ببخشیدا فکر کردی من اومدم اینجا مگس پرونی؟ اومدم زن بگیرم دیگه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! زن!

مانند من پوزخندی زدو گفت:

- هه ! آره !

چشم غره ای برایش آمدم و گوش به [بسم الله الرحمن الرحیم] عاقد سپردم. خطبه خوانده می‌شد و من در حسرت وجود پدر و مادرم ، حتی اگر آن‌ها مهران و مهسا بودند دلم می‌خواست اشک بریزم و خود را خالی کنم تا از بین برود آن حسرت مداوم لعنتی...

کاش مجبور به ازدواج نبودم! کاش مابقی عمرم را هم با آن دروغ سپری می‌کردم و در نهایت بی

اینکه متوجه شوم خانواده ام دروغ ترین دروغ زندگی ام بوده اند به زیر خاک می‌رفتم!

- آیا وکیل ام عروس خانم؟

نگاه از سبد گل مقابل ام گرفتم و قبل از جواب دادن به عاقد نگاهی به چشمان غرق انتظار میکائیل کردم! میکائیلی که من خوب می‌دانستم از خود گذشتگی اش بخاطر علاقه و احساس اش است و ممکن است بعد از ازدواج این قائله ختم به بخیر نشود!

- دخترم؟ اجازه میدید شمارو به عقد ایشون در بیارم؟

نگاه نگران و افسرده ام را از چشمان اش گرفتم و آرام گفتم:

- بله!

- به میمنت و مبارکی انشالله!

رو به میکائیل گفت:

- شما چطور آقای صرافیان؟...آیا خانم آهو صرافیان را به عنوان همسرتون قبول می‌کنید؟

مکث میکائیل باعث شد سر برگردانم و چهره ی گرفته اش را نگاه کنم! شاید فهمیده بود که همه چیز به اجبار بوده و من هیچوقت به اینکه با او ازدواج کنم و زیر یک سقف باشم فکر نکرده بودم و نمی‌خواستم خود را درگیر این مسائل بی معنا کنم!

و پس از سکوتی طولانی که هر ثانیه اش ترس را به جانم می‌ریخت محکم گفت:

- بله!

و با دو جواب مثبت به همان سادگی نام مردی که چشمانم سرتا پایش را دوست داشت و دلم راضی به دلدادگی نمی‌شد در شناسنامه ی حقیقی ام حک شد و من به عقد او درآمدم! با خروج مان از محضر بیخیال حرف های آقایان شاهد با میکائیل شدم و خود به سمت ماشین رفتم و نشستم.

غرق بودم میان موج هایی که ذهنم و را با خود به این سو و آن سو می‌کشید که میکائیل نشست و جعبه ی حلقه ها و به قول خودش گردنبند زیرلفظی که سر عقد از یاد برده بودیم شان با تشر روی داشبورد پرت کرد و استارت زد! در خیابان چرخید و با همان لحن تشر وار گفت:

- می‌خوای دستت کن...نمی‌خوای هم بدرک!

نگاه شوکه ام را از چهره ی عصبانی اش گرفتم و آرام جعبه ی حلقه را برداشتم که از قضا حلقه ی خودم نبود بلکه حلقه ای بود که باید دور انگشت او به نمایش در می‌آمد و خودنمایی می‌کرد. از جعبه جدایش کردم و برق طلایی اش نگاهم را به سوی خود کشاند.

- میکائیل میدونم اجباریه! میدونم عصابت خورده ولی خب...خب چیکار کنیم؟! می‌خوای برگردیم محضر ازدواج نکرده طلاق بگیریم تموم شه بره پی کارش؟

چیزی نمی‌گفت تنها در سکوت خیره به مسیر بود و غرق در فکر! نگاهم را روی دستی که به دنده

تکیه داده بود کردم و تصمیم گرفتم روز اولی را با ملایمت تر از قبل رفتار کنم تا دلگرم شود که قرار نیست آهوی چشم سفیدش باز عصابش را بهم بریزد و دردهایش را سر او خالی کند.

دست جلو بردم و آرام حلقه را در انگشت اش جای دادم.

- اسکولی دیگه! حلقه باید تو دست راست باشه یا چپ؟

نگاهش کردم و تا لبخند مرموز گوشه ی لب‌اش را دیدم بی‌اختیار خندیده ام گرفت و حلقه را از انگشت اش خارج کردم.

- خب اون دستت و بده!

- حالا وقت زیاده واسه اینکارا.

خود را جلو کشیدم و دست چپ اش را از فرمان جدا کردم و حلقه را در انگشت اش فرو بردم.
بوسه ای بر گونه اش گذاشتم و گفتم:

- این چند وقته خیلی اذیت شدی...امشب یه شام خوب مهمون من!

نگاه ذوق زده اش را به چشمانم دادو گفت:

- خدایی راس میگی دیگه؟! سر کاری نیست!

خندیدم و گفتم:

- معلومه که نه!

- نریم خونه بزنی زیر حرفت ها!

- نه خیالت راحت...حالا چی دوس داری برآن بپزم هووم؟

نگاه پر معنایش را به چشمانم داد و با جدیت گفت:

- ماکارونی.

‘‘‘‘

پس از پیچاندن دمکنی به درب قابلمه آن را گذاشتم. دستانم را شستم و نشستم و مابقی کاهو هارا خورد کردم و در ظرف سالاد ریختم. ذهنم پر بود از فکر و خیال اما راضی بودم و خوشحال از اینکه با آشپزی هم به میکائیل اهمیت می‌دادم و هم حواس خودرا تا حدودی پرت می‌کردم!

روغن را به سالاد اضافه کردم و در یخچال گذاشتم، ظرف هارا در سینک جا دادم و شیر آب را باز کردم که دستی دور بازوی لخت ام پیچید! طمانینه نگاه

به چشمان میکائیل دادم و بعد به حلقه ی در دست اش. حلقه را از جعبه بیرون کشید و دست‌ام را گرفت!

- به امید برآورده شدن آرزوهامون، به امید آینده ای خالی از غم و غصه و اشک!

زیباترین آرزوها را به زبان آورد. چیزهایی که من در آن حال زار بی طاقت به آن‌ها نیازمند بودم! حلقه را در انگشت ام فرو برد و نگاه‌اش را به چشمانم داد، کمی خم شدو صورت اش را جلو آورد! شاید قصدش فقط دیدن عکس العمل من بود! یا شاید هم امتحان!

نگاه‌ام را میان تیرگی سبز چشمانش ردو بدل کردم و همان خودش دلیل بزرگی بود برای خواستن بوسه اش حتی اگر به غلط بوده باشد و حتی اگر به

دروغ! جلو تر آمد و من بی اختیار پلک روی هم بردم که بوسه بر چانه ام گذاشت و جدا شد!!!

درب قابلمه را برداشت و گفت:

- اصلا بوشم هوش از سرم می‌رونه!

او خوب می‌دانست که با دل رام شده ام چه کرد و با بوسه ای که بر محدوده ی لبانم ننشست حسرتی بر دلم جا گذاشت، فقط نمی‌دانم چرا خودش را به کوچه ی علی چپ می‌زدو مرا به حرص و جوش تحریک می‌کرد! درب قابلمه را از دست اش ربوده و محکم بر سر قابلمه کوباندم.

دست به کابینت تکیه داد و با لبخند مرموزی که گوشه ی لب‌اش جا خوش کرده بود یک تای ابرو را بالا انداخت و گفت:

- خوش ندارم عصاب زنم و خورد ببینما!

کارد توی سینک را برداشتم که خندید و پشت صندلی پناه گرفت:

- اوه اوه مثل اینکه اوضاع واقعا نامیزونه!

نفسی بیرون داد و گفت:

- خعله خب! من می‌رم آهو خانم! با اجازه...

- کجا کجا؟؟؟...بجای اینکه اون قیافه ات و مظلوم کنی آقای مظلوم نما، بیا کمک.

با خنده از رفتن منصرف شد و به سمت ام آمد:

- دستور سرآشپز چیه؟ چیکار باید بکنم؟

- سالاد و از یخچال درار بذار رو میز!

دست روی چشم اش گذاشت و گفت:

- چشم!

از این که میان شیطنت هایش لحظه ای حرف گوش کنی را از او دیده بودم لبخند زدم و همانطور که دیس را برمی‌داشتم و به سمت قابلمه می‌بردم تا غذاها بکشم نگاهش می‌کردم، دیس را به اندازه ی هردومان ماکارونی ریختم و وسط میز گذاشتم.

نگاهی به میز خالی که تنها ظرف ماکارونی روی آن قرار داشت کردم و متعجب از اینکه سالاد چه شد و کجا رفت سر بالا بردم و میکائیل را نگاه کردم! ظرف سالاد در دست با چنگال به آن ناخنک میزد به سرعت ظرف سالاد را از دست اش بیرون کشیدم و حرصی گفتم:

- نخیر از تو شوهر خوب درنمیاد!

- ع آهو!!! زد حال نزن دیگه.

سالار را روی میز گذاشتم و دست به کمر با چهره ای حق به جانب به او خیره شدم که برقی در چشمانش نمایان شد و به سمت میز هجوم برد

- وای وای! دستت طلا آهو خانوم!

به کنایه گفتم:

- کمک ندی بقیه ظرفاروهم بذاریم رو میز ها!

چنگال را برداشت و در دیس ماکارونی فرو برد.

- نه نگران نباش، تو به کارت برس من بجای توهم می‌خورم!

ناامید از او به سمت یخچال رفتم و پارچ دوغ را برداشتم و به سمت میز بردم:

- خدا بهت یه عقل درست و حسابی بده که لااقل من تلف نشم این چند وقته!

با دهان پر گفت:

- نگران نباش عقل داده!...داده که تورو گرفتم دیگه!

تهدید آمیز به سمت اش چنگال گرفتم و گفتم:

- هوی موقت اش و هم بگو تا نکشتمت

محتویات دهانش را قورت دادو گفت:

- خیلی خب مثلا موقت!

چشم ریز کردم و پرسیدم:

- یعنی چی مثلا موقت؟!

- هیچی بابا همینجوری یه چیزی گفتم...شامت و بخور حرف نزن که یهو قیامت بپا میکنی کوفتمون میشه!

- من یا تو؟!

بخاطر ماکارونی اش هم شده کوتاه آمدو گفت:

- من! من!... بخور دیگه...

برای خود ماکارونی کشیدم و او با دیس مشغول بود و سرو کله میزد!

- ته دیگش کو؟!

- ته دیگ، تهِ دیگه!...پاشو برو بخور...

- ای بابا! تو که غذارو می‌کشیدی قربون دستت اون ته دیگم میذاشتی گوشه ی ظریف...

- نکه تو خیلی کمک میدی چشم...این آخرین شامیه که داری میخوری آقا میکائیل! از این به بعد از پخت و پز خبری نیست، زنگ می‌زنی سفارش میدی میارن خدمتت...

با غیض چنگال را در ظرف رها کرد و گفت:

- نخواستیم بابا!

از جایش برخاست و متعجب نگاهش می‌کردم و منتظر حرکت بعدی اش بودم. لیوان دوغ لش را برداشت و سر کشید.

- شب بخیر!

- وا میکائیل؟! دیوونه شدی؟ بیا بشین شامت و بخور

با چهره ای درهم گفت:

- سیرم... شب بخیر.

این را گفت و رفت. به پشتی صندلی تکیه دادم و به دیسی که یک کفگیر هم از آن کم نشده بود خیره شدم! نگاهم پی حلقه ی در دستم رفت و پس از رویت اش نفسی به سینه دادم و بی اشتهایی در ماکارونی ام چنگال فرو بردم که کمی به خورد خود دهم تا نصف شب از گرسنگی رو به موت نشوم.

•••

میکائیل"

یقه ی پیرهن سرمه ای ام را مرتب کردن و دست بردم و از روی میز سوئیچ را برداشتم. صدای تی‌وی باعث شد ناخودآگاه نگاهم را روی قاب اش تنظیم کنم و شاهد لحظه ی عاشقانه ای میان دو هنر پیشه شوم! به سمت مبلی که پشت اش به من بود و مطمئنا آهو روی آن دراز کشیده بود و تی‌وی تماشا می‌کرد قدم برداشتم.

دست به پشتی اش تکیه دادم و به چهره ی غرق فیلم آهو که حسابی کنجکاوانه تماشا می‌کرد و شدت بوسه هایی که کم مانده بود به تخت کشانده شود و لحظات ناجوری را رقم بزند خیره شدم! هینی کشید و دست جلوی لبانش گرفت! از اینکه در

سکوت و تنهایی اش هم شرم اش می‌آمد شاهد همچین صحنه هایی باشد بی اختیار خندیدم، رفتم و نشستم.

پاهایش را جمع کرد و سعی کرد بنشیند که گفتم:

- راحت باش!

دست به سمت کنترل تی‌وی برد که خاموش اش کند و از زیر مسئله قسر در رود که تند کنترل را برداشتم.

- خاموشش کن بابا!!! اینا که فیلم نیست یه مشت مزخرف!

صدای ناله های زنک در فضا پیچید و گونه های آهو از خجالت گل انداخت، پریشان سعی کرد کنترل

را از دست‌ام خارج کند و به آن فیلم پایان دهد که مانع شدم.

- بده ببینم اون رو! بده کار دارم.
- چیکار داری هوم؟!...داریم فیلم می‌بینیم دیگه

جیغ کشیدو گفت:
- میکائیل بی‌حیا!!!

خندید و کنترل را رها کردم و او بی فوت وقت تی‌وی را خاموش کرد و نفسی راحت کشید.

- میدونی به تو چی میگن؟!

نگاهم کردو منتظر شد...

- میگن باکره ی بی عقل!

- میدونی به تو چی میگن؟!...میگن مرتیکه ی منگل بی حیای پررو...حالیت شد؟

نفسی بیرون دادم و بی اهمیت به حرف هایش گفتم:

- من دارم میرم بیرون کاری نداری؟

- بیرون واسه چی؟!

- می‌رم ببینم یه داف خوشگل گیرم میاد جهت خوشگذرونی و این حرفا یا نه باید بست بشینم تو خونه تورو تحمل کنم

از جایش بلند شدو دنبالم آمد:

- قرارمون چی بود میکی؟! قرار نبود تا وقتی متأهلی سمت این چیزا نری؟

- حالا نکه ما دوره ی مجردیمون تو تخت این و اون پلاس بودیم، چشم بذاریم روهم بقیه ی عمرمونم تلف بشه بره؟...توهم آکبند بمون ببینم به کجا می‌رسی!...

شوکه از حرف هایم هینی کشید باعث شد بخندم و برگردم نگاهش کنم.

- تو خجالت نمی‌کشی این حرفارو میزنی؟!

- معلومه که نه...تو زنمی، من این حرفارو به تو نگم به کی بگم قربون اون چشمای قده نعلبکی ات!

تأسف بار سری تکان داد و گفت:

- ای خاکه هفت حموم خرابه تو سر من که بین این همه مرد توی احمق و واسه ازدواج انتخاب کردم

- نه عزیزم اون خاک رو بزن تو سر من! کیه که زیر بار اون شرط و شروطای مسخره بره...از اونورم اسم یه نفر به عنوان همسر و همبستر تو شناسنامه اش باشه؟ والا که کسی به اندازه ی من مغز خر نخورده!...اصلا اومدیم و مهران گفت اینو ببرید معاینه کنید ببینم راس میگه زن شده یا هنوز دختره و باکره! اونوقت چیکار میکنی هان؟

- بیشعوری دیگه! همینجوری عالم و آدم خبر دارن تو یه بار با من خوابیدی!

- جووون پس زنی و تا حرف اینجور مسائل میشه راه به راه لپات گل گلی میشه.

- کووووفت!!! معلومه که نه!...تو واقعا فکر کردی اگه کار به اون مرحله می‌کشید من از هفت فرسخیت رد می‌شدم؟ والا توف هم تو صورتت نمی‌نداختم.

گردن اش را در دست‌ام گرفتم و به دیوار چسباندم و همین سکوتی را حکم فرما کرد! آرام و نوازش گونه سرانگشتانم را روی پوست اش حرکت دادم و او لبان لرزان اش را سعی می‌کرد روی هم نگهدارد و به جایش نفس هایش را عمیق تر و سریع تر بیرون دهد!

خم شدم و برای اولین بار در تمام عمرم بوسه ای زیر گوش اش کاشتم، تا خواستم لب از گردن اش جدا کنم آرام نالید و به آنی آتشی درونم شعله کشید! پلک بستم و بوسه ی دومی را در همان

محدوده گذاشتم و به آرامی پی در پی آن هارا تا سیب کوچک گلویش رساندم...

دستان لرزانش را در موهایم بردو مرا تشویق کرد به ادامه! منی که از طرفی در بهت عکس العمل اش بود و از طرفی دگر حس نفس گیر شهوت جانم را به آتش کشیده بود سر از گردن اش خارج کردم و این‌بار بی محابا لبان اش را عمیق و وحشیانه بوسه زدم!!! با احساس کردن داغی لبانش دست بردم و آرام چند دکمه ی جناق سینه اش را باز کردم.

ناله کرد و با لحنی پر نیاز نامم را کنار گوش‌ام پچ زد! بی طاقت و سردرگم جسم اش را از زمین کندم و به سمت اتاق خوابم بردم. با نشستن اش روی تخت، کت را از تن جدا کردم و همزمان با نگاه کردن به چشمان خمارش تک دکمه ای از پیرهنم را

باز کردم و برای باز کردن ادامه شان تاب نیاوردم لب به لبانش رساندم...

تنها هرم نفس هایمان بود و صدای بوسه هایی که شدت می‌گرفت و وحشیانه تر از قبل می‌شد!

•••

آهو"

لباس زیر را ار تن ام جدا کرد و من بی طاقت به سینه ی عریان اش چنگ زدم تا دل از لبانم نکند و به بوسه های داغ اش ادامه دهد و هربار خالی کند بخشی از افکار مزاحم را! با قرار گرفتن عضوش

در حساس ترین جای بدن ام بی اختیار آهی کشیدم و او برخلاف وحشیانه گری هایش در بوسه و لمس آرام خود را حرکت داد و من با جیغ خفیفی احساس کردم بند دلم پاره شد و چیزی شبیه به خون میان پاهایم جریان گرفت!

به کتف اش چنگ زدم که عضوش را خارج کردو عقب کشید! نفس نفس زنان نگاهی به میان پاهایم کرد و به لکنت افتاد:

- فک کنم پلمب ات باز شد! یعنی!...یعنی....

چنگ در موهایش بردو به عمق فاجعه فکر کرد!

- وای!!!

بغضی نامعلوم در گلویم آنقدر چرخید که بلاخره راه اش را پیدا کرد و چشمانم را پر از اشک کرد!

دستانم را نقاب صورت ام کردم و سعی کردم تا می‌توانم اشک بریزم و خالی کنم آن کوله بار غم افزا را! پاهایم را بهم چسباندم و درد در زیر دلم پیچید و گریه هایم شدت گرفت!

میکائیل که خود سردرگم بود و پشیمان لباس هایش را پوشید و جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و برایم آورد:

- آهو؟! گریه نکن دیگه! کاریه که شده!

- همین؟! کاریه که شده؟؟؟ کی میخوای دست از این بیخیالیات برداری؟؟؟ کی میخوای بفهمی چه بلایی سر من آوردی؟؟؟

جلو آمد و بوسه ای بر موهایم گذاشت که هل اش دادم و به گریه هایم ادامه دادم:

- بدبخت شدم!!! بیچاره شدم!...دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم هیچی!

- خبط و خطایی ازمون سر زده که الکی عصاب خودت و خورد میکنی؟؟؟ بابا چه دائم چه موقت ، تو زنمی! اسمت تو شناسنامه هست!...معلومه که نباید باکره بمونی!

حرف هایش دلگرمی بود، اما من هیچ جوره نمی‌توانستم آن اتفاق وحشتناک که تنها در طول بیست دقیقه تا نیم ساعت افتاده بود هضم کنم و به زندگی عادی برگردم! دختری که شرط گذاشت تا لمس نشود و دست کسی تن اش را لمس نکند خیلی زود خود را باخت و اجازه داد باکرگی اش را از او بگیرند!

سر زیر بردم و به ملحفه ی خونی خیره شدم! خونی که نشانه ی عفت و پاکدامنی ام بود! خونی که به دست کسی ریخته شد که دیر یا زود بلاخره از من خسته می‌شود و بعدش به بهانه ی اینکه ازدواج موقتی بوده و مهلت اش تمام شده مرا ول می‌کند و پی کارش می‌رود!

- دردت بجونم گریه نکن! من...من درک می‌کنم، اتفاق غیر منتظره ای بود! میدونم سخته، میفهمم غمگینی ، ناراحتی ، اصلا دلت نمی‌خواد منو ببینی!...بخدا که درک می‌کنم!

- برو بیرون حوصله ات و ندارم

بازویم را در دست اش گرفت و گفت، یه دوش آب گرم بگیر حالت که اومد سرجاش قول میدم تا یه مدت اصلا دورو برت آفتابی نشم! خوبه؟

رو برگرداندم و ملحفه را بیشتر به بدن عریانم چسباندم! دست زیر بدنم برد و من آنقدر بی بندو بار شده بودم که حتی لحظه ای از اینکه تن لخت ام در آغوش اوست خجالت نکشیدم و حرفی نزدم!شاید هم آنقدر حالم وخیم بود که دگر میل به جروبحث نداشتم

به زیر دوش که رسید آرام خم شد و من سعی کردم پاهای لرزان و نحیف ام را محکم به زمین بچسبانم بلکم سرپا بایستم، با باز شدن آب ولرم روی شانه هایم دست در آغوش بردم و نوک سینه هایم را تا حدودی پوشاندم. بدنم لرزید و میکائیل دست برد و درب حمام را بست. گرمای آب را بیشتر کرد پیشانی ام را آرام بوسید.

یکهو چرا همه چیز از این رو به آن رو شده بود! چرا من همچین اجازه ای را به او دادم و او برعکس دفعات قبلی بدون مستی و الکل خوردن به خود مهلت انجام اش را داد؟! یعنی او به این موضوع فکر کرده بود؟! و شاید گاه گداری ذهن مراهم درگیر خود کرده می‌کرد! به قول او حال که چیزی نشده شوهرم بوده و باید اینکار را انجام می‌داد! بلاخره جز رسم و رسومات کل جهان بوده و هست!

چه بهانه جویانه خود را با آن حرف ها گول میزنم! چقدر تلاش می‌کنم برای لاپوشونی کردن قضیه و پایان دادن هرچه زودتر به آن! دست اش روی مهره های کمرم آرام حرکت کردو همزمان آب را در آن منطقه تنظیم کرد. دلم می‌خواست عقب بکشم و دست اش را پس بزنم اما باز هم حال و حوصله ی چیزی را نداشتم!

آرام کمرم را ماساژ داد و در نهایت فشار آب را روی شکمم گرفت! آن جا بود که حس کردم انگار یخ درونم کم کم درحال ذوب شدن است و چیزی نمانده از خستگی بی هوش شوم!

‘‘‘‘

به آرامی غلتی در تخت گرم و نرم میکائیل زدم و با احساس کردن بوی کباب گرسنگی دست بردو بزور پلک هایم را باز کرد! نگاهم روی سینی بزرگ روی میز ماند و فکر اینکه شاهکار میکائیل است باعث شد خود را به آن راه بزنم و به سختی چشم هایم را ببند که در باز شدو میکائیل با لیوانی دمنوش و نبات که بخار از آن بیرون می‌زد و می‌رقصید وارد شد.

- بیدار شدی!...داشتم میومدم بیدارت کنما!

صندلی گذاشت دست‌ام را گرفت و بوسید! پتو را روی سر کشیدم و بی اعتنا به کارهایش چشم بستم که آن را برداشت و بزور دستانم را کشید و مرا نشاند!

- باید غذاتو بخوری که جون بگیری.

دست در سینی برد و سیخی جگر برداشت و گفت:

- بیا این و بگیر بخور، ببین جگر وَز چی هست!

کمی از آن را از سیخ جدا کرد و جلوی لبانم گرفت که بویش زیر بینی ام پیچیدو گرسنگی طوری تحریک ام کرد که آن را کامل بلعیدم. چقدر مزه اش به دهانم خوش آمد و چقدر میلم برای خوردن زیاد

شده بود! پر صدا گونه ام را بوسید و قربان صدقه ام رفت!

حرصی لبانم را پاک کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم که زیر شکمم تیر کشید و آخی از میان لبانم خارج شد! میکائیل که حسابی نگران شده بود سیخ را در سینی رها کرد و این بار روی لبه ی تخت نشست تا نزدیک تر باشد!

- چیه آهو؟! درد داری؟! می‌خوای ببرمت دکتر؟؟؟

دست اش را به چتری هایی که سمتی از صورت ام را در برگرفته بودند رساند و آن ها را به پشت گوشم هدایت کرد. با تشر دست اش را پس زدم و گفتم:

- به من دست نزن تجاوزکار!

حرفی نابجا که خودم هم از زدن اش جا خوردم!

بعد از نگاهی طولانی و بق کرده از جایش بلند شد و سوئیچ های روی کنسول را برداشت. تا خواست خارج شود صدایش زدم:

- حق نداری چایی بریا!!! می‌خوای منو تو این وضعیت تنها بذاری؟

برگشت و حرصی لب زد:

- میدونی چیه آهو؟...خسته شدم...خسته شدم میفهمی؟!...دیگه تحمل هیچی و ندارم، حتی دیگه میلم به توهم نمی‌کشه!

این را گفت رفت و در را کوباند! شوکه دست به لبه ی تخت گرفتم و بزور خود را پایین کشیدم. در اتاق را باز کردم ، او هنوز در راهرو بود و کفش هایش را می‌پوشید!

- حالا که زدی ناکارم کردی میلت بهم نمیکشه؟؟؟؟ نذار فک کنم تمام کارایی که کردی واسه یه بار همخوابی بوده نه چیز دیگه!

طمانینه نگاهم کرد و چیزی نگفت، و همین فرصتی شد تا آرام آرام قدم بردارم و خود را به او برسانم. سوئیچ را از مشت اش خارج کردم و گفتم:

- حالا که گند زدیم! ....نه فقط تو! بلکه منم مقصرم!

نیشخندی زدو گفت:

- خداروشکر که بلاخره داری سر عقل میای!

- خب! بیشترین تقصیر مال توئه!...تو منو وادار کردی که بهت اجازه بدم!

- من؟!! من تورو وادار کردم؟؟؟؟ واسه همینه که بهم میگی تجاوزکار؟؟؟

- نه نه ببین!

- نه تو ببین!...من که خدمتگذار جنابعالی نیستم!...اینکه سر مسائل الکی هی روی مخ من رژه بری و من دم نزنم اینکه هر روز هر روز بخوای عصاب منو بهم بریزی و بکشی کنار...بابا بخدا صبر هر آدمی یه حدی داره! من دیگه جونم به لبم رسیده از دستت متوجهی؟

مظلومانه در چشمانش چشم دوختم و گفتم:

- از دست من؟!

کلافه از اینکه باز دلش به رحم آمده بود دستی به ته ریشش کشید و این‌بار آرام گفت:

- قربونت برم آخه چرا تو یک روز فقط یک روز دست از این کارات برنمیداری؟ یه خورده آروم بگیر بذار مغز منم یه خورده طعم آرامش و بچشه ببینم اصلا چه مزه ایه!

- تو که همیشه آرومی! تو برعکس من همیشه ی خدا در آرامش به سر میبری، این منم که تو دلم مدام دارن رخت میشورن، نمیدونم به دیوار کی چنگ بزنم که از منجلاب درام...روز به روزم اوضاع داره بدتر میشه...اون از ازدواج هول هولکی صوری ام، اینم از بکارتی که دستی دستی تو ازم گرفتی!!! حالا دیگه واقعا من یه زنم که یه بار شوهر کرده و دسته دومه

- چیه نگران ازدواج بعدیتی؟

وارد نشیمن شدم. دست به دیوار ها گرفتم و به سمت مبل قدم برداشتم:

- ازدواج بعدیم تو سرم بخوره ، من اگه جون سالم به در ببرم تا عمر دارم دیگه شوهر نمی‌کنم!...مال و اموال ام و پس میگیرم یه خونه ی جدا می‌گیرم و کار میکنم و زندگی ام و میکنم...

- بین این برنامه ریزی جانانه ات من کجام هان؟! من کجای این زندگیم؟

- قرار بوده جایی باشی؟

به دیوار تکیه داد و چهره ی گرفته اش کمی چانه اش را لرزاند!

برای اولین بار مانند دیوانه ها گوش هایم تیز شده بود و دلم انتظار حرفی عجیب و غریب را می‌کشید! حرفی که اگر به زبانش می آورد من جوابی برایش نداشتم! حتی شاید از کوره در می‌رفتم و به او میتوپیدم. اما خودم هم خوب می‌دانستم میکائیل تنها کسی‌ست که می‌خواهم تا ابد کنار خود نگهش دارم و هیچگاه از او جدا نشوم!

آرام و پر بغض لب زد:

- میکائیل کِی بوده که حالا بخواد دلش و به تو خوش کنه؟

نگاهم به کادر خاموش تی‌وی دوخته شد و سعی کردم حرف اش را برای خود معنا کنم! صدای بسته شدن درب خروجی که آمد، فهمیدم خانه را ترک کرد و دل پر بغض اش را برداشت و به خلوت اش سپرد! او مرا دوست داشت! او هم مثل من دلش

نمی‌خواست بینمان جدایی بیوفتند و تنهایی حصاری شود و مارا درون خود دفن کند!

شاید من هم دلم گیر او بود! نمی‌دانم...

شاید دلیل اینکه تا حالا چیزی نگفته بودم و به بودن با او فکر نکرده بودم سعی و تلاشی بود که او هر لحظه برای کنار من ماندن می‌کرد و نمی‌گذاشت فکر نبودنش دلم را بلرزاند و دردی بزرگ شود روی درد های دیگرم!

•••

میکائیل "

سر زیر انداختم و قطره اشکی درشت از چشمم چکید و روی گونه ام سُر خورد. اگر می‌دانستم پایان تمام چشم انتظاری ها و عشقی که جانم را سوزاند نرسیدن است خود را در کودکی دفن می‌کردم که هیچگاه قد نکشم و عمرم نگذرد و عشق به معشوقه ام مانند ثانیه های عمرم روز به روز بزرگ تر شود و وجودم را به آتش بکشد!

بعد از تمام این سال‌ها! بعد از تمام آن اتفاق هایی که جوانی ام را بی سرو صدا بی اینکه کسی متوجه شود از من ربود، اگر عشقی وجود داشت تا حالا باید به زبان اش می‌آورد! باید می‌گفت که می‌بیند و حس می‌کند احساسی که کم کم درحال خاک کردن اش هستم! باید اتفاقی بیوفتد، باید معجزه ای شود تا حال خراب‌ام سرو سامان بگیرد و رها کنم غم و غصه هایم را!

با بلند شدن صدای موبایل ام فکر اینکه آهو باشد و بخواهد کمی با محبت های زودگذرش دلم را آرام کند باعث شد دست در جیب ببرم و سریع صفحه اش را نگاه کنم! با دیدن اسم محمد دپرس تر از قبل دکمه ی بغل را فشردم و پیشانی ام را به قاب موبایل تکیه دادم. اصلا دلم نمی‌خواست بعد از آن همه دردسر و بدبختی محمد صدای گرفته ام را بشنود و بفهمد که من هنوز هم همان آدم غمگین ام و فرار از خانه و نجات جان آهو هیچ تأثیری روی رابطه مان نداشته...

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که این‌بار صدای پی‌ام بلند شد! برخلاف دفعه ی قبل بی میل موبایل را نگاه کردم که با دیدن نام آهو دست بردم و بی هدر دادن وقت لمس اش کردم

[آهو: میکی من تنهام، میفهمی تنهایی یعنی چی؟ اونم تو همچین شرایط و حالی ؟...برگرد خونه دیگه انقدر من و اذیت نکن. شامم بگیر بیار گشنمه]

از اینکه می‌خواست وضعیت را مثل همیشه نرمال نشان دهد و گشنگی را بهانه کرد برای گرفتن شام و برگشتن به خانه پوزخندی زدم و از جایم برخاستم!

باز صدای پی‌ام شاخک هایم را تیز کرد. پیامش را باز کردم که با چند استیکر بوسه مواجه شدم! این‌بار آرام خندیدم و استارت زدم.

‘‘‘‘

با ورودم به نشیمن به ظاهر بی اعتنا به آهویی که نشسته بود و پر صدا چیپس می‌خورد و خیره نگاه

دنباله دارش را به من دوخته بود، رد شدم و خرید هارا روی میز گذاشتم. کت ام را از تن خارج کردم و به پشتی صندلی واگذار کردم. ظرف خرید هارا از کیسه جدا کردم و روی میز گذاشتم. آهو آرام سلامی گفت و وارد آشپزخانه شد!

زیر لب سلامی کردم و شیر آب را روی دست هایم باز کردم.

- میشه بریزی تو ظرف زودتر بذاری گرم شه؟...گشنمه خیلی!

از کابینت ظرفی برداشتم و قاشق. برنج را در ظرف ریختم و کباب هارا کنارش قرار دادم. داخل فر گذاشتم و درش را بستم تا گرم شود! از من بعید بود ولی ترجیح می‌دادم کم کم یاد بگیرم کار خانه را و محتاج کسی نباشم!

- میکائیل؟ قهری؟ دلخوری؟...من که چیزی نگفتم!

دست به کابینت تکیه دادم و نگاه به فر در فکر فرو رفتم. چیزی نگفت؟! همیشه همین آش است و همین کاسه! انگار با یک احمق طرف است، انگار که من دل ندارم و شعور درک معنای حرف ها در وجودم نبوده و نیست!

- واییی از دست تو! نمی‌خوای حرف بزنی؟ باشه حرف نزن...

ظرف غذارا از فر بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. با لبخند نگاهی به ظرف کرد و بعد نگاه به چشمانم داد:

- آفرین کم کم داری پسرخوبی میشیا!

به قصد خروج و تعویض لباس هایم به یک لباس راحت تر از کنار میز گذشتم که مچ ام را گرفت و باعث شد سرجایم بایستم. با پشت زانو صندلی را عقب کشیدو بلند شد و همزمان دست اش را حرکت داد و انگشتان ظریف اش را میان انگشتانم جای داد، دلبرانه به چشمانم خیره شدو گفت:

- بمون باهم شام بخوریم دیگه...

چینی به بینی اش دادو با لحنی بچگانه گفت:
- پلیز! لطفاا...

ناخودآگاه گوش‌هایم گُر گرفت و فشاری ملایم به دست اش دادم! با اینکه هنوز بیست و چهار ساعت از اولین همخوابی مان نگذشته بود حس خواستن و

احساس کردن دوباره ی اندام زیبایش در آغوش ام مرا هر ثانیه تحریک به بوسیدنش می‌کرد!

و اویی که می‌دانست با جراحتی که به وجود آمده این‌بار اگر اتفاقی میانمان می‌افتاد، کار فقط با درمان خانگی فیصله پیدا نمی‌کرد و هنوز پر شهوت نگاه به نگاه ام داده بود و لحظه ای نگاهش بین چشمان و لبانم بالا و پایین شد!!!

چه چیز آن نگاه تغییر کرده بود و چه چیز زن رو به رویم آنی نبود که قبل از ازدواج می‌دیدم؟! صیغه ای که میانمان خوانده شد ، صیغه ی محرمیت بود یا دعای مهر و وصال که او در عرض چند روز به من اجازه ی همبستر شدن را داد و حال...!

گلویی صاف کردم نگاه مبهوت ام را از لبانش ربودم!

باید خودش پیش قدم می‌شد! هنوز یادم نرفته انگ تجاوزی که به ناف ام بست و دلم را تکه تکه کرد! ظرف غذارا جلو کشیدم و با همان لحن پر از دلخوری گفتم:

- شام ات و بخور!

و بعد برخلاف میل ام انگشتانم را که مابین انگشتانش چفت شده بود را جدا کردم و از آن حس دل انگیز دل کندم تا بلکم آهو بیشتر فکر کند و بیشتر حال دلم را درک کند!

•••

آهو"

چند قاشقی از غذایم را زهرمار کردم و به تخت ام رفتم. دست در داخل یقه ی گشاد لباسم بردم و آرام روی پوست ام حرکت دادم و غرق در فکر خطاب به خودم پچ زدم:

- یعنی تو!...تو!!!

با یادآوری دقایقی که با میکائیل گذراندم و حس آغوش ومردانه اش و بودن میان بازوانی که من همیشه از دور تماشایشان می‌کردم عرقی روی مهره های کمرم نشاند. به سختی نفس حبس شده ام را فوت کردم. پتورا روی سینه ام بردم و تکه ای از آن را در آغوش مچاله کردم.

با جمع زانوهایم و انگار باز زیر دلم از درد تیر کشید و آن روی بده احساسات لذت‌بخش ام را یادآوری کرد و تصاویر زیبای درسرم را متلاشی

کرد!!! عصبی پاهایم را آرام به حالت اولیه برگرداندم و پچ زدم:

- لعنت بهت میکائیل!!! لعنت بهتتتت....

چشمانم را بستم و دست در دست خواب گذاشتم.

‘‘‘‘‘

چند روزی گذشت و میکائیل در سرسنگین ترین حالت ممکن بود! یا چیزی نمی‌گفت یا اگر می‌گفت در حده تایید و رد کردن سوالاتی بود که می‌پرسیدم بلکم سر بحثی باز شود و کمی باهم بگو مگو کنیم و حوصله ی سر رفته ام سر جا بیاید و آنقدر اذیتم نکند.

صبح زود بیدار می‌شد و بعد از خوردن صبحانه اش و قبل از اینکه من بیدار شوم از خانه بیرون می‌زد و رأس ساعت یک بعدازظهر سرو کله اش پیدا می‌شد! آن هم با ظاهری خسته و پریشان و ساک ورزشی در دست! خوب بود که می توانست خود را سرگرم کند و از شر من و خانه ای که با حضورم برایش جهنم شده بود رهایی یابد!

اگر زن و زندگی اش را دوست داشت که دلخوریش آنقدر طول نمی‌کشید! او باشگاه برود و من باید می‌نشستم و فوقش نگاه از درو دیوار می‌گرفتم و به کادر تی‌وی میدادم؟؟؟ زندگی نبود که دوزخ شده بود!

یخچال را باز کردو میان نفس نفس زدن هایش بطری آبی بیرون کشید و یک نفس نیمی از آن را

خورد! عصبی دکمه ی خاموش کردن تی‌وی را فشردم و بلند شدم:

- کجا بودی؟؟؟؟!...میکائیل من تو این خونه دارم می‌پوسم بعد تو میری دور دور برا خودت؟؟؟

بطری را روی اپن کوباند و از کنارم رد شد! ساک اش را از مبل کند و به سمت اتاق اش برد! نخیر مثل اینکه دگر قصد حرف زدن نداشت! فقط منتظر بود من بگویم طلاق می‌خواهم و او فرتی گفته ام را عملی کند!!!

هه...

فکر کرده است آهوی صرافیان یک احمق منگل است که دستی دستی خود را بیچاره کرده و قرار است تا ابد با بدبختی هایش سر کند! کور خوانده حتی اگر مهریه ام چهارده سکه ی ناقابل باشد و یه شاخه نبات تا قرون آخر از حلقومش بیرون

می‌کشم. باکرگی کم چیزی نیست که نخواهم از حق و حقوقی که گردن او دارم بگذرم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود! بیست دقیقه، یا نیم ساعت! اما اینبا خیلی جدی تصمیم به صحبت با او گرفتم و به سمت اتاق اش پا تند کردم. صدای شُر شُر دوش حمام تازه به پایان رسید و من آب دهان قورت دادم و خودرا به دیوار چسباندم. فکر اینکه میکائیل با چه حالتی از حمام خارج می‌شود باعث شد بلند گلویی صاف کنم تا متوجه حضورم شود و اگر لخت است خود را بپوشاند...

- اِهم!! میکاائیل؟؟؟ تموم نشد؟؟؟؟

با خروج اش با حوله ی آبی نفتی که به تن داشت نفس راحتی کشیدم و افکار مزاحمی که مانند دود

اطراف سرم را در برگرفته بودند پرواز کنان پی کارشان رفتند.

- تو صبح زود پا می‌شی کجا میری؟؟؟

درحالی که لباس هایش را از ساک روی تخت بیرون می‌کشید تا در لباسشویی بریزد پوزخندی زدو گفت:

- بلاخره زن دوم گرفتن هم این دربه دریارو داره...آدم مجبوره از خوابش بزنه که نصف روزش و با اون بگذرونه بلکم دلگیر نشه و ناراحت!...

بهت زدگی و ترس ام را درون خود نگهداشتم و گفتم:

- شوخی و مسخره بازیاتو بذار واسه بعدا!!

- اوکی تو فک کن شوخی بود.

این‌بار چشمانم گرد شد و قلب ام تند تند به قفسه ی سینه ام کوبانده شد! نگاهم پی دست اش رفت و حلقه ای که دگر آنجا قرار نداشت! جلو رفتم و ساک را برداشتم و آنوره تخت پرت کردم تا نگاهش را به من دهد. نگاه کرن به چشمان تهی از احساس اش اشک در چشمانم نشاند و بی اینکه بتوانم جلویم خودم را بگیرم با گریه گفتم:

- واقعا رفتی سراغ یکی دیگه؟!...فقط قصدت خراب کردن من بود؟!... همین؟

قطرات درشت اشک روی گونه ام نشست و سریع دست بردم و از بین بردم اش:

- باشه! فردا میریم دادگاه...مهریه ام و بده بعدم با خیال راحت برو پیش زنت!

نگاه از چشمانش گرفتم و بغض به گلویم هجوم برد. قبل از رفتن جهت مطمئن شدن گفتم:

- مهریه ام و میخوام...تا همین فردا....کمه ولی شاید بتونم بزنم به یه زخمی و تنهایی بقیه ی راه و برم...پس سعی کن آماده اش کنی، هرچند این پولا واسه شما که چیزی نیست.

هنوز هم اتاق غرق سکوت بود! هنوز هم لب بسته بود و چیزی نمی‌گفت! و سکوت شاید معنای رضایتی را داشت که من به او بخشیدم...

سر در بالش بردم و با جیغی خفه بغض ام را رها کرد و دلی سیر اشک ریختم و خالی کردم غم و غصه هایم را. شاید یکی از بارزترین خصوصیات ام این شده بود که خیلی زود با مسائل و مشکلات کنار می‌آمدم و به قول آن مرتیکه ی بی رحم برای

هرچیزی تنها یکبار غصه می‌خوردم و اشک می‌ریختم...

و میان تمام دردهایم، این خیلی خوشایند بود!

تازه کمی آرام گرفته بود و چشمانم از خستگی گریه هایم درحال بسته شدن بود که با صدای در اتاق بی اختیار تکانی خوردم و صورت خیس ام را از بالش جدا کردم...

دیدن میکائیل عصبانی ام کرد. آن هم میکائیلی که هنوز گرفته بنظر می‌آمد و حتی قضیه ی طلاق هیچ تأثیری روی روحیه اش نگذاشته بود و عکس العملی از خود نشان نمی‌داد.

- برو بیرون...دیگه نمی‌خوام باهات حرف بزنم، حتی دیگه نمی‌خوام ببینمت...فردا میرم دادگاه درخواست طلاق میدم، حیف که آدرس خونه ی اون

یکی زنت و ندارم وگرنه به عنوان هدیه می‌فرستادم خدمتشون مسلما کلی هم خوشحال می‌شد گور به گوری...

روی لبه ی تخت نشست. خم شدو انگشتانش را درهم گره زدو به گوشه ای چشم دوخت!...

چشم انتظار درد و دل هایی بودم که از چشمانش می‌بارید که گفت:

- مهران حسابم و مسدود کرده!

کمی مکث کردم و بی توجه به حرف اش گفتم:

- چیه نگران پرداخت مهریه ای؟ اشکال نداره یه مدت میندازمت گوشه ی هلفدونی بلاخره یکی پیدا میشه سند و وثیقه بذاره درت بیاره

بی توجه به حرف هایم ادامه داد:

- حساب توروهم صدرصد مسدود کرده!

شوکه گفتم:

- چی؟!!! تو از کجا میدونی؟!!!

- نمی‌شه هیچ پولی از حساب ها برداشت کرد. یعنی من الان یه آدمِ آس و پاس ام!

میان بهت زدگی ام دست از بحث زن دوم اش نکشیدم:

- آخی تفلکی می‌خوای براش کادو مادو بگیری ولی نمیتونی؟! اشکال نداره یه مدت صبر کن درست میشه همچی

و او بی اهمیت تر از من گفت:

- با یه نفر صحبت کردم یک هفته ای میشه که به عنوان مربی توی باشگاه اش کار میکنم...به محمد هم گفتم بیچاره یه حساب به اسم خودش باز کرد و کارت بانکی اش و برام پست کرد که یه مدت از اون استفاده کنیم ببینم چی می‌شه.

- میکائیل؟!...یعنی! یعنی تو صبح ها میری سر کار؟؟؟

نگاهم کردو بی اینکه چیزی بگوید نگاهش حرف ام را تایید کرد!

- قربونت برم چرا زودتر نگفتی! نمیگی من دلم هزار راه میره!

نگاه غمگین اش را در چشمانم دوخت و آرام گفت:

- آره دل تو هزار راه میره بجز اون راهی که باید بره!

خود را جلو کشاندم و دستانم را قاب زاویه فک زیبایش کردم! آرام ته ریشش را نوازش کردم و محبت آمیز لب زدم:

- غصه ی چیو می‌خوری هووم؟

غصه ی چی؟! یکی نبود بگوید این هم سوالی بود که پرسیدی دختره ی کم عقل! معلوم است که دلیل حال زار میکائیل رفتار های احمقانه تو و خودت را به کوچه ی علی چپ زدن هایت است!

اشک نیمی از چشمان پر جذبه اش را پوشاند و لب‌های لرزانش را به سختی از هم جدا کرد:

- هیچی!

دگر تاب نیاوردم و لبان آتشین اش را بوسه زدم!...
اشک از چشمانش جرعه کرد و با احساس کردن خیسی صورت اش بوسه ام عمیق تر شد و بی اختیار به یقه ی تیشرت مشکی اش چنگ زدم و باعث شدم روی بدنم خیمه بزند!

انگار دوباره قرار بود لحظاتی که پس از آن روز لحظه ای ذهنم را ترک نکرد دوباره تکرار شود! خوشحال و پر شوق لبخندی تحویل اش دادم! دست بردم و تیشرت که قسمت سینه اش تقریبا جذب سینه ی پهن و عضلانی اش شده بود لمس اش کردم. اما او وزنش را روی یک دست انداخت و با دستی دگر موهایم را نوازش کرد! پیدا بود چیزی به منصرف شدنش نمانده!

کاملا مشخص بود به چیزهایی فکر می‌کند که تنها کلید راه حل شان در دستان من است!

- چرا گریه کردی؟

نگاهش کردم و مظلومانه لب زدم:

- آخه تو اصلا به من اهمیت نمیدی! باهام حرف نمیزنی ، مثل قبل برام وقت نمی‌ذاری!...دیگه خسته شدم...خب آدم گریه اش میگیره دیگه...

- آره آدم وقتی خسته می‌شه و جونش به لب اش می‌رسه گریه اش میگیره! مرد و زنم نداره...

این چه پوزیشنی بود! نه می‌توانستم درست و حسابی لمس اش کنم یا حتی او را ببوسم نه می‌توانستم حرکت کنم! چون بدنم میان زانوهایش

گرفتار شده بود و او با یک خیمه زدن الکی طاقت ام را طاق کرده بود.

دست بردم و آرام انگشت اشاره ام را روی گردن اش حرکت دادم!

- اهوم! میدونم!...

دیدن حسی که به چشمان پر حرف اش اضافه شد و باعث شد کمی از آن حالت جدی خارج شوند باعث شد فکر کنم استعداد به بند کشیدن احساسات اش را داشتم و خود بی خبر بودم!

- میدونی؟!

آرنج هایم را به تخت تکیه دادم و همزمان با بلند کردن سرم و فرو بردن آن در گردنش بردم و آرام پچ زدم:

- اووووم...میدونم!

به آنی سر عقب برد و نشست! از اینکه مرا پس زده بود عصبی بودم، اما بنظر می‌آمد عصبانیت ام بیشتر مربوط به تلاش های بی فایده ام بود!

- نیومدم که برات مزاحمت ایجاد کنم و آخرش برچسب بچسبونی روم و تقصیرات بندازی گردن من!

قبل از اینکه بگذارم باز دلخوریش را بردارد و از اتاق بیرون برود یقه اش را گرفتم و ملتمسانه خیره به چشمانش شدم:

- فکرش و نمی‌کردم یه روزی کارمون به اینجاها برسه! تا چند ماهه پیش تو عمویی بودی که اگر من لحظه ای احساس می‌کردم چیزی بین من و تو هست سریع خودم و سرگرم فکر کردن به یه چیزه

دیگه می‌کردم که حس گناه و عذاب وجدان یقمو نگیره!... اما دست سرنوشت زارت تورو گذاشت تو کاسه ام....

او بر علیه من اضافه کرد:

- درواقع دست سرنوشت خیلی وقته تر زده به زندگی من و تورو گذاشته تو کاسم...شاید از همون وقتی که هر رو از بر تشخیص نمی‌دادم این احساس بد و عذاب دهنده باهام بوده خانوم!... اما دیگه نخواهد بود، تموم شد...تصمیم گرفتم برای همیشه بذارمت کنار و زندگی خودم و بکنم...بزور که نمیشه با سرنوشت جنگید، میشه؟

- سرنوشتی که یهو نسبت خونی و از بین برد، من و تورو تبدیل به عموزاده کرد و بعد هم بزور به عقد هم درآورد ، سرنوشتیه که تو تک تک ورق هاش حک شده هیچی نمیتونه جلوی تقدیر من و

تورو بگیره...هیچی!... شاید تمام اتفاق ها، شاید مرگ پدر واقعیم و حتی رفتن مادری که نمیدونم اصلا کیه اتفاقای تلخی باشن که نمیتونم از فکرشون درام...اما همون اتفاق ها رو به فال نیک می‌گیرم و میگم شاید خدا زمین و زمان و بهم دوخته تا آخرش دست من و تو، تو دست هم باشه! از کجا معلوم؟؟؟

شوکه گفت:

- چی داری میگی آهو؟!!! اینا حرفای تو نیست!!!

چشمی در کاسه چرخاندم و سعی کردم مثل دفعه ی قبلی حرف دلم را بزنم:

- خودمم باورم نمی‌شه! ولی الان که این حرفارو زدم خیلی آروم ترم!

دست در موهای نم داری که بوری شان بخاطر خیسی تیره تر بنظر می‌آمدند بردو گفت:

- یعنی! یعنی تو...تو با من مشکلی نداری؟!

نگاه از موهایش کردم و به چشمان پر از خوشحالی اش دادم:

- نه من چه مشکلی با تو باید داشته باشم آخه؟!

- اجبار نیست؟!

- چی؟! چی اجبار نیست؟!

- این ازداوج و میگم!

چهره ی منتظر اش را با فکر کردن بیشتر معطل کردم و بعد گفتم:

- فکر می‌کردم اجباره...ولی درحال حاضر نیست، البته ممکنه در آینده باشه ها!

قهقهه ای زد و با یک حرکت سرم را به بالش رساند. کلافه از دوباره خیمه زدن و ماندن بدون اقدام اش در آن حالت حرصی گفتم:

- این چه کاریه؟!!! چیز دیگه ای بلد نیستی؟!...ماشالله شما که برعکس ما فیلم و سریال فت و فراوون می‌بینی!

پر شهوت در گلو خندید و آرام لبانم را به کام گرفت! دست روی زبری ریشش نشاندم و سعی کردم چیزی فراتر از یک بوسه را برایش رقم بزنم که او پیش دستی کرد، فک ام را گرفت و حال مسلط تر از قبل لبانم را مک زدو بوسه های داغ و خیس اش را از لبانم گرفت و به سمت و سوی گردن و ترقوه هایم بردم...

نفس نفس زنان لب زدو هرم نفس هایش در نوک برجسته ی سینه هایم را قلقلکی تحریک کننده داد:

- اووووم اینجاها رو دوس دارم...

با رساندن لبانش به آن محدوده بی‌اختیار نالیدم و ملتمسانه نام اش را به زبان آوردم و بعد تند لب‌ام را گزیدم! سریع لبانش را جدا کرد و سر در گردنم برد و نرمی گوش‌ام را بوسه زد و پچ زد:

- خفه نکن خودتو، اگه بدونی من چقدر ناله هاتو... دوس دارم تا خود صبح لب رو هم نمی‌ذاری...

چشمان خمارم را باز کردم و آرام خندیدم که لیسی به لب‌هایم زدو دست اش را آرام از روی شکمم گذراند! سیب گلویم را مک زد و کم کم بوسه های آتیشین اش که با هر برخورد لب اش من از خود

بی‌خود می‌شدم تمامی احساسات خوبی که نسبت به او مانند دانه ای بود ریشه میدواند و جوانه میزد!!!

انگار که درب قفسی را باز کرده باشم و کبوتری که سال ها درون آن زندانی شده بود آزاد کنم و به دست خدا بسپارم!

نفس نفس زنان با عرقی که روی پیشانی هردومان نشسته بود سر درگردنم بردو بدن سنگین اش را روی بدنم رها کرد! دستان خسته ام را به موهای کوتاه اش رساندم و به آن‌ها چنگ زدم، آرام بوسه ای بر آن ها گذاشتم بی‌هوش شدم...

•••

میکائیل "

سرانگشتانم را روی مهره های کمر لخت اش حرکت دادم و با ذوق سر جلو بردم و عمیق چند بوسه ای روی پوست اش نشاندم. تکانی خورد و پیدا بود از خواب پرید چون بلافاصله دست اش را به پشت کمرش رساند و موهایم را لمس کرد و خابالود با لحنی پر تعجب و شوکه گفت:

- میکائیل؟!!!...داشتم زهله ترک می‌شدماا!!

دست‌ام را به شکمت اش رساندم و با حرکتی بدن اش را به سمت خود برگرداندم:

- کم کم عادت می‌کنی!

و چشمانم روی سینه های عریان خوش حالت‌اش چرخید و برای لمس‌شان جلو رفتم، عقب کشید و با

گوشه ای از ملحفه مرا از دیدنشان محروم کرد! دلخور پس از مکثی رو به سقف شدم و مچ دستم را به پیشانی ام تکیه دادم.

- خیلی خب دیگه! پاشو برو رو تخت خودت بگیر بخواب...پاشو!

- عینهو هرزه ها تا استفاده ات و کردی کل حرفات یادت رفت!

هینی کشیدو گفت:

- به من میگی هرزه؟!!!

- به زنانی که قبل از رابطه عشق می‌ورزند و بعدش میزنن زیر همه چی میگن هرزه!

- آها بعد اینو تو کدوم کتاب خوندی که داری بازگوش میگنی؟

- اینو من میگم!

- بعد به مردای هوسبازی که میرن تو تخت دخترای مردم چی میگن؟

- اگر اون مرد به قول شما هوسباز هیچ نسبتی با طرف نداشته باشه بهش میگن هیز، بی آبرو و هول...لاشی هم میگن هاا...ولی خب من این دور و اطراف همچین آدمی به چشمم نخورده و نمیخوره

- آره پیداست خیلی وقته تو آینه خودت و نگاه نکردی !

درحالی که کم مانده بود جلویش پقی زیر خنده بزنم، خنده را حبس کردم و گفتم:

- خیلی پررو شدی!!!

او خندید و من هم بی محابا خندیدم...

سرم را حرکت دادم و روی بالش اش گذاشتم تا نزدیکتر باشیم و احساسات ناگفته مان در عمل خودنمایی کند. انگشتانش را میام انگشتانم بردو بعد از نفسی عمیق گفت:

- تو ایده آلی!

- از چه نظر؟!

خندید و رو به رویم به پهلو خوابید. دست اش را روی سینه ام آوردو با همان چشمان کشیده ی تیره که حسابی پر بودند از شیطنت گفت:

- از همه نظر!...البته تاحدودی.

بازویش را گرفتم و با حرکتی هولناک از زیر ملحفه بیرون اش کشیدم و در آغوش بردم اش، سر در گیسوان سیاهش مشامم را لبالب از عطرش کردم و لذت هم آغوشی با محبوب دلم پلک هایم را سنگین کردو از یادم برد که نیم ساعت قبل هم در همچین شرایطی خود را به خواب سپرده ام!

‘‘‘‘

نفسی عمیق کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. سکوت اتاق از طرفی مرا به سوی خواب می‌کشید و از سوی دگر دست برده بود و سعی داشت پلک هایم را باز کند، و تا حدودی هم موفق شد. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد جای خالی آهو بود

و بوی قرمه سبزی که کم کم داشت کل اتاق را در بر می‌گرفت!

پتو را کنار بردم و تیشرت ام را برداشتم و همزمان با تن کردنش از اتاق خارج شدم. با ورودم به آشپزخانه و غلیض شدن بوی قرمه سبزی پا در محدوده بردم و وارد شدم.

- به به!...خانومه خونه داره آشپزی میکنه!

کفگیر را آرام به لبه ی ماهیتابه کوباند و برگشت و با لبخند گفت:

- بله دیگه!

و بعد مشغول تفت دادن سبزی شد. بوسه ای بر گونه اش گذاشتم و برخلاف تصورم لذت بخش پلک

بست و گونه به بوسه ام داد! بهت زدگی ام را پشت لبخند هولناکی پنهان کردم و دل از بوسه اش کندم!

لیوانی برداشتم و همانطور که برای آب خوردن به سمت یخچال می‌رفتم به این فکر می‌کردم که خواب ام یا تمام این اتفاق های یکی دو روزی که گذشت حقیقت داشته است! لیوان آب را سر کشیدم و برگشتم گفتم:

- راستی تو که مشکلی نداری؟

سوالی نگاهم کردو گفت:

- مشکل؟!

- کلی گفتم!

- نه من خوبم!

یهو پلک هایش گشاد شدو گفت:

- واااااای...

کفگیر را در ماهیتابه رها کردو از آشپزخانه بیرون زد!

با صدای بلند گفتم:

- آهووو؟؟؟! چی شد یهو؟؟؟

صدایش از اتاق بلند شد:

- هیچی همه چی اوکیه!!!

تا این را گفت تا حدودی خیالم راحت شد. جلز و ولز سبزی هایی که درحال سرخ شدن بودند باعث شد قبل از اینکه ته ماهیتابه سیاه شوند به سمت شان بروم و تفتی به آن ها بدهم. مدتی گذشت که با

صدای کشیده شدن صندلی برگشتم و به چهره ی اندوهگین اش خیره شدم:

- چی شده قربونت برم؟!

ناخن هایش را به بازی گرفته و از حرف زدن اجتناب کرد.

- هیچی...

- آهو؟!

نگاهم کرد و بغض کرده گفت:

- هوم؟

- چی شد یهو؟!

اشاره ای به ماهیتابه کرد و گفت:

- زیر اون و خاموش کن جزغاله شدااا

دست بردم و خاموشش کردم، کفگیر را در ماهیتابه گذاشتم و درب آن را بستم. به سمت اش رفتم و روی صندلی کنارش جا خوش کردم.

- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

- یکی از مانتوهای زیر اتو پودر شد رفت هوا!

- تو واسه یه مانتو داری غصه می‌خوری؟!! ولش کن عزیزم فدای سرت...سر فرصت میریم یکی دیگه میگیری

- آخه من یکباره نپوشیدمش! نوئه نو بووود!

- گفتم که مهم نیست...فقط از این به بعد خواستی لباسی و اتو کنی، نذارش رو لباس و برو پی یه کاره دیگه! اتو داغه...

- خودم میدونم ، لازم نکرده جنابعالی به من یاد بدی!

- میدونی و انجامش دادی؟؟؟

- خب ذهنم درگیر بود، نفهمیدم!

از جایم برخاستم و گفتم:

- خیلی خب! بیخیال!

- حالا کی بریم برام لباس بگیری؟!

برگشتم و نگاهش کردم. چقدر بد بود که جز پول بنزین برای ماشین، یک قرانی اضافه ای در کارت بانکی که به نام محمد بود، نبود!

باید سر فرصت به پدر زنگ میزدم و می‌گفتم که مهران یقه ام را طوری چسبیده که این‌بار مطمئنم پشت‌ام را به خاک می‌مالد و تمام!

چشمان منتظر آهو روی صورت ام مانده بود!
گلویی صاف کردم و گفتم:

- این چند روزه خیلی سرم شلوغه! نمیتونم....بذار واسه یه وقتی که یه خورده تایم آزاد داشته باشم باهم بریم خرید...

- آخه ماست و روغن امونم آخراشه! لااقل کارت و بده برو سر کارت من خودم فردا میرم خریدارو انجام میدم برمیگردم

پی جور کردن بهانه ای بودم و به هر دیوار چنگ میزدم تا غرور مردانه ام بخاطر بی پولی جلویش لکه دار نشود!

- آخه! آخه تو که جایی و بلد نیستی...میری گم می‌شی یه بلایی سرت میارن اونوقت من چیکار کنم هووم؟

- وا! یه جوری حرف میزنی انگار از یک کشور رفتیم یه کشور دیگه! ایرانه دیگه! شمال و جنوب نداره!

- گفتم که نه! تو اجازه ی خروج از خونه رو بدون من نداری!

- میکائیل اذیت نکن توروخدا!...آخرین باری که رنگ آسمون و دیدم وقتی بوده که عقد کردیم و یه راست برگشتیم خونه!

- یعنی تو ، تو حیاط هم نرفتی؟!

- ای بابا!!! منظورم آسمون یه جایی غیر از خونه اس!

شیر آب را باز کردم و دست هایم را شستم که آمد و سؤالش را تکرار کرد:

- فردا برم ماست و روغن بگیرم؟ قول میدم یه راست بیام خونه!

مشتی آب به صورت ام پاشاندم و گفتم:

- الان مشکل تو ماست و روغنه؟!...خودم سر راه می‌گیرم میارم برات.

با غیض گفت:

- میکائیل؟!!!

برای رهایی از آن عذاب وحشتناک که او با سوال ها و اصرار هایش بیشترو بیشترش می‌کرد وارد نشیمن شدم و تی‌وی را روشن کردم! خواستم تماسی با پدر بگیرم که متوجه نبود موبایل ام شدم و آهو را صدا زدم:

- آهو؟؟؟ موبایل من و برام میاری؟

نگاهی به آشپزخانه کردم. با چهره ای درهم ظرف هارا در سینک هل می‌داد و صدای برخوردشان به هم از برخورد نیزه و شمشیر سخت تر و قهرش از جنگ جهانی بدتر به آدم استرس وارد می‌کرد! لاجرم بیخیال تی‌وی شدم و به اتاق برگشتم. شماره ی پدر را گرفتم و بعد از اینکه از بسته شدن در مطمئن شدم موبایل را به گوشم چسباندم.

بوق های پشت سر هم و در نهایت بعد از چند تماس صدای اپراتور بلند شد [مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد] تنها کسی که می‌توانست مرا از این منجلاب رهایی دهد پدر بود! دگر خجالت می‌کشیدم راه به راه برای کارهایم به محمد زنگ بزنم و از او درخواست کمک کنم! ماشینی که با آن مسافر کشی می‌کرد و خرج زن و بچه اش را جفت و جور می‌کرد مدتی بود که دست من بود!

اینکه هزینه ای در قبال گرفتن ماشین اش داده بودم حقی بود که باید پرداخته می‌شد اما خب او بعد از آن کارهای زیادی برایم انجام داده بود و من نمی‌توانستم برای پول با او تماس بگیرم و بیشتر از این شرمنده اش شوم!

- مسافر کشی!

با فکری که به ذهنم خطور کرد تند از جایم بلند شدم و سوئیچ ماشین را برداشتم!

•••

آهو"

صدای بسته شدن درب ورودی باعث شد از آشپزخانه به بیرون سرک بکشم و صدایش بزنم:

- میکائیل؟!!

صدایی بلند نشد و همین سکوت باعث شد مطمئن شوم که بی خبر از خانه بیرون رفته! درب قابلمه ی قرمه سبزی که مدام قل قل می‌کرد را گذاشتم و

شعله را کم کردم تا جا بیفتد. گوشی ام را برداشتم شماره اش را گرفتم.

- الو؟ کجا رفتی یهو؟!

- یه کار برام پیش اومده عزیزم...شاید تا دیر وقت نتونم بیام خونه...

- چه کاری انوقت؟! تو چه کاری تو این شهر داری که تا دیروقت نمیتونی بیای خونه هووم؟!

- بعدا بهت میگم! کاری نداری؟

- صبر کن ببینم!!! کجاا؟؟؟ من شام پختم این چه مسخره بازیه!

- شام و بذار برا ناهار فردا!...ببخشید واقعا خدافظ

- اَلو...اَ....

قطع کرده بود! تازه دل بیچاره ام داشت آرام می‌گرفت و فکر می‌کردم به دور از هیاهو با میکائیلی می‌توانم یک زندگی مشترک موقت را تجربه کنم که باز او ریسمان اعتماد به آینده را پاره کرد و مرا میان زمین و آسمان معلق نگهداشت! تا دیروز که بی خبر سرکار میرفت و مرا در تنهایی و بی حوصلگی ام بیشتر فرو می‌برد.

حال تا نوبت به شب رسید و کنار هم بودن باز قید مرا زدو رفت پی کارش! اصلا لحظه ای با خود نگفت که من چرا باید یک زن را شبانه در خانه تنها بگذارم؟!

اضطراب و عصبانیت بود که مدام پایم را بر زمین میکوباند و پوست لبم را تکه تکه می‌کرد!

زیر قابلمه را خاموش کردم و بیخیال خوردن شام به تخت رفتم...

‘‘‘‘

کش را محکم دور موهایم پیچاندم و پشت سرم جمع شان کردم. برگ های گل بزرگی که کنار میز تی‌وی قرار داشت باعث شد قبل از خوردن صبحانه به سمت شان بروم و گلدان خشک شده از هرگونه آب و حتی نَم را رؤیت کنم! آرام خشکی برگ را لمس کردم که پودر شدو در گلدان بارید.

- الهی بمیرم!!!...من چرا حواسم به تو نبوده!

برگشتم که به آشپزخانه بروم و برایش آب ببرم که بطری روغن و ماست روی اپن توجه ام را جلب

کرد! پس از نگاهی به آن‌ها از دور درب اتاق میکائیل را نگاه کردم و بعد رفتم که بیدارش کنم باهم صبحانه را بخوریم و کمی از خاطر ببرم شام دیشبی که دست نخورده روی گاز مانده بود که با اتاق خالی اش مواجه شدم!

محکم در را کوباندم و غرغر کنان به سمت آشپزخانه رفتم ، پارچی پر از آب کردم و مقداری از آن را ریختم

همانطور با حرص و جوش صبحانه ام را خوردم و بعد از گذشت چند ساعت در سکوت بی انتهای خانه موبایل را برداشتم و برایش پی‌امی سند کردم

[آهو: ناهار و میای خونه؟؟؟]

•••

میکائیل "

پشت چراغ قرمز ایستادم که همزمان با توقف ام صدای پی‌ام به گوشم رسید. آرام زمزمه کردم:

- ناهار و میای خونه.

صدای پیرمردی بلند شد:

- پسرم وقتی داری رانندگی میکنی، گوشی و بذار کنار...اینطوری هم جون خودت و تو خطر نمیندازی هم جون اونایی که باهاتن در امانه!

سریع تایپ کرد.

[میکائیل: نه عزیزم تو ناهارتو بخور]

و بعد صفحه ی موبایل را خاموش کردم و روی داشبورد گذاشتم.

- چشم پدرجان!

پدر جان!

چقدر دلم هوای پدر را کرده بود! چقدر دلم می‌خواست صدایش را بشنوم و لحظه ای کنارش بنشینم! انگار ما آدم ها تا از بعضی چیز ها دور نباشیم قدر بودن هایشان را نمی‌دانیم!

با دیدن خانمی که سر چهارراه ایستاده بود و منتظر تاکسی ایستادم. نشست و پس از سلامی گفت:

- آقا من دربستی می‌خواستم

- خب خانم شما که میبینی من مسافر دارم...همون اول می‌گفتی یا اصلا سوار نمی‌شدی !

- اشکال نداره ایشون و هرجا که خواستن پیاده کنید. من حالا حالا ها کار ندارم، راحت باشید.

نیم نگاهی به او که روی صندلی شاگرد جا خوش کرده بود کردم و نگاهم روی تاتوی دست اش ماند! آرام گلویی صاف کردم و پیرمرد را به مسیری که گفته بود رساندم. در که بسته شد پرسیدم:

- خب شما کجا تشریف می‌برید؟!

آرنج به دستگیره ماشین تکیه داد و دست زیر چانه برد و با نگاهی رباینده از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- تو کجا میری؟...منم ببر همونجا!

عصبی ترمز را گرفتم که بوق ماشین های پشت سر بلند شد و یکی دونفری صدایشان به اوج رسید! دست بردم و در را برایش باز کردم و با تشر گفتم:

- گمشو برو پایین! گمشو!

- عه اذیت نکن دیگه!

- ما از اوناش نیستیم برو پی اهل اش!

- همه ی مردا از اوناشن...کافیه دو کلام باهاشون اختلاف کنه آدم، یه جوری اهل میشن که بیا و ببین!

- خفه شو زنیکه ی خراب...راتو بکش برو حوصله ی دری وری هاتو ندارم.

کیف اش را به بازویم کوباند و گفت:

- متأسفم برات... حیف اون قیافت که باید سهم آدم گند دماغی عین تو بشه!

پیاده شدو در را کوباند، بلند و عصبی گفتم:

- تو برو غصه ی اخلاق خودت و بخور که ریشش تو گوه و کثافته!

عصبی از هرج و مرج پیش آمده راه افتادم که آلارم گوشی باعث شد همزمان با رانندگی جواب دهم:

- الو؟

- ساعت چهار بعد از ظهره نمیای خونه؟!...اوکی باشه برا من که فرقی نمی‌کنه صبح و ظهرو شب ات و کجا میگذرونی...ولی ای کاش اینطوری خودت و از چشمم نمی‌نداختی...

و بعد چند تا بوق به مکالمه مان پایان داد! مشت بر فرمان کوباندم ، سرعت ام بیشتر کردم و راهی خانه شدم. انگار کل بدبختی های جهان بر سرم آوار شده بود! هرچه بیشتر تلاش می‌کردم بیشتر در چاه عمیق نرسیدن فرو می‌رفتم!

آهو کسی را می‌خواست با جیبی پر پول که در بست در اختیارش باشد و برایش وقت بگذارد، گردش بروند و تا می‌توانند تفریح و خوشگذرانی کنند، نه منی که از خود و زندگی و علاقه ام باید بزنم تا بتوانم فقط بخشی از نیاز های مالی مان را برطرف کنم، پدر هم که پاسخگوی هیچ کدام از تماس هایم نبود!

اصلا نمی‌دانم دلیل این حجم از بی خبری اش چه بود و چرا تماس نمی‌گرفت که لااقل ببیند پسرش مرده یا هنوز زنده است و نفس می‌کشد! من به جهنم چرا از برادرزاده اش را بیخیال شده؟! ماشین را درون محوطه متوقف کردم و پیاده شدم.

•••

آهو"

در باز شدو صدای هولناک میکائیل در خانه پیچید:

- آهو؟؟؟!

پا روی پا بردم و تکه ای از آلو خشک در دستم را با دندان کندم.

- اینجایی؟!

بی‌اعتنا پس از نیم نگاهی سری در جواب اش تکان دادم و خونسردانه طعم آلو را زیر زبانم بردم.

- اتفاقی افتاده؟! چیزی شده؟! اگه شده بگو...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- چیزی نشده!...درواقع بهتره بگم کار از یه چیز گذشته...

جلو آمد و دست بر پشتی مبل تکیه داد و خم شد.

- بگو عزیزم...مشکلی داری بگو تا حلش کنم

- گفتم که...مشکلی ندارم...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- اصلا تو چرا برگشتی خونه؟...میموندیم همونجایی که بودی دیگه...

- ناراحتی؟!...خب من که بهت گفتم سرکارم!

خم شدم و ظرف آلو را روی میز گذاشتم و سوهان ناخن ام را برداشتم:

- کار کار کار!...یک هفته اس من تورو به چشم ندیدم، صبح الطلوع میری آخر شب میای...خر که نیستم می‌فهمم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

سوهان را به سمت اش گرفتم و تهدید آمیز گفتم:

- ولی میکائیل قرار بود تا وقتی من زنت ام چشم و گوشت و نجنبونی! قرار بود فقط من توی زندگیت باشم....زدی زیر حرفت!

نگاه از چشمان اش گرفتم و از جایم بلند شدم و همزمان با گذشتن از کنارش گفتم:

- اگه فردایی وقتی اومدی دیدی منم یکی و آوردم تو خونه و زدم زیر قول و قرارایی که باهم نداشتیم و عرف و شرع برامون گذاشته نگی چرا! نگی دلیلش چیه....

- تو بی‌خود میکنی دختره ی چشم سفید!!! میدونی معنی این حرفات چیه؟؟؟؟ چطور روت میشه تو چشمام نگاه کنی و بگی می‌خوای دست یه مردو بگیری بیاری تو خونه؟؟؟

بی اعتنا به چشمان آتشین اش یخچال را باز کردم و پارچ آب را بیرون کشیدم. لیوانی برداشتم و گفتم:

- تو چطوری روت می‌شه صبح تا شب من و تنها بذاری تو خونه و بری پی عیاشیت؟؟؟؟ آوردیم تو غربت که مغزم و بخوری دیوونه ام کنی بندازیم گوشه ی تیمارستان؟؟؟؟

- عیاشی؟؟؟ تو فکر می‌کنی من صبح تا شب تو مهمونی و پارتی ام؟؟؟ به سرو ریخت من می‌خوره

مست باشم؟! قیافه ام و ببین! کجای این قیافه شبیه آدم های خوشگذرون و بلهوسه؟

چهره ی بهم ریخته و عصبی اش را نگاه کردم و بعد لباس هاس معمولی که هنوز هم او را پر جذبه جلوه می‌دادند! چند باری پلک زدم و لیوان را پر از کردم و برایش بردم:

- بگیر بخور!

لیوان را گرفتم و یه نفس سر کشید. کت اش را از تن خارج کردو گفت:

- تا من یه دوش می‌گیرم ناهار و گرم کن...حسابی گشنمه!

این را گفت و بی اینکه بایستد و چیزی بشنود رفت! حس خوبی که دلیل اش بودن او در خانه بود

باعث شد بی جروبحث و قهر، کاری که گفت را انجام دهم! انگار فقط دلم می‌خواست حضور داشته باشد! حتی اگر در مواقع حضورش وقت اش را در خواب می‌گذراند باز هم بودن اش آرامشی بود که با هیچ چیزی نمی‌توانستم مقایسه اش کنم!

ظرف ترشی را کنار بشقاب اش گذاشتم که درحالی که موهایش را با حوله خشک می‌کرد وارد شدو حوله را روی پشتی صندلی آویزان کرد!

- به به دسته گل ات درد نکنه!

کفگیر را برداشتم و برایش برنج کشیدم:

- بخور جون بگیری! معلومه اونجا که میری غذای درست و حسابی بهت نمیدن...شایدم دست پخت اش خوب نیست!

قاشقی از فسنجان را در دهان گذاشت و نگاهش روی چهره ی عنق ام قفل کرد:

- اذیت نکن بذار غذامون و بخوریم، بعد مفصل درموردش حرف می‌زنیم.

نشستم و گفتم:

- حرفی برای گفتن نمونده...غذاتو بخور، مهم نیست!

مشغول خوردن بود و بعضی اوقات خیره نگاهم می‌کرد. اینکه به چه چیزی فکر می‌کرد کاملا مشخص بود! حتما پی بهانه ای بود برای بستن دهنم و پراندن حافظه ای که تنهایی هایم را یادآوری می‌کرد! دست اش را جلو آورد که تند دست‌ام را برداشتم و مانع برخوردشان شدم.

بهت زده گفت:

- دیوونه!!!

- گفته بودم بعد ازدواج هیچگونه تماس جسمی نباید باهم داشته باشیم! چیه؟ نکنه اینم یادت رفته

- واسه من خط و نشون بکشی بهت میفهمونم تماس جسمی یعنی چی هاا

بی توجه رو برگرداندم و ذهنم برعکس تصویرم غرق در افکار لذت بخشش بود!

- فردا میریم خرید.

آرام سر حرکت دادم و نگاهش کردم. همانطور که با غذایش بازی می‌کرد گفت:

- قرار بود لباس بگیری دیگه نه؟

- می‌بریم خرید که یادم بره چیکار کردی؟

- میبرمت خرید چون بهت قولش و داده بودم.

- نمی‌خوام پشیمون شدم. میمونم خونه توهم برو به کارت برس.

- بسه آهو! انقدر رو عصاب من رژه نرو!...صبح تا شب دارم جون میکنم که تو خوشحال باشی.

- چه جون کندنی؟؟؟ یه باشگاه میرفتی که از صبح تا یک ظهر بود...اونم اگه فکر می‌کنی سختته نرو...منم زنگ می‌زنم به یکی بلاخره خرج و مخارج زندگی امون جور می‌شه

پوزخندی زدو گفت:

- باشه!

قاشقی از غذایش را خورد و بلند شد!

- کجا داری میری؟؟؟ بشین بقیه ی غذاتو بخور، خودت گفتی گشنته!

رفت!

عصبی ظرف هارا جمع کرد و شستم. دست‌های خیس ام را خشک کردم و باز غمی ته دلم نشست! غمی که این بار دلیلش احساس کردن این بود که ممکن است میکائیل بی توجیه کردن کارش رفته باشد و دیدارمان بماند برای فردا شبی یا شاید هم چند روزه دگر!

وضعیت طوری شده بود که اگر دلم هوای دیدنش را می‌کرد باید چوب کبریت به پلک هایم متصل

می‌کردم و باز نگهشان می‌داشتم که ببینم کی آقا به خانه تشریف می‌آورد! گاهی حس زنانه ام مرا به سمت لباس هایش می‌کشاند و مدام آن ها کنکاش می‌کردم و بو می‌کشیدم که ردی از جنس مونث پیدا کنم!

اما آن تلاش های بی فایده و کلنجار رفتن ها آخرش به هیچ و پوچ ختم می‌شد! و همان بی نتیجه ماندن کار هایم بیشتر عصبانی ام می‌کرد و بیشتر مرا در شک می‌برد!

پنجره را باز کردم و هوای سرد، گرگ و میش را به داخل کشاندم. پالتویم را پوشیدم و دکمه هایش را بستم. روی صندلی نشستم و چشم به درب خروجی محوطه دادم، منتظر شدم میکائیل از خارج شود. امروز هرطوری بود باید ته و توی قضیه را درمی‌آوردم!

خوب موقعی را انتخاب کرده بودم، روز جمعه!

جمعه روزی که همه جا تعطیل بود و به گمانم میکائیل برخلاف همه چیز و همه کس امروز هم به قول خودش کار داشت! با چرخش دستگیره ی اتاقم قلبم را در گلویم حس کردم و با ورودش همچون فنر از صندلی کنده شدم! شوکه سرتا پایم را نگاه کردو گفت:

- صبح بخیر!

با تته پته به حرف آمدم:

- صبح بخیر!!!

در را بست و جلو آمد:

- جایی میری؟!

- نه!!! جایی نمیرم!!!
- پس چرا لباس پوشیدی؟!

- هیچی!...دلم!...دلم هوس هوای صبحگاهی و کرد گفتم پالتو بپوشم بشینم اینجا یه خورده هوا بخورم!

چند قدمی جلو آمد و چهره اش درهم رفت!
- آها! جدیدا هوارو تو اتاق می‌خوری!

- آخه بیرون سرده! خودت که داری می‌بینی!

نگاهش را به پایین دوخت، دنباله ی نگاهش را گرفتم که چشمانم روی کفش هایم ماند! برای این یکی دگر جوابی نداشتم! با اضطراب لب گزیدم و بحث را عوض کردم:

- اصلا تو چرا این وقت صبح اومدی تو اتاق من؟!!...خودت کجا میخوای بری؟...امروز جمعه اس ساعت پنج صبح تو چه کاری واست پیش اومده که ما خبر نداریم!

خم شدو گونه ی سردم را آرام بوسید و گفت:

- تو همیشه قبل رفتن یه بوس کوچولو به من بدهکار بودی! بدهی امروزت و دادی....فعلا!

این را گفت و به سمت در رفت! بغض آلود به حرف آمدم:

- چرا انقدر منو اذیت می‌کنی؟!...چرا؟! مگه من چیکارت کردم؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد:

- چیکار کردم مگه؟!

دست بردم و به کلاه بافت‌ام چنگ زدم و همانطور که بی صدا اشک می‌ریختم و در دل فریاد میزدم دکمه های پالتو را باز کردم و زیپ چکمه هایم را کشیدم.

- امروز تصمیم گرفتم بیام دنبالت ببینم کجا داری میری! چی باعث شده من و بذاری کنار، چی باعث شدی دیگه نخوای من و ببینی و کل وقتت و بذاری واسه بیرون از خونه!

جلو آمد:

- آهو!!!

- به من دست نزن!...تو لیاقت دوست داشته شدن و نداری!...کاش تا ابد پسرعموم میموندیم و هیچوقت ازت کمک نمی‌خواستم!

- چرت نگو! گوش کن ببین من چی میگم...

- گوش من خیلی وقته منتظر شنیدن حرفای توئه! اما تو چی؟ آیا هنوزم حرفی برای گفتن داری؟؟؟ یا نه باز روزه سکوت گرفتی؟؟؟

گوشی آن را از جیب پالتویم خارج کردم و بعد پالتو را روی تخت پرتاپ کردم. بی اینکه فکر کنم سر صبح است و بدموقع شماره ی آقاجان را گرفتم، اما هنوز به گوشم نرسیده بود که صدای اپراتور بلند شد!

[مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد]

خواستم یکبار دگر شماره اش را بگیرم بلکم جواب داد و یک دل سیر با او درد و دل کردم که میکائیل گوشی را از دستانم قاپید و روی تخت پرت کرد!

- چیکار داری می‌کنی عوضی؟؟؟!

- می‌خوای حرف بزنی؟؟؟ با خودم حرف بزن!...من اینجام رو به روت...

- کور نیستم دارم می‌بینمت!...دیگه حرفی برای گفتن باتو ندارم. تموم شد...

بهم ریخته دستی بر ته ریشش کشید و گفت:

- لا اله الا الله! اول صبحی چرا الکی عصاب خودت و منو بهم میریزی!

- من عصاب تورو بهم میریزم؟؟؟ من یا تو؟

- اوکی من بدترین آدم دنیا، من لجن ترین خوبه تو راضی شدی؟

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

- درمورد چی باید حرف بزنم میشه بگین؟

- اینکه چرا صبح میری آخر شبا اگه یادت بیوفته یه بدبختی هم تو خونه هست که ممکنه چشم به راه باشه برمی‌گردی خونه!

- تو چشم به راه من میمونی؟

- بحث و عوض نکن میکائیل! دارم جدی باهات حرف میزنم!

- بابا دختر تو چه حنجره ای داری اول صبحی! ماشالله!

خشمگین سوالم را تکرار کردم:

- کجا میری هووم؟! جواب بده!

- بهت که گفته بودم...تو یه باشگاه به عنوان مربی کار میکنم!

- اون و میدونم...بعدش چیکار میکنی؟

- بعده چی؟!

- بعده اینکه از باشگاه میای بیرون، کجا میری؟...چرا یه راست نمیای خونه؟

فریاد زد:

- چون باز میرم سر کار!

شوکه و عصبی گفتم:

- کار؟؟؟ کدوم کار؟؟؟

- اگه به تریج و قباتون برنمی‌خوره مسافرکشی می‌کنم بلکم بتونم راضی نگه دارم!

انگار که دگر حرفی برای گفتن نمانده بود! روی لبه ی تخت نشست و من همچون بت سر پا ایستاده بودم و حرف هایش را برای خود تکرار می‌کردم! مسافر کشی!

یعنی آن همه مدتی که من از بی کاری و بی حوصلگی کانال تی‌وی ردو بدل می‌کردم او زیر آفتاب سوزان و سرمای زمستان مسافرکشی می‌کرد!

- حالام اگه برات افت داره بگو برم دنبال یه کار دیگه بگردم...بلاخره زن و شوهریم شاید دلت نخواد شریک زندگی ات راننده تاکسی باشه!

آرام جلو رفتم و مقابل اش ایستادم، بغض کرده موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- مطمئن باشم جایی دیگه نمیری؟

سر بالا آورد و گفت:

- آخه من کجارو دارم برم دیوونه؟ الکی میشینی واسه خودت قصه می‌بافی عصاب منم خورد می‌کنی

- چرا...چرا زودتر نگفتی؟

- گفتنی نبود!...بهت گفته بودن حسابامون مسدود شده...گفته بودم ، نگفته بودم؟

سربالا و پایین کردم که اشک از چشمانم چکید. بلند شدو بازویم را کشاند و مرا در آغوشش جا داد.

- قربونت برم!

دستانم را دور کمرش بردم ومانند بچه ای بی پناه سر بر سینه اش چسباندم و آغوشش را بو کشیدم! کش دور موهایم را به آرامی کشید و موهایم را از بند آن رها کرد. وقتی انگشتانش لای به لای موهایم جای گرفت، صدای نفس‌های عمیق و طولانی که موهایم را بو می‌کشید باعث شد تن ام را نحیف تر تصور کردم و آغوش او شد تمام آنچه که می‌خواستم!

خم شو بوسه ای بر زاویه فک ام گذاشت! یعنی بعد از آن همه مدت دوری باز هم دش می‌خواست کمی بیشتر از یک عموزاده و یک زن و شوهر صوری

باشیم؟! بی اینکه خود فکر کنم و بعد اصمیم بگیرم لب به بوسه اش دادم و او تا فهمید که آهوی بیچاره باز دلش هوس گذراندن اوقاتی خوشایند را با او کرده تو گلو خندید و به سمت تخت برمگرداند!

لبانم را با بوسه هایش داغ کرد و حرارت از آن ها به سرعت به تمام بدنم سرایت کرد! روی تخت افتادم و او با لبخند مرموزش تیشرت را از تن اش جدا کرد و بی طاقت خود را به بدنم رساند! زیر گوشم را می‌بوسد و قربان صدقه از دهانش نمی‌افتاد! این مرد با محبت ها و توجه های وقت و بی وقت اش چه بلایی داشت سر من و احساسم می‌آورد؟!

وقتی با او هم آغوش می‌شدم تنها دلم می‌خواست به تمام جهان بگویم که او فقط سهم من است.

بگویم که دگر چیزی نمی‌خواهم جز بودن با او و دوست داشتن اش! این علاقه ی عمیق و جنون آور لعنتی از کجا سرو کله اش پیدا شده بود؟! میکائیل که همان میکائیل بود! فقط موقعیتی که در آن قرار داشتم باعث شده بود روی او زوم کنم و تمرکزم را به او و رفتار هایش بدهم!

با لذت به کتف اش چنگ زد و نالیدم که برق خنده ای مستانه ای در چشمان خمارش نشست و وحشیانه تر کارش را ادامه داد! نور خورشید از پنجره بازی که فرصت نشد آن را ببیندم عبور کرد و همراه با، باد سر به داخل دوید! میکائیل آخرین بوسه را عمیق تر از دفعات قبل بر لبانم نشاند:

- اووووم! خسته نباشی.

نفس نفس زنان کنارم افتاد ملحفه را روی خود کشاند!

برای اولین بار بعد از رابطه سرم را روی بازویش بردم که تا حدودی شوک را در چهره اش حس کردم! طوری به پهلو شد و پیشانی ام را بوسه زد که انگار یکی از آرزوهایش برآورده شده باشد! شانه هایم لرزید که گفت:

- سردته؟!

- اهوم...میشه پنجره رو ببندی؟

بازویش را آرام از زیر سرم بیرون کشید و بعد از بستن پنجره دوباره به تخت برگشت! با حرکتی مرا به سمت خود کشاند و بدنم را میان بازوانش زندانی کرد.

- ببخشید که...

- که چی؟!

- ببخشید اگر کم و کسری توی زندگیمون هست و من بی عرضه ام نمیتونم فراهم اش کنم.

- دیوونه این چه حرفیه؟!!!...یه جوری بامن حرف میزنی که انگار تو ناز و نعمت بزرگ شدم و تا قبل از تو حساب بانکی ام رو به سقف بوده...یا شایدم پول پارو می‌کردم خودم خبر نداشتم

- حرف الکی نزن آهو! هرچی بودی از اینی که الان هستی وضعت بهتر بود ، نبود؟

- نه نبود میکائیل! من...من الان خیلی خوبم، خیلی هم خوبم....یه جوری حالم بهتر شده که میگم اگه پدرو مادری نبوده بجهنم...از این به بعدم میگم نیست...دیگه ذهنم درگیر هزارجا نیست...خیلی بخوام فکری شم به این فکر می‌کنم که ناهارو شام چی بپزم که دوتایی دور هم بخوریم.

آرام گونه ام را نوازش کرد و حلقه ی نازکی از اشک در چشمانش جا خوش کرد! خوشحال بودم که هربار حرف دلم را به زبان می‌آوردم! بی حرف من درآوردی و ساختگی!

- چند روزه دیگه عیده ها! نمی‌خوای خرید مریدی چیزی انجام بدی ماهم باهات بیایم یه صفایی بکنیم

خندیدم و گفتم:

- عیدم یه روزه مثل روزای دیگه...

- نخیر! عید مثل روزی دیگه نیست...عید یعنی آغاز سال جدید...سال جدیدم یعنی کنار گذاشتن اخلاق و رفتارای بدی که آدم تو سال قبل

داشته...حالا بگو ببینم من باید چیه خودم و تغییر بدم که بهتر به چشمت بیام؟

- هیچی!...تو خوبی! فک کنم منم که باید یه چیزایی و تغییر بدم

- اگه آهوی قبل عقد بودی یه لیست بالا بلند واست می‌نوشتم که کلا خودت و از اون رو به این رو کنی...اما حالا...

- حالا چی؟! یعنی می‌خوای بگی تغییر کردم؟!

نگاهش را عمق داد و آرام گفت:

- شدی همونی که آرزوش و داشتم!...خانوم، کدبانو، زن زندگی...

با لبخندی ذوقناک گفتم:

- خوب بلدی ازم تعریف کنیا!

خندید و لبانش را به لبانم رساند. روی بدنم خیمه زدو بوسه هایش را ادامه داد، به سختی خود را لحظه ای از او جدا کردم و گفتم:

- سرکار نمیری؟!

نگاه به چشمانم داد. شاید فهمیده بود ملتمسانه نگاهش می‌کنم که یک امروز را بخاطرم از کارش بزند و وقت اش را به من دهد!

- کار امروز تعطیله باشه؟

چاک سینه اش را لمس کردم و ذوق زده گفتم:

- باشه!

خندید و وقت را برای ساختن لحظاتی زیبا و لذت بخش دگر تلف نکرد...

‘‘‘‘‘

صدای جاروبرقی کل خانه را پر کرده با خنده کف ماهیتابه را زیر آب گرفتم و شستم. بخاری که از کتری روی گاز بیرون می‌زد باعث شد ماهیتابه را در کابینت بگذارم و زیر کتری را خاموش کنم. قوطی چای خشک را برداشتم و پس از درست کردن چای قوری را روی بخار کتری گذاشتم تا به مرور دم بیاورد.

از یخچال ظرف شیرینی را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- میکاائیل؟؟؟ کجایی بسه اون و ول کن بیا چای...

فنجان هارا روی میز گذاشتم و آرام چای داغ را از قوری به آن ها منتقل کردم. کم کم سرو کله ی میکائیل هم پیدا شد.

- بابا چقدر کار خونه سخته!!! آدم از نفس میوفته!

خندیدم و فنجان را جلوی گذاشتم:

- تازه کجاشو دیدی!

- من اگه پول داشتم، یکی و میوردم کارای اینجارو انجام بده که تو انقدر اذیت نشی...

- اذیتِ چی؟! بنظرم همچین هم کار زیاد سختی نیست. دو روزی یک بار جارو می‌کشم، هفته ای یه بار گردگیری میکنم...هر روزم غذا می‌پزم

- این سخت نیست؟!

- وقتی بیکار باشی و حوصله ات سر بره سختی اش به چشم نمیاد...مثلا اگه آدم یه شوهر خوب داشته باشه که دست اش و بگیره ببره برگردونه...یا لاقل تو طول روز یه ساعت از وقتش و بذاره و برگرده خونه پیشش دیگه حوصله اش هم میاد سرجاش

- قربونت برم که انقدر کم توقعی! چشم...از این به بعد من ظهر میام خونه ناهارو باهم بزنیم

- جدی میگی؟!

- آره دیگه قول میدم ناهارو باهم بخوریم دیگه

- خوبه آفرین!!!...پس من فردا رو ناهار می‌پزم منتظرت می‌شم...

- باشه

- دیر نکنیا باشه؟

- باشه دیگه...

خندیدم و قلپی از چای هم را خوردم. سکوت میانمان را با سوالی در هم شکستم:

- میکائیلی؟ کی قراره برگردیم تهران؟

- از اینجا ناراضی؟!

- نه نه! اینجا خوبه، همه چیش عالیه...اما خب بلاخره باید برگردیم یا نه؟

- برمی‌گردیم...صبر کن یه خورده دیگه بگذره جمع می‌کنیم میریم

- آخه چقده دیگه؟ ببین من خوشحالم ها!...از اینکه بی دغدغه مثل بقیه ی آدم ها داریم زندگیمون و می‌گذرونیم. اما باید تکلیفمون روشن شه نه؟

- یعنی میگی شش ماه نشده از هم جدا شیم؟

تند نگاه پر ترس ام را بر نگاهش دوختم! جدایی؟! آن هم الان؟! دقیقا زمانی که پس از مدت ها آرامش به روحم برگشته و احساس می‌کنم دقیقا در نقطه

ای از زندگی قرار دارم که هیچ کجای زندگی و آینده ام نبوده ام و بعد از این هم نخواهم بود؟!

- جدایی؟! معلومه که نه!!!

- خب وقتی من و تو برگردیم تهران...بعد تو اقدام میکنی واسه گرفتن حق‌ات!...چه مهران حق ات و بهت بده چه نده، که اگه نخواد بده بزور ازش می‌گیریم تهش جداییه دیگه...به قول خودت من یه وری میرم تو یه وره دیگه...

بغض سنگین در گلویم را سعی کردم قورت دهم اما سوالم جهنم درونم را آشکار کرد:

- تو...و بعد از من میخوای چیکار کنی؟...با آرزو ازدواج میکنی نه؟

فنجان چای را روی میز گذاشت و بی اعتنا به حال ام گفت:

- نمیدونم!...هیچی مشخص نیست...شاید مثل قبل باز با، بابا زندگی کنم...یا برم سرکار! یا شایدم ازدواج کنم از کجا معلوم...

چای یخ زده ام را آرام سر کشید و بلند شدم، فنجان را در سینک گذاشتم و با برگرداندن صورتم از او بغض ام ترکید و گونه هایم خیس اشک شد!

- تو چیکار میکنی؟!...گفته بودی یه خونه میگیری تنهایی توش زندگی میکنی آره؟...یا شایدم با یکی بهتر از من ازدواج می‌کنی...کسی که دوست داری...

پلک هایم را حرصی روی هم فشردم و کاسه ی اشک را بیشتر روی گونه هایم خالی کردم. آرام

هق زدم و برگشتم که با عصبانیت جواب اش را بدهم که دیدم پی صدای موبایل اش از آشپرخانه خارج شد و به سمت میز و صندلی های آنوره نشیمن رفت!

میکائیل "

با افتادن نام پدر روی صفحه ی موبایل بی فوت وقت وصل کردم:

- الو بابا؟؟؟ خوبی؟؟؟

- الو داداش؟

صدای مهران بود که پس از مدت ها شوک را به بدنم وارد کرد:

- الو؟ میشنوی صدامو؟...آخه برادر من این چه مسخره بازیه؟ چرا انقدر با عصاب من و بقیه بازی میکنی؟؟؟ دخترم و برگردون خونه، بخدا قسم بلایی سر مهسا بیاد خونت پای خودته....زنم داره دق میکنه بچه ام و برگردون خونه!!!!

- بچه ات؟! کدوم بچه از چی داری حرف میزنی؟ آهو دختر تو نبوده و نیست.

- نبوده درست!!! عمری بزرگش کردم...تو خونه ی من قد کشیده تو بغل خودم بزرگ شده...اولین چیزی که به زبون آورده بابا بوده...بابایی که وقتی من و نگاه می‌کرده به زبون آورده!!! چرا انقدر منو عذاب میدی؟؟؟ چرا انقدر عذابم میدی؟؟؟؟؟

- باباش بودی و با دوز و کلک سهم الارث پدریش و ازش گرفتی؟؟؟ نکنه واسه چهار تیکه زمینی که داره هم نقشه ریختی؟؟؟...ولی کور خوندی مهران! کور خوندی...بزودی تمام چیزایی که گرفتی و باید پس بده...فقط این‌بار بحث سر پس دادن خونه و شرکت نیست، بلکه این‌بار تو آهو رو هم از دست میدی....

- نکن میکائیل! با من اینکارو نکن! رو آتیش آهو باروت نریز...بذار فکر کنه...بذار خودش تصمیم بگیره! کمک اش کن با این قضیه کنار بیاد و برگرده خونه...مهسا بدون آهو میمیره! اون بدون دختره اش میمیره میکائیل!

بی اهمیت به صدای لرزان و حرف هایش پرسیدم:

- بابا کجاست؟...گوشی و بده بهش!

- خوابه!...چند وقتیه حالش خوش نیست...دکترا میگن آنفلوانزاست چون بدنش ضعیفه ممکنه نتونه سرپاشه!

- چی داری میگی مهران؟؟؟! چی داری میگی؟؟؟ بابا؟! ...بابا حالش بده؟! دروغ میگی که منو بهم بریزی آره؟

- زده به سرت؟؟؟ میگم حالش خوش نیست! دو هفته اس هیچی نخورده به زور سِرم و آمپول نفس میکشه! حالیته؟!

صدای پر ترس آهو باعث شد قطع کنم و پی شماره ی مهرداد بگردم

- چی شده؟! واسه آقاجون اتفاقی افتاده؟!!!...میکائیل باتوئم!!!

داد زدم:

- ساکت شو ببینم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم.

همزمان با انتظار پاسخگویی مهرداد برای جمع کردن وسایل به سمت اتاق پا تند کردم. ساک را برداشتم و چند تا لباس در آن گذاشتم، شارژر را از پریز جدا کردم و در آن انداختم

- میکائیل؟؟؟؟ چی شده؟! توروخدا حرف بزن نصف جون شدم.

- بابا حالش بده!

- چی؟؟؟! حالش بده؟!!!!

با پیچیدن صدای مهرداد در گوش ام سوالش را بی جواب گذاشتم:

- الو میکائیل؟؟؟ کجایی تو چه بلایی سر آهو آوردی؟ کدوم گوری رفتی که هرجارو میگردیم خبری ازت نیست؟

- بابا! بابا حالش چطوره مهرداد؟!...چرا زنگ میزنم جواب نمیده!

سکوت کردو دگر چیزی نگفت!

- باتوئم!!! میگم بابا خوبه؟؟؟

- خوب بود که جوابت و می‌داد! اون که جونش واسه ته تغاریش در میره...اگه خوب بود که بهت زنگ میزد، نمیزد؟

بغضی در گلویم و چشمانم پر از اشک شد!

- دروغ میگی! دارین دروغ میگین که عصاب منو خورد کنین!

- بابا به پیر به پیغمبر دو هفته ای میشه که روی تخت افتاده! دکتر گذاشتیم بالای سرش...

- چه بلایی سرش اوردین؟؟؟ اونکه خوب بود! اون...اون خودش زنگ میزد باهم حرف میزدیم مشکلی نداشت که...

- چه میدونم...مثل اینکه سرماخورده...یه خورده شدت اش بالاست بدن بابا هم جون مقابله باهاش و نداره میگی چیکار کنم؟... بهترین دکترو فرستادم وایسه بالای سرش...سمیه یک هفته اس خونه نیومده اونجاست که اگه چیزی شد کاری داشتن انجام بده!...توهم تو این هیری ویری ول کردی رفتی...برگرد میکائیل، دست آهورو بگیر برگردون...اگه اتفاقی واسه بابا بیوفته تا ابد

حسرت اینکه فرصت بود کنارش باشید و نبودید روی دلتون میمونه!

فریاد زدم:

- خفه شو!!! قرار نیست اتفاقی واسش بیوفته...

قطع کردم و زیپ ساک را کشیدم. پس از برداشت سوئیچ خواستم از در خارج شوم که لحظه ای سرجایم ماندم و برگشتم آهوی گریان را نگاه کردم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اتفاقی نیوفتاده آهو! میگن سرما خورده...یه سرماخوردگی ساده اس!

- دیگه به من دروغ نگو!!! دیگه به من دروغ نگو میکائیل!!! آقاجون حالش خوش نیست؟؟؟! داره میمیره آره؟؟؟

اخم درهم بردم و گفتم:
- معلومه که نه!! زده به سرت؟ یادت رفته چند وقته پیش باهاش حرف زدی؟...وقتی میگم سرماخورده یعنی سرماخورده!...منم میرم یه سر بهش میزنم وقتی مطمئن شدم حالش خوبه برمی‌گردم پیشت!

- میخوای منو ول کنی اینجا بری تهران؟؟؟...فکر نمیکنی منم نگرانم؟ منم دلم واسه دیدنش لک زده؟

- میخوای بیای همه ی نقشه هامون و نقشه برآب کنی؟؟؟

- چه نقشه ای؟؟؟ از چی داری حرف میزنی؟...قرار بوده برگردیم اما نه الان...حالا که آقاجون ناخوش

احواله منم میام...بخدا بمونم اینجا دق میکنم از نگرانی!

- ببرمت اونجا گیر مهران بیوفتی حساب ات با کرام الکاتبینه

- شناسنانه هامون و میبریم...شناسنانه هارو هرجا نشون هرکی بدی میدونه زن و شوهریم. کاری به کارمون ندارن

جلو آمدو ملتمسانه گفت:

- میکائیل تورو خدا منو با خودت ببر!!! دلم شوره آقاجون و میزنه، یه مو از سرش کم شه باید گور منم بکنی ها!

پلک بستم و خشم و نگرانی ام را در دل ریختم:

- وسایلت و جمع کن تو ماشین منتظرم...فقط زود!

چمدان و ساک را در صندوق عقب جای دادم و راهی تهران شدیم. دلم پر بود از آشوب و نگرانی....

از طرفی آهو و مقابله ی او با مهران و خانواده ای که حال در ذهنش واقعی نبودند، از طرفی دگر پدری که کوه پشت شانه هایم بود!

تمام زندگی ام را مدیون وجودش بودم و جانم را در مقابل جانش می‌دادم اگر می‌دانستم تاثیر گذار است!

از استرس پا بر پدال گاز فشردم، تنها چیزی که ذهنم را پر کرده بود رسیدن هرچه زودتر به مقصد بود و بس...

••••

آهو"

در دل تاریکی شب با بالاترین سرعت ماشین حرکت می‌کرد و تنها روشنایی مان گذر گاه به گاه ماشین هایی بود که از کنارمان می‌گذشتند! ضعف کرده بودم و همین باعث حس تهوع ام شده بود! هر آن امکان داشت بالا بیاورم و حالم قوز بالا قوز شود...

نگاهی به میکائیل کردم. تنها به مسیر چشم دوخته بود و در طول مسیر حتی کلمه ای صحبت نمی‌کرد! حتی گرسنه اش هم نمی‌شد که من هم از بغل او چیزی بخورم! حق هم داشت. حس نگرانی و دلهره مان بر تمام احساساتمان حکومت می‌کرد. با بسته شدن راه گلویم دست بر لب فشردم و روی داشبورد ضربه زدم.

- چی شد؟!!!

کنار جاده ماشین را متوقف کرد، در را باز کردم و به زانو روی شن ها افتادم. با، بالا آوردن انگار فشارم افتاد و راه نفس ام بسته شد.

- آهو؟؟؟ خوبی؟!

سرم را به بدنه ی ماشین تکیه دادم و با چند نفس عمیق سعی کردم چیزی بگویم:

- خو!...خوبم!

در بطری آب را باز کرد، دست اش را خیس کرد و آرام آرام روی صورت ام را شست. دست زیر بازویم بردو کمک کرد از جایم بلند شوم و به ماشین برگردم. استارت زدو گفت:

- ببخشید! پاک فرموش کرده بودم هیچی نخوردی...اولین رستورانی که ببینم وایمیستم...

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آرام لب زدم:

- دیگه حال غذا خوردنم ندارم!

- می‌فهممت! چند ساعته پیش داشتیم درمورد ناهار فردا حرف می‌زدیم و اینکه بعد طلاق چه تصمیمی داریم...حالا به سرعت داریم میریم تو دل آتیش...معلوم نیست چی قراره سرمون بیاد...اما...

نگاهش کردم و گفتم:

- اما چی؟!

- به قول بابا، من و تو اگه باهم باشیم...اگه پشت هم باشیم کسی نمی‌تونه پشتمون و به خاک

بزنه!...فقط کافیه دستم و ول نکنی! حتی اگه تو بدترین شرایط قرار گرفتی...حتی اگر تهدید شدی و پای جون من درمیون بود!...اینارو میگم چون مهران آدمیه که هرچیزی ازش برمیاد...هرحرفی ممکنه بشنوی هر کاری ممکنه بکنه فقط واسه اینکه من و تورو از هم جدا کنه و بزور تورو به عقد کسی دربیاره که به نفع خودشه!...میدونه از ازدواج من و تو چیزی بهش نمی‌ماسه هیچ تازه باید یه چیزم دستی بده، واسه همینه از من متنفره و حاضر به مرگمه....

- خدانکنه...نگو توروخدا!

- جدی میگم آهو!...بگو ببینم تو با منی یا نه؟

نگاهم را به نیم نگاه های پی در پی اش دادم و گفتم:

- معلومه که باتوئم! نگران هیچی نباش! من هیچوقت تورو ول نمی‌کنم، حتی اگه تهدید بشم حتی اگه بهم بگن مرگ ام حتمیه.

لبخندی پر غرور بر لبانش نقش بست و برقی در چشمانش نشست:

- کاش!

- کاش چی؟!

- هیچی ولش کن!

•••

میکائیل "

کاش این دوست داشتن همیشگی باشد! کاش بمانی برای دلم، نه برای مدتی کوتاه، نه برای نیمی از عمر بلکه برای تمام عمر! برای لحظه ای که دست در دست تو بر اثر کهولت سن آخرین نفس هایم را بکشم و برای عمری که کنار تو گذرانده ام و از ته قلب احساس خوشی کنم.

کاش آنقدر باشی و آنقدر ببینمت که برای تنوع تصمیم بگیریم چند لحظه ای را در تنهایی مان سپری کنیم، تنهایی که پر از یاد توست! و هزار کاشی که در دلم جوانه میزند و به آینده امیدوارم می‌کند.

رو به رویم نشسته بود و قاشق در سوپ اش فرو می‌برد. موبایل را از جیب ام بیرون کشیدم تا با سمیه تماس بگیرم و خبری جدید از حال پدر

دریافت کنم که خاموش بود! دمه صبح بود و ما در بین راهی که رستورانی که نزدیک به قم بود متوقف شده بودیم!

شماره ی محمد را گرفتم بلکم او خبری بدهد و کمی از نگرانی ام بکاهد که صدای خوابالود و شاکی اش در گوشم پیچید:

- الو؟! جنی چیزی هستی؟؟؟ آخه این وقت صبح زنمم دلش هوای شنیدن صدامو نمیکنه بعد تو زنگ میزنی

- مرده شور صداتو ببرن!...من تورو چیکار دارم آخه!...زنگ زدم ازت بپرسم ببینم خبری از خونه داری

- کدوم خونه رو میگی؟!

- خونه ی عمه ام! خونه ی بابام و میگم دیگه

- توهم خولیا، از وقتی دست آهورو گرفتی و فلنگ و بستی زنگ خونه که به صدا درمیاد من از ترس قالب تهی میکنم! بعد انتظار داری پاشم برم تو لونه زنبور؟؟؟...چه خبری باید داشته باشم آخه

- از بس که ترسویی، صدبار بهت گفتم اگه میخوای طبیعی جلوه بدی همیشه باید اعتماد بنفس داشته باشی و ترس و اضطراب و بذاری کنار...گوش نمیدی دیگه، گوش نمیدی!

- بیخیال بابا! توروخدا زودتر برگرد دیگه...نرفتی که تا ابد از دست برادرت فرار کنی، یه نقشه بریز که مو لا درزش نره ، به آهو هم بگو همکاری کنی بعدم بار و بندیل جمع کن و برگرد با ترس ات رو به رو شو...از قدیم گفتن مرگ یه بار شیونم یک بار آقا میکائیل!

- از تو چه پنهون داریم برمی‌گردیم...صبح تهرانیم!...فقط ببین میتونی یه خبری از بابا برام بگیری! میگن حالش بده دلم شور میزنه، میگم نکنه اتفاقی افتاده اونا نمیخوان بگن، آخه میگن سرماخورده و آنفولانزاست! ولی من حس میکنم قضیه بیشتر از این حرفاست داداش!

- باشه بذار یه نیم ساعت کپه ی مرگم و بذارم پا میشم میرم یه سرو گوشی آب میدم خبرت میکنم.

- نیم ساعت؟! تو سرت و بذاری دوازده ظهر بیدار می‌شی، من تورو میشناسم...پاشو....پاشو همین الان برو منتظر خبرتم...

بی اینکه اجازه دهم حرفی بزند قطع کردم و مسئولیت خبررسانی را بزور بر گردنش آویختم...

آهو که تمام نگاهش روی من بود آرام قاشقی از سوپ اش را خورد و گفت:

- چی شد؟!

- قربونت برم هیچی! بخور که زودتر راه بیوفتیم...

- میکائیل انقدر نگران نباش! تورو میبینم حالت بده بیشتر دلم آشوب می‌شه!...آروم باش، باشه؟

با لبخندی جواب باب میل اش را دادم بلکم او آرام بگیرد:

- باشه دیگه!

پس از خوردن غذایش بی معطلی راه افتادیم. با ورودمان به شهر انگار هرچه احساس عذاب آور بود چند برابر تاثیر خود را گذاشت! هرچه به خانه نزدیک تر می‌شدیم کوه رخت هایی که در دلم شسته

می‌شد عظیم تر و مرتفع تر می‌شد! به درب ورودی که رسیدیم و ورودمان به محوطه دگر آفتاب نور خود را بر زمین پهن کرده بود و ساعت حول و حوش هشت صبح بود!

خواستیم پیاده شویم که با صدای زنگ موبایل هردو منصرف شدیم!

- الو؟!

- الو میکائیل؟ کجایی؟؟؟ نری خونه ها! بابات صحیح و سالمه نقشی کشیدن گیرت بندازن! هرجا هستی برگرد...برگرد سمت اون خونه نرو...

موبایل در دستم خشک شد. چشمان گشاد شده ی آهو روی صورتم قفل شده بود:

- چی میگه؟!!! چی میگه میکائیل؟؟؟

موبایل را روی داشبورد پرتاب کردم ، استارت زدم، تا خواستم راه بیوفتم صدای مهران در محوطه پیچید:

- درا رو ببندین...کسی درو باز کنه زندش نمی‌ذارممم!

لعنتی گفتم و مشتی بر فرمان کوباندم. مهران با عصبانیت به سمت ماشین پاتند کرده بود و پشت سرش سمیه و مهرداد پا به میدان جنگ گذاشتند!

به ناچار در را باز کردم اما قبل از خروج تأکید کردم:

- یادت نره چی گفتم! دلت بلرزه و بخوای پشتم و خالی کنی هردومون باختیم...هم من هم تو!

- نذر کردم اگه این غائله ختم به خیر بشه ده روز محرم و چادر بپوشم نذری ماکارونی بدم!

- به حرمت محرم و به عشق ماکارونی هم شده باید بشه! مگه نعشم رو زمین بیوفته!

و بعد پیاده شدم که چک مهران بر صورتم هجوم آورد!

- پسره ی نمک نشناس با آبروی من بازی میکنی هاان؟؟؟ من و جلوی همه سکه ی یه پول میکنی؟؟؟؟ دختر منو میدزدی که حیثیت ام و به باد بدی آره؟؟؟؟ یه بلایی به سرت بیارم که...

مهرداد پا درمیانی کردو بزور دستانش را از یقه ام جدا کرد:

- ولش کن داداش! ولش کن! بچگی کردن...حالام که برگشتن، باید خداروشکر کنیم که صحیح و سالمن

- باید گردنشون می‌شکست و جنازه اشون و میاوردن! حیف ، حیف که مهسا حالش خوش نیست و طاقت پوشیدن لباس عزارو نداره...وگرنه با همین دستان گور هردوتون و می‌کندم.

بی محابا به چهره اش چشم دوخته بودم! آنقدر از زدو خورد بیمی نداشتم که اگر یک بار دگر دست اش بلند می‌شد و اقدام می‌کرد من بی در نظر گرفتم بزرگتر ، کوچک تری مان دوتا نرو ماده ی مشتی زیر گوشش میزدم...

حیف که من برعکس او میدانم غرور مردانه یعنی چه و شکستن آن چه عواقبی به دنبال دارد. سمیه

صورت آهو را نوازش می‌کرد و می‌بوسد، گاه گداری قربان صدقه اش می‌رفت اما نگاه قفل شده ی آهو روی مهران متمرکز شده بود! چشمان تیره و کشیده اش تنها مهران را می‌دیدند و پیدا بود که غرق فکر است...

ماشینی در محوطه متوقف شدو با پیاده شدن آراد و زن اش و بعد مهسا همگی برگشتند. مهسا دوید و آهورا در آغوش کشید. آهویی که رفتارهایش سرد بود و انگار حوصله ی هیچکدامشان را نداشت!

- دخترممم!!! عزیز دلم؟؟؟!...کجا بودی مامان جان؟؟؟ کجا بودی دردت به سرم من که هزار بار مردم و زنده شدم!!! من که نصف عمر شدم!!!

آهو تنها به کلمه ای اکتفا کرد:

- هیجا!...

این را گفت و خودرا از مهسا جدا کرد:

- میرم یه خورده بخوابم!

با رفتن اش به سمت درب ورودی مهسا شوکه از رفتار های آهوی برگشت و گفت:

- میکائیل؟!!!...آهو چشه؟!

قبل از اینکه من چیزی بگویم مهران گفت:

- هیچی خانومم!...آقای میکائیل خان مرحمت کردن بزرگواری کردن به دخترمون گفتن اینا پدرو مادر واقعیت نیستن...توهم تا جون داری ازشون متنفر باش چون اونا از من متنفر بودن!

- متأسفم که انقدر جاهلی که فکر میکنی من به آهو همچین حرفی زدم!

داد زد:

- نزدی؟

و من بلند تر از او فریاد زدم:

- باید میزدم؟؟؟؟ خودش دیده رفتاراتو! دیده چه دیوی رو بابا صدا میزده فقط واسه اینکه فکر می‌کرده واقعا باباشه!

مهرداد دهن هردویمان را بست:

- بسه دیگه! کافیه!...نذارید بیشتر از این حرمت ها شکسته بشه

چشم غره ای برایم آمدو گفت:

- میکائیل، بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن...رعایت کن ، کوتاه بیا!

- آره داداش شما در حق من خیلی بزرگی کردی! بزرگی کردی که با داداشت دست به یکی کردی که یه دروغ سرهم کنید و من و بکشونی خونه!

- بدِ حال بابا خوبه؟! الان ناراحتی که حرفام دروغ از آب دراومده؟!

سری به نشانه ی تأسف تکان دادم و با گذشتم از کنار آراد و زن‌اش بدون سلام، بی اعتنایی ام را نسبت به آن ها را هم بروز دادم....

•••

آهو"

سر بر زانوی پدربزرگ گذاشتم انگار آرامش سرتا سر وجودم را پر کرد. دست بر موهایم می‌کشید و گاه گداری بوسه بر پیشانی ام می‌گذاشت. صدای پر از خوشحالی میکائیل که بغض هم تاحدودی در آن خودنمایی می‌کرد در خانه پیچید:

- بابا؟!!!

به سرعت خودش را به خلوت دو نفرمان رساند و پدر بزرگ را در آغوش گرفت:

- نمیگین من جوونم یهو قلبم وایمیسته ناکام از دنیا میرم؟؟؟ نمیگین یهو سکته میکنم پس میوفتم برادرزاده ات بیوه می‌شه؟؟؟

- وا میکائیل!!!

پدربزرگ آرام خندید و درست بر موهای پشت سر میکائیل کشید:

- قربون هردوتون برم خدانکنه!...چی شده که انقدر دلتون واسه ی من تنگ شده؟ خبریه؟!

- خبر که فت و فراوون...مهران با گوشیه تو زنگ زد گفت حالت بده، ماهم خودمون و رسوندیم...خداروشکر که خوبی!

- این مهران از همون اولشم مارمولک بود...دوهفته اس گوشیم آب شده رفته تو زمین، چند بارم بهشون گفتم گمشده گفتن برات یه جدیدش و میگیریم هی پشت گوش انداختن...به خدمتکارم گفتم بگردن پیدا کنن که پیدا نشد...پس بگو قضیه این بوده!!!...

- خب آقا جون از تلفن خونه زنگ میزدی!

- آخه من که شمارتون و حفظ نبودم دختر گلم!

دستانم را دور گردنش بردم و سرم را به شانه اش تکیه دادم:

- دردت بجونم آقاجون، تو اگه آخ بگی آهو کل موهاش از غم و غصه سفید می‌شه بخدا!

بوسه ای عمیق بر موهایم گذاشت و گفت:

- الهی من قربون اون دل مهربونت برم دخترم! تو جونمی بچه، درد من بذار برا خودم بمونه.

و بعد آرام پچ زد:

- بگید ببینم چیکار کردید؟!

سر از شانه اش جدا کردم و میکائیل را نگاه کردم. دستم را جلو بردم و حلقه را برای پدربزرگ به

نمایش گذاشتم. خندید و خوشحال از اتفاقی که افتاده گفت:

- آفرین! باریکلا

صدای پدر در خانه پیچید:

- بابا؟! به جای اینکه چوب فلک برداری نشستی داری نازو نوازششون میکنی؟؟؟

پدربزرگ عصا بر زمین کوباند و از جایش بلند شد:

- بیا اینجا ببینم مهران!

میکائیل پوزخندی زدو مهران را به پدربزرگ سپرد. پدر بزرگ به من و میکائیل اشاره کرد:

- شماها برید استراحت کنید...خسته ی راهید!

میکائیل دستم را گرفت و از کنار چشمان پر بهت پدر گذشتیم! پا در اتاق میکائیل گذاشتم و نفسی راحت کشیدم.

- آخیش!!! همچینم سخت نبودا! فکر میکردم از هفت خان رستم باید رد بشم!

- آره واسه تو که سخت نبود...من بودم که یه چک آبدار خوردم...نوش جونم باشه والا!

یقه ی لباس از را گرفتم و با خنده پاشنه ی پا بلند کردم و گونه اش را بوسه زدم.

- قربونت برم عشقم!

آنجا بود که هم من خشک ام زدو هم نگاه میکائیل!

اصلا نفهمیدم کی و چطور آن کلمه بر زبانم جا خوش کرد! اخم درهم بردم و گفتم:

- زن و شوهریما!...تعجب نداره، پیش میاد خب!

گوشه ی لبش را بالا کشید و با لبخنده مرموزی که کاملا مشخص بود چقدر کلمه ای که به زبان آوردم بر دلش نشسته گفت:

- من که چیزی نگفتم!

کمد لباس را باز کردم تا چیزی بپوشم و کمی خستگی در کنم که او هم همزمان دکمه های پیرهن اش را باز کرد!

- وا!

- چیه خب منم می‌خوام لباسام و عوض کنم اگه اجازه بدین!

- بذار اول من لباسامو بپوشم بعد تو هرکاری دلت خواست بکن

- خوبه دودقیقه نشده گفتی زن و شوهریما! بعدشم، چیو میخوای از نگاه من مخفی کنی؟ آخرین بار سر صبح بود که کل ات و دیدم کلی هم لذت بردم! حالام بریز بیرون راحت باش...خدا در آخرت بهت پاداشی بزرگ میده اگه شوهرت و راضی نگهداریا از ما گفتن بود!

- خعلی پرویی میکائیل...خیلییی پروییی خدا رحم کنه!

خنده ی مستانه ای سر داد و دکمه های خودش را رها کرد. مانتوی را از تنم خارج کردو دستان گرم اش را بر بازوان ظریف و یخ بسته ام کشاند و حسی خوب بدنم منتقل کرد:

- یه خورده تپل شدیا!

- گمشو! تپل کجا بود! همونم که بودم!
- راستش و بگو از اون مکمل ها میخوردی یا نه؟

- مگه بهت نگفتم درشونم باز نکردم! نمیفهمی نه؟
- خیلی خب آروم باش!!! غلط کردم!

پفی کردم و سعی کردم بازوهایم از میان قفل دستانش بیرون بکشم که آرام نگاهش روی لبانم جنبید و همین نگاه های آرام و جذاب اش همراه با یک قدمی که برداشت و فاصله ی میانمان را از بین برد، مرا برای بوسیدنش حریص کرد! خم شد و آرام نرمی لبانش را احساس کردم! این بار برخلاف دفعات قبل فقط لذت نبود! بلکه بغض بود و اشک! درد بود و غم پشت غم...

شاید موقعیت و مکانی که در آن قرار داشتم کم کم داشت به من می‌فهماند که باید دست بجنبانم! کاری بکنم و اقدامی بکنم برای حفظ کردن این رابطه!
تند لبانم را از لبانش کندم و گفتم:

- اگه نخوام ازت جدا شم چی؟! اگه....اگه بخوام حالا حالا ها زنت باشم چی؟!...حاضری مرد من باشی؟! حاضری به همسرت وفادار بمونی؟!

نگاهش را میان چشمانم ردو بدل کردو پرسید:
- تا کی؟!!!

او از من پرسید تا کی؟! یعنی قصدش دانستن زمان بود و فکر کردن به رهایی بعدش؟! با تکرار سوالش افکارم را متلاشی کرد:

- تو حاضری تا ابد، تا آخر عمر با من باشی؟! حاضری عمرت و به پای یک مرد بگذاری و زندگی ات و فقط با یک مرد ادامه بدی؟؟!...تا ابد تا بی نهایت....؟؟؟....

از سر ذوق اشک در چشمانم حلقه زد:

- تو میخوای من تا آخر عمر کنارت باشم؟! یعنی تحملم میکنی؟!

- نه! تحملت نمیکنم آهو!...تا آخر عمر نوکریت و میکنم! لیلی شو مجنونت میشم، شیرین باش، فرهادت میشم...هرکاری که بتونم واسه خوشبختیت و خوشحالیت میکنم، هرکاری!!! کوه و نمیتونم به دوش بکشم اما حاضرم جون ناقابلم و برات بدم تا فقط بمونی و باشی!

میان اشک هایم خندیدم و عمیق بوسیدم‌اش. بوسه های عمیقی که دلیل‌اش شوق و ذوق منتقل کردن حس عشقی بود که انگار خیلی وقت بود در دل خود پنهان نگهش داشته بودیم و درموردش حتی با یکدیگر کلمه ای حرف نزدیم...

هرچند میکائیل سعی خودرا کرده بود و حال این من بودم که احساساتم را برایش روی داریه ریختم!

با صدای باز شدن در سریع از هم جدا شدیم.
برگشتم و چهره ی خشمگین پدر را نگاه کردم!

- شمادوتا چیکار کردین؟؟؟! شما دوتا چیکار کردین هاااان؟؟؟ جواب منو بدین!

میکائیل دستم را با ملایمت در دست اش فشردو مرا پشت خود پنهان کرد و بعد خیلی محکم بدور از ترس لب باز کرد:

- ازدواج! شرعی، قانونی!...دخترعموم بوده حالا زنمه! عالم و آدمم میدونن ازدواج بین دوتاعموزاده از شیر مادرهم حلال تره!

••••

میکائیل"

به ثانیه نکشید که یقه ام را در دست‌اش دیدم و پشت به دیوار مالیده شد:

- تو غلط کردییی!!! غلط کردی دختر منو عقد کردی!!! غلط کردییی کثافته عوضی!

آهو جیغ کشید:

- ولش کن!!!

مهران شوکه قفل دستانش را شل کردو سربرگرداند و آهورا نگاه کرد:

- دست به میکائیل بزنی یه بلایی سرخودم میارم...

مهران که شوکه بود حرف آهو لب زد:

- دخترم!

و او فریاد زد:

- من دختر تو نیستم!...

مهسا وارد اتاق شدو شاهد ماجرا شد!

اشک در چشمان آهو جوشید و قدمی جلوتر گذاشت:

- من دختر تو نیستم مهران خان!

مهسا چنگ به صورت زدو اشک ریخت:
- آهو!!!

و آهو با هر کلمه ای که از زبان خارج می‌کرد گوله گوله اشک گونه هایش را می‌شست:
- دخترم؟! به من میگی دخترم؟!...من دخترت بودم و اونقدر عذابم دادی؟ دخترت بودم و دستم و گرفتی بردی حق‌ام و زدی به اسم خودت و پسرت؟!...شنیدم چند قطعه زمین هم وجود داره من بی خبر بودم!...اونارو چی؟ اونا‌روهم می‌خوای باهمین ننه من غریبم بازیا از چنگم در بیارین؟؟؟...یه بچه یتیم پیدا کردی یه تیکه نون دادی دست اش که سرگرم شه کل مال و اموالش و هاپولی کنی یه آبم روش؟؟؟

مهسا که چشمانش از اشک و بغض کاسه ی خون شده بود گفت:

- حیا کن دختر!!! حیا کن!...

- نمی‌خوام حیا کنم! نمی‌خوام دیگه جلوی حرفام و بگیرم...میخوام حرف بزنم، بگم که چقدر از دست‌اش عصبانیم! بگم که دلم خونه!...میخوام بدونه چقدر زجر کشیدم و چیزی نگفتم چون فکر می‌کردم بابام یه روزی سرش به سنگ میخوره و مثل گذشته باز بهم اهمیت میده و یادش میوفته یه دختر بیچاره هم داره!

به زمین چشم دوختم و تنها نظاگر حرف هایشان شدم. حرف هایی که می‌شود گفت تنها از سوی آهو زده می‌شد و چقدر هم حق می‌گفت! بغض اش را قورت داد و گفت:

- و اما میکائیل!...آره من باهاش ازدواج کردم...چون فکر می‌کردم با اینکار دیگه مجبور نیستم به اجبار زن یه آدم عوضیه تازه به دوران رسیده شم!...باهاش ازدواج کردم چون مرد بود! چون بین تمام مردهایی که تو عمرم دیده بودم اون یکی از اونایی بود که مرام و معرفت حالیش می‌شد. حرف اش حرف بود قول اش قول بود...اون برعکس شماها منو داخل آدم حساب می‌کرد! چه بسا بیشتر از یک آدم بهم اهمیت میداد و محبت می‌کرد...حالام که دارم فکرش و می‌کنم، دلیل ازدواج ام فقط اجبار نبوده...من دوست داشتم...

نگاه به نگاهش دوختم که ادامه داد:

- الانم دارم و در آینده هم خواهم داشت...آسمون به زمین بیاد من و میکائیل از هم جدا نمی‌شیم...حالاشما ها هم برید بشینید فکر کنید ببینم می‌تونید آسمون و زمین و بهم بدوزید یا نه...

رفت و در اتاق را تا ته باز کرد و گفت:

- برید بیرون!

مهسا که دگر نای قدم برداشتن نداشت نگاه بی فروغش را به مهران غمگین داد و به آنی پخش زمین شد!

‘‘‘‘‘

آرام به آهو اشاره کردم که جلو برود و از مادر اش دلجویی کند که اقدام نکرد! تنها مثل بت بالای تخت ایستاده بود و سمیه را نگاه می‌کرد که درحال ترو خشک کردن مهسا بود! و در نهایت راه خروجی را در پیش گرفت! پشت سرش خارج شدم و در را بستم:

- آهو؟! بیا برو پیش مادرت!

- اون مادر من نیست!

- هر کی ندونه من که خوب میدونم اون درحقت مادری کرده! تو با مهران لجی چرا سر این بیچاره خالی میکنی؟!

- ولم کن میکائیل حوصله ندارم! سرم داره گیج میره یهو پس میوفتما!

جلو رفتم و دست اش را لمس کردم و بعد پیشانی یخ زده اش را:

- چته تو؟! دستات که یخبندونه! رنگ و روتم که پریده!

- هیچیم نیست! یه خورده بخوابم خوب می‌شم!
- خوب می‌شی؟! مطمئنی؟!

- آره...دوماهه پریود نشدم واسه همینه هی دل و رودم میریزه بهم علائم و دارم ولی نمی‌شم!

- یعنی چی دوماهه پریود نمیشی؟! نکنه!...
- نکنه چی؟!

- خب بلاخره من و تو که کارایی که مربوط به جلوگیری از بارداری و فلان میشه رو انجام نمیدیم، میدیم؟!
- وا! منظورت چیه دیوونه؟!

- یعنی بچه!

دست بر سینه ام چسباند و هلم دادم:

- هیس! حوصله ی چرت و پرتای تو یکی و ندارم....

وارد اتاق شدو من بی اختیار می‌خندیدم، در را بستم و بشکن زنان به سمت اش رفتم:

- دیری ری ری! قدم نو رسیده مبارک!...اوه البته اون و زمانی میگن که به دنیا بیاد....

- میکائیل بسه!!! میخوای عالم و آدم و باحرفات بکشونی تو اتاق!...بچه کجا بود بابا! بچه بچه!

- بدِ مگه؟! بدِ یه کوچولو داشته باشیم هی از اینوره خونه بدوئه اونوره خونه بابا هم نوه اش و ببینه ذوق کنه!

- اولا که من تورو می‌کشم اگه تو این سن حامله شده باشم! بعدشم، بابات اون همه نوه داره کسی چشم انتظار بچه ی خول و چل تو نیست!

- یه تاره موی بچه ی خول و چل من می ارزه به کل خاندان صرافیان بجز پدربزرگوار، غیر از اینه؟!

بزور جلوی خنده اش را گرفته بود، جلو رفتم دست به پشت کمرش رساندم و پیشانی اش را بوسیدم:

- بچه ، بچه ی من و توئه ها!...بچه ی آهو و میکائیل!

- فعلا که چیزی مشخص نیست الکی واسه خودت خیالبافی نکن، بعدم یه جوری حرف میزنی انگار کل دنیا انگشت به دهان موندن که ببینن ترکیب من و تو چی بشه...

- آخ آخ! چه میمونی بشه این بچه!

- چرت نگووو بچه ام به مادرش میره خوشگل و نازو مهربون!
- آره همه میدونن تو چقدررر مهربونی!

- تیکه میندازی؟!
- نه عزیزم تیکه چرا؟! شک داری به خودت؟!

- شکی درش نیست!...ولی وای به حالت اگه من باردار شده باشم! یعنی روزگارت سیاهه!
- چرا خلاف عرف بوده؟! بچه ی پاک و معصومم از یه نطفه ی حلاله! قربون اون سرش برم!

- خیلی خب بسه دیگه! با این حرفات همش آدم و مجبور به خیالبافی می‌کنی!...من کلی واسه آیندم

برنامه دارم...قراره مدرکم و بگیرم برم سر کار...قراره کلی خوشبگذرونم، بعدش بعده پنجاه سال یه فکری به حال توله ی تو میکنم...

••••

آهو"

دست اش را آرام بر شکمم گذاشت و گرمای دست اش دیوانه وار مرا زندانی احساس‌اش کرد.

- یعنی می‌شه؟

نگاه در چشمانش دوختم و گفتم:

- اگه خدا بخواد کوه ام جابه جا می‌شه میکائیل!...من و تو که دیگه از معجزه ی اون بالایی خبر داریم نه؟

آرام و امیدوار لبخند زد و میان بازوانش جایم داد، چنگ در موهایم بردو سرم را به سینه اش چسباند! پلک روی هم گذاشتم عطرش را در ریه هایم بردم:

- دوست دارم!

تو گلو خندیدو آرام گفت:

- منم دوست دارم، پسته!

مشتی بر سینه اش کوباندم و خود را از میان دستانش بیرون کشیدم:

- صدبار بهت گفتم به من نگو پسته!!!

قهقه زد و چتری هایم را پشت گوش ام هدایت کرد و تکرار کرد:

- پسته!

جیغ کشیدم:

- میکائیل!!!

تسلیم دستانش را بالا برد، میان جروبحث‌مان در به صدا درآمد! پس از نگاهی سوالی به سمت در رفت...

کش موهایم را برداشتم و روی میز گذاشتم که میکائیل صدایم زد:

- عزیزم؟

برگشتم که به چهار چوب در اشاره کرد! کنجکاو به سمت اش قدم برداشتم که با دیدن آراد شوک شدم.

سلامی گفت و باعث شد جلوتر بروم:

- سلام!

با بغضی که در چهره اش نشست ناخودآگاه دلم لرزید!
جلو آمد و برای اولین بار در زندگی اش از ته دل بغل ام کرد!
شوکه دست پشت کتف اش بردم، میکائیل با دیدن حال آراد گفت:
- من میرم پیش بابا!

این را گفت و رفت! آراد که صدایش از شده بغض گرفته بود و کم مانده بود هق بزند شانه هایم را گرفت و کمی فاصله گرفت:

- قربونت برم! تو خواهرمنی!...تو خواهر یکی یه دونه ی خودمی من نمیتونم نبینمت و هربار واسه موضوعات کوچیک و پیش پا افتاده باهات جروبحث نکنم...من بدون زبون درازی های تو نمیتونم نفس بکشم!...

آرام و لرزان نفس ام را به بیرون هدایت کردم و لب‌هایم را بهم فشردم:

- آراد؟!

- جونِ آراد...آراد غلط کرد اذیتت کرد، غلط کرد رنجوندت!...تو برگرد پیشمون...اصلا، اصلا بیا با من و مانلی زندگی کن...یه اتاق جدا بهت میدم هرجوری که دلت بخواد میگم وسایلش و بچینن...کنار هم زندگی می‌کنیم، اگه تاحالا بود و نبودم توی زندگیت فرقی نداشته قول میدم از این به

بعد مثل کوه پشتت باشم...نذارم خم به ابروت بیاد! تو فقط برگرد...برگرد پیشمون...

دست بر بازویش کشیدم و گفتم:

- مرسی داداشی!...اما، من...من دیگه ازدواج کردم!...باید با شوهرم زندگی کنم نه داداشم!

- میکائیل؟!...

سر بالا و پایین کرد و در ادامه گفت:

- ازش خوشم نمیاد انا کاره درستی کردی، ولی ای کاش ازدواج ات یه جوره دیگه بود!

- دلت میخواست واسم عروسی بگیری؟!

غمگین خندید و گفت:

- آره! من واسه ازدواج تو برنامه ها داشتم...قرار بود کل دوستام و دعوت کنم بیان وسط مجلس قر بدن برات!....اما حالا....

با خنده گفتم:

- ای بابا! مهم قر دادن و عروسی نیست...مهم اینه که با اونی که دوسش داری ازدواج کنی، مهم اینه که خوشبخت باشی و خوشحال!

به نشانه ی تأیید سر تکان داد و گفت:

- آره راست میگی!

- تو چی؟! رابطه ات با مانلی چطوره؟

کمی مکث کردو خندید:

- تو راهی داریم!

رنگ از رخسارم پرید سر پایین بردم و شکمم را نگاه کردم! یعنی آراد فهمید؟! یعنی من واقعا باردار بودم!!!!

سر بالا بردم و خجالت زده نگاهش کردم که چشمانش گشاد شد:

- حامله ای؟!!!

لب گزیدم و گفتم:

- منظورت از توراهی چی بود؟!!

شوکه گفت:

- داشتم خودم و مانلی و می‌گفتم!!!

- آهاا مبارکه قربونت برم!...من عمه ی خوبی میشما!

شکمم را نگاه کردو گفت:

- آهو؟!!!

- هیس!!! فعلا که چیزی معلوم نیست همینجوری یه حدسایی میزنم

خندید و گفت:

- از قدیم و ندیم گفتن حلال زاده به دایی اش میره...باباش که گوشت تلخه، ای ایشاالله کُپ خودم شه!

خندید و ضربه ای به بازویش زدم:

- گوه نخور پشت سر باباش درست حرف بزن وگرنه میگم بگیرتت تا میخوری کتک ات بزنه

هاا...میکائیل و که می‌شناسی سرش درد می‌کنه واسه دردسر، مخصوصا دردسری که تو باشی!

به شوخی گفت:

- غلط کرده!...بگو ببینم تو پشت داداشتی یا شوهرت؟!

دست بر سینه اش چسباندم و کنارش زدم. آرام پله هارا گذراندم و او پشت سرم گام برمیداشت.

- من هردوتون و دوست دارم...اما خب اگه ببینم شوهرم بی کس و کاره پشت اون درمیام...

میکائیل با ماگ چای اش شانه به چهار چوب آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- غیبت من و می‌کنید؟؟؟!

- نه عزیزم ذکر خیرت بود!

برگشتم و با خنده چشمکی به آراد زدم. وارد آشپزخانه شدم و دو فنجان برداشتم و برای خودم و او چای ریختم. فنجان هارا برداشتم و برگشتم دیدم هردو پچ پچ کنان به سمت صندلی ها می‌روند! فنجان را جلوی آراد گذشتم و نشستم:

- چی دارین میگین شما دوتا؟؟؟!

میکائیل خندید و گفت:

- آهو...آراد به بابا گفته زنش حامله اس راس میگه یا سرکاریه؟!

- آره میگه هست دیگه!...حالت تو چرا ذوق داری...

روی شانه ی آراد زدو گفت:

- تقریبا بچه هامون همسن و سال میشنا! باهمم میرن مدرسه! آخ جووون

برای میکائیل چشم غره ای آمدم که آراد گفت:

- تو که گفتی فعلا چیزی مشخص نیست

- راس میگم دیگه! میکائیل زر میزنه زیاد به حرفاش توجه نکن!

- نه والا راس میگه! آخه قیافه ی توهم تغییر کرده! یه خورده تپل تر از قبلیا!

- وا! تاثیرات ازدواج و خونه نشینیه عزیزم!

میکائیل با چهره ای کاملا جدی رو به آراد گفت:

- تأثیرات خونه نشینیِ ما هفت ، هشت ماه دیگه به دنیا میاد! تأثیرات خونه نشینیِ شما چطور؟!

آراد قهقه زدو گفت:

- اگه خدا بخواد شش ماه دیگه!

بیشعوری زیر لب نثارشان کردم و فنجان چای ام را برداشتم. هنوز گاهی باهم پچ پچ می‌کردند و گاهی سکوت. آراد با چهره ای گرفته نگاهم کردو گفت:

- آهو؟

- جانم؟!

- میگم با...با مامان یه خورده با ملایمت تر حرف بزن، بخدا این چند وقته که نبودی خواب و خوراک نداشت...گناه داره...به خاطر کارای بابا اون و

سرزنش نکن! عصبانیت و دلخوریت و به روی صاحب اش بیار... سر کسای دیگه خالی نکن

- منم بهش میگم ولی کو ، گوش شنوا!

- عصابم خیلی خورده نمی‌خوام به هیچ چیزی فکر کنم...توروخدا بذارید یه خورده مغزم آروم بگیره بعد اگر تونستم با همه چی کنار بیام حرفای شمارو هم گوش میدم، چشم...

فنجان و جمع دوستانه را رها کردم و به اتاق برگشتم.

در باز شدو با ورود پدربزرگ از فکر بیرون آمدم و نگاه به نگاهش دادم! در را آرام بست و به سمت ام قدم برداشت...

- آقا جون؟ اتفاقا می‌خواستم بیام باهات صحبت کنم؟

- درمورده ؟!

- اِم راستش! راستش عقد من و میکائیل صوری بود! یعنی قول و قرار گذاشتیم که بعد اینکه من تونستم حقم و پس بگیرم از هم جدا شیم...اما حالا...

سرم را زیر انداختم که دست زیر چانه ام برد و گفت:

- سرت و بالا بگیر دخترم! میکائیل و میخوای؟! هووم؟

آرام سر بالا و پایین کردم که گفت:

- اونم تورو میخواد؟

- میگه که می‌خواد!

آرام خندیدو گفت:

- اون پدرسوخته خیلی وقته داره خودش و به آب و آتیش میزنه که دلت و به دست بیاره! اینکه بلاخره تلاش هاش نتیجه داده و انقدر سفت و سخت پای علاقه اش وایساد تحسین‌برانگیزه!

ذوقناک لب گزیدم و جلوی لبخندم را گرفتم!

نفسی به سینه دادو گفت:

- خداروشکر! دیگه خیالم از بابت شما دوتا راحته!....تو براش هم میتونی یه معشوقه ی خوب باشی هم یه مادر دلسوز. کاری که میکائیل هم میتونه برای تو انجام بده!

- آره میدونم! اون کم در حقم خوبی نکرده آقاجون!...زندگیم و مدیونشم، دوست‌اش دارم و این احساس اونقدری هست که نخوام ازش جدا بشم...حتی بخاطر حدسمون هم شده باید تا آخر عمر کنار هم باشیم و همدیگه رو دوست داشته باشم.

برگشت و نگاهم کرد:

- حدس؟!

- شاید!...اِم...شاید من باردار باشم!...نمیدونم! ولی یه حسی بهم میگه هستم!

لبخندی پهن بر لبانش نشست و چهره ی چروکیده اش رنگ گرفت!

- قربونت برم دخترم! ای الهی که قدمش برکت و تو زندگیتون بیاره!

- مرسی آقاجون!...اما!...باید کم کم به فکر یه شغل درخور برای میکائیل باشم...بلاخره زندگی خرج داره! باید یه پولی داشته باشیم یه خونه رهن کنیم وسایل زندگیمون و توش بچینیم...

موهایم را محبت آمیز نوازش کردو گفت:

- میخواین من پیرمردو تک و تنها تو این خونه ی درندشت ول کنید و برید؟! می‌خوای نوه ام و ازم جدا کنید؟! نمی‌گید دلم میگیره؟ نمیگید دورم خلوت شه رو به قبله می‌خوابم؟

- خدانکنه قربونتون برم! این چه حرفیه آخه!

- میکائیل و راضی کن...سر فرصت برید لوازم خونه رو بخرید بیارید تو همین خونه بچینید...تمام اینجا در اختیارتونه...کنار هم زندگی می‌کنیم منم یه خورده با دیدن زندگیتون جون میگیرم! می‌خوام نوه ام تو خونه ی خودم به دنیا بیاد آهو!

خندیدم و گفتم:

- اووو کو تا نوه دار شدن شما! بعدشم مگه عهد بوقه زن تو خونه زایمان کنه! یه حرفایی میزنیدا!

خندید و پیشانی ام را بوسید....

‘‘‘‘

شش ماه بعد...

میکائیل به سرعت راه روی بیمارستان را زیر قدم هایش لمس می‌کرد، آنقدر استرسی بود که پاک فراموش کرده بود زن پا به ماه اش پشت سرش قدم برمی‌دارد و دیوار تکیه گاه قدم های بی‌جان است! عصبی و حرصی جیغ زدم:

- میکاااائیل؟؟؟؟

صدایم در سالن خالی اکو شد! با هول و ولا برگشت و نگاهم کرد. دست بر پیشانی اش کوباند و به سمت پا تند کرد. بازویم را گرفت و بامن همگام شد:

- قربونت برم یه خورده تند تر راه برو، بچه ی آراد داره به دنیا میاد اا!

- بچه ی آراد هیچ تأثیری روی سرعت من نداره...تو به فکر بچه ی خودت باش وگرنه یهو حرف گوش کن میشم میدوئم بچه رو پس میندازما!

تو گلو خندید و لبانش را به گونه ام رساند:
- نفس منی شما!

انگشتانم را چفت انگشتانش کردم و آرام آرام به سمت اتاق عمل قدم برداشتیم. با رسیدنمان کل خانواده را میدیدم که چشم انتظار در سالن ایستاده بودند. سمیه تسبیح به دست ذکر میگفت و مادر از شدت استرس پاشنه ی تخت کفش اش را بر زمین میکوباند!

اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد، نگاه پر غم سارا بود و چشمان عصبانی ماهان! ماهان کسی که عمری ادعا می‌کرد دوستم دارد و بعد مرا جلوی همه سنگ رو یخ کرد و گفت دست خورده ی میکائیل را نمی‌خواهد!

دلم می‌خواست از او متنفر باشم اما وقتی به مخالف اش خوب فکر می‌کنم می‌گویم شاید آن آبرو ریزی هم بخشی از قصه ی عاشقانه ی من و میکائیل بود!

اگر ماهان با من ازدواج می‌کرد رسیدن به میکائیل محال ترین آرزویم می‌شد! پدر دست از رژه رفتن برداشت و یکجا ماند، تا نگاهم را دید سرش را زیر انداخت! نباید به خود و احساسم دروغ می‌گفتم، دل من برایش تنگ و تاریک شده بود! سلامی به همگی گفتیم و میکائیل مرا به سمت صندلی ها برد.

- بشین عزیزم اذیت میشی سر پا...

آرام نشستم و کیف ام را از دست اش گرفتم و روی ران ام گذاشتم، موبایل ام را برداشتم و شماره پدربزرگ را گرفتم:

- الو آقاجون؟ کجایی؟!

- سلام دخترم! ماشالله شما دوتا که یه جوری رفتید و من و ول کردین که سر برگردوندم دیدم نیستین!...

نگاهی به میکائیل کردم و به پدربزرگ گفتم:

- ببخشید توروخدا! ذوق میکائیل واسه به دنیا اومدن بچه از آراد که پدرشِ بیشتره!

خندیدو گفت:

- ماهم توراهیم...با مهرداد دارم میام...

- باش منتظرتونیم خدافظ!

قطع کردم و موبایل را گذاشتم...

صدای پاشنه ی کفش های مردانه ای باعث شد سر خم کنم و آرادی که به سمت مان میدوئید را ببینم. با لبخند از جایم بلند شد و به سمت اش رفتم که خندید و بغلم کرد:

- قربونت برم چقدر تغییر کردی! دو هفته پیش من و مانلی اومدیم خونتون این شکلی نبودیا!

- خب عزیزم دو هفته پیش بچه ی توهم تو شکم زنت بود ولی الان هرآن ممکنه از رحم خارج اش کنن بذارنش تو بغلت!

فشار دستادنش را دور شانه هایم زیاد کردو گفت:

- خداروشکر که اینجایی! نمیومدی دلخور می‌شدماا!

صدای گریه های مادر بلند شد و هردوی ما شوکه نگاه به او دادیم! سمیه سعی بر آرام کردن اش داشت. انقدر بی محلی دگر کافی بود! کافی بود دور بودن و ندیدن اش! کافی بود چشم به راه گذاشتن زنی که در حق ام مادری کرده بود و من را فرزند خود می‌دانست!

آرام به سمت اش قدم برداشتم و میان قدم هایم لبخند رضایت بخش میکائیل مرا مصمم تر کرد تا زودتر خود را به مادر برسانم. بار سنگینم اجازه نمیداد راحت خم شوم و دستانش را بگیرم اما سمیه تا دید میخواهم کنار مادرم باشم صندلی را برایم خالی کرد!

دست پشت کتف مادر بردم و آرام دست اش را در دستم فشردم:

- آروم باش مامان! آروم باش توروخدا!

نگاه خیس اشک اش را در چشمانم دوخت و به یکباره در آغوشم گرفت!

- دختر قشنگم!!! ثمره ی زندگیم!!!!

پلک های پر از اشکم را برهم فشردم و بوی مادرانه اش آرامِ دل آشوب زده ام شد! با گوشه ی شالش اشک های گونه اش را برداشت و گفت:

- برو پیش بابات...یه سلامی بکن و حالش و بپرس! این چند ماهه دوری از تو قده صد سال پیر شده...آراد رفت، تو رفتی...من موندم و اون و یه دنیا تنهایی! بخدا عین بت خیره میشه به اتاق ات و غصه ی دوریت و می‌خوره!

آرام برگشتم و پدر را نگاه کرد، با چهره گرفته اش در مقابل حرف های ماهان سر تکان میداد و تأییدش می‌کرد. دل را به دریا زدم و یه بار دگر دلم را با او صاف کردم و فرصتی دوباره دادم تا باز درحق ام پدری کند که درب اتاق عمل باز شد و پرستاری با بچه ی در آغوشش که صدای گریه هایش سالن را پرکرد خارج شد.

آنقدر هیجان زده بودم که تند از جایم بلند شدم و زیر دلم تیر کشید:

- آخ!

مادر بیخیال بچه ی آراد دست زیر بازویم بردو کمک ام کرد:

- قربونت برم تو پا به ماهی! باید بیشتر مواظبت کنی!

قامت راست کرد و دست به کمر گرفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- آره مامان! دست و پامم ورم کرده تایم زایمانم تقریبا برا یکماه دیگه اس. ولی فک کنم این بزمجه زودتر می‌خواد به دنیا بیاد.

خندید و قربان صدقه ی نوزاد در شکمم رفت:

- عینهو خودت شرو شیطونه!

- من شرو شیطونم مامان؟؟!....من به این آرومی، بچه به باباش رفته...

برگشت و میکائیلی را دید زد که کم مانده بود بچه را از بغل پرستار بیرون بکشد! جلو تر رفتیم و برایش چشم غره ای آمدم. گلویی صاف کرد و دستانش را پشت کمرش قفل کرد، سعی کرد جلوی

هیجان اش را بگیرد. همگی دور پرستار جمع بودند و بچه را دید می‌زدند. آراد دل از بچه کند و حال زنش را پرسید:

- قربون دخترم برم....حال خانومم چطوره؟؟؟

- عالی...چند دقیقه ی دیگه منتقل میشن میتونید تشریف ببرید ببیننشون!

پاهایم توان سر پا ایستادن را نداشتند! لب‌هایم را بهم فشردم و سعی کردم کمی بیشتر دختر آراد را ببینم که میکائیل دستم را گرفت و آرام گفت:

- بیا بریم قربونت برم دیگه خیلی اذیت شدی!

- بذار ببینمش خوو!

- بریم خونه...قراره بیارنش اونجا!

نگاه نهایی ام را به عضای خانواده کردم و از همگی خداحافظی کردم! درب ماشین را برایم باز کرد و آرام نشستم.

- میکائیل بنظرت زشت نیست هنوز مانلی و ندیده داریم برمیگردیم خونه؟!

- نه بابا...همه وضعیت تورو میدونند! کسی ناراحت نمی‌شه نگران نباش

سرعت اش را کم کردو شکمم را لمس کرد.

- پسرم امروز لگد نزده ها....

خندیدم و دست‌اش را کمی حرکت دادم و جایی متوقف کردم که حس می‌کردم چیزی به جفتک عزیز دور دانه اش نمانده بود. با لگدش قهقهه ای

زد ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد، محکم گونه ام را بوسید...

- آخ آخ دلم شیرینی خواست...

در گلو خندیدو گفت:

- از بس سر این بچه شیرینی و شکلات خوردی که می‌ترسم بعد زایمانت خدایی نکرده بگن دیابتی چیزی داری...اگه کوچکترین اتفاقی برات بیوفته من میزنم این پدرسوخته رو شتک میکنما...

دست روی شکم برجسته ام لغزاندم و گفتم:

- وا دلت میاد این پسته رو بزنی؟

نیم نگاهی مرموز کردو گفت:

- به این میگن پسته زاده...

خواستم با مشتی از خجالت اش در بیایم که بچه لگد زد و از درد ناگهانی نالیدم:

- آااخ لعنت به بابات...

میکائیل قهقهه زد و با ذوق گفت:

- قربونش برم که هوای باباشو داره...بذار به دنیا بیاد یه خورده که بزرگ شد میشونمش رو پام بهش رانندگی یاد میدم...

- اوه اوه، مثل اینکه از همین الان به فکره آتیش سوزوندنای پدرو پسریتونی...

با خنده گفت:

- بله دیگه...

نفسی عمیقی کشیدم و از شیشه به بیرون چشم دوختم...

- چیه ساکت شدی!

نگاهش کردم و گفتم:

- بریم سر خاک خانوم جون و بابا؟

- یکماهه پیش رفتیم که، اذیت می‌شی آهو!

- دلم هواشون و کرده میکائیل، یه، یه ربع بریم و برگردیم خونه...

چیزی نگذشته بود که گلدان شمعدانی و گلاب را در دستان میکائیلی که مواظب قدم هایم بود دیدم و دو

سنگ قبری که لحظه به لحظه به آن نزدیکتر می‌شدیم.
خم شد و گلدان را کنار گلدان های دگر گذاشت، آرام بر لبه ی قبری نشستم و به نام هایشان خیره شدم...

همانطور که میکائیل گلاب می‌ریخت من زیر لب فاتحه می‌خواندم و درد و دل می‌کردم...

- به به آهو خانم و آقا میکائیل!

با صدای عمو عزت برگشتم، میکائیل دست از سنگ قبر جدا کردو با لبخند به او دست داد:
- خوب هستین عزت خان؟

- به مرحمت شما...

عمو عزت نگاهی کردو حالم را پرسید...

- چطوری آهوی چشم سفید؟ به امیده خدا حالت که خوبه؟

آرام خندیدم و گفتم:

- آره دیگه...اگه خدا بخواد دفعه ی بعدی سه نفری میایم سر مزار بابا و خانوم جون!

- ایشالله ایشالله! خدا رحمتشون کنه روحشون شاد...

- خیلی ممنون...خدا رفتگان شماروهم رحمت کنه...

میکائیل دست اش را گرفت و به گوشه ای کشاند و من از تنهایی ام استفاده کردم و دست روی سنگ قبر پدر بردم:

- من که هیچوقت ندیدمت...اما جای خالیت خیلی احساس می‌شه بابایی!

- خیله خب دیگه دل از پدر زن بکن بیا بریم پسرم و کشتی انقد دولا راست شدی...

سر بالا بردم و میکائیل پر شیطنت را نگاه کردم، دلم می‌خواست از جایم بلند شوم و تا میخورد کتک‌اش بزنم، حیف که وجود بچه دست و بالم را بسته بود و او خوش و خرم به حرص دادنم ادامه می‌داد...

محکم لپ ام را بوسیدم و دست زیر بازویم برد:

- دورت بگردم من بیشتر نگران خودتم...بیا بریم بیا...

با همان بوسه و چند کلمه حرف دلم را رام خود کرد! همگام با او قدم برداشتم و به سمت ماشین رفتیم...

‘‘‘‘‘

گوشواره ام را در گوش آویزان کردم. رژ لب را بر لبانم کشیدم و درش را بستم. میکائیل وارد شد و همزمان با له کردن بیسکویت ها در کاسه شیر در را با پا هل داد و بست. کاسه را روی میز گذاشت و گفت:

- این و بخور تا شام ضعف نکنی!

به سمت تخت رفت و بالشتک هایی که هرکدامشان گوشه ای از تخت بود را جمع کرد و مرتب سرجایشان گذاشت. پتو را تا زد و خرت و پرت های روی عسلی را جمع کرد و در کشوهایش ریخت. از آینه به کت و شلوار طوسی که حسابی عضلات خوش‌فرم اش را به نمایش گذاشته بود خیره بودم و گاهی آرایشم را دید میزدم و دوباره به او خیره می‌شدم...

تا نگاهم را دید تند نگاه دزدیدم و براش را برداشتم و پودر فیکس را روی کرم پودرم پخش‌کردم. با کمی رژ گونه صورتی، گونه هایم را حالت دادم. براش را روی کنسول گذاشتم و برگشتم.

- دلبر خانوم، خیلی دیگه خوشگل شده بسه...

کراوات دور گردن اش را در دستم گرفتم و مشغول گره زدنش شدم:

- شماهم زیادی دیگه تو چشمی والا!...یادت که نرفته! بدون اینکه تشریف بیاری خواستگاری و زنت و تو لباس عروس ببینی تو اوج غربت عقدش کردی....من خیلی کم توقع بودم آقای من! اما...

گره کراوات را محکم کردم و گفتم:

- نباید بذاری حسرتش به دلم بمونه...

- بذار این توله به دنیا بیاد...یه عروسی برات بگیرم، یه ماه عسلی ببرمت که حظ کنی!

خندیدم و سیب گلویش را بوسه زدم، چانه ام را گرفت و نرم لبانم را بوسید که حریصانه دنباله ی

بوسه اش را گرفتم. شانه هایم را گرفت و قبل از اینکه گرم بوسه هایش شوم و شمع هوس ام شعله بکشد جدایم کرد!

- چند ماه صبر کردیم، یه خورده دیگه هم صبر می‌کنیم باشه؟

عضله هایش را لمس کردم و مانند بچه ای بهانه گیر لبانم را آویزون کردم.

- دیگه خسته شدم!...

باخنده موهای جلوی سرم را زیر شال هول داد و گفت:

- خوشگل خانومه مو سیاه!...از نذرت چه خبر؟...بهش سر زدی؟ یهو ته دیگ نشه؟ یه حسینیه امشب چشم به راه ماکارونیه توئه ها!

- نگران نباش آقا، من کارم و خوب بلدم...دم بکشه خدمتکاران سرو میکنن تو ظرفای یکبار مصرف میدن دست ملت!

- قبول باشع خانوم!

نفسی به سینه دادم و گفتم:

- مرسی عزیزم...قبول حق باشه!

کاسه شیرو بیسکویت را برداشتم و قاشقی در دهان گذاشتم و بعد از چشیدن طعم اش کاسه را با غیض روی میز گذاشتم:

- اینکه شیرین نیست میکائیل!

- بیسکویته ها!

- بیسکویت باشه یا هرچی...من دلم میخواد شیرین باشه که نیست...

آرام به سمت در قدم برداشتم و گفتم:

- چادرم و رو پشتی مبل آویزون کردم چروک نشه...بردار بیار میرم تو حیاط زشته!

گفته ام را عملی کرد و همقدم با من شد!

- آهو سختت نیست تو این وضع چادر سر میکنی؟

- چیه تو که تا دیروز میگفتی چادر خوبه و فلان و!

- من الانم پای حرفمم! چادر خوبه...عالیه، اصلا حرف نداره...حرفی که زدم جز سوال معنای دیگه ای نداشت بخدا!

- من که با چادر راحتم! حتی راحت تر از قبل!

نگاهش کردم و گفتم:

- میکائیل بنظرت صورتم ورم نکرده؟!

نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت:

- یه کوچولو شاید!...این پدر سوخته مثل اینکه قراره زودتر از موعد بیاد تو بغل باباش‌ها!

آرام انگشت اشاره ام را روی قوس بینی قلمی اش کشیدم و گفتم:

- آخ اگه بدونه باباش چه عروسکیه که همین الان اقدام میکنه!

- ع! زشته این چه حرفیه آخه!

شیطنت آمیز خندیدم، در که باز شدو محوطه و دیگ قابلمه های بزرگ ماکارونی نمایان ایستادم و گفتم:

- چادر و بکش رو سرم میکائیل!

چادر را از هم باز کرد و روی سرم برد. جلویش را کمی جمع کردم و در دست گرفتم. میکائیل پشت سرم می‌آمد و مواظبت می‌کرد که چند پله ی جلوی پایم را با ملایمت بگذرانم. به سمت خدمتکار ها رفتم که درب ورودی باز شد و ماشین آراد ، مهرداد و پدر وارد شدند!

شب محرمی دورهمی خوبی راه انداخته بودیم...

همگی قبل از رفتن به خانه آمدند و رو بوسی کردند. ماهان که تازه دزدگیر ماشین را زده بود و دست دست می‌کرد که بی سلام راهش را بکشد و برود تا چشم غره ی سمیه را دید به ناچار به سمت ام آمد. بوسه ای بر گونه ام گذاشت و گفت:

- خوبی؟

و من بی درنظر گرفتن آخرین حرف هایی که زدو دلم را جزغاله کرد لب زدم:

- خداروشکر عالی!

رو به بقیه گفتم:

- تشریف ببرید داخل...عمو مهرداد، من که آخرشم نتونستم عموزاده صدات کنم ببخش؟! چرا وایسادین برین تو بشینین منم الان میام

قهقهه زدو دستم را بوسید:

- قربونت برم...

و با اقدام او بقیه هم پشت سرش رفتند. مادر گل و شیرینی در دست به سمت ام آمد و پس از روبوسی نگران سرتا پایم را نگاه کرد:

- چرا سرپا وایسادی آهو؟؟! بیا بریم تو! بیا!...

- صبر کن مامان یه پنج دقیقه ی دیگه ماکارونی آماده شه اولین ظرف و خودم بکشم میام...

- باشه عزیزم فقط زود!

نگاهی به جعبه ی شیرینی اش کردم و گفتم:

- شیرینی هاتون خامه هم داره؟!!

آرام خندید و گوشه ای از درب جعبه را بالا داد:

- بردار قربون ویارت برم مادر!

خندید و یک درشت و پر خامه اش را برداشتم و بی فوت وقت گاز زدم:

- خدا نکنه!

با دیدن چهره ی هنوز غمگین پدر اشتهایم برای خوردن بقیه ی شیرینی کور شد! سلامی گفت و ناامید از من از کنارم ردو شدو رفت! شیرینی را در سطل زباله پرت کردم و برگشتم به خدمتکار گفتم:

- خیلی خب دیگه خاموش کن زیرشون و به قول میکائیل ته دیگ میشن ها!

خدمتکار زیر قابلمه هارا خاموش کرد و من کمی روی صندلی که گذاشته بودند نشستم تا کمی سرد شوند و آماده برای سرو کردن. باز هم فکری بودم، پدر را مدت ها از خود ناراضی نگهداشتم، تنها فرق او با مردان خانواده تنها در یک نسبت خونی بود!

برای یک نسبت خونی رابطه ی میانمان را شکرآب کرده بودم و او دلگیر روزش را شب می‌کرد و شب اش را سحر!

- خانوم تا گرمه غذا و از دهن نیوفتاده بکشیم تو ظرف؟

نگاه به نگاهش دادم و گفتم:

- صبر کن!

به سختی از جایم برخاستم و ظرف یکبار مصرف را از دست‌اش گرفتم. بسم الله گفتم و مشغول کشیدن اش شدم:

- خدا خودت عاقبت هممون و بخیر کن، کمک کن بچه ام سالم و سلامت به دنیا بیاد...گره تو کارام نیوفته...به حق این شب عزیزم گره از مشکلات همه ی بنده هات باز کن و آرامش و به قلب هاشون برگردون.

ظرف را از دست ام گرفت و گفت:

- قبول باشه خانوم.

- مرسی!...من برم خونه، هوا سرده زودتر غذاهارو بکشید میگم میکائیل زنگ بزنه یکی و بفرستن بیاد ببره.

- چشم...

چادر افتاده دور باسن‌ام را به سختی نگهداشتم! تا از جایم بلند شدم در باز شدو نرگس وارد شد! با دیدنم دوید و محکم بغل ام کرد و من شوکه دست دور کمرش بردم...

- ای الهی من قربونت برمممم...نگاش کن توروخدا!!

شوکه و خوشحال لب باز کردم:

- کی تورو دعوت کرد؟!

- شما که از این کارا بلد نیستی شوهرت زنگ زد گفت بیام....

دست پشت کتف اش بردم و با لبخند به داخل هدایت اش کردم:

- دست شوهرم درد نکنه که دوست خوشگلم و دعوت کرده...

- وای آهو بزور بابام و پیچوندم اومدم. گفتم قبل دوازده برمی‌گردم که اجازه داده....

از اینکه بلاخره رابطه اش با خانواده اش خوب شده بود و به آغوش گرمشان بازگشته بود ذوق زده خندیدم و گوش به حرف هایش سپردم...

- هی چپ میرفت راست میرفت می‌گفت بدِ، عیبه، زشته دختر شب بیرون از خونه بمونه...

لپ اش را کشیدم و گفتم:

- دیگه اونا یه دختر خوشگل که بیشتر ندارن نرگس خانوم...

خم شدو گوش روی شکمم گذاشت و پس از مکثی گفت:

- ای جونم داره لگد میزنه...

- این پدرسوخته کی لگد نمیزنه اینو بگو...

خندید و قامت راست کرد...

- تو برو پیش بقیه منم الان میام...

گونه ام را بوسید و بزور دل کندو رفت...

وارد خانه شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. دست به کمر گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. لیوانی برداشتم که آب بخورم یهو دستی دور کمرم حلقه شد و با پیچیدن عطرش در بینی ام خندیدم و شیر آب را باز کردم.

- دارو ندار، انقدر خودت و اذیت نکن، دو دقیقه بیا بشین تو جمع.

لیوان آب را سر کشیدم و تا سردی اش را در گلو احساس کردم، گرمی بوسه ی میکائیل روی گردن ام جا خوش کرد. آرام کنار گوشم لب زد:

- من عاشقتم...من یه تار موت و با دنیا عوض نمی‌کنم

- حتی با ،بچه ات؟

در گلو خندید و گفت:

- از همین الان داری خودت و با اون مقایسه می‌کنی؟

- معلومه که مقایسه می‌کنم! بلاخره اون به دنیا بیاد تا آخر عمر خانواده امون سه‌نفره می‌شه نمی‌خوام کسی جای من و تو دل شوهرم پر کنه!

- کسی غلط کرده همچین کاری بکنه! مگه الکیه؟!...بچه مهمون یکی دو روزه اس، بزرگ میشه میره پی زندگیش...این تویی که قراره واسه من بمونی، تا همیشه...نه؟!

قفل دستانش را آرام باز کردم و برگشتم نگاه در نگاهش دوختم و لب زدم:

- آره! فقط من و توییم که میمونیم!

با ردو بدل کردن نگاهم مابین چشمان و لبان اش به او فهماندم که بوسه ی لذت بخشش را می‌خواهم اما نمیتوانم روی پنجه بایستم تا قدم بلند تر شود و او را ببوسم! خود خم شد و به لبانم بوسه زد با حس کردن حضور پدر از لذت بوسه اش دل کندم و نگاه به او دادم!

چند تا چیز دفتر مانند که منگوله شان باعث شد نام سند بر آن ها بگذارم را روی میز آشپزخانه گذاشت!

میکائیل نیم نگاهی به من کردو بعد هردو به پدر خیره شدیم.

- سند، شرکت، خونه!...و!....

نگاه به چشمانم داد و گفت:

- اون چند قطعه زمین مسکونی به نام تو نبود آهو!...به نام زنی بود که اگه یکبار توی زندگیت میدیدیش بی در نظر گرفتن اینکه اون هیچوقت دلش نمیخواد جارو به دمش ببینده و برای کسی مادری کنه به من و به مهسا ترجیح اش میدادی...فقط واسه اینکه خونش تو رگات بود.

- بود؟!...میگن هنوز زنده اس! هرچند برام اهمیتی نداره بود و نبودش!

- میگم بود چون دیگه نیست....کسی که بهت گفته زنده اس خبرش مال سه ساله پیشه، مال قبل اعدام اش!

- اعدام؟! از چی داری حرف می‌زنی بابا؟!

تا گفتم بابا غم لحظه ای چشمانش را ترک کرد!

- از...از زنی که شوهرش و به قتل رسوند و با اسارت اش فهمیدن جرم‌اش فقط قتل نبوده!...از فروشنده ی مواد و ورود و خروج غیرقانونیش از مرز گرفته تا آدم کشی!...می‌گفتن کمترین مجازات اش اعدامِ!

لحظه ای ضعف در پاهایم افتاد و لرزیدم. دست به سینک گرفتم تا پس نیوفتم، بد بودن مادر واقعی ام حتی بغض را در گلویم نینداخت چون نه دیده بودمش و نه میلی به دیدن تصویرش داشتم، اما اینکه خون او در رگ‌های من جریان داشت، اینکه فرزند ام هم با او همخون می‌شود ترس و دلشوره ی آینده را در دلم نشاند!

- مهران بهتره ادامه ندی...نمیبینی وضع اش رو!

نگاه به میکائیلی دادم که هیچ عکس العملی در مقابل حرف های پدر از خود نشان نداد:

- نگو که تو میدونستی!!!

صندلی را عقب کشید و مجبورم کرد بنشینم!

- آره می‌دونستم!...ولی عزیزم خوب بودن یا بد بودن اون زن چه تاثیری روی زندگیه و تو داره؟!...به قول خودت تا حالا نبوده از این به بعد هم نیست...اصلا فکر می‌کنیم از همون اول وجود نداشته و تو غیر مهران و مهسا هیچ پدرو مادری نداشتی...

- فکر کردی به همین سادگیاست؟!!! فکر کردی انقدر راحته؟!

- قرار بود واسه هرچیزی یک بار گریه کنی و غصه بخوری...از من میشنوی این موضوع ارزش گریه کردن و غصه خوردن و نداره، امشب و زهرمون نکن... بیخیال بحثای متفرقه شو باشه؟

ناخن هایم را به بازی گرفتم و سعی کردم حرف های میکائیل را بشنوم وآن هارا عملی کنم. هرچند نمی‌شد بلکل آن قضیه را از یاد برد. پدر هم آرام روبه رویم نشست و ادامه داد:

- بعد از اعدام اش متوجه شدن بین تمام دارایی اش چند قطعه زمین داره که از راه حلال به دست اومدن ...بجز زمین ها همه ی دارایی اش را توقیف کردن و بعد از کلی تحقیق فهمیدن یه دختر داشته برای همین اومدن سراغ من...

- تو هم هرکاری کردی تا اوناروهم به اسم خودت ثبت کنی اره؟

- اشتباه کردم!...

سندهای روی میز را به سمت ام هل داد و گفت:

- تمام چیزایی که از پدر خدابیامرزت به ارث بردی به علاوه ی اون چند قطعه زمین و هرآنچه که من طی این سال‌ها با کار کردن تو شرکت اون خدابیامرز به دست آوردم...هدیه ی من باشه به تو...به دخترم!

بی اینکه اقدام کنم برای برداشتن سند هایی که در زندگی ام هیچکدامشان را لازم نداشتم و احساس می‌کردم با داشتن میکائیل و بچه ام به تمام چیزهایی که آرزویشان را داشتم رسیده بودم برایشان نقشه کشیدم:

- زمین هارو می‌خوام بفروشم...درواقع میخوام که شما بفروشید...قصد دارم یکی دوتا مدرسه ساخته بشه به اسم پدر خدابیامرزم، مادام‌العمر هزینه اش بر عهده ی شرکت و کارو بارش...درضمن شرکت هم مال خودت بابا، اون سهم توئه نه من...هرکی ندونه من خوب میدونم چقدر زحمت کشیدی و چقدر تلاش کردی تا اینی بشه که هست...هزینه ای هم که ازش نام بردم و هرماه یه بخشی که خودتون تعیین میکنید به مدرسه های ساخته شده میدین تا کم و کسری نداشته باشن...خونه ای که به اسم آراد زده شده دیگه به نام من نیست....درواقع اگر شما هم بخواید بهم برگردونید من نمی‌خوامش، اونجا مال آراد و زن و بچه اشه

لبخندی تحسین‌برانگیزه بر لبان میکائیل نشسته بود و فقط نظاره گر بود. دست بردم و سند هارا به سمت پدر هل دادم:

- حالا بابا جونم به عنوان هدیه میخواد چی به نوه اش بده هووم؟

دست روی شکمم بردم و لبانم را آویزان کردم:

- پسرم یه چیز درخور می‌خوادا...

پدر در گلو خندید و از جایش بلند شد.

- الهی من قربون دختر و نوه ی گلم برم...مهسا گفت پسره...

- آره شمام که عاشق پسر!

لبخندش از بین رفت و اندوه در چشمانش نشست:

- میدونم کوتاهی کردم آهو! میدونم اذیت شدی!...

- فراموش کن بابا! بیخیال...هراتفاقی که افتاده ماله گذشته هاست، مهم الانه که همه خوب و خوش کنار همیم نه؟

لبخند زدو سندهارا برداشت. از جایم بلند شدم و به او چشم دوختم.

- این سند یه ویلای دنج و عالیه که نوه ی گلم به دنیا بیاد به اسم اش میزنم که برا آینده اش بمونه...یه حساب بانکی هم باز میکنم هرماه براش پول می‌ریزم که به امید خدا هجده سالش که شد یه ماشین آخرین سیستم براش بگیریم جبران ماشینی که هی مدام قولش و به خودت می‌دادم و میزدم زیر حرف ام...

نگاهی به میکائیل کردو گفت:

- ماشین و نمی‌گرفتم چون کله شق بودی و یه دنده می‌ترسیدم بزنی یه بلایی سر خودت بیاری که

میکائیل بی اجازه بردت و برات گرفت...ما موندیم و یه دنیا نگرانی...

- نگرانی بیجا! من که گواهینامه داشتم...بعدشم، اونقدرا هم کله خر نبودم که با جون خودم بازی کنم بابا جون.

- بذار بچه ات به دنیا بیاد...تازه میفهمی دلهره و نگرانی پدرو مادر یعنی چی.

سند را از دست اش گرفتم و با لحنی بچگانه گفتم:

- پسلم از آقاجونش تشکر می‌کنه! میگه آقاجون مرسی که به فکرمی!

پدر خندید و پیشانی ام را بوسید. نگاهش روی میکائیل ماند و پس از جدا شدن، کنار رفتم و او قدمی جلو گذاشت تا نزدیک تر شود.

- بخاطر تمام حرفایی که زدم و تمام جدایی هایی که به وسیله ی من بین تو آهو شکل گرفت ازت معذرت می‌خوام!...من فهمیدم دنیا ارزش اینو نداره که بخوام دوتاعموزاده ی عاشق از هم جدا کنم باعث و بانی یه عمر حسرت باشم!...

دست روی شانه ی میکائیل دلخور برد و گفت:

- من باید بزرگی می‌کردم که برعکس شدو تو کردی...من زدم و تو سکوت کردی، من با حرف هام رنجوندمت و تو مدام سعی کردی با سکوت جواب من و بدی...هرچند بعضی وقتا کاسه ی صبرت لبریز می‌شد و اونچه که نباید می‌گفتی و میزدی و باروت میریختی رو آتیش عصبانیت من!

- توهم نامردی نکردی زدی سرو صورت من و خونین و مالین کردی

به من اشاره کرد و گفت:

- اینم شاهد!

پدر آرام خندیدو گفت:

- آره راس میگی! حالا میخوای تلافی کنی هووم؟

- کاره ما از تلافی گذشت!...همون روز باید تلافی می‌کردم که نکردم.

- ماشالله خراشم برنداشتی...

- منظورت استخونای صورتمه دیگه؟ چون بعد کتک کاریت عینهو کسی شده بودم که از زیر تریلی هجده چرخ جنازش و بیرون کشیدن!

نُچی گفتم:

- عه خدانکنه عشقم!

پدر نگاهم کردو گفت:

- دعا کن پسرت به میکائیل بره!...تو کل فک و فامیل ما یه دونه چشمِ رنگیه و موی قهوه ای داریم که خدا سهم این مرتیکه کرده...دلم میخواد نوه ام متفاوت باشه عینهو این....

- وا بابا! این اسم داره ها

به شوخی هل اش داد و گفت:

- آره میکائیل!...یهو فرشته شد و انقدر پافشاری کرد که زندگی همه رو سروسامون دادو کدورتاتو از بین برد...بهت حسودیم شد یهو!

خندیدم و دست پدر را بوسه زدم:

- قربونتون برم من!...بشینید که براتون یه چای بریزم...

- خدا نکنه عزیزه بابا!

دستم و گرفت و گفت:

- بیا بریم...بیا بریم چای و بده آقا میکائیل بریزه من میخوام دو کلوم با دخترم اختلاط کنم...

نگاهی به میکائیل کردم که گفت:

- باشه میریزم میارم...فقط...تو برو مهران ماهم الان میایم...

بابا که فهمیده بود میکائیل حرف های خصوصی دارد که پشت دیوار دلش قایم کرده و منتظر فرصت است که به زبان بیاورد، دستم را رها کرد و گفت:

- باشه داماد خان!...زودی بیاین

این را گفت و رفت!

میکائیل دستم را گرفت و به سمت خود کشاند!
خندیدم دستانم را دور گردن‌اش بردم...

- من بهت افتخار میکنم خانومم! از اینکه انقدر خوب از پس مشکلات برمیای...اینکه خوب با مسائل کنار میای...و اینکه انقدر خیرخواهی و از سهم الارث خودت گذشتی تا یه عده ی دیگه شاد باشن...

لبخندی ذوقناک به چشمانش تحویل دادم...

- منم خداروشکر می‌کنم که مهرت و تو دلم جاداد و دستم و گرفت و کشوند تو خوشبختی!...

- یعنی دوستم داری دیگه؟!

- آره دوست دارم، خیلی بیشتر از دو کلمه!

پیشانی به پیشانی ام تکیه داد و خندید.

- حرفی که از دل برآید؟

با خنده گفتم:

- بر دل نشیند!

نگاه شیطنت آمیزش را در چشمانم دوخت و بعد از این که به یاد آورد نوزادی در شکم دارم، لبانش را آویزان کردو گفت:

- صبر خیلی چیز مزخرفیه...

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- برو واسه پدر زنت چای بریز تا نیومده طلاق دخترش و بگیره...

- پدرزنم، غلط...

سوالی ابرویی بالا بردم و منتظر ادامه ی حرف‌اش شدم که بقیه اش را خورد و همانطور که به سمت سماور می‌رفت ، حرفی جدید جایگزین کرد.

- پدرزنم خیلی ماهه خدا حفظ اش کنه!

و بعد صدای خنده هایمان اوج گرفت! قندان را برداشتم و در سینی چای گذاشتم، میکائیل کنار ایستاد تا من اول خارج شوم. قبل از خروج گفتم:

- اون چشمات و فقط به من میدیا

- عه چرا؟!

- چون منم یه روزی عمو صدات می‌کردم، الان توله ات تو شکممه!

پلک هایش گشاد شدو گفت:

- منظورت ساراست؟!...تو فکر میکنی اگه دختر عموم نبودی هیچ‌وقت به یه چشم دیگه نگات می‌کردم هووم؟

- اون چشمات و واسه من گرد نکناا! معلومه که منظورم ساراست...معلومه که نگام می‌کردی...

با خنده خم شدو گونه ام را بوسه زد.

- تو همه کس منی، تو تنها زن زندگیم بودی و هستی و برای همیشه هم میمونی...هیچ چیز نمیتونه حواس منو از تو پرت کنه آهوی چشم سفیدم!

چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

- زبون باز...

به بیرون اشاره کردم تا او اول برود و من پشت سرش نظاره گر کارهایش باشم. همانطور که پشت سرش گام برمی‌داشتم...

مردی را می‌دیدم که لحظه به لحظه تکه ای تازه از قلبم را به نام خود به ثبت می‌رساند! کسی که به قولِ پدر فرشته ای شده بود برای گذاشتن دست هایی در دست هایی در دست هم! دست هایی که شاید با اینکه خیلی بهم نزدیک بودند ، خیلی وقت بود گرمای یکدیگر را احساس نمی‌کردند و محبت و عشق را به فراموشی سپرده بودند...

مرد روی به رویم...

مرد من بود، محبت و توجه اش سهم آهو بود و تمام و کمال قلب و احساس اش به نام آن دخترک چشم سفیدِ رام شده بود...

پایان"